

SHAHED YARAN

ماہنامہ فرهنگی تاریخی
دوره جدید / شماره ۶۹ / مردادماه ۱۳۹۰ / بها ۱۵۰۰ تومان
یادمان شهید حاج شیخ بهاء الدین محمدی عراقی

یادمان



اسوہ استین اخلاق...



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
بیشمار اہانت بیدار می شود امام خمینی
رَبِّ سَائِلِ رُفَاہِیْ عَیْمِیْ عَلَیْہِ سَلَامٌ رَبِّیْ جَعَلْنَا لَکَ اَیُّوْمَ
حَاجَّ اَہْلِ اَبْنِ اَبِیْنِ دَجْرَہِیْ عَرَفِیْ فَرَحِیْ
ایہ امام تبرک محمدی اتوی در سال ۱۳۰۷ شمسی نوزاد
اہل علم و سنی نگاہ و بیان و زبان و بیان و بیان
و سطح و سطح و سطح و سطح و سطح و سطح و سطح و سطح
اساتید بزرگ و اساتید بزرگ و اساتید بزرگ و اساتید بزرگ
انامی و اساتید بزرگ و اساتید بزرگ و اساتید بزرگ و اساتید بزرگ
رشد و اساتید بزرگ و اساتید بزرگ و اساتید بزرگ و اساتید بزرگ



فهرست

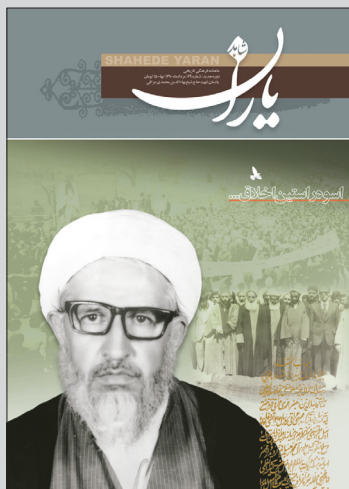
- ۱ اسوه راستین اخلاق..... / دیباچه
- ۲ بیانات مقام معظم رهبری در دیدار اعضای ستاد برگزاری همایش اندیشه‌های ماندگار
- ۳ زندگی‌نامه آیت الله شهید حاج شیخ بهاء‌الدین محمدی عراقی / حجت الاسلام والمسلمین محمود محمدی عراقی
- ۹ شهید محمدی عراقی و پدر بزرگوارش در نگاه حضرت آیت الله جعفر سبحانی
- ۱۰ سیمای شهید محمدی عراقی از دیدگاه آیت الله محمد مؤمن قمی
- ۱۱ ناگفته‌هایی از زندگی شهید محمدی عراقی در گفت و شنود با آیت الله سید حسن طاهری خرم آبادی
- ۱۲ شهید محمدی عراقی در قامت یک پدر در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین محمود محمدی عراقی فرزند شهید
- ۲۱ سیمای علمی شهید محمدی عراقی در گفت و شنود شاهد یاران با آیت الله حاج شیخ عبدالجلیل جلیلی سیمای دو شهید حائنه ترور بیستم مرداد ۱۳۶۰
- ۲۳ کرمانشاه از نگاه یکی از روحانیون مبرز استان کرمانشاه
- ۲۴ خاطراتی از شهید محمدی عراقی در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین جواد علایمی از علمای قدیم کرمانشاه
- ۲۶ شهید محمدی عراقی در آیین کلام آیت الله قربان‌علی دری نجف آبادی
- ۲۸ شهید محمدی عراقی در آیین کلام حجت الاسلام والمسلمین علی فلاحیان، وزیر اسبق اطلاعات
- ۳۰ شهید محمدی عراقی از نگاه دیگران
- ۳۱ شهید محمدی عراقی در آیین کلام آیت الله محمد حسین زرنی، امام جمعه سابق کرمانشاه و نماینده مجلس خبرگان رهبری
- ۳۲ شهید محمدی عراقی و حوزه علمیه در گفت و شنود شاهد یاران با آیت الله مصطفی علماء
- ۳۴ شهید محمدی عراقی و شرایط دینی و علمی غرب کشور در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین سید موسی موسوی
- ۴۲ مختصری از زندگی‌نامه مرحوم آیت الله محمدباقر محمدی عراقی "حاج آقا بزرگ" / مهندس جمال الدین محمدی عراقی
- ۴۶ خاطراتی از دوران تحصیل شهید محمدی عراقی در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین سید عباس میربونسی
- ۵۱ ناگفته‌هایی از شخصیت شهید محمدی عراقی در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین اسماعیل قبادی
- ۵۴ شهید محمدی عراقی و در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین سید مصطفی حسینی
- ۵۹ مبارزات شهید محمدی عراقی در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین حاج شیخ محمد حجتی
- ۶۲ ویژگی‌های اخلاقی شهید حاج آقا بهاء‌الدین محمدی عراقی در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین حاج سید حسن نجفی اصفهانی
- ۶۶ غروبی بود و غمگین آفتابی... / تبارشناسی شهید محمدی عراقی
- ۶۹ شهید محمدی عراقی در قامت یک همسر در گفت و شنود شاهد یاران با کوكب (اشرف) امینی همسر شهید بهاء‌الدین محمدی عراقی
- ۷۴ شهید محمدی عراقی در قامت یک برادر در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر محمدصادق محمدی عراقی، برادر شهید
- ۷۸ شهید محمدی عراقی در قامت یک برادر در گفت و شنود شاهد یاران با مهندس جمال الدین محمدی عراقی، برادر شهید
- ۸۴ شهید محمدی عراقی در قامت یک پدر در گفت و شنود شاهد یاران با حاج محمد مهدی محمدی عراقی پسر شهید
- ۹۰ شهید محمدی عراقی در قامت یک پدر در گفت و شنود شاهد یاران با طایفه محمدی عراقی فرزند شهید
- ۹۲ شهید محمدی عراقی در قامت یک پدر در گفت و شنود شاهد یاران با خانم فاطمه محمدی عراقی فرزند شهید
- ۹۶ سیمای شهید محمدی عراقی در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین میرمجید سعیدی، داماد شهید
- ۱۰۰ سیره شهید محمدی عراقی در گفت و شنود شاهد یاران با حاج محمد صادق اشک تلخ از نمازگزاران مسجد شهید
- ۱۰۶ روایت شهادت شهید محمدی عراقی در آیین خاطرات مرحوم محمدعلی دربابار، محافظ شهید و جانباز حادثه ترور آن روحانی مبارز
- ۱۱۴ نگاهی به شخصیت آیت الله شهید حاج آقا بهاء‌الدین محمدی عراقی (۱۳۰۷ - ۱۳۶۰ ه.ش) / حجت الاسلام اسماعیل محمدی کرمانشاهی
- ۱۱۵ شرح فعالیت‌های مسجدی شهید محمدی عراقی در گفت و شنود شاهد یاران با مسعود الوندی

نشانی:

تهران، خیابان آیت الله طالقانی،
خیابان ملک الشعراء بهار (شمالی)
شماره ۳، انتشارات شاهد
صندوق پستی: ۴۳۴۸ - ۱۵۸۷۵
تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۴ - ۸۸۸۳۵۱۰۸
دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۴۹

Email: baran@shahedmag.com
www.shahedmag.com
www.navideshahed.com

- شاهد یاران از پژوهش‌های محققان در باره موضوعات
- نشریه استقبال می‌کند.
- شاهد یاران در تلخیص و اصلاح آثار ارسال آزاد است.
- آثار ارسال مسترد نمی‌شود.
- نقل مطالب شاهد یاران با ذکر مأخذ بلامانع است.



شاهد یاران

صاحب امتیاز:
بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول: مهندس مسعود زریبافان
سر دبیر: محمد علی فقیه
دبیر تحریریه: علی عبد
طراح و مدیر هنری: علیرضا ذاکری
مدیر اجرایی: نادر دقیقی
عکس: زینت ملایری،
محمد رضا سمساری نژاد
حروفچین: سمیه کاظمی

چاپ و توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مرکز چاپ سپاه



بنیاد شهید
و امور ایثارگران
۱۳۸۱

اسوه راستين اخلاق ...

واسطه نديكي پدر ارجمندش آيت الله محمدباقر (حاج آقا بزرگ) محمدي عراقي به بيت و درس دو شمع فروزان روزگار، حضرات آيات عظام بروجردي و امام خميني - رحمت الله عليهما - نديك شده بود، در ادامه با تكيه زدن بر جوهره استعداد و پشتكار خويش و نيز تداوم بهره مندي از علم و تجربه پدر، روز به روز بر دامنه رشد و بالندگي علم و معرفت و تقواي خويش مي افزود. اين حُسن هاي فراوان سرانجام با پيوستن به جمع سربازان روحاني امام روح الله تكامل يافت و شهيد محمدي عراقي از آن پس در جذب بيشتر مردم به خيل ياران نهضت و كوشيدن در برقراري ارتباط مؤثر و مداوم توده ها با حضرت امام گام هاي موفق تري برداشت. ايشان از حوالی سال ۱۳۴۶ با افكندن رحل اقامت در كرمانشاه، در کنار ديگر يار گرانقدر حضرت امام، شهيد محراب آيت الله اشرفي اصفهاني، به عنوان دو بازوي مهم روحانيت و امام در منطقه غرب عمل مي كرد. او در اين راه سختي ها چشيد و زنداني ها كشيد و حرکات زشت و سخي و آزاردهنده عمال رژيم را به دفعات تحمل كرد اما يك دم نيز از تلاش بازنايستاد، تا آن كه كشتي انقلاب اسلامي به ساحل آرامش رسيد. از آن پس "حاج آقا بهاء" همچون ديگر مردان و ياران حضرت امام (ره) به دفاع از كيان اين نظام برآمده از خون هزاران شهيد پرداخت و چه در كسوت حاكم شرع دادگاه انقلاب اسلامي منطقه كرمانشاه و چه در قامت يك روحاني يا مدرس حوزه علميه شهر و امام جماعت مسجد محله، در هدايت جوانان و بزرگسالان اين ديار كوشيد.

تا آن كه در سومين سال شكل گيري نظام، با پر دامنه شدن آتش ترورهاي ناجوانمردانه، دست منافقين كوردل به خون پاك اين فرد اسوه حوزه علميه و مسجد و منبر، و اين روحاني پر جذبه و خوش سيما و خوش اخلاق آلوده شد. شهيد محمدي عراقي به راستي در رفتار، گفتار، افكار، زهد، تقوي، ورع، مبارزه، علم و عمل، اسوه راستين اخلاق بود.

يادش گرامي و راهش پر رهرو باد

سرديير



چه زيبا و پرشكوه بود شب عاشوراي سال ۶۱ هجري قمری. موليمان حسين (ع) يارانش را گرد شمع وجود گرانقدر خويش جمع كرد و آخرين سفارش ها را به آن ها فرمود و سر آخر بديشان گفت: "من رويم را برمي گردانم تا هر يك از شما كه مي خواهيد از اين تاريخي شب سود برد و به راه خويش رود." راه، اما يكي بود. سرور و سالار شهيدان وقتي صورت مبارکش را به نقطه اوليه برگرداند، حبيب پير كهنسال و ابوالفضل جوان و مسلم بن عوسجه ميان سال، همه و همه مانده بودند و در کنار اين خويان همه دوران، ماه زيباروي آل هاشم (ع) بود كه در کنار بزرگ سرور و سالارش مي درخشيد و آخرين شب زميني اين بهترين بندگان خدا، كره خاكي را آسماني تر از هميشه تاريخ مي نمود. سرانجام، اين كلام مولا حسين (ع) بود كه منعقد شد:

"به خدا سوگند كه ياراني بهتر و با وفاتر از ياران خويش، نه ديده و نه شنيده ام" و بدین سان فرداي آن روز حماسه حسيني شكل گرفت...

در درك راستين و دقيق و درست تاريخ تشيع و دين مبين اسلام، شايد بهتر آن باشد كه براي شناخت كامل تر حسين (ع)، يارانش را بهتر شناخت و براي نديكي معرفتي به قيام خميني، فرزند راستين حسين (ع) نيز، ياران او را مي بايست بازشناسي كرد. نعره نافذ تكبيرهاي خميني در سال ۱۳۴۲ - سيزده قرن پس از خروش مولايش حسين (ع) - بود كه گوش حاكمان جور و خفقان را كر كرد و بهترين بندگان خدا را با روح خدا همراه و قرين ساخت: مرتضي مطهري، سيد مصطفي و سيد احمد خميني، سيد محمد حسيني بهشتي، محمدجواد باهنر، مهدي شاه آبادي، فضل الله محلاتي، عطاءالله اشرفي اصفهاني، سيد اسدالله مدني، محمد صدوقي، سيد عبدالحسين دستغيب و جعفر بهاءالدين محمدي عراقي، به همراه خيل بازياران، دانشجويان و زنان و مردان پير و جواني كه روحانيت معزز شيعه را مقتداي خويش قرار داده بودند.

شهيد محمدي عراقي، نسب از خانداني مي برد كه جد اندر جد، روحاني و تشنه علم و حقيقت بودند. او، نيك مي دانست كه پاي گذاردن در اين راه به سعادت ابدی اش رهنمون خواهد شد. شهيد كه به



دردآمد

مقام عظمای ولایت، حضرت آیت الله خامنه‌ای - مد ظله العالی - در دیدار اعضای ستاد برگزاری همایش اندیشه‌های ماندگار (که در سال ۱۳۸۵ در شهرهای کرمانشاه و کنگاور برگزار شد و به بزرگداشت شهید آیت الله حاج شیخ بهاء الدین محمدی عراقی و پدر بزرگوارش مرحوم آیت الله حاج آقا بزرگ محمدی عراقی اختصاص داشت)، در توصیف جایگاه این خاندان معزز و همچنین مقام شهید گرانقدر این دودمان بیاناتی ایراد فرمودند. این فرموده‌ها از روی فیلمی که از این دیدار تهیه شده و توسط خانواده شهید در اختیار شاهد باران قرار گرفته است، پیاپی شده و تقدیم حضور شما گرامیان می‌گردد:

بیانات مقام معظم رهبری در دیدار اعضای ستاد برگزاری
همایش اندیشه‌های ماندگار

راه پر افتخار و درخشان علم و تقوی...

نمی‌دانم چیزی باقی هست یا نیست، لکن به هر حال آنی که این کتابی که آوردید از آقای حاج آقا بهاء، خوب، این خیلی مغتنم است برای ما که یک اثر علمی است (و) باید در دسترس بگذارید، چیزهایی از این قبیل اگر هست که مورد استفاده قرار بگیرد و مهم‌تر از این‌ها شهادت ایشان است. خوب، نفس این شهادت نشان دهنده جایگاه ایشان بوده. افراد فعال و باارزش را این منافقین کوردل آن وقت‌ها شهید می‌کردند، این بزرگوار را هم به شهادت رساندند. این شاء الله که خداوند در جانشان را عالی کند. از همه حضراتی هم که تشریف آوردند، مخصوصاً حضراتی که از راه دور تشریف آوردند مخصوصاً این خانم (گویا منظور معظم له، همسر مکره شهید هستند) که با وضع جسمی نامناسبی تشریف آوردند، ما از همه‌شان تشکر می‌کنیم. از جناب آقای محمدی عراقی هم تشکر می‌کنیم. ممنون، این شاء الله موفق باشید. ■

این‌ها شخصیت‌های باارزشی بودند... ما توصیه‌مان به بازماندگان این خانواده... این است که این راه پر افتخار و درخشان علم و تقوی را همین طور دنبال کنند و خوب، به حمدالله ایشان آن مقوله روشنفکری را هم اضافه کرده‌اند به مقوله علم و جهاد و شهادت که در این خانواده بوده

پدر بزرگ را روی نوه می‌گذاشتند، به احترام آن پدر بزرگ معتبر، آقا بزرگ بهشان می‌گفتند. (وجه تسمیه) حاج آقا بزرگ، از این باب است که مرحوم آقای حاج آقا بزرگ تهرانی هم همین را تصریح می‌کند. (ایشان) می‌گوید اسم من محسن است، لکن جلد چون محسن بوده و مرد بزرگی بوده، لذا اسم من را آقا بزرگ گفته‌اند و تصریح به "محسن" نکرده‌اند؛ از این جهت.

خوب، این‌ها شخصیت‌های باارزشی بودند. اول، ما توصیه‌مان به بازماندگان این خانواده و بزرگان این خانواده، جناب آقای محمدی عراقی عزیزمان و دیگر کسانی که بازمانده این خانواده هستند، توصیه‌مان این است که این راه پر افتخار و درخشان علم و تقوی را همین طور دنبال کنند و خوب، به حمدالله ایشان آن مقوله روشنفکری را هم اضافه کرده‌اند به مقوله علم و جهاد و شهادت که در این خانواده بوده و ما به همه اعضای محترمی که این‌جا تشریف دارند از این خانواده، همسر مرحوم آقای حاج آقا بهاء - رحمت الله علیه - شهید عزیز و بقیه حضراتی که تشریف دارند، آقایان، خانم‌ها، از این خانواده ما شاهد اخلاص و ارادت بودیم و امیدواریم که این شاء الله خداوند درجات بزرگان این خانواده را عالی کند و شهدای این خانواده را راهشان را مستدام و باقی بدارد و بازماندگان آن‌ها را هم توفیق بدهد که در همان راه با عظمت، این شاء الله حرکت کنند. آثار علمی این بزرگان، حالا مرحوم ملا محمدباقر آن طور که آقای حاج آقا مجتبی در کتابشان من خوانده‌ام (که) دو سه سال قبل منتشر شده، نوشته‌اند آثار علمی‌اش از بین رفته (و) علی‌الظاهر اثر علمی‌ای از ایشان در دست نیست. آقای حاج آقا مجتبی می‌گویند تلاش هم کردیم که پیدا کنیم، مجموعه آثار علمی و نوشته‌جات باارزشی را داشته‌اند که همه این‌ها از بین رفته. از آقای حاج آقا محمد هم من

بسم الله الرحمن الرحيم
تجلیل از این شخصیت‌ها و این خانواده‌های پربرکت، بسیار کار شایسته و ارزنده‌ای است. من تشکر می‌کنم از آقایانی که به این فکر افتادند و یاد بزرگان این خانواده را احیاء کردند. همین طور که آقای محمدی عراقی فرمودند، مرحوم آقای آخوند ملا محمدباقر، شخصیت بزرگی بوده. ایشان شاگرد شیخ انصاری در نجف بودند، بعد هم که در تهران آمدند، باز با مرحوم میرزای آشتیانی و همین شاگردهای شیخ در این‌جا محشور بودند و مأنوس بودند و مرکز علم و تدریس و این‌ها بودند. آن وقت، تهران هم یک مرکز علمی مهمی بوده. علمای بزرگی هم در فقه، هم در علوم معقول در تهران بودند و تدریس می‌کردند. بعد هم با پیغام یا نامه میرزای شیرازی پا شدند، رفتند به کنگاور. این هم برای ماها یک درسی است. ماها وقتی (در) تهران یک جایی جایگزین بشویم، (آن وقت اگر) ما را از تهران بخواهند بکنند، ببرند کنگاور، خیلی بعید است که ما برویم. (حتی) از کرمانشاه هم بعید است حاضر باشیم برویم کنگاور، بمانیم. این خیلی مهم است که - عرض کنم که - این عالم مجتهد صاحب مقام علمی، پا می‌شوند، تهران را رها می‌کنند و درس و علم و بحث و مرکزیت و - عرض کنم که - ارتباط با بزرگان و ... دیگران و علمای هم‌طراز خودشان مثل میرزای شیرازی و میرزای آشتیانی و دیگران را (رها) می‌کنند) و می‌روند در کنگاور می‌مانند. خوب، این نشان دهنده یک معانی خیلی باارزشی است. این‌ها از علم کمتر نیست، اگر بیشتر از علم، ارزش نیافریند در یک شخصی، کمتر نیست. البته من مرحوم آقای حاج آقا بزرگ را زیارت نکرده بودم که آقای حاج آقا بزرگ هم که نوه آن مرحوم هستند، ایشان هم آقای آشیخ محمدباقر (نام داشت)، یعنی قدیمی‌ها رسمشان بود که وقتی اسم



راز تأثیر کلام شهید محمدی عراقی...

زندگی نامه آیت الله شهید حاج شیخ بهاء الدین محمدی عراقی
حجت الاسلام والمسلمین محمود محمدی عراقی

درآمد

"شهید محمدی عراقی، به حقیقت، عالمی خدمتگزار و به واقع، روحانی‌ای مردمی بود و با همه اقشار جامعه اعم از عالم و عامی ارتباط برقرار می‌کرد و با اخلاق خوش و طبع لطیف خود، همه را جذب می‌کرد. خاطره دعوت همگانی "حاج آقا بهاء" به حضور در مسجد و نماز جماعت، هنوز در یاد کسبه خیابان خیام و سعدی، که مسجد و منزل ایشان در آن منطقه بود، زنده است. "متن ذیل مجموعه‌ای است از گفته‌های فرزندی که خود رخت مبارزه و علم و تلاش در راه دین و انقلاب بر تن دارد و جای تازه‌یانه‌های عمال جور ستم‌شاهی همچنان بر پیکرش باقی مانده است. حجت الاسلام والمسلمین محمود محمدی عراقی، پسر ارشد شهید، در بیان این خاطرات کوشیده است آینه‌ای تمام نما را از زندگی و تلاش‌های پدر ارجمندش به دست علاقه‌مندان نام، یاد و راه شهدای گرانقدر انقلاب اسلامی دهد. گفتنی است آقای محمدی عراقی در بیان جزئیات این زندگی نامه از منابعی چون: "شهدای روحانیت ج هشتم صفحات ۱۰۹ - ۱۱۱، تاریخ و جغرافیای کرمانشاه مجلدات ۸ و ۷ - ۶ فصل تاریخ تشیع در کرمانشاه، بخش مربوط به خاندان محمدی عراقی کنگاوری صفحات ۳۴۳ - ۳۵۱ نوشته آقای محمدعلی سلطانی، و همچنین خاطرات و محفوظات شخصی و خانوادگی" سود برده‌اند.

بسم الله الرحمن الرحيم
هست کلید در گنج حکیم
ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده
آنچه تغیر نپذیرد تویی
و آن‌که نمرده است و نمیرد تویی
ما همه فانی و بقا بس تورا است
ملک تعالی و تقدس تورا است

زندگی شهید در نگاهی کوتاه

به سال ۱۳۰۷ هجری خورشیدی در خانواده‌ای روحانی و خدمتگزار و در بیست علم و تقوی در شهرستان کنگاور، کهن شهر تدین و تمدن در استان کرمانشاه،

کودکی متولد شد که او به رسم خانوادگی به نام "جعفر" و لقب "بهاء الدین" نامیدند. میلاد این کودک، جعفر بهاء الدین محمدی عراقی، به تاریخ هجری قمری در هفتم ماه صفر ۱۳۴۷ مقارن با سالروز ولادت امام موسی بن جعفر (ع) اتفاق افتاد. دروس مقدماتی و ادبیات را نزد پدر و عموی خود فراگرفت و در حدود سال ۱۳۶۲ ق جهت ادامه تحصیل عازم قم شد و در دروس خارج حضرات آیات عظام بروجردی، اراکی و امام خمینی (ره) حاضر گردید. در سال ۱۳۸۸ ق عازم عتبات گردید و از آن‌جا حسب الامر آیات عظام حکیم و امام خمینی (ره) به کرمانشاه مراجعت و به اقامه جماعت، ترویج دین و تدریس علوم دینی در حوزه علمیه و مدرسه آیت الله بروجردی اشتغال ورزید. ایشان از همراهان و فعالان نهضت اسلامی ایران به رهبری امام خمینی بود و از این رو، بارها مورد تعقیب قرار گرفته و به زندان افتاد. پس از پیروزی انقلاب مسئولیت‌های مختلفی به عهده گرفت؛ از جمله توسط حضرت امام به عنوان حاکم شرع کرمانشاه برگزیده شد. ایشان در انتخابات میان دوره‌ای مجلس شورای اسلامی از حوزه کرمانشاه کاندیدا شد و در حالی که انتخابات به مرحله دوم رسیده بود. چند روز پیش از انتخابات در بیستم مرداد ۱۳۶۰ به دست منافقین کوردل ترور شد و به شهادت رسید.

نام کامل پدرم

نام پدرم "جعفر بهاء الدین" بود که به آقا بهاء الدین و پس از تشریف به مکه در میان دوستان و آشنایان به حاج آقا بهاء یا حاج شیخ بهاء (حاج شیخ بهاء الدین) معروف می‌شوند. ظاهراً رسم و عادت پدر بزرگ ما این بوده که از آغاز برای فرزندان خود در کنار اسم کوچک، لقبی هم انتخاب می‌کرده است و بر این اساس، پدر ما را بهاء الدین و یکی از عموهایم را جمال الدین نامگذاری کرده بودند. انتخاب این نام و لقب از سوی پدر بزرگوارش برای فرزند ارشد خود، نشانه اهمیت به امور دینی بود که به صورت سنتی در آمد و بعدها "شهید حاج آقا بهاء الدین" نیز به نوبه خویش گویا این سنت را در نامگذاری فرزندان ادامه دادند و به پیروی از همین سنت مرا محمود شجاع الدین و برادران دیگرم را مهدی زین الدین و شمس الدین و شهاب الدین و نجم الدین نامگذاری کردند.

پدرم که متولد کنگاور بودند، دوران کودکی را در همین شهر در دامان و آغوش پدر و مادری دیندار و عاشق خاندان پیامبر (ص)، با زمزمه مناجات و آیات قرآن گذراندند و پس از تحصیلات ابتدایی نزد پدر ارجمندشان مرحوم حاج آقا بزرگ محمدی عراقی و عموی بزرگوارشان مرحوم آیت الله حاج مجتبی محمدی عراقی به فراگیری مقدمات علوم اسلامی و ادبیات پرداختند. با اهتمام خوبی که آن شهید عزیز نسبت به ادامه تحصیل داشتند، پس از آن‌که دروس مقدماتی حوزه را نزد این دو بزرگوار گذراندند، به رسم معمول آن زمان، در سال ۱۳۲۱ و در حدود سن ۱۶ سالگی، برای ادامه تحصیل هجری شمسی رهسپار حوزه علمیه قم گردیدند.

ایشان در قم و در درس بزرگان و علمای حوزه

- با اهتمام خوبی که آن شهید
- عزیز نسبت به ادامه تحصیل
- داشتند، پس از آن‌که دروس
- مقدماتی حوزه را نزد این دو
- بزرگوار گذراندند، به رسم
- معمول آن زمان، در سال ۱۳۲۱
- و در حدود سن ۱۶ سالگی،
- برای ادامه تحصیل هجری
- شمسی رهسپار حوزه علمیه
- قم گردیدند.

- با عشق و شور و شوقی که به
 - تحصیل داشتند، به رغم وجود
 - سختی‌ها و دشواری‌های تحصیل
- علوم دینی در آن روزگار، با سرعت، سطوح عالی‌ه علوم دینی را نزد استادان برجسته حوزه علمیه قم فراگرفتند و با موفقیت به مرحله درس خارج فقه و اصول قدم گذاشتند.

علمیه قم از جمله مرحوم آیت الله بروجردی و امام خمینی (ره) حضور یافتند و پس از ازدواج هم در همان دیار ساکن شدند.

با عشق و شور و شوقی که به تحصیل داشتند، به رغم وجود سختی‌ها و دشواری‌های تحصیل علوم دینی در آن روزگار، با سرعت، سطوح عالی‌ه علوم دینی را نزد استادان برجسته حوزه علمیه قم فراگرفتند و با موفقیت به مرحله درس خارج فقه و اصول قدم گذاشتند. "حاج آقا بهاء" در دوران تحصیل از انجام وظیفه تبلیغ و خدمت به مردم هم غافل نبوده و هر گاه تعطیلات حوزه اجازه می‌داد، بلافاصله به زادگاهش کنگاور به یاری پدر بزرگوارش می‌شتافت و در سنگر منبر و تبلیغ به خدمت دینی می‌پرداخت. مردم کنگاور از منبرها، درس‌های تفسیر قرآن، و نماز جماعت‌ها و خلق و خوی جذاب ایشان خاطرات شیرینی دارند. در یکی از همین سفرها بود که با راهنمایی خانواده و پدر ارجمند، با یکی از خانواده‌های متدین غرب کشور آشنا و با همسری که پس از تحصیلات متوسطه خود نزد عموی بزرگوارش مشغول تحصیل علوم دینی بود ازدواج نمود ولی در کنگاور نماند و بلافاصله برای ادامه تحصیل و تحقیق به قم بازگشت.

خانواده مادری

خانواده مادری ما هم خانواده‌ای اصیل و قدیمی و از معتمدین منطقه کنگاور به نام "ساری اصلانی" هستند. پدر مادرم، در میانسالی به دست یکی از اشرا کشته می‌شوند، با این حال مادر بزرگم که یک انسان فهمیده، مدیر و باشخصیت جافتاده‌ای بود، مادرم و دیگر فرزندان را به خوبی تحت کفالت می‌گیرند و بزرگ می‌کنند. ایشان ابتدا مادرم را برای تحصیل به

یک مؤسسه آموزشی خارجی که در زمان رضاخان در همدان فعالیت می‌کرده، می‌فرستند. پس از آن مادرم، با تحول روحی و معنوی‌ای که در ایشان به وجود می‌آید، از تحصیل در مدرسه جدید چشم پوشی می‌کنند و به علوم دینی علاقه‌مند می‌شوند و در همان دوران نوجوانی به شاگردی مرحوم آقای حاج مجتبی محمدی عراقی عموی ما درمی‌آیند. در آن زمان مادر ما پیش حاج آقا مجتبی ادبیات عرب، تفسیر قرآن و مسائل دینی را فرا می‌گیرند و در جوانی همراه استاد خود به حج و زیارت خانه خدا مشرف می‌شوند. بعد هم قسمت می‌شود و با پدرمان یعنی برادرزاده استاد خودشان آشنا می‌شوند و ازدواج می‌کنند.

ثمره این ازدواج دو پسر و دو دختر بوده که بنده پسر بزرگ خانواده هستیم. به هر حال در چنین خانواده‌ای به دنیا آمدن و اگر چه تولدم در کنگاور بوده است، لیکن خود از همان بدو تولد و طفولیت در قم نشو و نما کرده‌ام.

آشنایی با حضرت امام (ره)

مادر شهر قم در جاهای مختلفی مستأجر بودیم. خب، پدرم طلبه بود و از نظر مالی شخصاً وضعیت خوبی نداشت اما پس از چند نوبت گرفتن منزل استیجاری، آخر الامر با کمک‌های مادرم که میراثی به ایشان رسیده بود، خانه‌ای را در مرکز شهر قم و در نزدیکی حرم، در خیابان ارم، کوچه ارک خریداری کردیم و بدین ترتیب صاحب خانه شدیم. اتفاقاً کوچه ارک محل عبور حضرت امام بود. آن موقع امام خمینی (ره) به "حاج آقا روح الله" معروف و از اساتید حوزه علمیه قم بودند. از وقتی که ما بچه بودیم و هنوز آیت الله بروجردی هم زنده بودند، منزل امام همین جایی بود که تا آخر هم در همانجا زندگی می‌کردند و به محله "یخچال قاضی" معروف بود و در نزدیکی کوچه ارک قرار داشت.

پدر بنده که آن زمان در درس خارج شرکت می‌کردند، علاوه بر درس آیت الله بروجردی، در درس حضرت امام هم حاضر می‌شدند. حضرت امام در آن زمان در حوزه، درس پروتقی داشتند و اکثر فضلاء اهل مطالعه و تحقیق و طلاب جوان حوزه، به درس هر دوی این بزرگواران - رحمت الله علیهما - می‌رفتند. در این مرتبه علمی، شهید محمدی عراقی از همه استادان به نام و اساتید فقاقت، به ویژه درس خارج حضرات آیات عظام بروجردی و امام خمینی استفاده کامل می‌برد، تا آن‌جا که بخش‌هایی از درس خارج آیت الله بروجردی (کتاب الصلوه) و دوره کاملی از تقریرات درس اصول حضرت امام خمینی را به قلم خود در دو مجلد به رشته تحریر درآورد که هم اکنون نسخه‌ای از آن‌ها موجود است. خاطریم است که پدرم از همان سال‌ها شیفته محضر درس امام خمینی و از شاگردان ثابت، جدی و پابرجای ایشان بود و

از میان همه درس‌ها و اساتید آن روز حوزه، همه جا، حتی در بین دوستان و خانواده خود، از حوزه درسی "حاج آقا روح الله" به عنوان درس مورد عشق و علاقه خود یاد می‌کرد.

بنده به یاد دارم، زمانی که یک بچه دبستانی بودم، گاهی همراه پدرم به مدرسه فیضیه می‌رفتم. آن موقع مدرسه فیضیه کنونی و مدرسه حجتیه وضعیت خیلی ساده‌ای داشت و کف حیاطش هم سنگ فرش یا آجر فرش و از این قبیل نبود. در عالم بچگی حیاط بزرگ و باغچه‌های مدرسه فیضیه و مدرسه حجتیه در ذهن من مثل کشتزارهایی بود که به کرت‌های مختلفی تقسیم می‌شد.

در آن زمان مرحوم آیت الله بروجردی داخل صحن حرم حضرت معصومه (س) و در ایوان اصلی درس می‌گفتند و بعد هم که مسجد اعظم را ساختند، در آن‌جا درس خارج را می‌گفتند. درس حضرت امام هم در مسجد سلماسی، که داخل کوچه آقازاده و نزدیک کوچه ارک و منزل ما قرار داشت، برگزار می‌شد.

شهید بهاء‌الدین پس از نهضت امام خمینی در سال ۱۳۴۲ و قیام خونین ۱۵ خرداد، مانند دیگر شاگردان و پیروان خاص حضرت امام خمینی در ترویج و تبلیغ و روشنگری مردم و دفاع از اندیشه‌ها و مکتب استادش سر از پا نمی‌شناخت و پس از درس امام به حوزه درسی دیگری نیویست و همراه با هم‌دوره‌هایش که همگی از برجستگان حوزه و مجتهدان و فقیهان درس امام خمینی (ره) بودند، مباحثه‌های دسته جمعی در خانه خود تشکیل می‌داد که علما و بزرگان زیادی در آن مباحثات فقهی شرکت می‌کردند.

بدین ترتیب من از همان دوران کودکی علاوه بر این که در یک خانواده روحانی بودم، با حضرت امام و شاگردان و علاقه‌مندان ایشان هم آشنا بودم و بسیاری از شاگردان برجسته حضرت امام که بعدها به شخصیت‌های علمی و سیاسی مکتب ایشان تبدیل شدند، برای مباحثه با پدرم به خانه ما رفت و آمد می‌کردند. از جمله این عزیزان آیت الله مظاهری اصفهانی بودند که الان رئیس حوزه علمیه اصفهان هستند. آیت الله شهید قدوسی هم که داماد مرحوم علامه طباطبایی (ره) بودند، زیاد به منزل ما می‌آمدند و با ابوی ما رفت و آمد داشتند و یادم است که یک بار در کودکی مرا به منزلشان بردند. به این جمع به تدریج آیت الله محمد مؤمن قمی، آیت الله سید حسن طاهری خرم آبادی، آیت الله انواری یزدی، آیت الله حسینی کاشانی، آیت الله قاضی زاده که الان در حوزه علمیه اراک هستند و دوستان دیگری اضافه شدند که این‌ها هم جزء هم مباحثه‌ها و دوستان درسی مرحوم پدرم بودند و به منزل ما رفت و آمد داشتند.

دیگر استادان شهید

از دیگر اساتید مورد علاقه "حاج آقا بهاء" مرحوم آیت الله حاج آقا مرتضی حائری یزدی فرزند بنیانگذار حوزه علمیه قم "مرحوم آیت الله العظمی حاج شیخ عبدالکریم حائری" و همچنین مرحوم آیت الله محقق داماد - رحمت الله علیهم - بودند که متقابلاً رابطه عاطفی شدیدی بین آن‌ها برقرار بود. ابوی همچنین به طور منظم عصرها در مجلس درس آیت الله شیخ



شهید و پسران و بستگان در سال ۱۳۵۷



نوعی، سیاست مدارای توأم با اعتراض را در پیش گرفته بودند؛ یعنی به مواردی که پیش می آمد اعتراض می کردند ولی این اعتراضات ملایم و نرم بود. بدین ترتیب دوران جوانی مرحوم پدرم به تبعیت از این سیاست کلی حوزه های علمیه و آیت الله بروجردی، دوره مبارزه به معنای واقعی نبود و بیشتر به تحصیل و تحقیق و تبلیغ در حد مقدور و این قبیل مسائل پرداخته می شد.

پس از وفات آیت الله العظمی بروجردی (ره) و از سال ۱۳۴۲ به بعد که حضرت امام خمینی (قدس سره) وارد صحنه شدند و مبارزات خودشان را شروع کردند، پدر من هم به فراخور شرایطی که داشتند، به عنوان شاگرد حضرت امام، در مبارزات سیاسی شرکت کردند و با نهضت ایشان همراه شدند.

قیام پانزده خرداد ۱۳۴۲ در قم

بنده تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه ای به نام "دبستان اوحدی" به پایان بردم و خاطرات خوبی از آن دوران دارم. دبستان اوحدی به نام آقای اوحدی مدیر مدرسه که یک شخصیت فرهنگی با سابقه و مدیری بسیار موفق و متدین و دلسوز بود، مشهور شده بود. این مدرسه که دارای یک ساختمان قدیمی بود، در داخل کوچه حرم قرار داشت و کوچه ارک که منزل ما هم در آن بود، رو به روی کوچه مذکور بود. ما از کوچه ارک می آمدیم و پس از گذشتن از عرض خیابان ارم، وارد کوچه حرم می شدیم و به مدرسه می رفتیم. در سال های آخر دبستان، انسان خیر و ثروتمندی به نام کامکار ساختمانی را برای مدرسه اوحدی در چهارراه صفاییه که بعدها چهارراه شهدا نامگذاری شد، ساخت و ما از ساختمان قدیمی به ساختمان جدید دبستان اوحدی و سپس به دبستان کامکار منتقل شدیم.

در دبستان معلمان خوبی داشتیم و تا جایی که به خاطر دارم، در هر دو کلاس اول و دوم که با پسرهای معلم هایم هم کلاس بودم، نمره های من غالباً از نمره های آن ها بهتر بود و با وجود رقابت سختی که با هم داشتیم، شاگرد اول کلاس، من بودم و هیچ وقت هم احساس نکردم که معلم های خوب من یک ذره پسرهای خودشان را ترجیح دهند.

از آن جا که من قبل از آمدن به دبستان، درس هایی را پیش پدر و مادرم خوانده بودم؛ از جمله قرآن را در پنج شش سالگی می خواندم، لذا در مدرسه یک قدم از دیگران جلوتر بودم و حتی یادم است که وقتی کلاس اول یا دوم بودم، در زنگ های تفریح، بچه های کلاس پنجم و ششم، دور من جمع می شدند تا قرآن بیاموزند، لذا دوران مدرسه و دبستان برای ما خیلی دوران پر خاطره و خوب و خوشی بود.

از اتفاقات جالب دیگر در دوران دبستان ما این بود که پسرعموهای پدرم یعنی پسران حاج آقا مجتبی عراقی، تقریباً در همه کلاس های مدرسه بودند. البته آن ها به جز آقا کاظم و شهید مهندس تقی محمدی عراقی (که کوچک ترین فرزند حاج آقا مجتبی و جوانی فداکار، با اخلاص، بریده از هوس و در یکی از عملیات های آغازین جنگ به شهادت رسید) که با

فعالیت های مرحوم مدرس و جریان ملی شدن صنعت نفت و مبارزات آیت الله کاشانی و باقی قضایا، سیاست مرحوم آیت الله بروجردی، درگیری مستقیم و رودرو با رژیم شاه نبود. بعد از آن قضایایی که در دوران رضاخان به وجود آمده بود - از جمله سرکوب مردم و روحانیت، بستن مدارس و حوزه های علمیه، کشف حجاب و ممنوع کردن لباس روحانیت، جلوگیری از برپایی مجالس و عظ و سوگواری امام حسین (ع)، اعزام اجباری طلاب و روحانیون به سرسازی و غیره - حوزه علمیه شدیداً تحت فشار بود، به طوری که دیگر روحانیون و طلاب جوان جرأت آمدن و درس خواندن در قم را نداشتند و مجبور بودند در اطراف قم و در داخل روستاها، که مأموران رژیم آن جا حضور نداشتند زندگی کنند و درس بخوانند و برای تهیه وسایل، آذوقه، غذا و دیگر مایحتاج خود، شب ها به صورت مخفیانه به شهر بیایند و پس از تهیه وسایل دوباره به روستاها و امامزاده های اطراف برگردند.

به هر حال خاطرات آن دوران سخت، شرایطی را به وجود آورده بود که آیت الله بروجردی با در دست داشتن ریاست حوزه علمیه قم، علی رغم داشتن مخالفت ها و انتقادات فراوان نسبت به رژیم شاه، به

● شهید در دوران تحصیل از انجام
● وظیفه تبلیغ و خدمت به مردم
● هم غافل نبوده و هر گاه تعطیلات
● حوزه اجازه می داد، در کنگاور به
● یاری پدر بزرگوارش می شتافت و
● در سنگر منبر و تبلیغ به خدمت
● دینی می پرداخت. مردم کنگاور
● از منبرها، درس های تفسیر
● قرآن، و نماز جماعت ها و خلق
● و خوی جذاب ایشان خاطرات
● شیرینی دارند

محمدعلی اراکی (ره) و بعد هم همه شب در نماز جماعت ایشان در مدرسه فیضیه شرکت می کرد. شهید بهاء الدین محمدی عراقی علاوه بر درس فقه و اصول، به مراحل سیر و سلوک معنوی و اخلاقی سخت و ایستگی داشت و در محضر اساتید اخلاق نیز حاضر می شد. از برنامه های اخلاقی و عبادی مورد علاقه ایشان درس های صبح جمعه (همراه با دعای ندبه) در محضر مرحوم آیت الله حاج شیخ عباس تهرانی و جلسات شب جمعه مرحوم آیت الله حاج آقا حسین فاطمی قمی و دعای سلمات عصر جمعه در منزل حضرت آیت الله حاج آقا مرتضی حائری بود که تقریباً هیچ وقت ترک نمی شد. "حاج آقا بهاء" نه تنها خود در این جلسات اخلاقی و معنوی شرکت می کرد، بلکه به خاطر اهمیاتی که به تربیت دینی فرزندان داشت، دست کودکان خود را نیز می گرفت و به آن مجالس و محافل اخلاقی می برد تا از آغاز با مواظب اخلاقی و زمزمه های انسان ساز عارفان و پنجاهی آموزنده آنان آشنا شوند و خوب بگیرند.

فعالیت های علمی، سیاسی و اجرایی پدرم
مبارزات و زندگی حوزوی و طلبگی و آثار فقهی و اصولی و علمی مرحوم پدرم، خود حکایت مفصلی است و بحثش در این مختصر نمی گنجد، اما می گویم به صورتی مختصر برخی فعالیت های ایشان را بیان کنم:

پدرم به لحاظ این که شاگرد حضرت امام (ره) بودند، اعتقاد، علاقه و دلبستگی خاصی به ایشان داشتند و همچنین به مقتضای شرایط حوزه و شرایط زمان، طبعاً با رژیم شاه و دولت های وقت سرسازش نداشتند. البته (شاید به دلیل شرایط خاصی که در دوره آیت الله بروجردی حاکم بود) این گونه نبود که تمام کار و زندگی ایشان مبارزه با رژیم شاه باشد.

پس از وقایعی همچون مبارزات علما در دوران نهضت تنباکو فتوای میرزای شیرازی و بعد هم انقلاب مشروطیت و پیشسازی علما تا دوران رضاخان و

مسافر به حدی بود که شرکت‌های مسافری قم با کمبود اتوبوس مواجه شدند و قیمت بلیت‌ها افزایش یافت. در خاطر من است آن شبی که حضرت امام آزاد شدند، با این که دیروقت بود، ولی یک مرتبه محله و منطقه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم، گویا منفجر شد. کوچه و خیابان پر از آدم شد و همه فهمیدند که خبری شده است. مردم مثل سیل به طرف بیت امام حضرت امام صبر نکرده بودند. ما هم به همراه مرحوم پدرم به کوچهٔ یخچال قاضی و بیت امام رفتیم ولی جای سوزن انداختن نبود! و به سختی توانستیم ایشان را ملاقات کنیم.

البته قم - این شهر قیام و شهادت - همواره شهر پر شور و حالی بود. مثلاً در آن زمان به هنگام تحویل سال نو حرم حضرت معصومه(س) خیلی شلوغ می‌شد و ازدحام جمعیت در هیچ زمانی از سال به اندازهٔ سال تحویل نبود. مردم و اقشار مختلف از سرتاسر کشور می‌آمدند و بعضی خانواده‌های معمولی و حتی گاه خانواده‌های غیر متدین هم تقید داشتند به این که به هنگام سال تحویل در حرم حضرت معصومه(س) باشند. به همین دلیل حرم در لحظه تحویل سال یک وضعیت و حال و هوای خاصی پیدا می‌کرد. بدین ترتیب در آن دوران اختناق که رساندن یک خبر از قم به شهرهای دیگر به سختی صورت می‌گرفت، یک رسانهٔ طبیعی مردمی ایجاد می‌شد که از همهٔ نقاط کشور افراد در آن حضور داشتند و هر چیزی را که می‌دیدند یا می‌شنیدند، می‌توانستند با خودشان به دورافتاده‌ترین نقاط کشور ببرند. در این زمینه خاطره‌ای دارم که برای خودم بسیار زیبا و پرشکوه است. هنگام تحویل سال ۱۳۴۵ وقتی در صحن بزرگ حضرت معصومه(س) سرمان را بلند کردیم، دیدیم انگار سقفی از کاغذهای سفید آسمان را پوشانده است. در یک لحظه آن چنان با مهارت و هماهنگی این اعلامیه‌ها به آسمان رفت که گویی پرنده‌های سفیدی در آسمان حرم مطهر به پرواز درآمده‌اند. به این صورت همهٔ مردم متوجه این صحنه شدند و اعلامیه‌ها توزیع شد. مأموران ساواک هم به دنبال پیدا کردن دست‌اندرکاران و دستگیری افراد برآمدند و گویا کسانی از جمله شهید محمد منتظری و افراد دیگری را که الان دقیقاً نامشان در خاطر من نیست، دستگیر کردند.

یادم است که به واسطه فعالیت‌های سیاسی پدرم، منزل

امر مدرسه‌ها تعطیل شد و بنده به همراه بچه‌های دیگر به سمت خانه حرکت کردیم.

از آن‌جا که منزل ما به حرم یعنی مرکز اصلی تجمعات نزدیک بود، کم و بیش شاهد درگیری‌ها و دیگر مسائل بودیم. زن و مرد و کوچک و بزرگ از مناطق پایین شهر قم (پایین شهر اصطلاح خاصی بود که برای منطقهٔ قدیمی و متدین و اصیل قمی معمولاً در آن منطقه ساکن بودند) و نقاط دیگر حرکت کرده و به سمت حرم حضرت معصومه(س) آمده بودند که درگیری پیش آمد و تا ساعت ۴ بعد از ظهر ادامه داشت و دیوار صوتی برای ارباب مردم توسط جنگنده‌های فانتوم اف ۴ رژیم شاه شکسته شد. آن زمان می‌گفتند که چهار فروند هواپیمای فانتوم اف ۴ که شاه تازه تحویل گرفته بود، آمده بودند تا قم را بمباران کنند. این خبر شایع بود ولی ظاهراً فقط می‌خواستند دیوار صوتی را بشکنند و ایجاد رعب و وحشت کنند و چون مردم تا آن زمان چنین صداهای مهیبی را نشنیده بودند، چنین شایعه‌ای در بینشان پخش شده بود. یادم است که تقریباً بین ساعت ۳ و ۴ بعد از ظهر بود که این صدای مهیب را شنیدیم. در بین مردم این طور گفته می‌شد که این چهار فروند هواپیمایی که آمده بودند قم را بمباران کنند، دو به دو با همدیگر برخورد کرده‌اند. این مطلب را هم به عنوان یکی از معجزات حضرت معصومه(س) تلقی می‌کردند که این‌ها با هم تصادف کرده و از بین رفته بودند و در نتیجه توانسته بودند شهر را بمباران نکنند. البته این مطلب در افواه شایع شده بود، لیکن ظاهراً قصد هواپیماها فقط همین بود که دیوار صوتی را بشکنند و ایجاد رعب و وحشت کنند.

آزاد شدن حضرت امام(ره)

در روز ۱۵ فروردین ۱۳۴۳ مأموران رژیم، حضرت امام را به قم منتقل و در ساعت ۲۲ در میدان بیمارستان نکویی قم که بیش از صد متر با منزل امام فاصله نداشت، پیاده کرده و به سرعت دور شدند. برخی

که امام را می‌شناختند، ایشان را در میان گرفته و با سلام و صلوات تا منزل همراهی کردند. انبوه جمعیت در مدت کوتاهی روانهٔ منزل امام شدند و برخی از علما و روحانیون طراز اول همان شب به دیدار حضرت امام آمدند و فردای آن روز که خبر به تهران و سایر شهرستان‌ها رسید، همه جا غرق شادی و سرور شد و بسیاری برای دیدن حضرت امام به قم شتافتند. خیل جمعیت



یکدیگر هم سن و سال بودیم، بقیه از من بزرگ‌تر بودند. لذا می‌گفتند که ما در مدرسهٔ اوحدی غریب نبودیم و مدرسهٔ اوحدی در تسخیر محمدی عراقی‌ها بود!

از جمله دیگر دوستان مدرسه که بسیار هم با استعداد و درس‌خوان بودند فرزندان آیت الله آملی بودند که بعضی از ما بزرگ‌تر و بعضی کوچک‌تر بودند و به خاطر دارم که یکی از آن‌ها که از ما بزرگ‌تر بود برای ما کلاس اصول عقاید داشت و آن زمان از روی کتاب "سرچشمه هستی" که به تازگی توسط آقای جعفر سبحانی نوشته شده بود به ما درس می‌داد و همچنین برخی کتاب‌های آقای ناصر مکارم شیرازی را که مخصوص جوانان بود می‌خواندیم.

در پانزدهم خرداد ۱۳۴۲ که حضرت امام در سحرگاه آن روز دستگیر شده بود، من کلاس ششم ابتدایی بودم و مدرسه‌ها هنوز تعطیل نشده بود. آن روز صبح که ما به مدرسه رفتیم، صدای تیراندازی شنیدیم. متعاقب این

- ما در شهر قم در جاهای
- مختلفی مستأجر بودیم. خب،
- پدرم طلبه بود و از نظر مالی شخصاً وضعیت خوبی نداشت اما پس از چند نوبت گرفتن منزل استیجاری، آخر الامر با کمک‌های مادرم که میراثی به ایشان رسیده بود، خانه‌ای را در مرکز شهر قم و در نزدیکی حرم، در خیابان ارم، کوچهٔ ارک خریداری کردیم



۱۵ اسفند ۱۳۳۷ مسجد جامع کنگاور



ما از زمان کودکی بنده، محل تکثیر و توزیع اعلامیه‌ها، کتاب‌ها و نوارهای حضرت امام خمینی (ره) بود. البته بعدها که امام دستگیر و تبعید شدند و نهضت هم به شکل‌های دیگری ادامه پیدا کرد نیز پدر شهیدم تا زمان پیروزی انقلاب اسلامی به فعالیت‌های سیاسی خودشان ادامه می‌دادند و هیچ وقت - چه زمانی که در قم بودند و چه بعد از آن که به کرمانشاه رفتند - مبارزات سیاسی شان قطع نشد و این کوشش‌ها حتی چند بار منجر به دستگیری ایشان گردید. مدتی هم در تهران در زندان کمیته به اصطلاح مبارزه ضد خرابکاری (شهربانی) در بازداشت بودند. از جمله فعالیت‌های ایشان این بود که یکی دو بار به صورت غیر مجاز و به اصطلاح قاچاقی به عراق رفتند و در نجف، خدمت حضرت امام رسیدند که در آن زمان، معظم له در آنجا در تبعید به سر می‌بردند. رژیم هم نسبت به ملاقات و ارتباط داشتن با ایشان خیلی حساسیت داشت و مثلاً به هنگام دستگیری‌های خود بنده در بازجویی‌ها از من نیز مرتباً در این مورد سؤال می‌کردند.

شهید محمدی عراقی پس از دستگیری اول حضرت امام همواره در غم و اندوهی سنگین به سر می‌برد و با دیگر فضلاء و شاگردان معظم له برای آزادی امام از زندان دستگاه جبار طاغوت تلاش می‌کرد و به طور مرتب در جلساتی که بدین منظور در بیت مراجع و علماء تشکیل می‌شد فعالانه شرکت می‌نمود و در مجالس خود با اشک و آه، برای آزادی حضرت امام دعا و برای دیدارشان لحظه شماری می‌کرد. خاطره شب فراموش نشدنی آزادی حضرت امام و دیدن "حاج آقا بهاء" در کوچه ارک و محله یخچال قاضی به سوی بیت امام برای آن که لحظه‌ای زودتر به دیدار استاد و مراد و محبوبش نائل شود، به یاد ماندنی است. اما افسوس که این شادمانی دیری نپایید و بار دیگر با سخنرانی تاریخی امام خمینی و افشگری در مورد

نقشه‌های شوم آمریکا و اسرائیل و اعتراض شدید نسبت به تصویب قرارداد ننگین کاپیتولاسیون در هیأت دولت یا مجلس با دستگیری مجدد و تبعید امام خمینی به ترکیه و سپس نجف، فضایی تیره و تار و سایه غم و اندوه، بار دیگر سراسر حوزه علمیه را فراگرفت و در آن شرایط، شاگردان امام بیش از همه احساس بی‌پناهی و یتیمی می‌کردند.

البته آن شهید بزرگوار نیز به سهم خود می‌کوشید تا پیام امام و نهضت اسلامی را به گوش دیگران برساند و جنایات شاه و خطر اسرائیل و اهداف و ضرورت توجه و عمل توأمان به اندیشه‌های والای حضرت امام را برای مردم تبیین کند، اما اندوه فراق استادی مانند امام، همچون بار سنگینی بر قلب و روحش سنگینی می‌کرد و به سادگی قابل تحمل نبود، از این رو پس از تبعید حضرت امام به عراق که چند بار به صورت مخفیانه به زیارت عتبات و دیدار امام شتافته بود، همواره مورد تعرض و مزاحمت‌های مأموران گستاخ ساواک قرار داشت...

حضور و ادامه فعالیت‌ها در کرمانشاه

شهید محمدی عراقی نسبت به جوانان علاقه خاصی داشت و به محض حضورش در کرمانشاه که تا زمان شهادت تداوم یافت، مسجد اعتمادی این شهر اصطلاحاً به "پاتوق" و مرکز فعالیت و تجمع جوانان منطقه بدل شد و همیشه اگر چند دقیقه دیرتر به مسجد می‌رسیدی دیگر جایی برای نماز خواندن یافت نمی‌شد، در حالی که بسیاری از حاضران یا اغلب نمازگزاران را جوانان محله‌های دور و نزدیک تشکیل می‌دادند.

از ویژگی‌های شهید محمدی عراقی این بود که اهل عمل بود و به آن چه می‌گفت ابتدا خود عمل می‌کرد و راز تأثیر کلامش نیز همین بود. اگر به نماز جماعت و نماز اول وقت توصیه می‌کرد، خودش هیچگاه آن را ترک نمی‌کرد. بر تهجد، شب زنده‌داری و نماز شب مراقبت داشت، زیارت عاشورا فراوان می‌خواند، به مقام ولایت و اهل بیت عصمت و طهارت (ع) عشق می‌ورزید و تقریباً به طور دائم همه شب در مسجد برنامه داشت: یک شب تفسیر قرآن، یک شب حدیث و یک شب مسائل فقهی. و همواره با تشریح تاریخ زندگی ائمه معصومین و ذکر مصائب و رنج‌های اهل بیت (ع) دل‌های نمازگزاران و حاضران را متوجه آن یگانگان تاریخ عالم هستی می‌ساخت. از آثار و خدمات دینی و علمی ایشان، گذشته از تبلیغ و ارشاد عمومی، تشکیل کلاس‌های درس خاص برای علاقه‌مندان جوان - چه پسران و چه دختران - و دانشجویان و روشنفکران و تأسیس کتابخانه و جمع‌آوری کتب مفید برای عموم به ویژه جوانان و دانشگاهیان بود که در هر جا می‌توانست و امکان می‌یافت با کمک دوستان و علاقه‌مندان از این اقدامات فرهنگی فروگذار

خاطرم است که پدرم از همان سال‌ها شیفته محضر درس امام خمینی و از شاگردان ثابت، جدی و پابرجای ایشان بود و از میان همه درس‌ها و اساتید آن روز حوزه، همه جا، حتی در بین دوستان و خانواده خود، از حوزه درسی "حاج آقا روح الله" به عنوان درس مورد عشق و علاقه خود یاد می‌کرد

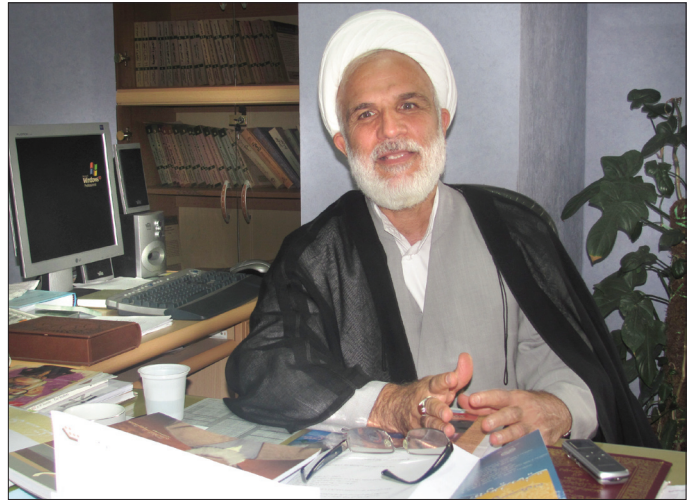
نمی‌کرد.

شهید محمدی عراقی علاوه بر شخصیت علمی و دینی، یک روحانی مبارز و انقلابی هم بود که هیچگاه برای یک لحظه نیز با رژیم طاغوت کنار نیامد. در دوران تبعید حضرت امام تا به سر حد امکان رابطه خود را با معظم له حفظ کرد و دستورات و پیام‌های امام را پیوسته دریافت و به مردم و علاقه‌مندان می‌رساند. جدای از فعالیت‌های مشهورش در زمینه آوردن اعلامیه‌ها و نوارهای سخنرانی‌ها و دروس حضرت امام به منطقه و تکثیر و توزیع آن‌ها با همکاری دوستان آن بزرگوار، هرگز حاضر نشد تحت فشار رژیم منحوس پهلوی، نام بردن و یاد کردن از امام و دعا برای ایشان را از منابر و سخنان خود حذف کند. به همین خاطر با اوج‌گیری مجدد انقلاب اسلامی در سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ همه انتظار متوجه ایشان بود. لذا در منطقه، "حاج آقا بهاء" در کنار شهید بزرگوار محراب آیت الله حاج آقا عطاءالله اشرفی اصفهانی در صف مقدم مبارزات مردم و روحانیت قرار داشت و جلسات سخنرانی‌ها و راهپیمایی‌ها همیشه با برنامه‌ریزی و حضور ایشان بود که آغاز می‌گردید و ادامه می‌یافت. سرانجام مأموران ساواک که "حاج آقا بهاء" را شناخته بودند شب‌هنگام او را دستگیر و به اتفاق حضرت آیت الله اشرفی اصفهانی شبانه به زندانی در تهران بردند.

فشارهای حبس و زندان و اهانت‌ها و هتک حرمت‌های رژیم نه تنها او را در راه مقدس مبارزه برای اهداف اسلامی سست نکرد، بلکه ایشان مصمم‌تر و محکم‌تر به راه خود ادامه داد و بیانیه‌ها و پیام‌های حضرت امام را که پی در پی از پاریس می‌رسید با کمک جوانان مؤمن



شهید علیرضا یوسف پور راننده و محافظ شهید محمدی عراقی



اختلافات و درگیری‌ها و پاسخگویی به نیازها و حل مشکلات مردم در شرایط انقلاب از هیچ کوششی دریغ نمی‌کرد. برای رسیدگی به وضعیت خانواده شهیدای انقلاب اسلامی و همچنین پس از آغاز درگیری‌ها در مرز و در منطقه کردستان، برای پشتیبانی از نیروهای انقلاب و بسیج نیروهای مردمی تمام توان خود را در منطقه حساس غرب کشور به کار می‌برد و از این رو طرف مشورت دفتر حضرت امام و مسئولین کشور بود.

خلاصه و در یک جمله، "حاج آقا بهاء" در همه صحنه‌های انقلاب حاضر بود و شب و روز برای تحکیم پایه‌های جمهوری اسلامی تلاش می‌کرد. در فراندوم جمهوری اسلامی و همه انتخابات‌های پس از آن شرکتی فعال داشت و علاوه بر دعوت از مردم و تبلیغ وسیع، در عمل و اجرا نیز مسئولیت می‌پذیرفت و به عنوان عضو روحانی هیأت اجرایی یا هیأت نظارت بر برگزاری انتخابات‌ها حاضر می‌شد.

قبل از آغاز جنگ تحمیلی که رژیم بعثی عراق با چراغ سبز شیطان بزرگ آمریکا برای ایجاد مشکلات در مرزهای غربی کشور مزدورانی را تحریک کرده بود، شهید محمدی عراقی با اقدامات مؤثر و روشنگری و فعالیت‌های مردمی و همکاری با ارگان‌های انقلابی لحظه‌ای از پای ننشست و پیوسته برای استقرار نظم و آرامش و رسیدگی به وضعیت آسیب دیدگان و آوارگان و مبارزه با اخلاگران و مزدوران دشمن و ارشاد فریب خوردگان تلاش می‌کرد و به نمایندگی از سوی حضرت امام و آیات عظام و مراجع تقلید برای سرپرستی و سرکشی و رفع مشکلات اقدام می‌نمود و تا آنجا که به خاطر مانده است، به دلیل اعتماد خاص حضرت امام به ایشان برای مبارزه با ضد انقلاب در آن زمان با حکم امام امت به عنوان حاکم شرع منصوب شد.

پس از شروع جنگ تحمیلی و دفاع مقدس ملت ایران، با توجه به این که مناطق غرب کشور از اولین مناطقی بود که مورد هجوم و اشغال قرار گرفت، فعالیت پیوسته و گسترده آن شهید برای بسیج نیروهای رزمنده و همکاری با نیروهای مسلح، رسیدگی به خانواده‌های شهیدان جنگ، کمک و رسیدگی به مجروحان، پشتیبانی از جبهه‌ها و مناطق جنگ‌زده استان‌های کرمانشاه، کردستان و ایلام و تهیه تدارکات لازم روز به روز بیشتر می‌شد و برحسب تشخیص وظیفه بارها، به تنهایی یا همراه با شهید بزرگوار آیت الله اشرفی اصفهانی یا مرحوم حاج آقا بزرگ که لباس سپاهی و بسیجی بر تن می‌کرد، از جبهه‌ها و مواضع دفاعی و رزمی مدافعان جان بر کف سپاه اسلام بازدید کرد. در پشت جبهه نیز با ارتباطات مردمی، ستادهای پشتیبانی

جبهه و جنگ را تشکیل داد و تا لحظه شهادت پیوسته در این زمینه فعال بود.

سرانجام انتخابات مجلس شورای اسلامی فرارسید و درخواست مردم و احساس مسئولیت ایشان را به شرکت و نامزد شدن در انتخابات مجلس واداشت، ولیکن عناصر ضد انقلاب و منافقان که بارها به خاطر فعالیت‌های مؤثر این عالم ربانی را تهدید کرده بودند، در آن زمان نقشه ترور آن عزیز را طراحی و اجرا کردند.

بر همین اساس تیم ترور سازمان منافقین در شامگاه بیستم مردادماه ۱۳۶۰ شمسی برابر با شوال ۱۴۰۱ قمری و پس از برگزاری دور اول، در حالی که انتخابات به دور دوم کشیده شده بود و ورود ایشان به مجلس شورای اسلامی تا حدود زیادی قطعی به نظر می‌رسید، دقایقی بعد از برگزاری نماز مغرب و عشاء و هنگام بازگشت از مسجد "حاج آقا بهاء" را همراه با پدر بزرگوارش "حاج آقا بزرگ محمدی عراقی" و محافظش "شهید علیرضا یوسف پور" و دو فرزند خردسالش به گلوله بستند که در این فاجعه ایشان پس از عمری خدمت صادقانه در لباس سربازی ولی عصر امام زمان (عج) به همراه جوان برومند و فداکار علیرضا یوسف پور به درجه رفیع شهادت رسیدند و پدر بزرگوارشان مرحوم حاج آقا بزرگ مجروح و در بیمارستان بستری شدند؛ بدون آن که از شهادت فرزندشان باخبر باشند.

پیکر گلگون شهید محمدی عراقی در میان حزن و اشک و آه و اندوه مردم غرب کشور در کرمانشاه و کنگاور تشییع و با اصرار و درخواست مردم عزادار کنگاور، در کنار اجداد و نیاکان ایشان در مقبره خانوادگی معروف به "قبر آقا" در کنار گلزار شهدای کنگاور به خاک سپرده شد. جالب این که در صدر سنگ مزار ایشان این جمله زیبا و پر معنای حضرت امام خمینی (ره) به چشم می‌خورد که: "بکشید ما را ملت ما بیدارتر می‌شوند." یکی از بزرگان نظام و انقلاب که از دوستان و همسنگران دوران مبارزات و هم‌دوره دوران تحصیلی شهید محمدی عراقی بودند در سفر به منطقه درباره ایشان می‌گفتند:

"در این شهر خانواده روحانی شریفی از گذشته‌های دور زندگی می‌کرده و تحت تأثیر این خانواده بزرگوار، مردم این شهرستان از برکات معارف اسلامی و روحیات دینی برخوردار بوده است و بنده با چند نفر از اعضای این خانواده دوستی و آشنایی و مرادوت داشتم که از طریق آن‌ها با کنگاور آشنا بوم. مرحوم شهید حاج آقا بهاء که از دوستان بسیار خوب دوران تحصیلی ما بودند، عاقبت، سعادت شهادت را خداوند به ایشان عنایت کردند و پرواز کردند به ملکوت اعلیٰ. و خانواده بزرگوار محمدی عراقی - مخصوصاً حاج آقا بزرگ - نقش مهمی داشتند؛ در این دستاوردهای فرهنگی و دینی که در شهرستان شماسنت..."

غرض نقشی است که ما بازماند که عالم را نمی‌بینم بقائی مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت کند در حق مسکینان دعائی

و فداکار کرمانشاه تکثیر و منتشر می‌کرد و با تبیین دیدگاه‌های امام به روشنگری در منطقه ادامه می‌داد. از جمله اقدامات سیاسی مؤثر ایشان می‌توان به تلاش در جهت بسیج و راه‌اندازی تعدادی از علماء و روحانیون منطقه غرب کشور برای حضور در تحصن عظیم و باشکوه روحانیون سراسر کشور در مسجد دانشگاه تهران، در اعتراض به بسته شدن فرودگاه‌ها و ممانعت دولت وقت از ورود امام خمینی به کشور اشاره کرد که به عنوان نقطه آغازین وحدت حوزه و دانشگاه در مبارزه بر ضد استبداد و استعمار مورد توجه قرار گرفت و با چنین نمایش قدرتی که به همت روحانیون مبارزی همچون شهید آیت الله دکتر بهشتی و شهید آیت الله مطهری و شهید آیت الله دکتر باهنر سازماندهی شده بود، موجبات فروپاشی سریع و همیشگی رژیم ستمشاهی فراهم آمد.

فعالیت‌های بعد از انقلاب

پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی، فعالیت‌های شهید عراقی به یکباره توسعه یافت و از محدوده مسجد و مدرسه و حوزه و منبر فراتر رفت و در همه امور استان و شهرستان، به عنوان یک روحانی فعال و مؤثر نقش فعالی را بر عهده گرفت. ایشان در جلسات تصمیم‌گیری، تشکیل کمیته‌های انقلاب اسلامی و سر و سامان دادن به امور، فعالانه حضور می‌یافت و در سفر به نقاط مختلف و شهرهای استان و رفع

- نه تنها خود در این جلسات
- اخلاقی و معنوی شرکت می‌کرد،
- بلکه به خاطر اهتمامی که به تربیت دینی فرزندان داشت، دست کودکان خود را نیز می‌گرفت و به آن مجالس و محافل اخلاقی می‌برد تا از آغاز با مواظب اخلاقی و زمزمه‌های انسان‌ساز عارفان و پندهای آموزنده آنان آشنا شوند و خو بگیرند



عالمان اسوه و قله‌های فضیلت...

شهید محمدی عراقی و پدر بزرگوارش در نگاه

حضرت آیت الله جعفر سبحانی

درآمد

"مرحوم آیت الله حاج شیخ محمدباقر محمدی و فرزند بزرگوار وی آیت الله شهید شیخ بهاءالدین محمدی دو ستاره درخشان در آسمان تقوا و پرهیزگاری بوده، سیما و رفتار آنان سراسر اخلاق و تربیت بود و هر فردی را به ارزش‌های والا سوق می‌داد."

این‌ها گزیده‌ای است از متن پیام حضرت آیت الله جعفر سبحانی به همایش اندیشه‌های ماندگار که در سال ۱۳۸۵ در تکریم مقام شامخ مرحوم آیت الله حاج شیخ محمدباقر محمدی و فرزند بزرگوار وی آیت الله شهید شیخ بهاءالدین محمدی برگزار شد. این پیام توسط خانواده شهید در اختیار شاهد یاران قرار گرفته است.

بسم الله الرحمن الرحيم

از عوامل تحکیم اخلاق و ارزش‌ها در جامعه؛ وجود عالمان پرهیزگار و قله‌های فضیلت در قلمرو علم و عمل است. این نوع افراد که نمونه‌های اخلاق و به تعبیر قرآن، اسوه و الگو برای پویندگان راه سعادت و کمالند، با کردار و رفتار خود، جامعه را به سوی کمال سوق می‌دهند و از مصادیق بارز "کونوا دعاه الناس به غیر السنتکم" می‌باشند.

جامعه جوان ما - در طریق ساختن خویش - بیش از هر چیز به اسوه و الگو نیازمند است تا در زندگی از او الگو پذیرد. قرآن مجید در قلمروهای گوناگون، الگوهای بسی عظیم و بزرگ ارائه می‌کند و از این طریق جامعه را به الگوپذیری از آنان دعوت می‌نماید. از انبیاء و پیامبران بگذریم که خود نمونه‌های عالی تربیت می‌باشند، افرادی را مطرح کرده که سخنان حکیمانه آن‌ها در کنار تعالیم الهی قرار گرفته‌اند.

لقمان حکیم؛ نمونه تربیت و سوره‌ای به نام او

نامگذاری شده است. کلمات و سخنان سازنده او به اندازه‌ای ارزشمند است که در کنار کلمات خدا قرار گرفته، تو گویی از زبان وحی سخن می‌گویی.

در سوره کهف، مرد قدرتمندی را به نام "ذوالقرنین" مطرح می‌کند که شرق و غرب جهان را با لشکر عظیم خود در نوردید، ولی او "قدرت زده" نبود و با آن عظمت و حشمت، شعار او "هذا رحمه من ربی" بوده است.

همچنان در مورد زنان، آسیه و مریم را مطرح می‌کند که در ایثار و پرهیزگاری، نمونه عالی‌ترین تربیت به شمار می‌روند.

در حوزه علمیه - گذشته بر درس اخلاق - انسان‌های فاضل، متقی و پرهیزگار در دل زندگی طلاب علوم دینی بودند که روش و رفتار آنان خود معلم و آموزگار اخلاق بود.

این نکوداشت به عنوان تکریم از فرزاندانی (برگزار می‌شود) که در عصر خود - گذشته بر مقامات علمی و دانش که برای خود گفت و گوی جداگانه‌ای لازم دارد - نمونه‌های فضل و فضیلت و اخلاق و تربیت بودند.

مرحوم آیت الله حاج شیخ محمدباقر محمدی و فرزند بزرگوار وی آیت الله شهید شیخ بهاءالدین

این نوع افراد که نمونه‌های اخلاق و به تعبیر قرآن، اسوه و الگو برای پویندگان راه سعادت و کمالند، با کردار و رفتار خود، جامعه را به سوی کمال سوق می‌دهند و از مصادیق بارز "کونوا دعاه الناس به غیر السنتکم" می‌باشند.

محمدی - رضوان الله تعالی علیهما - دو ستاره درخشان در آسمان تقوا و پرهیزگاری بوده، سیما و رفتار آنان سراسر اخلاق و تربیت بود و هر فردی را به ارزش‌های والا سوق می‌داد.

این دو شخصیت بزرگ که شاخه‌ای از شجره طیبه یعنی مرحوم حاج شیخ محمد عراقی - رضوان الله تعالی علیه - بودند که می‌توان همگان را مصداق آیه مبارکه دانست: «کشجره طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء توتی اکلها کل حین باذن ربها و یضرب الله الامثال للناس لعلهم یتذکرون».

این جانب صمیمانه‌ترین تبریکات خود را به وارث کمالات ایشان جناب حجت الاسلام والمسلمین آقای محمدی عراقی تقدیم داشته و از این که به درک فیض این محفل باشکوه موفق نشدم، بسیار معذرت و پوزش می‌طلبم ولی خواستم با یک بسته نخ در شمار خریداران یوسفان زمان قرار گیرم.

ضمناً در پایان درود خود را به روان یکی از شاخه‌های این شجره طیبه، مرحوم آیت الله حاج شیخ مجتبی محمدی عراقی می‌فرستم. آن مرد بزرگ که خدمات ارزنده‌ای از طریق قلم و بیان انجام داده و حقی عظیم بر ما دارد.

سلام الله علی الماضین من هذا البیت و حفظ الله الباقین منهم

قم - مؤسسه امام صادق(ع)

جعفر سبحانی

پانزدهم مردادماه ۱۳۵۸

حاج آقا بهاء آدم شایسته‌ای بود که خداوند بعد از این همه فعالیت‌هایی که داشت، توفیق شهادت را به ایشان مرحمت فرمود. ان شاء الله که خداوند با پیامبر بزرگوار اسلام - صلی الله علیه و آله و سلم - و با سیدالشهداء - علیه السلام - و با اولیاء بزرگوار اسلام محشورشان فرماید. «برگرفته از مندرجات صادق (یادنامه طلاب و روحانیون شهید استان کرمانشاه)، نوشته اسماعیل محمدی» ■

● ● ●
علمای کرمانشاه
می‌دانستند که ایشان
یک آدمی است که در
مسائل سیاسی هیچ نظر
شخصی‌ای ندارد. جز
مسأله انجام وظیفه به
برایش مطرح نبود. و لذا
ایشان مورد قبول همه
افراد و جناح‌هایی که در
کرمانشاه بود، بودند. به
هر حال آدمی بود که مرد
عمل به وظیفه بود.

کردن مجالس مرتب روضه خوانی، و عزای ائمه معصومین - علیهم السلام - در این جا (قم) در منزلشان بود.

ایشان وقتی تشریف بردند کرمانشاه، آن جا هم مسجدی داشتند و هم در مدرسه مرحوم آیت الله العظمی بروجردی (ره) تدریس می‌کردند. وقتی که نماز جماعت داشتند، این طور نبود که کسی باشد که صرفاً به نماز جماعت اکتفا کند و دیگر احکام و اخلاقیات و معارف اسلامی را برای مردم نگوید. مسجدشان مسجد خوبی بود که من یکی دو بار توفیق پیدا کردم و آن جا خدمتشان رسیدم. مسائل را برای مردم، احکام و اخلاقیات را همان طور که وظیفه یک نفر روحانی است، شاید به طور مرتب می‌فرمودند.

(علمای کرمانشاه) می‌دانستند که ایشان یک آدمی است که در مسائل سیاسی هیچ نظر شخصی‌ای ندارد. جز مسأله انجام وظیفه به رایش مطرح نبود. و لذا ایشان مورد قبول همه افراد و جناح‌هایی که در کرمانشاه بود، بودند. به هر حال آدمی بود که مرد عمل به وظیفه بود.

ما آقای محمدی عراقی را انسان وارسته‌ای یافتیم. و شاید از برکات همین وارستگی‌ها بود که خداوند ایشان را به فیض شهادت نائل فرمود. شهادت این طور نیست که نصیب هر کسی شود.

مرحوم شهید حاج آقا بهاء (ره) آن قدری که بنده احساس کردم و در ذهن مانده، شخصی بسیار متعبد برای حضور در نماز جماعت، برای خواندن نوافل و برای (خواندن) ادعیه وارده مثل دعای کمیل در شب جمعه و دعای ندبه و نسبت به همه این‌ها کاملاً مقید بودند...

از نظر اخلاقی انسانی بسیار شریف و وارسته بود. اهل انتظار و توقع بی‌جا از اشخاص نبود. آن حقوق اسلامی را که در روایات به آن تأکید شده، بنا داشت که به آن‌ها عمل کند.

از نظر تحصیلی آدمی مقید به حضور در درس و بحث و مطالعه و حتی نوشتن تقریر بحث استاد بود. و ظاهراً ایشان باید یک دوره اصول حضرت امام (ره) را نوشته باشند... آدمی بود که از نظر درک مطلب خوب می‌فهمید... استعداد درکش نسبت به مطالب خوب بود. و مطلب را خوب می‌توانست بیان بکند.

برای وظایف اجتماعی و قهراً مسائلی که مربوط به تشکیل نظام اسلامی می‌شد، حساب باز می‌کرد. و یک نفر آدم عالم فاضل متوجه به ابعاد مختلفی که برای اسلام هست بود. و دل‌بستگی به دنیا نداشت. آن چه را که وظیفه بود دنبال می‌کرد.

از خصوصیات ایشان علاقه به اهل بیت - علیهم السلام - و شرکت در مجالس روضه و حتی برپا

اهل انتظار و توقع بی‌جا از اشخاص نبود...

■ سیمای شهید محمدی عراقی از دیدگاه

آیت الله محمد مؤمن قمی



درآمد

"شهید محمدی عراقی برای وظایف اجتماعی و قهراً مسائلی که مربوط به تشکیل نظام اسلامی می‌شد، حساب باز می‌کرد. و یک نفر آدم عالم فاضل متوجه به ابعاد مختلفی که برای اسلام هست بود. و دل‌بستگی به دنیا نداشت. آن چه را که وظیفه بود دنبال می‌کرد." آن چه خواندید دربرگیرنده بخشی از بیانات آیت الله محمد مؤمن قمی درباره شهید حاج آقا بهاء الدین محمدی عراقی بود که در مصاحبه مورخه ۱۳۷۴/۷/۱۴ با حجت الاسلام والمسلمین اسماعیل محمدی کرمانشاهی ایراد شده و از سوی این پژوهشگر خوب روحانی در اختیار شاهد باران قرار گرفته است.

بسیار خوش اخلاق و دائماً متبسم بود...

■ ناگفته‌هایی از زندگی شهید محمدی عراقی در گفت و شنود با
آیت‌الله سید حسن طاهری خرم آبادی

درآمد



"مهم‌ترین نکته برجسته شهید حاج آقا بهاء همان تقوا و خلق خوش و خوی ایشان بود و این نوع امتیازاتی که باید یک فرد داشته باشد، در آن عزیز به نحو کاملی وجود داشت." آن‌چه خواندید گزیده‌ای است از بیانات حضرت آیت‌الله سید حسن طاهری خرم آبادی در خصوص شهید محمدی عراقی. این مصاحبه که در تاریخ ۱۳۷۶/۱/۲۶ توسط حجت الاسلام والمسلمین اسماعیل محمدی کرمانشاهی انجام شده، از سوی این پژوهشگر خوب روحانی در اختیار شاهد یاران قرار گرفته است.

چه نکات برجسته‌ای در شخصیت شهید محمدی عراقی محرز بود؟

مهم‌ترین نکته برجسته شهید حاج آقا بهاء همان تقوا و خلق خوش و خوی ایشان بود و این نوع امتیازاتی که باید یک فرد داشته باشد، در آن عزیز به نحو کاملی وجود داشت.

چرا شهید محمدی عراقی برای ادامه تحصیل در قم نماند؟

آقای حاج شیخ بهاء در حدی که باید تحصیل کند کرده بود، و در آن‌جا (کرمانشاه) از ایشان درخواست کردند و این از کمالاتشان بود که وقتی می‌دیدند در جایی به ایشان احتیاج دارند و از این بزرگوار درخواست می‌کنند، با کمال میل قبول می‌کرد و می‌رفت و می‌ماند.

کسی که به قم آمده و یک مدتی تحصیل کرده، دیگر برای ابد نباید که در قم بماند، قهراً باید برود در یک منطقه‌ای که بهتر می‌تواند ترویج کند. در آن‌جا حاج شیخ بهاء در مدرسه آیت‌الله العظمی بروجردی به تدریس هم مشغول بود. ■

● بسیار متعبد و دائم الذکر
● بود، حتی گاهی با او شوخی
● می‌کردیم که شما این همه
ذکر می‌گویید؟ می‌گفت لقلقه
زبان هم که باشد اثر خودش
را می‌دهد. اهل دعا، زیارت،
نماز شب و نافله بود. ایشان
وقتی که در قم بود همیشه در
نماز جماعت‌ها شرکت می‌کرد
و بیشتر به حرم مطهر مشرف
می‌شد

شوخی می‌کردیم که شما این همه ذکر می‌گویید؟ می‌گفت لقلقه زبان هم که باشد اثر خودش را می‌دهد. اهل دعا، زیارت، نماز شب و نافله بود. ایشان وقتی که در قم بود همیشه در نماز جماعت‌ها شرکت می‌کرد و بیشتر به حرم مطهر مشرف می‌شد. اهل تعبد، تهجد، عبادت و دعا بود.

از جهت اخلاقی چگونه بودند؟

بسیار آدم خوش اخلاق و دائماً متبسم بود. کمتر می‌دیدیم که ایشان عصبانی بشود. اهل مزاح بود، خیلی از این جهات قابل توجه بود، اصلاً آدم وقتی کنار او بود و همراه او بود احساس ناراحتی و افسردگی نمی‌کرد. از نظر روحیات هم واقعا یک روحیات عالی و اسلامی در او بود. ما اخلاق اسلامی را کاملاً در او مشاهده می‌کردیم. اهل این‌که تفوق و تفرعنی داشته باشد نبود. متواضع بود. با این‌که فاضل بود ولی در عین حال تواضعش جوری بود که با همه گرم می‌گرفت و برخوردش با همه متواضعانه بود.

شهید محمدی عراقی از جهت تبلیغی چگونه بودند؟

بعد از این‌که ایشان به کرمانشاه رفتند، در مسجدشان هم نماز می‌خواندند و هم گاهی منبر می‌رفتند، صحبت می‌کردند و تفسیر داشتند. در آن ایام نیز ارتباط ما با هم زیاد بود. من حتی یک بار ماه مبارک رمضان برای تبلیغ به کرمانشاه دعوت شده بودم که با خانواده رفتیم و یک ماه رمضان ما در منزل ایشان بودیم.

از جهت تقید به تحصیل چگونه بودند؟

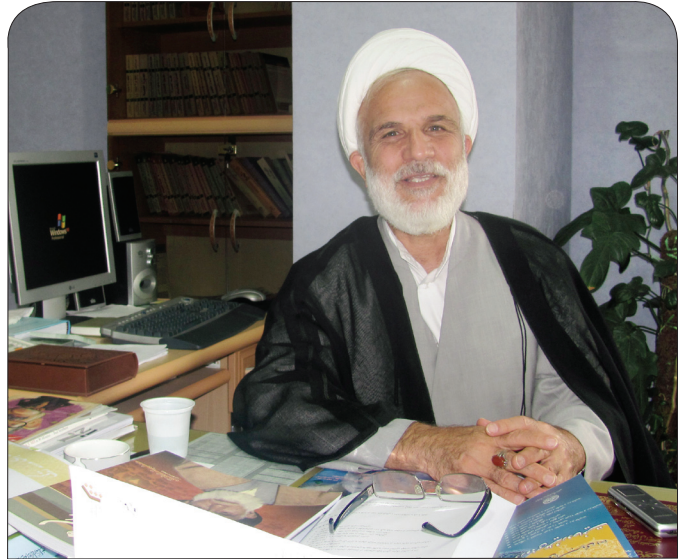
ایشان از نظر تقیدش به درس، مباحثه و تحصیل واقعا مقید بود، در درس و مباحثه و مطالعه حضور داشت و تقریرات بحث اصول حضرت امام(ره) را نوشته بود.

لطفاً بفرمایید آغاز و نحوه آشنایی شما با شهید حاج آقا بهاء‌الدین محمدی عراقی چگونه بود؟

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين و إنه خير ناصر و معين و الصلوة و السلام على رسول الله و على آله آل الله.

من از زمانی که مشغول به درس خارج شدم، به مناسبت شرکت در درس حضرت امام خمینی - قدس سره الشریف - بود که با مرحوم حاج آقا بهاء‌الدین آشنا شدم، و مناسبت دیگرش این بود که حاج آقا بهاء از دوستان و رفقای آقای مؤمن قمی بود و با ایشان سابقه بیشتری داشت. ما هم که با آقای مؤمن در درس‌های خارج شروع به بحث کردیم، قهراً بیشتر موجب ارتباط ما با حاج آقا بهاء شد و کلاً دوستانی که ما داشتیم از قبیل شیخ حسن تهرانی و آقای مؤمن با حاج آقا بهاء رفیق بودند. و اساساً ایشان یک فرد گرم و عاطفی و این جوری بود که افراد را به طرف خودش جذب می‌کرد. بعد هم در مباحثه‌ای که با آقای مؤمن و آقای حاج حسن آقا داشتیم، حاج آقا بهاء هم سال‌هایی که در قم بود در این مباحثه‌ها شرکت می‌کرد. این‌گونه بود که ما گاهی بحثمان را به منزل ایشان می‌بردیم و دیگر ارتباطمان نزدیک‌تر و گرم‌تر شد. و تا آخر هم ما با ایشان ارتباط داشتیم، تا وقتی که شهید شدند. و مدت‌ها و سال‌ها که در کرمانشاه بودند رفت و آمد داشتیم و حتی در سفری که در مکه با هم بودیم، مرحوم ابوی ایشان - حاج آقا بزرگ محمدی عراقی - هم در همان کاروان بودند، آن‌جا ما روز عید غدیر در کنسار خانه خدا عقد اخوت و برادری را با هم خواندیم.

شما ایشان را از جهات عبادی چگونه یافتید؟ بسیار متعبد و دائم الذکر بود، حتی گاهی با او



دردمند

"آن نورانیت، آن شخصیت معنوی و روحانی، آن قرائت قرآن، اقامه نمازهای شب، زیارت، عبادت، آن ناله‌ها و گریه‌ها و مناجات‌ها... این‌ها چیزهایی است که به عنوان خاطره از شهید محمدی عراقی پسر ارشد شهید حاج آقا بهاءالدین محمدی عراقی و نوه مرحوم آیت الله حاج آقا بزرگ محمدی عراقی است. ایشان خود از مبارزین علیه رژیم ستم‌شاهی بوده و در سال‌های قبل از پیروزی انقلاب طعم زندان و فرقت پدر و خانواده را، بسیار چشیده است. حجت الاسلام محمدی عراقی در سال‌های پس از انقلاب، از مردان فرهنگی نظام بوده و سال‌ها ریاست سازمان تبلیغات اسلامی و سازمان فرهنگ و ارتباطات اسلامی را بر عهده داشته و هم‌اینک نیز در شورای عالی انقلاب فرهنگی مشغول خدمت است. این گفت و شنود را علی عبد انجام داده است.

شهید محمدی عراقی در قامت یک پدر در گفت و شنود شاهد یاران با
حجت الاسلام والمسلمین محمود محمدی عراقی فرزند شهید

جرمی نداشت؛ جز پیروی از حضرت امام...

چون ایشان نوه مرحوم آیت الله آخوند ملامحمدباقر بوده و چون اسم این نوه را هم محمدباقر گذاشته بودند، یعنی به اسم پدر بزرگشان، برای این که نمی‌خواستند به اسم کوچک صدای شان بزنند - در همان زمان بچگی - و مثلاً به او بگویند محمدباقر، به احترام پدر بزرگ طبق رسم علما به ایشان "آقای بزرگ" می‌گفتند و از همان دوران کودکی و نوجوانی به آقای بزرگ معروف بوده؛ این از علت نامگذاری ایشان.

این جمله را هم مقام معظم رهبری در دیداری فرمودند که در آن زمان بعد از این که ایشان از تحصیلات حوزه علمیه نجف و شاگردی شیخ انصاری به ایران برمی‌گردد و در واقع فارغ التحصیل می‌شود، در تهران ساکن بوده‌اند و مدرّس برجسته مدرسه سپهسالار، یعنی مدرسه شهید مطهری فعلی هم بودند. تا این که مردم منطقه غرب کشور در خواست می‌کنند. می‌دانیم که در آن خطه، کنگاور یک نقطه استراتژیک بوده، در راه عزیمت زوّار معزز ایرانی به کربلای معلی...

در این باره بیشتر توضیح دهید.

از همان موقع مردمان خوب همه استان‌های کشور، به جز اهالی خوزستان، برای رفتن به کربلا از این مسیر عبور می‌کردند و معمولاً چون آن موقع سفرها طولانی بوده، یکی از توقفگاه‌های زوّار همین منطقه کنگاور بوده است...

- از همان موقع مردمان خوب
- همه استان‌های کشور، به جز
- اهالی خوزستان، برای رفتن
- به کربلا از این مسیر عبور
- می‌کردند و معمولاً چون آن
- موقع سفرها طولانی بوده،
- یکی از توقفگاه‌های زوّار همین
- منطقه کنگاور بوده است...

واقع چگونه جان‌های خود را در راه آرمان‌های بزرگ فدا کردند.

در مورد آیت الله حاج آقا بزرگ که اسم ایشان هم جای موشکافی دارد و بعضی‌ها سؤال می‌کنند که چطور این لقب را داشتند و وجه تسمیه "حاج آقا بزرگ" از کجا بوده - چون ایشان از سنین کودکی به عنوان آقا بزرگ نامیده می‌شدند - خاطر ام است یک بار که خدمت مقام معظم رهبری رسیده بودیم، ایشان اشاره فرمودند که این رسم در بین علماء و بزرگان از گذشته برقرار بوده که وقتی فرزندی را به نام پدر بزرگش نامگذاری می‌کردند، به احترام پدر بزرگ، اسم کوچک او را نمی‌بردند و آن کودک را "آقا بزرگ" خطاب می‌کردند.

رهبری می‌فرمودند وجه تسمیه نام مرحوم "حاج شیخ آقا بزرگ" معروف، صاحب "الذریعه" که از علمای بزرگ شیعه است هم همین بوده، یعنی چون ایشان را به اسم پدر بزرگش نامگذاری کرده بودند، از کودکی به احترام پدر بزرگش لقب "آقا بزرگ" را به او داده بودند که دیگر، آن اسم کوچک را مکرراً بر زبان جاری نکنند. در خصوص نام پدر شهید محمدی عراقی و پدر بزرگ گرامی ما هم همین طور بوده، چون می‌دانید که اسم ایشان "محمدباقر" است. در واقع محمدباقر اسم جد ایشان نیز بوده. اسم پدرشان محمد بوده که معظم له نیز از علمای بزرگ بودند، ولی جد آن بزرگوار یعنی پدر مرحوم حاج آقا محمد به نام آخوند ملامحمدباقر معروف بوده که مجتهد و صاحب رساله و از شاگردان مرحوم شیخ انصاری بوده در عراق، و از نظر علمی شخصیت برجسته‌ای بوده و هم‌دوره، دوست و هم‌مباحثه با میرزای شیرازی بوده...

مرحوم میرزای بزرگ؟

بله و اصلاً علت هجرت ایشان به منطقه غرب کشور هم خود اجابت خواسته مرحوم میرزا بوده است. در واقع

برای شروع بحث، دوست داریم مقداری راجع به شخصیت مرحوم پدر بزرگتان صحبت بفرمایید، که پیدا کرده بودند. برای ما بگویید که "حاج آقا بزرگ محمدی عراقی" چگونه شخصیتی بودند که بعدها از سوی بنیان‌گذار جمهوری اسلامی به عنوان امام جمعه کنگاور منصوب شدند و کلاً چه رابطه‌ای با حضرت امام داشتند؟ همچنین از رابطه‌ای که بعدها و با ورود آیت الله شهید اشرفی اصفهانی به کرمانشاه، حاج آقا بزرگ با چهارمین شهید محراب داشتند بگویید و در مورد شخصیت علمی ایشان نیز یک مقدمه‌ای بفرمایید.

در ابتدا باید از شما تشکر کنم، به خاطر این کار خوبی که در بنیاد شهید و امور ایثارگران انجام می‌دهید و نشریه وزینی که این معاونت منتشر می‌کند به نام "شاهد یاران"، مخصوصاً ویژه‌نامه‌هایی که در آن‌ها به شخصیت‌های برجسته علمی و دینی و اخلاقی می‌پردازید که حقیقتاً - فراتر از زنده کردن یاد شهیدان و مرور زندگی و مبارزات و خاطرات مربوط به آن‌ها - می‌شود گفت یک اقدام سازنده معنوی و اخلاقی است؛ آن هم در شرایطی که جامعه ما بیش از هر چیز به این سازندگی معنوی و اخلاقی نیاز دارد. امیدوارم ان شاء الله هر چه این کار ادامه پیدا می‌کند، از نظر کیفیت بهتر شود و به خصوص بتواند برای نسل نو و جوانان ما، که مقداری از نظر تاریخی دارند فاصله می‌گیرند از آن حماسه‌ها و ارزش‌های بزرگی که پیش‌تازان و پیش‌قراولان انقلاب اسلامی در طول چهل - پنجاه سال گذشته آفریدند، مفید باشد و این‌ها بتوانند این راه را مقداری حس کنند و از آن انرژی و حس بگیرند، و درک کنند که پدران آن‌ها چگونه زندگی کردند، چگونه فداکاری کردند، چگونه مبارزه کردند، چه خون دل‌هایی خوردند و در



آخوند ملا محمدباقر و ایشان هم به احترام پیام معظم له و درخواست مردم مؤمن منطقه، دست از تدریس در مدرسه سپهسالار و حوزه علمیه تهران برمی دارند و ابتدا به صورت موقت، بدون همراهی خانواده به کنگاور می روند. این، مبدأ استقرار این خانواده می شود در آن منطقه، که بعد از ایشان هم پسرشان حاج آقا محمد در آنجا می ماند و بعد از ایشان هم پدر بزرگ ما که پدر شهید محمدی عراقی هستند. واقعا می بینیم که این خانواده، پدران مرحوم حاج آقا بزرگ، چنین کسانی بوده اند و چنان جایگاهی داشته اند.

نسل اندر نسل همگی اهل علم و فضل بوده اند.

و به درجه اجتهاد رسیده بوده اند. من یادم است روی سنگ مزار مرحوم آخوند ملا محمدباقر نوشته بودند: "مجتهد بزرگ و جامع معقول و منقول"، یعنی ایشان هم در علوم عقلی و هم در علوم نقلی سرآمد بوده است.

مزارشان در کنگاور است؟

بله، در کنار گلزار شهدای این شهر است، یعنی در حقیقت گلزار شهدا در کنار مزار آن بزرگواران برپا شده است و در میان مردم به "قبر آقا" معروف شده. اگر شما عصر پنجشنبه به کنگاور بروید، می بینید که شاید کمتر کسی در خانه بماند، همه مردم هر هفته می روند آنجا، برای زیارت اهل قبور.

مزار شهید محمدی عراقی هم آنجاست؟

بله، آرامگاه شهید بهاء الدین محمدی عراقی و مرحوم حاج آقا بزرگ هم آنجاست. به هر حال این داستان رفتن این خانواده بوده و مرحوم حاج آقا بزرگ در چنین خانواده ای بار آمده، یعنی پدر بزرگش چنان شخصیتی بوده و پدرش هم مرحوم حاج آقا محمد بوده، لذا آن احترامی که بزرگان از جمله حضرت امام خمینی (ره) و همچنین مقام معظم رهبری (مدظله العالی) برای مرحوم حاج آقا بزرگ و فرزند شهیدشان قائل بودند، هم به خاطر آن سابقه بوده و هم به خاطر شخصیت خود

نیز مرحوم آخوند ملا محمدباقر را که در واقع هم درس و هم مباحثه خودشان بوده معرفی می کنند.

آن موقع مرحوم ملا محمدباقر عراقی در تهران بودند؟

بله.

در واقع این پسوند "عراقی" در نام خانوادگی شما همان شکل معرب "اراک" است و ربطی به کشور عراق ندارد؛ درست است؟

بله، چون می دانید که حوزه اصلی علمیه در ایران، قبل از قم در اراک بوده و خود حضرت امام و مؤسس حوزه علمیه قم مرحوم آیت الله حائری - رحمت الله علیهما - به آن منطقه آمده و در حوزه علمیه اراک تحصیل کرده بودند.

از خطه استان مرکزی و شهرهای خمین و اراک...

بله، که آن موقع به این خطه می گفتند "عراق" و از زمان رضاخان به این سو، نامش به "اراک" بدل شده است. آن موقع نام این منطقه، منطقه عراق بوده و شهر اراک به صورت فعلی هنوز وجود نداشته. یک حوزه علمیه بزرگ نیز در منطقه کهرود بوده که الان متصل است به شهر اراک. یک مورخ معروف هست بنام "ابن بطوطه" که خاطرات تشریف خودش به مکه مکرمه را نوشته، او می گوید من به کهرود که رفتم، به هنگام شب از خانه کهرود صدای مناجات راز و نیاز به گوش می رسید. در آنجا یک محله را به نام محله "چهل مجتهد" نامیده بودند، یعنی این قدر حوزه علمیه آنجا وزین و پر بار بوده. در هر حال مرحوم ملا محمدباقر متعلق به این منطقه بودند و بعد از تمام شدن تحصیلاتشان در تهران مستقر شدند و در حوزه علمیه تهران که آن موقع مرکزش مدرسه سپهسالار قدیم بود تدریس می کردند. اینها پیامی - که من دقیقا نمی دانم، قاعدتا باید این پیام کتبی بوده باشد که متأسفانه نسخه ای از آن در دست نیست - از جانب مرحوم میرزای شیرازی می آورند برای مرحوم

جز اهالی خوزستان، برای رفتن به کربلا از این مسیر عبور می کردند و معمولا چون آن موقع سفرها طولانی بوده، یکی از توقفگاه های زوآر همین منطقه کنگاور بوده است.

آنجا به مرز خسروی هم راهی دارد؟

بله، از مسیر کنگاور برمی خوردند به کرمانشاه - الان هم بزرگراه کربلا از شهر کنگاور می گذرد - و بعد هم از مرز خسروی وارد عراق می شدند. آنجا محل توقف زوآر بوده و در هر شبانه روز چند هزار نفر می رفتند آنجا توقف می کردند و چند هزار نفر از افراد کاروانها که برمی گشتند باز آنجا توقف می کردند، لذا منطقه حساسی بوده ولی عالم برجسته دینی در آنجا نداشتند تا به مسائل دینی ساکنان و امور مربوط به این همه زوار رسیدگی کند. یکی از مشکلاتی که این مردم داشتند، این بوده که این زائران که مردم کنگاور از آنجا پذیرایی و به ایشان خدمت می کردند، بعد که زمان توقف آنها سر می آمد و از کنگاور رد می شدند، یک گردنه آنجا هست بعد از کنگاور - به نام گردنه بید سرخ - که الان هم که جاده آنجا وسیع و اتوبانی است، آن گردنه هنوز وجود دارد و چون در آن موقع منطقه غرب کشور نامن بوده و امنیت در کشور نبوده، همیشه عده ای دزد در آن گردنه کمین می کردند و زائران حضرت امام حسین (ع) را مورد تعدی و دستبرد قرار می دادند، یعنی اموالشان را غارت می کردند و به آنها صدمه می زدند. مردم منطقه کنگاور از این موضوع خیلی ناراحت بودند. سرانجام جمعی از معتمدین و مردم مؤمن کنگاور در سفری که به کربلا برای زیارت می روند، خدمت میرزای شیرازی می رسند که در کربلا و سامراء مستقر بوده. در آنجا

- حاج آقا بزرگ در چنین خانواده ای بار آمده، پدر بزرگش چنان شخصیتی داشته و پدرش نیز...، لذا آن احترامی که بزرگان از جمله امام و مقام معظم رهبری برای مرحوم حاج آقا بزرگ و فرزند شهیدشان قائل بودند، هم به خاطر آن سابقه بوده و هم به خاطر شخصیت خودشان

شکایت می کنند که ما مردم منطقه کنگاور هستیم و هرگاه زائران امام حسین (ع) از آنجا عبور می کنند ما نمی توانیم امنیت آنها را تأمین کنیم، دولت هم ضعیف است و نمی تواند امنیت را برقرار کند؛ ما چه باید بکنیم؟ مرحوم میرزای بزرگ (ره) می پرسند آیا شما در آنجا هیچ عالم برجسته دینی ای دارید؟ آنها با تعجب می گویند اینها چه ارتباطی به هم دارد؟ ما داریم از ناامنی برای شما صحبت می کنیم. ایشان می فرمایند اگر یک عالم بزرگی آنجا باشد، می تواند امنیت منطقه را برقرار کند. آنها می گویند عالمی نداریم، شما به ما معرفی کنید. معظم له

چون در آن موقع منطقه غرب کشور ناامن بوده و امنیت در کشور نبوده، همیشه عده‌ای دزد در آن گردنه کمین می‌کردند و زائران حضرت امام حسین(ع) را مورد تعدی و دستبرد قرار می‌دادند، یعنی اموالشان را غارت می‌کردند و به آن‌ها صدمه می‌زدند...

برگزار می‌شد و تا حدود نیمه شب طول می‌کشید.

پدر شهیدتان هم همیشه در جمع شما بودند؟

بله، ایشان نیز طبعاً حضور داشتند و ما به عنوان یک کودک یا نوجوان همراه آن دو بزرگوار می‌رفتیم. این حالات معنوی و روحی مرحوم حاج آقا بزرگ در قرائت قرآن، خواندن دعاها، زیارت عاشورا، رفتن منبر و همچنین خواندن مصیبت امام حسین و اهل بیت - علیهم السلام - در نوع خود یک مکتب علمی و تربیتی سازنده و در همه ابعاد فرهنگی منطقه تأثیر گذار بود، به طوری که همگان ایشان را به عنوان یک انسان بزرگ صاحب اختیار و یک رهبر اجتماعی مردمی تقدیس می‌کردند. البته این‌ها همه از نظر معنوی بود و هیچ‌گونه جنبه مادی نداشت، اما همان نفوذ معنوی ایشان سبب خیرات و گشایش‌های فراوانی شده بود. مثلاً یک نمونه را خدمت شما عرض می‌کنم که آن موقع دادگاه و دادگستری در آن مناطق نبود یا اگر هم بود در مردم نفوذ چندانی نداشتند و مردم به آن‌ها مراجعه نمی‌کردند. بافت محیطی منطقه کشاورزی بود و هر وقت اختلافی به وجود می‌آمد - مثلاً بر سر زمین یا مسائل دیگر - و باعث بروز برخوردها و درگیری‌هایی در منطقه می‌شد، خود مردم می‌گفتند که بهتر است برای حل مسأله برویم پیش ایشان. من یادم هست که حتی کسانی که با هم درگیر شده بودند و ممکن بود کسی مجروح شده باشد، می‌آمدند در آن حسینیه‌ای که حاج آقا بزرگ بود - به اصطلاح بیرونی ایشان - و تمام طرف‌هایی که با هم دعوا و درگیری داشتند حرف‌هایشان را می‌زدند. بعد

مدارس رد می‌شدند فرهنگیان و معلمان، و خلاصه در کوچه و بازار، بعید بود که کسی ایشان را ببیند و مثلاً در مغازه‌اش بی تفاوت بنشیند. همه افراد حتماً جلوی پای حاج آقا بلند می‌شدند و سلام و علیک می‌کردند. متقابلاً ایشان هم می‌ایستادند و با همه احوال‌پرسی می‌کردند و هر روز را بدین ترتیب تا مسجد طی طریق می‌کردند، که به نظر من این برنامه روزانه، خود یک حرکت فرهنگی و دینی بود. یکی از ویژگی‌های برجسته ایشان همین اخلاق مردمی‌اش بود. آدم می‌دید آن سیمایی را که برای کسانی مثل پیامبر اکرم و ائمه اطهار و اولیاء الهی(ع) ترسیم می‌کنند، البته ما که زمان صدر اسلام نبودیم و ندیده بودیم و قابل مقایسه هم نیست، ولی عملاً در یک سطح دیگری جلوه‌گاه این شخصیت روحانی و الهی در وجود ایشان آشکار بود. این نورانیت بر هر کسی به اندازه ظرفیتش اثر می‌گذاشت، حتی بر دشمن، یعنی هر نیرویی که برای برخورد با این شخصیت روحانی، حتی اگر از محل شهربانی یا نیروهای حکومتی آن روز آمده بود، تحت تأثیر قرار می‌گرفت و نمی‌توانست با ایشان برخورد کند. این اخلاق و این معنویت و این شخصیت روحانی، بزرگ‌ترین و برجسته‌ترین جلوه شخصیت حاج آقا بزرگ بود.

مطلب دومی که من خودم در همان دوران خیلی تحت تأثیر آن قرار گرفتم، عشق و ارادت حاج آقا بزرگ نسبت به اهل بیت و خاندان پیامبر - علیهم السلام - بود که این خصلت هم در وجود ایشان خیلی برجسته بود. حاج آقا بزرگ شخصاً هر هفته در منزل خودشان برنامه داشتند و سخنرانی می‌کردند. قبل از سخنرانی مسائل شرعی را می‌گفتند و بعداً هم کسانی بودند که منبر می‌رفتند و سخنرانی می‌کردند و آخر سر خود ایشان سخنرانی می‌کردند. نام امام حسین(ع) را که می‌بردند، قبل از این که مصیبتی بخوانند و اشاره به مصائب اهل بیت(ع) بکنند و دیگران گریه کنند و متأثر بشوند، اشک خودشان جاری می‌شد و این حالتی که یک اخلاص عجیبی نسبت به اهل بیت(ع) داشتند، آن‌چنان بارز بود که همگان را تحت تأثیر قرار می‌داد. معمولاً هر وقت می‌رفتند مسجد، قبل از اقامه نماز ظهر و عصر شاید از یک ساعت قبل خودشان آن‌جا می‌ایستادند و زیارت عاشورا می‌خواندند. یعنی بدون این که از کسی دعوتی

بکنند یا مجلسی برقرار باشد، خودشان زیارت عاشورا می‌خواندند. از آن طرف کسانی که اهل دل و اهل معنا بودند، می‌آمدند برای دیدن آن حالت معنوی ایشان. در هنگام قرائت زیارت عاشورا و در ایام محرم و صفر و این مناسبت‌ها هم که دیگر حالات ایشان عجیب و غریب بود. در صحبت‌هایشان نیز شور و حال عجیبی داشتند. از صبح تا شب که برای حضور و گرداندن مجالس عزاداری محرم و صفر یا ماه مبارک رمضان به مسجد یا منزل افراد می‌رفتند باز هم همین طور بودند، یعنی همیشه برنامه داشتند. یادم است با پدر بزرگمان شب‌ها می‌رفتیم برای برنامه قرائت قرآن که در برخی منازل

ایشان. ما کودک و نوجوانی بیش نبودیم و من تازه طلبه شده بودم، که تابستان‌ها از قم به کنگاور می‌رفتم، و پشت سر ایشان نماز می‌خواندیم یا در درسی که داشتند شرکت می‌کردیم یا در نماز جماعت‌ها و سخنرانی‌ها و منابر ایشان.

و بعد از انقلاب هم در نماز جمعه‌های شان حاضر می‌شدید.

بله، در نماز جمعه‌های شان نیز شرکت می‌کردیم. ایشان واقعاً بیش از آن که یک شخصیت بزرگ علمی باشند که البته در جای خود بودند، بیشتر یک شخصیت اخلاقی و معنوی بودند. محال بود کسی با حاج آقا بزرگ یک جلسه‌ای بنشیند و تحت تأثیر اخلاق ایشان قرار نگیرد. بدون استثناء همه کسانی که با ایشان محشور بودند و انس داشتند، تحت تأثیر شخصیت معنوی ایشان قرار داشتند. اولاً چهره آن عزیز همیشه بشاش بود و با یک لبخند خیلی ملیح و جذابی با هر کسی رو به رو می‌شدند؛ حتی با بچه‌ها. با وجود آن رفتار والایی که از ایشان بروز می‌کرد، غیر ممکن بود که کسی در برخورد با حاج آقا بزرگ باشد و تحت تأثیر شخصیت ایشان قرار نگیرد، لذا حتی در دوران رژیم پهلوی نیز که بر مردم مذهبی و روحانیون فشار خیلی زیادی وارد می‌شد، با این حال، عمال رژیم نمی‌توانستند خیلی به پدر بزرگ ما فشار بیاورند، به خاطر شخصیت معنوی و دوست داشتنی‌ای که دارا بودند؛ هم ایشان و هم پدرشان.

شما می‌دانید که از زمان رضاخان فشار شدیدی روی مجالس مذهبی، حوزه‌ها و شخصیت‌های دینی برقرار بود، از جمله مسأله ممنوعیت برگزاری مراسم سوگواری برای حضرت ابا عبدالله الحسین(ع)، ولی حاج آقا بزرگ مجالسشان را قطع نکردند و به هر صورتی که بود برگزار می‌کردند و مأموران رژیم شاه هم تحت تأثیر شخصیت معنوی، روحانی و اخلاقی آن بزرگوار نمی‌توانستند به ایشان فشار بیاورند و با وی برخورد تند و خشن کنند؛ این حالت وجود داشت. البته آن اواخر که شرایط خیلی سخت شد، مأموران برخورد کردند، به این شکل که مثلاً مسجد ایشان را بستند و حاج آقا بزرگ بدون این که برخوردی بکنند در خیابان ایستادند و جلوی مسجد نماز جماعت را برگزار کردند و به این شکل در واقع اعتراض خود را نشان دادند.

سال‌های ۱۳۵۶، ۱۳۵۷؟

بله، آن موقع من زندان بودم ولی داستان این گونه برخوردهای عمال رژیم ستم‌شاهی و اخبار مبارزات ایشان و فرزندان‌شان به ما می‌رسید. در حقیقت می‌شود گفت حاج آقا بزرگ یک نسلی از مردم و جوانان آن‌جا را تربیت کردند؛ از جمله فرزند خودشان شهید حاج آقا بهاء‌الدین محمدی عراقی را. در منطقه غرب ایران، کنگاور از دیرباز به عنوان یک شهر اصیل و مذهبی شناخته می‌شد و پیر و جوان، زن و مرد، کوچک و بزرگ به حاج آقا بزرگ مثل یک پدر مهربان عشق می‌ورزیدند. مثلاً یادم است ایشان همیشه پیاده از منزلشان تا مسجد می‌آمدند و ما هم که بچه بودیم پشت سرشان می‌رفتیم. دقیقاً خاطر م است که بلااستثناء، هر گاه از بازار و کوچه و خیابان رد می‌شدیم، تقریباً تمام بازاریان و مغازه‌دارها، حتی رهگذران، یا اگر از خیابان می‌رفتند و مثلاً از جلوی



تقریباً سیست است. شهید حاج شیخ بهاء الدین محمدی عراقی



مرحوم آشیخ عبدالنبی اراکی که دو عالم بزرگوار به این اسم در قم بودند و هر دو از استادان برجسته و اصلی آن زمان بودند: آقای اراکی که نخست از ایشان نام بردم، همان آیت الله العظمی محمدعلی اراکی بودند که بعد از ارتحال حضرت امام، بخشی از مقلدین امام به ایشان مراجعه کردند. ایشان و آقای اراکی دومی نسبتی با هم نداشتند و فقط اهل یک شهر بودند. پدرم البته در درس مرحوم علامه طباطبایی (ره) در تفسیر قرآن هم شرکت می‌کردند و خودشان در قم از مدرسین بودند و با شاگردان برجسته و درجه اول امام هم بحث بودند و مباحثه می‌کردند. از افرادی که الان در حیات هستند اگر بخوام اسم ببرم - چون معمولاً برای مباحثه به منزل ما می‌آمدند یادمانده - حضرت آیت الله مظاهری که الان در اصفهان هستند و نیز حضرت آیت الله مؤمن قمی همیشه به منزل ما می‌آمدند، آیت الله محمد یزدی، آیت الله طاهری خرم آبادی و آیت الله قاضی زاده هم بودند که الان رئیس حوزه علمیه اراک هستند و این بزرگواران نیز برای مباحثه به منزل ما رفت و آمد می‌کردند.

از میان شهدای گرانقدر روحانیت، پدر گرامی شما بیشتر با چه کسی یا کسانی معاشرت داشتند؟

در قم ایشان با بزرگانی همچون حضرت آیات و علماء سید احمد زنجانی، اراکی، حاج مرتضی حائری با کسانی همچون حضرات آیات عظام مظاهری، مؤمن، طاهری خرم آبادی نزدیک بودند. از بین شهدای محراب نیز ایشان بیش از هر کسی به چهارمین شهید محراب آیت الله حاج آقا عطاءالله اشرفی اصفهانی در کرمانشاه نزدیک بودند.

از بین علمای اراک که در قم بودند و بعضی از آنها هم به شهادت رسیدند، ایشان از بعضی از آنها خیلی اسم می‌بردند و می‌گفتند ما به خانه آنها رفت و آمد داشته‌ایم، از جمله آن عزیزان، شهید بزرگوار مرحوم هاشمی سنجانی - از شهدای هفت تیر - معروف بودند، که پدرم از ایشان خیلی اسم می‌بردند. سنجان نزدیک کرهرود - اراک فعلی - است و این شهید بزرگوار اهل آن منطقه بود. جالب این که تاریخ شهادت این دو شهید عزیز - پدر ما و آقای هاشمی سنجانی - تقریباً نزدیک هم بود، به این ترتیب که پدر ما در بیستم مرداد همان سالی شهید شدند که در هفتم تیرماهش حادثه هفتم تیر رخ داده بود. به هر جهت زندگی شهید محمدی عراقی به شکل طلبگی، خیلی ساده و در حجره بوده و عمدتاً نیز تحصیلاتشان در قم بوده. آنچه بنده به خاطر می‌آورم، این است که ایشان مرتباً به درس چند تن از علمای بزرگ می‌رفتند: یکی مرحوم آیت الله العظمی بروجردی (ره) بودند که پدر ما

درس‌های معظم‌له را می‌نوشتند و دست‌خط‌هایی از ایشان به جا مانده است. دومین استاد پدرمان حضرت امام خمینی (ره) بودند و در همان زمانی که ایشان پای درس مرحوم حضرت آیت الله العظمی بروجردی می‌نشستند، به درس حضرت امام هم می‌رفتند که تقریرات آنها هم موجود است.

من خاطرات زیبایی از آن زمان دارم. شاید کودکی چهار، پنج ساله بودم که گاهی با ایشان سر درس می‌رفتم. مثلاً یادم است درس مرحوم آیت الله العظمی بروجردی در حرم حضرت معصومه (ع) بود؛ در ایوانی که مقابل مرقد مطهر آن بانوی مکرمه هست. در صحن بزرگ، ایوان بزرگی بود که در آن ایوان منبری گذاشته بودند و مرحوم آیت الله العظمی بروجردی آن‌جا درس می‌دادند، هنوز مسجد اعظم را نساخته بودند. کار و زندگی این‌ها فقط همین درس بود. در دوران طلبگی هیچ هم و غمی جز درس نداشتند. من دو، سه جمله عرض می‌کنم که این‌ها برای طلاب و دانشجویان ما خیلی درس است. آن موقع هنوز به حضرت امام خمینی "امام" نمی‌گفتند، به ایشان می‌گفتند "حاج آقا". مرحوم آیت الله بروجردی را هم "آقا" می‌گفتند. بنا بر این هر وقت پدرم می‌گفت می‌خواهم بروم درس آقا، می‌فهمیدیم که می‌روند درس آقای بروجردی و هر وقت می‌گفت می‌روم درس حاج آقا یا "حاج آقا روح الله" می‌فهمیدیم که به درس امام می‌روند. امام مسجد سلماسی درس می‌دادند و مرحوم آیت الله بروجردی در صحن حضرت معصومه (ع). این دو بزرگوار به علاوه مرحوم آیت الله العظمی اراکی و

مرحوم پدر بزرگم با لحنی محبت آمیز و با یک لبخند، مثلاً یک جمله می‌گفتند که: "چیزی نیست، فقط سوء تفاهمی بین شما پیش آمده" و بعد همان کسانی را که همدیگر را کتک زده بودند و با یکدیگر دعوا کرده بودند، آشتی می‌دادند و آنها سرانجام با رضایت خاطر بلند می‌شدند، روی همدیگر را می‌بوسیدند و می‌رفتند. از سوی دیگر، امضاهایی که ایشان می‌کردند، از هر سند ثبتي معتبرتر بود. پای تمام معاملات املاک، قراردادهای صلح‌نامه‌ها و وقف‌نامه‌ها، ازدواج‌ها و طلاق‌های مردم، امضای "الاحقر محمدباقر العراقي" و مهر ایشان برای همه سندیت داشت، یعنی هیچ کس روی گواهی و امضای ایشان حرفی نمی‌زد. چون مرحوم حاج آقابزرگ چنین شخصیت محوری و تأثیرگذاری در منطقه بودند، لذا علمای بزرگ هم ایشان را می‌شناختند. یک بار وقتی به همراه عده‌ای از علماء در جلسه‌ای خدمت امام رسیده بودند، حضرت امام (ره) برای همه کسانی که آن‌جا بودند احترام قائل بودند و آن عزیزان را تکریم می‌کردند، اما وقتی به پدر بزرگ عزیز ما می‌رسند و اسم ایشان را می‌برند و می‌گویند: "حاج آقا بزرگ...؟" دوستان جواب می‌دهند و می‌گویند بله، ایشان خودشان هستند. آن وقت حضرت امام با آن جایگاه رفیع‌شان به احترام ایشان از جا بلند می‌شوند و احترامشان می‌کنند. صد البته، همه این‌ها به خاطر آن شخصیت معنوی و اخلاقی حاج آقابزرگ بوده است.

حالا که با پیشینه و اسلاف پدر شهید و بزرگوار و نیز پدر بزرگ گرامی شما آشنا شدیم، دوست داریم بفرمایید شهید حاج آقا بهاء‌الدین محمدی عراقی از

- هرگاه از بازار و کوچه و خیابان
- رد می‌شدیم، تقریباً تمام
- بازاربان و مغازه‌دارها، حتی رهگذران، یا اگر از خیابان می‌رفتند و مثلاً از جلوی مدارس رد می‌شدند فرهنگیان و معلمان، و خلاصه در کوچه و بازار، بعید بود که کسی ایشان را ببیند و مثلاً در مغازه‌اش بی تفاوت بنشیند.

چه زمانی تحصیلات خود را شروع کردند؟ طبعاً هم می‌بایست تحصیل علم را در دامان پرمهر پدرشان شروع کرده باشند.

بله، در تحصیلات اولیه‌شان از وجود پدر استفاده کردند، منتها خیلی زود به قم آمدند.

در چه سنی؟

این طور که من در ذهنم هست، ایشان از حدود سن شانزده سالگی به قم رفتند.

در قم نزد چه کسی زندگی می‌کردند؟ آن‌جا حجره گرفتند یا کسی از اقوام و آشنایان در این شهر ساکن بود؟

حالتی داشتند، لذا همه آن‌ها حاج آقا را بسیار دوست می‌داشتند و این قبیل کارها و روحیات ایشان، سبب شد که نسلی جوان و انقلابی در سال‌های قبل از انقلاب تربیت شوند که بسیاری از آن‌ها به جبهه رفتند و شهید شدند و آن‌هایی که باقی ماندند نیز جزو مسؤولان رده اول استان یا کشور شدند. البته ما با آن‌هایی که از دنیا رفتند یا شهید شدند امکان ارتباط نداریم ولی آن‌هایی که زنده هستند بهتر و بیشتر از بنده می‌توانند شرح آن فعالیت‌ها و برنامه‌های دینی تأثیرگذار ایشان را، که در پیروزی انقلاب اسلامی و همچنین در امر کادرسازی برای انقلاب و نظام اسلامی نقش مهمی داشت، برای شما تعریف کنند.

در واقع از سال ۱۳۴۷ که پدر بزرگوارتان به کرمانشاه برگشتند و آن‌جا ماندند، تا ۱۳۵۷ که انقلاب پیروز شد و سرانجام تا ۱۳۶۰ که خود ایشان به فیض عظمای شهادت رسیدند، یک دوره حساس و مهم سیزده ساله از تاریخ معاصر را شهید حاج آقا بهاء در استان کرمانشاه که مرکز منطقه مهمی از غرب کشور است، به تربیت نیروی انسانی و انقلابی پرداختند و نوجوانان و جوانان آن دوره پر بار سیزده - چهارده ساله، آدم‌های سرنوشت ساز دهه شصت و بعد از آن شدند.

بله، این گروه، آدم‌هایی شدند که در انقلاب و دفاع مقدس و جنگ شرکت داشتند و بعد هم در اداره امور منطقه، مثلا استاندار یا فرماندار شدند، جزو فرماندگان کمیته‌ها و سپاه بودند و امثال این‌ها. یعنی همان بچه‌ها و نوجوانانی که در مسجد حاج آقا و سر کلاس‌ها و پای منابر ایشان رشد کردند، در این دوران به ثمر رسیدند و بار دادند. این خدمت بزرگی بود که ابوی انجام دادند و می‌شود گفت که خودشان هم شهید شدند و ثمرات عملی پرورش این شاگردان را به طور کامل ندیدند، ولی آن نیت خالصی که ایشان داشتند به خوبی تأثیر خودش را گذاشت. وقتی هم که جنگ شروع شد، در غرب کشور از نظر مکانی فاصله چندانی با جبهه نبود.

در حقیقت گلزار شهدای کنگاور در کنار مزار آن بزرگواران برپا شده است و در میان مردم به "قبر آقا" معروف شده. اگر شما عصر پنج‌شنبه به کنگاور بروید، می‌بینید که شاید کمتر کسی در خانه بماند، همه مردم هر هفته می‌روند آن‌جا، برای زیارت اهل قبور

مسجد ایشان جوان‌ها بودند. یعنی شهید محمدی عراقی روحانی مردمی‌ای بود که محور فعالیت‌ها و برنامه‌های انقلابی و اسلامی برای ایشان جوان‌ها بودند. علتش هم این بود که ابوی با جوان‌ها به قول معروف خیلی خودمانی، خاکی و صمیمی بودند. آن‌حالاتی را که برخی شخصیت‌های روحانی ما دارند، در ایشان نبود. مثلا اگر در خیابان جوانی را می‌دیدند با اسم صدایش می‌زدند که مثلا: "حسن آقا! بیا ببینم." وقتی آن جوان جلو می‌آمد، می‌گفتند دبروز مسجد نیامده بودی؛ چه شده؟ و آن جوان نیز می‌گفت مثلا فلان مشکل را دارم. می‌گفتند بیا انشاءالله مشکلات را حل می‌کنم. چنین حالتی برقرار بود. هیچ‌گاه نمی‌گفتند من روحانی‌ام و مثلا برای من زشت است که با بچه‌ها بازی کنم. همیشه به بچه‌ها می‌گفتند قبل از نماز به مسجد بیایید. وقتی جوان‌ها قبل از نماز می‌آمدند نیز برای ششان به فراخور امکانات آن موقع، اسباب سرگرمی، ورزش، کتابخوانی و این گونه کارها را، آن‌هم برای پسرها و دخترها به صورت جداگانه، فراهم می‌کردند. در مرور و فراگیری دروس قرآن، اصول دین و همه کارهایی که برای جوان‌ها جاذبه داشت، خودشان هم با آن‌ها شریک می‌شدند. حتی به شوخی می‌گفتند که سر کلاس‌ها بیایید، من حاضرم با شما کشتی بگیرم تا ببینیم چه کسی برنده می‌شود. چنین

البته پدر شما از نظر سنی جای پسر ایشان بودند، چون شهید اشرفی اصفهانی با پدر بزرگواران حاج آقا بزرگ تقریبا هم‌سن بودند.

بله، ولی ابوی، مرحوم حاج آقا بهاء‌الدین، با شهید اشرفی خیلی نزدیک بودند. در واقع وقتی ایشان از بعد از سال ۱۳۴۷ به کرمانشاه رفتند، بیشتر با مرحوم شهید اشرفی اصفهانی مأنوس بودند.

شهید اشرفی اصفهانی از حدود سال ۱۳۳۵ به دستور حضرت آیت الله بروجردی در کرمانشاه مستقر شده بودند و شهید محمدی عراقی که جوان‌تر بودند، سال ۱۳۴۷ پس از اتمام تحصیلات و کسب درجه اجتهاد به کرمانشاه هجرت کردند.

بله و به دستور حضرت امام رفتند به کرمانشاه. البته به کنگاور نیز رفت و آمد می‌کردند ولی منزلشان کرمانشاه بود.

حضرت امام به چه منظوری به پدرتان این دستور را دادند؟

برای تدریس در حوزه علمیه آیت الله بروجردی، که زیر نظر شهید اشرفی اصفهانی اداره می‌شد. پدرم اصل تدریستان، در حوزه علمیه آیت الله بروجردی بود، در کرمانشاه. من متأسفانه چون آن موقع قم بودم و بعدا هم به خاطر فعالیت‌های سیاسی فراری بودم و خیلی نمی‌توانستم در انتظار آشکار شوم، بعد هم دو، سه بار دستگیر شدم و بعد هم محکوم شدم که تا انقلاب در زندان بودم، لذا در مجموع خیلی کم می‌توانستم به کرمانشاه بروم.

شما متولد چه سالی هستید؟

بنده متولد ۱۳۳۱ هستم.

یعنی از حول و حوش سنین بیست سالگی تا زمان انقلاب که بیست و شش سالتان بوده، به لحاظ مبارزات سیاسی تقریبا یا متواری بودید، یا این که در زندان به سر می‌بردید.

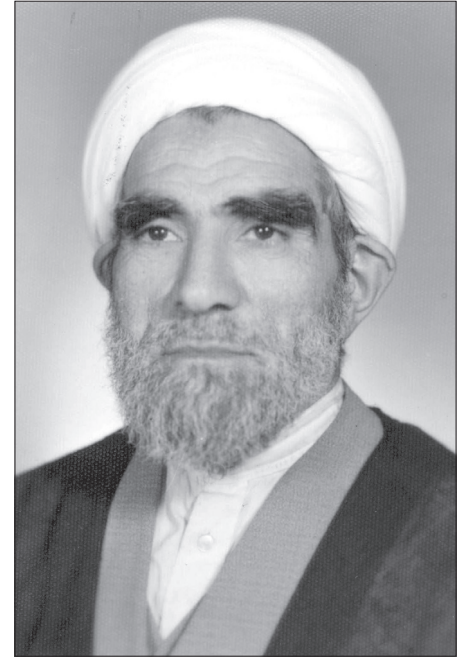
بله، فلذا خیلی کم به کرمانشاه می‌رفتم، ولی در عین حال تا همان اندازه که رفته بودم، احساس و دریافت خودم را از آن روزگار خدمت شما عرض می‌کنم. شخصیت مرحوم آیت الله اشرفی اصفهانی، یک شخصیت معنوی و اخلاقی بود، یعنی در بین همه علماء، ایشان محوریت داشتند و مردم به ایشان ارادت خاصی داشتند، اما سنشان بالا بود و می‌شود این تعبیر را عرض کنم که شخصیت دوم روحانی استان که گرداننده و میدان‌دار بودند، مرحوم ابوی شهید، حاج آقا بهاء بودند. ایشان، هم مدرس اصلی حوزه علمیه بودند و برای طلاب جوان استادی می‌کردند و هم با مردم و به خصوص با جوان‌ها، رابطه خوب و سازنده‌ای داشتند. از طرفی زمانی که شهید شدند، سن ایشان چندان هم زیاد نبود...

پدرتان هنگام شهادت پنجاه و سه ساله بودند؟

بله و طی مدتی که در کرمانشاه بودند، گاهی که من آن‌جا می‌رفتم، می‌دیدم که اگر کمی دیر می‌رسیدی به مسجد ایشان، دیگر در مسجد جایی برای نشستن یا به نماز ایستادن پیدا نمی‌کردی، مثلا باید هر روز مقداری قبل از ظهر یا مغرب می‌رفتی و اگر زمان ظهر یا مغرب می‌رسید از جماعت جا می‌ماندی. نکته دوم این که بدون اغراق، بالای نود درصد از شرکت کنندگان در



مرحوم حاج آقا بزرگ در کنار شهید معراج



از نظر زمانی نیز فاصله بین انقلاب و جنگ خیلی نبود و سرعت اتفاقات تند بود. ایشان در آن زمان محور فعالیت‌ها و حرکات رزمندگان غرب کشور و پشتیبان اصلی جبهه‌ها بودند؛ هم از نظر تأمین نیرو و هم از نظر رسیدگی و سرکشی به جبهه‌های غرب؛ البته آن زمان در جبهه‌های غرب هم خیلی مشکل وجود داشت...

ایشان به اتفاق شهید محراب به مناطق جنگی می‌رفتند؟

بله، خودشان، در جوار شهید محراب و مرحوم حاج آقابزرگ در آنجا حضور می‌یافتند. البته کنگاور و کرمانشاه عقبه اصلی جبهه محسوب می‌شد. امروز شما شاید باور نکنید که مثلاً پخت نان برای جبهه‌ها در خانه‌های مردم کنگاور صورت می‌گرفت. یعنی کافی بود مردم ببینند مرحوم حاج آقابزرگ که فردی پر احساس بود، اشک در چشمانش حلقه زده و می‌گوید بچه‌های ما در جبهه نان ندارند. مردم با دیدن این اشک‌های پاک، همه می‌رفتند خانه‌هایشان و هر چه آرد داشتند، می‌آوردند و نان تهیه می‌کردند، با وانت و کامیون، بار می‌کردند و می‌بردند به منطقه. این‌ها عمدتاً کار ایشان بود در دوران جنگ و حکمی هم از جانب حضرت امام داشتند به عنوان حاکم شرع برای برخورد با ضد انقلاب،

- ایشان می‌ایستادند و با همه مردم احوالپرسی می‌کردند و هر روز را بدین ترتیب تا مسجد طی طریق می‌کردند، که به نظر من این برنامه روزانه، خود یک حرکت فرهنگی و دینی بود. یکی از ویژگی‌های برجسته ایشان همین اخلاق مردمی‌اش بود.

که اطراف و نواحی آن منطقه یکی از مناطق آلوده بود. این‌ها چیزهایی است که من به یاد مانده، ولی تأکید می‌کنم از کسانی که به ایشان نزدیک بودند، کسانی که شهید نشده‌اند و در حیات هستند، تا وقتی هستند، شما بروید و بیش از من خاطره دارند که برای شما بیان کنند، چون عرض کردم که من قبل از پیروزی انقلاب در زندان بودم و نزد شهید نبودم. دوستان خاطرات و مسائل بسیار زیبایی دارند که می‌تواند آموزنده باشد - برای نسل جوان و به خصوص روحانیون جوان ما - از جهت آن رابطه نزدیک و صمیمی‌ای که یک روحانی با مردم و به خصوص نوجوانان و جوانان، می‌تواند برقرار کند.

حالا خوب است به مبارزات قبل از انقلاب شهید بپردازیم. البته آن بزرگوار بعد از انقلاب هم که حاکم شرع کرمانشاه می‌شوند، طبعاً به صورت مستقیم رویاروی ضد انقلاب قرار می‌گیرند، که در فاصله زمانی قبل از جنگ - یعنی ۱۳۵۷ به بعد - و بعد هم تا زمان شهادتشان، این رویارویی به انحاء مختلف ادامه می‌یابد. سرانجام نیز همین مسئله رویارویی با ضد انقلاب باعث شهادت ایشان می‌شود.

چون حاج آقا بهاء شاگرد حضرت امام بودند، از همان ابتدا که امام خمینی (ره) در سال ۱۳۴۲ نهضت را شروع کردند، ایشان هم به عنوان یکی از شاگردان حضرت امام همان خط و راه معظم له را می‌رفتند. امام که آن طی طریق را در مبارزه شروع کردند، ایشان جزو شاگردان همراهشان بودند و در تمام برنامه‌هایی که در آن دوران کوتاهی که امام - قبل از این که دستگیر شوند - اجرا می‌کردند حضور داشتند.

در چه کارهایی؟

مثلاً در سخنرانی‌های حضرت امام، نوشتن و پخش اطلاعیه‌های آن موقع معظم له. یادم است وقتی حادثه مدرسه فیضیه و حمله به طلاب در روز شهادت حضرت امام صادق (ع) پیش آمد و عمال رژیم آن سید طلبه و مظلوم را از پشت بام به پایین پرت کردند، امام یک اطلاعیه صادر فرمودند. باز خاطر من است ما بچه بودیم و ابوی همان اطلاعیه را آوردند خانه. آن موقع دستگاه تکثیر و این چیزها نبود، بنا بر این ما از روی همان نسخه دست‌نویس، برگه‌هایی که آن موقع به آن‌ها می‌گفتیم کاربن یا کپیبه و هنوز هم نمونه‌اش در بازار هست، می‌گذاشتیم و بعد خیلی سفت و سخت، با قلمی از روی اطلاعیه امام می‌نوشتیم که مثلاً از روی آن پنج، شش نسخه به صورت دستی تکثیر شود. بعداً ابوی این نسخه‌ها را می‌بردند که برای جاهای مختلف بفرستند، یا پخش کنند. در ذهنم مانده که امام در ابتدای آن پیام قریب به این مضمون فرموده بودند: "من چه پاسخی بدهم به پدر پیر آن طلبه سید جوان...؟" گویا نام ایشان سید یونس اردوباری بود؛ اگر اشتباه نکنم و باید در صحیفه نور امام، جزو اولین اطلاعیه‌ها ثبت شده باشد. باری، امام فرموده بودند این طلبه جوان چه گناهی کرده بود که باید به این وضع به شهادت برسد؟ بعد هم اشاره کرده بودند که به من اطلاع دادند که مأموران رژیم در روز حادثه، طلبه‌های مجروح را از بیمارستان‌ها بیرون کرده‌اند. اطلاعیه خیلی عجیبی بود و طبعاً از همان موقع

نیز پرداختن به این گونه کارها جزو برنامه‌های شهید محمدی عراقی بود.

خوب است که ذکر خبری هم از شهید سید یونس، آن طلبه جوان شد که شاید به نوعی اولین شهید انقلاب اسلامی محسوب شود.

راستش من نمی‌توانم در این باره اظهار نظر قطعی بکنم اما بعد از شروع نهضت امام، ایشان شاید اولین شهید روحانی بوده باشد. به هر صورت از همان موقع، ابوی هم به عنوان یکی از شاگردان امام در این مسیر قرار گرفتند. یادم است وقتی حضرت امام را دستگیر کردند، ما سال شاید چهارم، پنجم ابتدایی بودیم که مدرسه‌ها تعطیل شد و بچه‌ها، مردم، جوان‌ها و طلبه‌ها جمع شدند و این شعار را اولین بار من آن‌جا شنیدم که: "از خون خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا خمینی." ما بچه‌ها، کیف و کتاب‌هایمان را که دستمان بود، دور سرمان می‌چرخانیم. حرکت مردم این گونه شروع شد و در همان روز بود که از زمین و هوا به مردم قم حمله شد. ما تا آن موقع هوایم‌های جنگی ندیده بودیم. اولین بار فانتوم و اف چهار را آن‌جا دیدیم.

به مردم گلوله هم می‌زدند؟

نه خیر، دیوار صوتی را می‌شکستند. به نظرم پانزدهم خرداد چند ساعت از ظهر گذشته بود و عمال رژیم که دیده بودند دیگر حریف مردم نمی‌شوند، این هوایم‌های فانتوم را وارد معرکه کردند. شاید چهار فروند هوایم‌ها آمد روی آسمان قم. البته بمباران نکردند ولی دیوار صوتی را شکستند و صداهای خیلی مهیبی ایجاد کردند. از آن موقع، دیگر رسماً مبارزات شروع شد. آن‌چه بنده به خاطر دارم این است که حضرت امام در عراق تبعید بودند و ابوی برای دیدار با امام و ارتباط با معظم له به آن‌جا می‌رفتند. ما هم که بچه بودیم، وقتی می‌رفتیم به کنگاور، می‌دیدیم که مرحوم حاج آقابزرگ نیز از امام در سخنرانی‌هایشان اسم می‌برند - حالا به عنوان طرح مسائل شرعی یا هر عنوان دیگری - و ما هم با شنیدن نام مبارک امام، خیلی بلند از پای منبر صلوات می‌فرستادیم و بدین وسیله، هر چه دق دلی از رژیم و عمالش داشتیم، در صلوات‌های پای منبر ایشان، خالی می‌کردیم. همان طور که قبلاً خدمت شما عرض کردم، بالاخره مأموران دولت هم یک حریمی توأم با احترام و مراعات شأن و لباس و جایگاه مردمی و مذهبی برای ایشان قائل بودند و سعی می‌کردند وارد آن حریم نشوند، ما نیز از این حریم به وجود آمده پیرامون ایشان استفاده می‌کردیم و اگر اعلامیه‌ای، چیزی بود، می‌بردیم و پخش می‌کردیم و شعار و صلوات و این‌طور چیزها هم که دیگر جزو کارهای طبیعی مان بود. معمولاً تابستان‌ها کار ما این بود. ابوی ما هم یا خودشان سخنرانی می‌کردند یا در برنامه‌هایی که پدر بزرگمان داشتند شرکت می‌کردند.

پدر بزرگ گرمی‌تان هم شاگرد حضرت امام بودند؟

نه خیر. البته ممکن است در درس ایشان حاضر شده باشند اما حاج آقابزرگ مدتی در نجف بودند، در قم هم بوده‌اند، اما این که شاگرد رسمی حضرت امام باشند، من در این باره چیزی نشنیده‌ام. شاید وقتی حضرت امام درس می‌گفتند، ایشان در قم نبودند و مثلاً رفته بودند به

کنگاور. عرض کردم من دیگر، فراری یا دستگیر شده بودم و ابوی هم از سال ۱۳۴۷ به کرمانشاه رفتند. از ازدواج شهید بگوئید. دوست داریم بدانیم که مادر مکر مه‌تان از چه خانواده‌ای بودند؟

اسم مادرم هاجر ساری اصلانی بود. "ساری اصلانی" نام فامیلی‌ای است که ریشه ترکی دارد. من هم متأسفانه ترکی بلند نیستم؛ با این‌که مادر بزرگ من ترکی و کردی را خیلی قشنگ صحبت می‌کردند. البته زبان خودشان فارسی بود، ولی ترکی و کردی را خوب صحبت می‌کردند. احتمال می‌دهم پدرانشان از آذربایجان آمده باشند، چون "ساری اصلان" - آن‌طور که مادر بزرگ ما می‌گفتند - به معنای "شیر زرد" است. جد مادری ما اسمش ساری اصلان بوده که مدتی هم در دوران قاجاریه در منطقه غرب به اصطلاح والی و حاکم ولایت بودند؛ در دوران ناصرالدین شاه. در واقع پیوند بین این خانواده روحانی - یعنی پدر بزرگ ما - با خانواده ساری اصلانی، ایجاد وصلت می‌کند. علتش هم این بوده که مادر من ابتدا تحصیلات جدید داشته در دوران دبیرستان، ایشان همیشه به عنوان خاطره به ما می‌گفت که آمریکایی‌ها از همان موقع برای ایران برنامه داشتند و تنها مدرسه شبانه‌روزی دخترانه در منطقه غرب کشور در شهر همدان بود و توسط آمریکایی‌ها اداره می‌شد. مادر من هم آن‌جا برای تحصیل رفته بود. تحصیلات دبیرستانش آن‌جا بود، ولی بعد از تحصیلات دبیرستان، یک حالت معنوی در او ایجاد می‌شود و دیگر تحصیلات دانشگاهی را ادامه نمی‌دهد و می‌آید پیش حاج آقا بزرگ و می‌گوید من می‌خواهم درس دینی بخوانم. ایشان هم برادر خودشان را که مرحوم حاج آقا مجتبی عراقی بودند، به عنوان استاد به مادرم معرفی می‌کنند که نزد

عمومی پدر ما مشغول تحصیل علوم دینی می‌شوند. نام فامیلی مرحوم حاج آقا مجتبی، فقط "عراقی" بود و پیشوند "محمدی" را نداشتند؟

بله ایشان محمدی نبودند و "حاج آقا مجتبی عراقی" صدایشان می‌کردند. القبه، عمومی پدر ما، می‌شوند استاد دروس حوزوی مادرمان - زمانی که پدر و مادر ما جوان بودند و قبل از این‌که ازدواج کنند - و به این ترتیب دو خانواده با هم آشنا می‌شوند. بعداً به همین ترتیب که آشنا می‌شوند، سبب می‌شود که به مکه مشرف بشوند؛ به اتفاق مرحوم حاج آقا مجتبی. آن موقع مکه رفتن خیلی سخت بوده ولی ایشان در دوران جوانی به حج می‌روند، یعنی قبل از ازدواجشان می‌روند به مکه و برمی‌گردند و به سبب آشنایی‌ای که با این خانواده پیدا می‌کنند، با پدر ما ازدواج می‌کنند و به اتفاق ایشان به قم می‌آیند و در قم هم مادر ما مدرس قرآن و علوم دینی بودند.

برای بانوان؟
بله و اولین مدرسه دخترانه مذهبی را در قم، والده ما مدیریت می‌کنند. در مدرسه رسمی آموزش و پرورش که توسط مرحوم آیت الله حائری تهرانی تأسیس می‌شود، ایشان را به عنوان مدیر منصوب می‌کنند و مادرمان تا آخر خدمتشان و تا وقتی می‌توانستند، به عنوان مدرس علوم قرآنی به مدرسه می‌رفتند. یعنی در نهایت به نوعی از فرهنگ بازنشسته شدند.

آدم می‌دید آن سیمایی را که برای کسانی مثل پیامبر اکرم و ائمه اطهار و اولیاء الهی (ع) ترسیم می‌کنند، البته ما که زمان صدر اسلام نبودیم و ندیده بودیم و قابل مقایسه هم نیست، ولی عملاً در یک سطح دیگری جلوه‌گاه این شخصیت روحانی و الهی در وجود ایشان آشکار بود.

بله. تقریباً همه اعضا خانواده ما به جز من نوعی در آموزش و پرورش بوده و هستند.

خانم والده چه سالی به رحمت خدا رفتند؟
تقریباً چهار سال قبل.

مصاحبه‌ای از ایشان باقی نمانده؛ در مورد پدر بزرگوار و شهیدتان؟

والله نمی‌دانم. اگر چیزی به یادگار مانده باشد، نزد خواهرانم در همدان و تهران است.

طبعاً نوع نگاه و دید ایشان نسبت به شهید، نگاه دیگری بوده. دوست داریم در این زمینه از مرحوم والده تعریف کنید؛ از خاطره‌ها یا نکته‌هایی که همیشه در مورد شهید بر آن تأکید می‌کردند.

چیزی که ما خیلی از والده می‌شنیدیم، تأکیدشان بر مسأله زندگی ساده و طلبگی شهید بود. می‌گفتند در بهترین حالت، ما مثلاً نان و چای شیرین برای صبحانه داشتیم، اگر پیروی هم در کار بود خیلی خوشحال می‌شدیم. یا فرض بفرمایید آن موقع به عنوان غذا، که معمولاً یک خدمتکار هم در خانه داشتند، بهترین غذای رایج، آبگوشتی بود که برای تهیه آن از قصابی محله دو سیر و نیم گوشت می‌گرفتند و به اصطلاح، شهریه‌ای که از جانب مرحوم آیت الله العظمی بروجردی و علمای دیگر به پدرمان داده می‌شد، به پول آن زمان بین سی تا شصت تومان در ماه بود. آن زمان با وجود بالاترین سطح تحصیلاتی که فضلا و روحانیون قم داشتند، ماهانه شصت تومان کل شهریه و حقوقشان بود، که می‌گرفتند. بنا بر این تأکید بر سادگی زندگی شهید، شاید بشود گفت مهم‌ترین مسأله بود و همچنین، این‌که تمام هم و غمشان درس بود.

من خودم یادمان است که شب‌ها با این‌که آن موقع هوا سرد بود و کرسی برای گرم کردن اتاق لازم بود، یک کرسی بیشتر موجود نبود و آن هم در جایی بود که بچه‌ها و خانواده یک‌جا بودند. مرحوم ابوی ما برای این‌که بتواند مطالعاتش را انجام دهد و درس‌های روزانه‌اش را بنویسد، می‌رفت در یک اتاق دیگری که طبعاً سرد بود و کرسی در آن‌جا نبود. یادمان است که ایشان بالاپوشی داشتند که به آن می‌گفتند پوستین،

عکس هم از ایشان با این پوستین بود و این پوستین را روی دوش خودشان می‌گذاشتند و دروس روزشان را می‌نوشتند که گاهی تا ساعات بعد از نیمه شب طول می‌کشید. ما می‌خواستیم ولی مادرمان می‌گفتند که ابوی مشغول نوشتن درس هستند، حالا گاهی می‌آمدند شام می‌خوردند و می‌رفتند، گاهی هم شام نمی‌خوردند، ابتدا ما شام می‌خوردیم و می‌خواستیم و بعد ایشان می‌آمدند.

واقعاً خیلی از نظر زندگی معیشتی و مادی با سختی زندگی می‌کردند، ولی با عشق و شور خاصی که به درس و تحصیل داشتند، تمام این سختی‌ها را تحمل می‌کردند؛ مادرم همیشه خاطراتی از دوران تحصیل پدر و سختی‌ها و شیرینی‌های آن داشتند و می‌گفتند که سال‌ها رنج غربت و دوری از وطن و خویشان را، به خاطر تحصیل پدر تحمل کردند و واقعاً هم با توجه به وضعیت و پیشینه خانوادگی خود صبر و بردباری زیادی را تحمل کرده بودند؛ فقط به خاطر عشق به درس و عشق به تحصیل و پیشرفت علمی. مادرم همیشه می‌گفتند: "پدر بیشترین درس را نزد آیت الله

بروجردی و امام خمینی داشتند، وقتی می‌گفتند می‌رویم درس "آقا" می‌فهمیدیم منظورشان آیت الله بروجردی است وقتی می‌گفتند "درس حاج آقا" یا "حاج آقا روح الله" منظورشان امام خمینی بود" واقعاً آشنایی با زندگی این بزرگان برای طلاب و دانشجویان ما خیلی آموزنده است، به خاطر این‌که آن آثاری که بزرگان ما خلق کردند، با تحمل این فشارها و سختی‌ها توأم بود. بعد هم در دوران مبارزات، سختی‌ها چند برابر شد. چون از مبارزات ایشان از بنده سؤال کردید، بالاخره این‌طور که ما اطلاع پیدا کردیم، شهید محمدی عراقی در کرمانشاه محور اصلی سازماندهی - هم در خصوص روحانیت

منطقه و هم در خصوص مردم - برای ایستادگی و مبارزه با رژیم شاه و اجرای دستورات حضرت امام و ابلاغ پیام‌ها و اطلاعیه‌های حضرت امام، در آن منطقه بودند. لذا دشمنان و به خصوص منافقین هم از ایشان خیلی عصبانی بودند، چون شهید محمدی عراقی توانسته بودند به عنوان یک شخصیت محوری روحانی، ضمن حفظ وحدت و انسجام مردم و روحانیت و روشنفکران، هدایت و رهبری مبارزات را در دست بگیرند، زیرا همه اقتضار به ایشان علاقه داشتند و احترام می‌گذاشتند، به خصوص جوانان از ابوی تبعیت می‌کردند. شهادت

منطقه و هم در خصوص مردم - برای ایستادگی و مبارزه با رژیم شاه و اجرای دستورات حضرت امام و ابلاغ پیام‌ها و اطلاعیه‌های حضرت امام، در آن منطقه بودند. لذا دشمنان و به خصوص منافقین هم از ایشان خیلی عصبانی بودند، چون شهید محمدی عراقی توانسته بودند به عنوان یک شخصیت محوری روحانی، ضمن حفظ وحدت و انسجام مردم و روحانیت و روشنفکران، هدایت و رهبری مبارزات را در دست بگیرند، زیرا همه اقتضار به ایشان علاقه داشتند و احترام می‌گذاشتند، به خصوص جوانان از ابوی تبعیت می‌کردند. شهادت

منطقه و هم در خصوص مردم - برای ایستادگی و مبارزه با رژیم شاه و اجرای دستورات حضرت امام و ابلاغ پیام‌ها و اطلاعیه‌های حضرت امام، در آن منطقه بودند. لذا دشمنان و به خصوص منافقین هم از ایشان خیلی عصبانی بودند، چون شهید محمدی عراقی توانسته بودند به عنوان یک شخصیت محوری روحانی، ضمن حفظ وحدت و انسجام مردم و روحانیت و روشنفکران، هدایت و رهبری مبارزات را در دست بگیرند، زیرا همه اقتضار به ایشان علاقه داشتند و احترام می‌گذاشتند، به خصوص جوانان از ابوی تبعیت می‌کردند. شهادت



مستند شهید در کتاب تقریرات درس امام



حاج آقا بزرگ کمی خوب می‌شود و از بیمارستان مرخص می‌شوند و آن وقت به ایشان می‌گویند که حاج آقا بهاء شهید شده‌اند. جالب این بوده که دو فرزند کوچک شهید هم که الان یکی در قم و دیگری در تهران هستند هر دو در آن ماشین بوده‌اند. یکی دیگر از این‌ها نیز با دو چرخه بچه‌گانه خود پشت سر ماشین در حال حرکت بوده و شاهد این ترور بوده است ولی یک یا دو تای دیگر سوار ماشین بوده‌اند. گویا ابوی وقتی متوجه شلیک گلوله‌ها می‌شوند، برای نجات بچه‌ها خودشان را روی آن‌ها می‌اندازند و این بچه‌ها را در زیر صندلی، زیر بدن خودشان مخفی می‌کنند و گلوله به آن‌ها اصابت نمی‌کند. هیچ کدام از بچه‌ها طوری نمی‌شوند، حتی مجروح هم نمی‌شوند، ولی خود حاج آقا بهاء که هدف اصلی ترور بوده، با گلوله‌های متعدد به شهادت می‌رسند.

شما موقع حادثه کجا بودید؟

من آن موقع تهران بودم و یک دوره آموزشی داشتیم برای اتحادیه انجمن‌های اسلامی دانشجویان دفتر تحکیم وحدت وقت، در محل فعلی دانشگاه حضرت امام صادق (ع). آن موقع آن‌جا را مرکز مطالعات مدیریت می‌نامیدند که قبل از انقلاب توسط آمریکایی‌ها برای تربیت مدیران حکومت پهلوی تأسیس شده بود. یادم است وقتی که خبر شهادت ایشان به ما رسید سر کلاس بودیم، آن‌جا یک نفر از اعضاء شورای مرکزی اتحادیه را دیدم که پسر آقای دکتر احمد احمدی بود که عضو ستاد انقلاب فرهنگی آن‌روز بودند و الان رئیس سازمان سمت هستند. نام پسر ایشان آقای وحید احمدی بود که این‌ها جزو بنیانگذاران اولیه انجمن‌های اسلامی دانشجویان بودند. ما برای آن‌ها کلاس داشتیم. من دیدم که ایشان همراه با دانشجوی دیگری - یعنی پسر حاج آقای میرونیسی که ایشان داماد مرحوم حاج آقا بزرگ بودند - دارند با حالت خاصی نزدیک من می‌آیند. فهمیدم یک اتفاقی افتاده، کلاس را زود تمام کردم و گفتم چه شده؟ آن وقت بود که خبر شهادت ابوی را به ما دادند. من دیگر تا آمدم حرکت کنم و بروم کنگاور، به مراسم تشییع پیکر پاک شهید رسیدم.

شهید محراب اشرافی اصفهانی هم در مراسم تشییع حاضر بودند؟

دستگیر شدند. آن روز اولین روز بعد از ماه رمضان یعنی اولین روز ماه شوال بود، که مرحوم حاج آقا بزرگ بعد از پایان برنامه‌های خودشان، از کنگاور برای دیدن ایشان آمده بودند به کرمانشاه. یادم است هر وقت که مرحوم حاج آقا بزرگ به کرمانشاه می‌آمدند، پدر ما اقامه نماز جماعت را به ایشان واگذار می‌کردند.

در همان مسجد اعتمادی؟

بله. شب آخر، آن‌جا نماز را به جماعت می‌خواندند. بعد از نماز جماعت هم معمولاً ابوی برنامه داشتند، صحبت می‌کردند، یک شب تفسیر قرآن داشتند، یک شب اخلاق داشتند، یک شب احکام داشتند، همیشه بلااستثناء مسجد اعتمادی فعال بود و جوان‌ها می‌نشستند دور ایشان. خلاصه، برنامه که تمام می‌شود، ایشان به دلیل رعایت مسائل حفاظتی سوار ماشین می‌شوند. مسجد اعتمادی در یک خیابان فرعی قرار داشت و خیابان خیام، خیابان اصلی آن محله بود. البته در آن منطقه دو خیابان اصلی بود، یکی خیابان سعدی و یکی خیابان خیام. در یکی از همین خیابان‌ها، منزل ابوی و در یکی از خیابان‌ها مسجد اعتمادی واقع شده بود. از خیابان فرعی که وارد خیابان اصلی می‌شوند، طبعاً ماشین توقف کوتاهی می‌کند. به محض این‌که ماشین توقف می‌کند، این افراد مسلح که در دو طرف پیچ، مخفی شده بودند، از هر دو طرف، ماشین را به رگبار می‌بندند، که ابوی درجا شهید می‌شوند و یکی از پاسداران‌شان به نام علیرضا یوسف پور هم شهید می‌شود. یک پاسدار که جلو بوده - یا راننده بوده - مجروح می‌شود و آقای محمدعلی دریابار و یک نفر هم که پدر بزرگ ما بوده یعنی مرحوم حاج آقا بزرگ، ایشان هم مجروح می‌شود.

حاج آقا بزرگ از چه ناحیه‌ای مجروح شده بودند؟
از ناحیه سینه، به این ترتیب که یکی از گلوله‌ها از بدن شهید رد می‌شود، خارج می‌شود، می‌خورد به ایشان، به همین سبب آن گلوله، دیگر خیلی کاری نبوده. گلوله‌ها از اسلحه یوزی شلیک شده بود.

گلوله به چه نقاطی از بدن شهید اصابت کرده بود؟
به سر و صورت و اعضاء بدن شهید، چندین گلوله خورده بود. حاج آقا بزرگ در بیمارستان بستری بودند و تا مدتی هم از شهادت ابوی خبر نداشتند. بعد از این‌که پیکر پاک شهید تشییع و تدفین می‌شود، حال جسمی

ایشان هم به نظر من به همین دلیل بود. حاج آقا بهاء جرمی نداشتند جز پیروی از حضرت امام؛ هم خود ابوی و هم همراهان و پاسدارشان. عرض کردم که ایشان بعد از انقلاب هم برنامه‌های مسجد خود را ادامه دادند. به خاطر گستردگی این فعالیت‌ها، آن مسجد محل تبلیغ و فعالیت شهید بود، که هنوز هم در خیابان خیام کرمانشاه مشهور است.

آن شب شهادت، پدر بزرگ گرمی‌تان که ساکن کنگاور بودند، به عنوان میهمان، همراه پدرتان بودند؟

بله، مرحوم حاج آقا بزرگ هم آن شب همراه ابوی بودند و در واقع شهید زنده آن حادثه محسوب می‌شدند.

آخرین نماز در طی حیات دنیوی ابوی، که همان نماز مغرب و عشاء بود، به امامت حاج آقا بزرگ برگزار شد؟

بله، طبیعتاً وقتی حاج آقای بزرگ حضور داشتند، ابوی امامت جماعت را به ایشان واگذاری می‌کردند و خود به ایشان اقتداء می‌نمودند، از جمله در آن شب آخر. و اما آن طور که بعدها معلوم شد، داستان آن ترور ننگین از این قرار بود که یک تیمی از منافقین، از منطقه دیگری از کشور مأموریت پیدا کرده بودند، برای هدف قرار دادن ایشان. البته منافقین مدت‌ها بوده که نام ایشان را در لیست ترور خود داشته‌اند، منتها ظاهراً آن دسته از اعضای منافقین که متعلق به منطقه کرمانشاه و غرب کشور بودند، حاضر نشده بودند دست به ترور ایشان بزنند، لذا این‌ها مجبور می‌شوند تیم ترور را از یک منطقه‌ای که با فضا و اهالی و از جمله روحانیت آن‌جا هیچ آشنایی‌ای نداشته باشند، اعزام کنند.

بله، حتی می‌دانیم که شهید اشرافی اصفهانی که در سال ۱۳۶۱ و درست چهارده - پانزده ماه بعد از حاج آقا بهاء به شهادت رسیدند، سومین باری

- این نورانیت بر هر کسی به اندازه ظرفیتش اثر می‌گذاشت، حتی بر دشمن، یعنی هر نیرویی که برای برخورد با این شخصیت روحانی، حتی اگر از محل شهربانی یا نیروهای حکومتی آن روز آمده بود، تحت تأثیر قرار می‌گرفت و نمی‌توانست با ایشان برخورد کند

بوده که ترور می‌شدند و سرانجام بعد از دو فقره ترور نافرجام، منافقین توانستند ایشان را به شهادت برسانند. این مسأله، یعنی این‌که آن‌ها دائماً در فکر زدن این عزیزان بوده‌اند.

بله، برنامه‌های زیادی داشتند و معمولاً هم عوامل اجراکننده ترور، بومی نبودند. بعداً که این‌ها دستگیر شدند، فهمیدیم حدوداً یازده نفر بوده‌اند. آن موقع حاکم شرع منطقه، آقای علی فلاحیان بودند، که ایشان این افراد را دستگیر و محاکمه کردند، و اعدام هم شدند. فکر می‌کنم فقط یک نفرشان توانست فرار کند و بقیه

بله.

راجع به مرحوم حاج آقا بزرگ، دوست داریم بدانیم که آیا ایشان هم در برنامه ترور منافقین بودند؟ من اطلاع دقیقی ندارم، یعنی این مسأله را دنبال نکردم. دلیل طرح این پرسش این است که منافقین، سرانجام، هم شهید محراب و هم پدرتان را هدف قرار دادند. البته حاج آقا بزرگ در آن حادثه مجروح شدند، اگر مجروح نمی شدند و به بیمارستان نمی رفتند، شاید برای ایشان هم برنامه‌هایی داشتند ولی خواست خدا این بود که ایشان زنده بمانند.

در خصوص شهید محمدی عراقی، دوست داریم بدانیم که اصولاً آیا هیچ گونه اثر یا آثار تألیفی‌ای از پدرتان به یادگار مانده است؟

بله، مهم‌ترین اثر علمی ایشان، "تقریرات درس حضرت امام خمینی (ره)" است که نوشته‌اند و مؤسسه تنظیم و نشر آثار حضرت امام برای چاپ و انتشارش از ما گرفته‌اند. من یک بار که سؤال کردم، گفتند که داریم آن‌ها را آماده می‌کنیم و چون قسمت‌هایی از آن‌ها ناقص است، اگر بتوانیم کاملشان کنیم، چاپ می‌کنیم. در خصوص تقریرات شهید از دروس حضرت آیت الله العظمی بروجردی (ره) هم همین‌طور.

آن تقریرات در دست کسی یا جایی نیست؟ تا آن‌جا که من اطلاع دارم، آن تقریرات نیز هنوز چاپ نشده.

به غیر از این دو اثر، که البته جزوه‌های درسی زمان تحصیل ابوی بوده، آیا نوشته‌ای از شهید باقی مانده؟

در کل، من چیزی که از ایشان چاپ شده باشد سراغ ندارم. سخنرانی‌های ایشان هست، نوارهایشان هم هست ولی به صورت کتاب چاپ شده خیر، چیزی نیست.

آیا شهید محمدی عراقی سابقه دستگیری یا تحت تعقیب بودن توسط عمال رژیم ستم‌شاهی دارند؟

بله، ایشان چند بار دستگیر شدند. مثلاً در همان موقعی که من زندان بودم و نزدیک پیروزی انقلاب، یک بار با مرحوم شهید آیت الله اشرفی اصفهانی دستگیرشان کردند که به نظرم به مدت دو هفته طول کشید و در زندان موسوم به کمیته ضد خرابکاری شهربانی در تهران اسیر بودند و بعد هم آزاد شدند. به نظرم در آن داستان تحصن علمای اعلام در دانشگاه تهران، در روزهای آخر قبل از تشریف فرمایی حضرت امام، ایشان هم آن‌جا بودند که دیگر - به حمدالله - انقلاب پیروز شد و الا همه این بزرگواران دستگیر و احیاناً بسیاری از آنان اعدام می‌شدند. اما خیزش مردم و پیروزی انقلاب سبب شد که رژیم نتواند اهداف خودش را انجام بدهد و آن‌ها را به شهادت برساند.

اگر خاطره خاصی از ابوی شهید و گرانقدرتان، آماده در ذهن دارید بگویید.

یکی از صحنه‌هایی که در ذهن من باقی مانده، صحنه‌های مربوط به مدرسه فیضیه قم است و آن شور و حال و حضور بسیار به یادماننی طلاب و شاگردان و هم‌شاگردی‌ها و نیز مباحثه‌های پدرم. یادم است من وقتی وارد مدرسه فیضیه می‌شدم، آن موقع کف مدرسه هنوز آجر فرش نبود، باغچه بود و پر از خاک بود؛ مثل

ایشان در آن زمان محور فعالیت‌ها و حرکات رزمندگان غرب کشور و پشتیبان اصلی جبهه‌ها بودند؛ هم از نظر تأمین نیرو و هم از نظر رسیدگی و سرکشی به جبهه‌های غرب؛ البته آن زمان در جبهه‌های غرب هم خیلی مشکل وجود داشت...



زمین‌هایی که در آن‌ها کشت و زرع می‌کنند؛ با بخش‌ها و کرت‌هایی که در کشتزارها هست. طلبه‌ها روی زمین چندنفر - چندنفر نشسته بودند و با هم مشغول بحث و گفت‌وگو داغ بودند. گاهی وقتی آدم نگاه می‌کرد به این جمع‌ها، سر و صدا، داد و فریاد به آسمان بلند بود و آدم فکر می‌کرد که عده‌ای دارند با همدیگر دعوا می‌کنند. این برخورد در عوالم بچگی، ابتدا برای من خیلی عجیب بود. شاید از پدرم سؤال کردم که چرا این‌ها با هم دعوا می‌کنند؟ ایشان توضیح دادند که نه، این‌ها دارند مباحثه می‌کنند. این رسم طلبگی است که وقتی آن‌ها با همدیگر بر سر موضوعی بحث می‌کنند، یک نفر یک نظری دارد و کس دیگری هم یک نظر دیگری، استدلال می‌کنند، با هم صحبت می‌کنند و شما مثلاً این‌طور فکر می‌کنید که این‌ها دارند با هم دعوا می‌کنند. در صورتی که طلبه‌ها، نوعاً خیلی هم با هم دوست و رفیق هستند ولی این، ویژگی مباحثه است. ما آن موقع اولین بار شیوه مباحثه طلبگی را دیدیم. این مطلبی است که من از مدرسه فیضیه به یاد مانده بود و بعد از آن حادثه‌ای که در مدرسه فیضیه پیش آمد، خیلی برای ما عجیب بود که چطور مثلاً یک عده‌ای به این شاگردان مکتب امام صادق (ع) که برای سوگواری و مجلس یادبود رئیس مذهب جعفری (ع) در روز شهادت آن امام همام جمع شده بودند، حمله کرده‌اند؟ وقتی من این خبر را شنیدم، آن صحنه مدرسه فیضیه در ذهنم آمد

که این طلبه‌های جوانی که در صحن یا در حجره‌های مدرسه بودند، چطور مورد تعدی و حمله مأموران و دژخیمان شاه قرار گرفتند؟ از سویی از آن به بعد مجالس و نوعی سوگواری برای شهدای فیضیه برقرار شد و همه ساله هم تکرار شد. یادم است ما در زندان هم که بودیم، هر ساله وقتی سالروز قیام پانزدهم خرداد فرامی‌رسید، عده‌ای زندانی جدید می‌آوردند و می‌گفتند این‌ها کسانی هستند که در سالگرد مدرسه فیضیه، برای بزرگداشت آن حادثه دور هم جمع شده‌اند، لذا آن‌ها را دستگیر می‌کردند و می‌آوردند به زندان. آن عزیزان میهمان‌های جدید ما بودند...

به عنوان تکمیل این بحث بفرمایید که شخصیت، نام، خاطرات و چهره شهید حاج آقا بهاء، همیشه شما را به یاد چه ویژگی‌هایی می‌اندازد؟

خاطره جالب بنده این است که به دلیل این که ابوی، شاگرد حضرت امام بودند، تمام جلساتی که ما قبل از انقلاب خدمت امام بودیم، با حضور ایشان بود. همواره یا سر درس‌ها یا ابوی خدمت حضرت امام بودیم، یا به اتفاق ابوی و پشت سر امام خمینی به خانه معظم له می‌رفتیم، چون خانه ما با خانه بنیانگذار جمهوری اسلامی در قم فاصله زیادی نداشت. بعد از این که حضرت امام یک بار دستگیر و آزاد شدند، درست همان شبی که امام را آزاد کردند نیز، ما به اتفاق ایشان به منزل معظم له رفتیم و جزو اولین کسانی بودیم که امام خمینی (ره) را زیارت کردیم. وقتی به حیاط منزل امام رسیدیم، حضرت امام رفته بودند داخل اتاق و چون دیگر در اتاق جا نبود، ما در حیاط ماندیم تا این که آن وجود نورانی آمدند جلوی پنجره، و پدر من را می‌شناختند. با وجود چنین خاطرات ارزشمندی، هر وقت که حاج آقا بهاء را می‌دیدیم و حتی همین الان هم که اسم ایشان را می‌شنویم یا یادشان می‌کنیم، به یاد امام می‌افتیم و آن خاطراتی که از رابطه ایشان با حضرت امام و تقابلاً محبتی که امام به ایشان داشتند و "حاج شیخ بهاء" خطابشان می‌کردند، تداعی می‌شود. همان‌طور که دوستان، حضرت امام را "حاج آقا روح الله" می‌گفتند، به پدر ما هم می‌گفتند "حاج شیخ بهاء" چون اسم ایشان "بهاءالدین" بود و همگان ابوی را به این اسم صدا می‌زدند. ما را هم که بچه بودیم، کسی نبودیم، تا بعدها ما را به عنوان پسر حاج شیخ بهاء می‌شناختند، لذا برای ما، همیشه اسم و خاطرات ایشان، خاطرات حضرت امام و قدری هم مرحوم آیت الله العظمی بروجردی را تداعی می‌کرد. البته در خصوص آقای بروجردی، ما شاید حدوداً ده سالمان بیشتر نبود که ایشان از دنیا رفتند، اما همیشه با دیدن ابوی، آن چهره نورانی مرحوم آیت الله العظمی بروجردی به خاطرمان می‌آمد و عظمتی که شرکت انبوه مردم در تشییع جنازه آیت الله العظمی بروجردی داشت نیز به یاد ما می‌آمد. خلاصه، آن نورانیت، آن شخصیت‌های روحانی، آن قرائت قرآن، اقامه نمازهای شب، زیارت، عبادت، و در کل، خیلی سریع اگر خواسته باشم عرض کنم، آن ناله‌ها و گریه‌ها و مناجات‌ها... این‌ها چیزهایی است که به عنوان خاطره، از پدر شهیدمان برای ما باقی مانده است. روح این شهید عزیز و همه شهیدان راه حق و حقیقت، شاد و نام و یادشان گرمی باد. ■



روحانی محبوب...

■ سیمای علمی شهید محمدی عراقی در گفت و شنود شاهد یاران
با آیت الله حاج شیخ عبدالجلیل جلیلی

آمده‌اید. شهید محمدی عراقی در کنگاور به دنیا آمدند؟

بله، ایشان در کنگاور به دنیا آمدند اما بعداً تحصیلاتشان را در قم ادامه دادند و از شاگردان مرحوم امام خمینی و مرحوم آیت الله العظمی بروجردی - رضی الله عنهما - بودند. شهید به درس فقه آقای بروجردی می‌آمد و همچنین به درس اصول مرحوم امام خمینی. به ما محبت داشت و همیشه با ما بود. کارهای ما را انجام می‌داد و ما نیز به او علاقه‌مند بودیم.

مثل این که در مردم منطقه هم خیلی محبوب همه اقشار بود و یک روحانی وجیه المله بود. از اخلاق ایشان بگویید.

آدم بسیار خوبی بود، خوش اخلاق، نسبت به

● آدم بسیار خوبی بود، خوش اخلاق، نسبت به مردم رحیم، رئوف، مهربان، کلاً خیلی خوب بود. به فقرا کمک می‌کرد. از مردم کمک می‌گرفت و به فقرا مساعده می‌کرد. به علما و طلاب علوم دینی خیلی کمک می‌کرد

مردم رحیم، رئوف، مهربان، کلاً خیلی خوب بود. به فقرا کمک می‌کرد. از مردم کمک می‌گرفت و به فقرا مساعده می‌کرد. به علما و طلاب علوم دینی خیلی کمک می‌کرد.

از ماجراهای انقلاب و مبارزات شهید چه خاطراتی دارید؟

احتیاج به یک مدرس متدین داشتیم و من حاج آقا بهاءالدین را به کرمانشاه آوردم.

آشنایی و ارتباط اصلی تان از این جا شروع شد یا از قبل آن نیز ایشان را می‌شناختید؟

بله، عرض کردم که ایشان پسر حاج آقا بزرگ کنگاوری (محمدی عراقی) بودند که خود از علمای بزرگ کنگاور بود و از قبل با هر دو بزرگوار مانوس بودیم. خود شهید محمدی عراقی هم از علماء و اشخاص با فضل حوزه علمیه قم بود. خلاصه من از ایشان خواستم که به کرمانشاه بیایند و آمدند. مرحوم امام خمینی (ره) هم با ما دوست بودند و به ما محبت داشتند. یادم است که مرحوم آیت الله محمدعلی اراکی (ره) حاج آقا بهاءالدین را راضی کردند که بیایند کرمانشاه. در این شهر وقتی شهید می‌خواست همسری اختیار کند، من خواهر آقای حاج شیخ حسین امینی را واسطه شدم و به هم معرفی کردم که پس از مدتی همین خانم مکرمه شدند متعلقه حاج آقا بهاءالدین کنگاوری.

خانم اشرف امینی؟

البته نمی‌دانم اسم ایشان چه بود ولی خواهر آقای شیخ حسین امینی بودند. به این ترتیب حاج شیخ بهاء ساکن کرمانشاه شد و این جا زندگی می‌کرد. به رایش خانه‌ای خریدیم و وضع را مرتب کردیم. در خیابان نود و دو، در مسجد اعتمادی امام جماعت بود. خدا رحمتش کند، اهل ترویج دین و معارف اسلامی و کلاً مرد متدین و خوبی بود ولی متأسفانه ترورش کردند.

شما متولد چه سالی هستید؟

بنده در سال ۱۳۰۲ متولد شدم.

یعنی پنج سال از حاج آقا بهاء زودتر به دنیا

درآمد

"سطح علمی و شخصیت شهید محمدی عراقی از همه نظر خوب بود و در سطحی بالا قرار داشت. در حوزه علمیه کرمانشاه، رسائل، مکاسب و کفایه را تدریس می‌کرد. کارش در حوزه خیلی خوب بود. در واقع این شهید گرانمایه سطوح بالای حوزوی را به خوبی تمام تدریس می‌کرد. با فضل و اهل نظر هم بود. یک روحانی متدین با فضلی بود، در زمان بروز ناراحتی‌های دنیوی هم به خدای متعال توکل داشت." آیت الله حاج شیخ عبدالجلیل جلیلی، روحانی مورد احترام مردم خوب خطه غرب کشور، با وجود کهولت سنی و بیماری، درخواست شاهد یاران را برای مصاحبه پذیرفتند و حاصل، اگرچه از نظر کمی چندان نیست اما از نظر کیفی نکات مهمی از زندگی شهید را به ما می‌نمایاند. این گفت و شنود را بخوانید:

جناب عالی شهید بهاءالدین محمدی عراقی را از ابتدای آشنایی تان چگونه به خاطر می‌آورید؟

حاج آقا بهاءالدین پسر حاج آقا بزرگ کنگاوری، از دوستان قدیمی ما بودند.

هم پدر و هم پسر بزرگوار ایشان با شما دوست بودند؟

بله، یادم است که ما در کرمانشاه به یک مدرس احتیاج داشتیم، چون من از طرف مرحوم آیت الله العظمی بروجردی - رضوان الله تعالی علیه - سرپرستی حوزه علمیه کرمانشاه را بر عهده داشتم. ما برای تکمیل گروه مدرسین آن‌جا

متوفای برجسته برگزار می‌شود و در مورد ایشان هم دوستان به نیکی کارها را انجام دادند. خدا رحمتشان کند.

شما با مرحوم حاج آقا بزرگ - پدر گرامی شهید - چه رابطه‌ای داشتید؟

البته سن حاج آقا بزرگ از ما خیلی بیشتر بود اما گاهی که می‌آمدند، کرمانشاه خدمت ایشان می‌رسیدیم و به معظم له احترام می‌گذاشتیم.

می‌گویند که ایشان نیز از علمای مورد احترام منطقه بودند.

بله، متدین، خوب، معروف به تقوا بودند. مرحوم امام خمینی هم خیلی به ایشان علاقه داشتند.

سطح علمی حاج آقا بهاء چقدر بود؟

سطح علمی و شخصیت شهید محمدی عراقی از همه نظر خوب بود و در سطحی بالا قرار داشت. در حوزه علمیه کرمانشاه رسائل، مکاسب و کفایه را تدریس می‌کرد. کارش در حوزه خیلی خوب بود. در واقع این شهید گرانمایه سطوح بالای حوزوی را به خوبی تمام تدریس می‌کرد.

یعنی مجتهد بود؟

با فضل و اهل نظر هم بود. یادم است که ما با همدیگر مباحثه داشتیم. در مباحثه آدم ریزبین و نکته‌سنجی به شمار می‌رفت و انسان از مباحثه با چنین عالمی لذت می‌برد.

در مباحثه چطور طلبه‌ای بود؟

خوب بود. یک روحانی متدین با فضلی بود که در زمان بروز ناراحتی‌های دنیوی فقط به خداوند متعال توکل داشت. ■



آن نانجیب‌ها خیلی ناجوانمردانه این‌ها را ترور کردند.

گویا حوالی سال‌های واپسین رژیم ستم‌شاهی و اوایل شکل‌گیری نظام مقدس جمهوری اسلامی، شورایی فعال بود به نام شورای روحانیت کرمانشاه که شهیدان حاج آقا عطاءالله اشرفی اصفهانی و حاج آقا بهاء‌الدین به همراه سایر علمای اعلام منطقه در آن حضور مؤثری داشتند. حضرت عالی از آن شورا چه خاطراتی دارید؟

به آن صورت و به طور رسمی شورایی در کار نبود، فقط این عزیزان گاهی با هم بودند، می‌نشستند، صحبت می‌کردند. مشکلات مردم را حل می‌کردند و الا شورایی نبود که مثلاً رئیس و

نائب رئیس و "سکرتر"ی داشته باشد.

چند نفر از علما بودند، مانند حاج آقا بهاء، حاج شیخ محمدرضا کاظمی هرسینی و حاج آقا عطاءالله اصفهانی. این‌ها همه از علمای مبرز کرمانشاه بودند که بعد از انقلاب همگی در کار خود موفق بودند و ترویج می‌کردند و به اسلام خدمت می‌کردند تا هر کسی موقعش و تقدیرش از راه رسید. آقای محمدی عراقی را، که لعنت خدا بر قاتلینش، ترور کردند، آقای حاج آقا عطاءالله اشرفی را هم ترور کردند، بنده هم که این‌طور مریض و ازپافتادم.

از شهادت آیت‌الله محمدی عراقی بگویند و این که آن واقعه چه تأثیری بر مردم استان منطقه گذاشت؟

حاج آقا بهاء‌الدین یک روحانی محبوب بود که البته وقتی آن از خدا بی‌خبرها ترورش کردند، مراسم تشییع جنازه و تدفین باشکوهی برگزار شد و قاطبه آقایان در این مراسم شرکت کردند، آن قدری که برای یک روحانی

در مورد انقلاب البته خدماتی کردند، نمی‌شود منکر شد ولی آن طوری که باید و شاید همه روحانیت کرمانشاه در انقلاب فعالیتی نداشتند.

چرا؟

به سبب این که تعدادی از آن‌ها از رژیم و خفقانی که ایجاد کرده بود می‌ترسیدند اما خوب، بعضی دوستان هم در کنار ما فعال بودند و به حمدالله موفقیت نهضت، بالنتهای حاصل شد.

حاج آقا بهاء چه کار می‌کرد؟

این‌ها همه در صحنه بودند، مثلاً حاج آقا بهاء به جبهه می‌رفت، طلبه‌ها را می‌برد، مردم را تشویق و ترغیب می‌کرد که علیه شاه قیام کنند. عالمی مؤثر و پیوسته در صحنه بود، آدم خشتی و بی‌اثری نبود.

بعد از انقلاب ایشان مصدر چه کارهایی بودند؟

بعد از انقلاب آرامشی در مملکت به وجود آمده بود و هر کسی مشغول کار خودش بود. آقای حاج بهاء‌الدین نیز به امامت جماعت و تدریس برای طلاب مشغول بود. پدرش هم آیت‌الله حاج آقا بزرگ کنگاوری امام جمعه شهرشان بود. این‌ها از خانواده‌های اصیل کنگاور هستند.

- ایشان یک روحانی محبوب بود که البته وقتی آن از خدا بی‌خبرها ترورش کردند، مراسم تشییع جنازه و تدفین باشکوهی برگزار شد و قاطبه آقایان در این مراسم شرکت کردند، آن قدری که برای یک روحانی متوفای برجسته برگزار می‌شود و در مورد ایشان هم دوستان به نیکی کارها را انجام دادند



مرد جهاد و اجتهاد...

سیمای دو شهید حائۀ ترور بیستم مرداد ۱۳۶۰ کرمانشاه
از نگاه یکی از روحانیون مبرز استان کرمانشاه

دوآمد



«از ویژگی‌های روحانی شهید محمدی عراقی، مردمی بودن و فروتنی بسیار، اخلاق اسلامی و ساده زیستن و شوق فراوان به دعا و تهجد و شب زنده‌داری بود و درس قرآن او شیفتگان فراوان داشت.» متن ذیل که در یکی از چندین مراسم بزرگداشت شهدای حادثۀ ترور بیستم مرداد ۱۳۶۰ کرمانشاه میان میهمانان توزیع شده، نگاهی اجمالی دارد بر احوال دو شهید این ترور ننگین توسط منافقین، که به گفته همسر شهید محمدی عراقی زیر نظر و به اهتمام مرحوم آیت الله حاج شیخ مجتبی حاج آخوند(ره) از نزدیک‌ترین علمای مبارز منطقه به آن شهید والامقام، تهیه و تدوین شده است. این متن با وجود ایجاز و اختصار، واجد اطلاعات ذی‌قیمتی درباره هر دو شهید است.

کردستان شد و پس از مشقت‌ها به شهر خویش باختران (کرمانشاه) بازگشت و در جبهه داخلی علیه منافقین و توطئه‌گران از بذل جان و مال خویش دریغ نداشت. بارها اسم این شهید عزیز بالقابلی متفاوت در روزنامه‌های گروهک‌های مزدور به چاپ رسید. در ابتدای شروع جنگ تحمیلی به همراه استاد عزیزش و دیگر برادران راهی جبهه سر پل ذهاب شد و در خط مقدم جبهه زحمت می‌کشید تا این‌که مورد اصابت خمپاره دشمن قرار گرفت و مجروح شده و مدتی در بیمارستان پادگان ابوزر، سپس مدتی در بیمارستان باختران بستری و مدتی نیز برای معالجه راهی تهران شد. پس از بازگشت او از تهران به علت شهادت عده‌ای از دوستانش در جبهه تصمیم به بازگشت به جبهه را داشت که به علت تشدید فعالیت منافقین و برنامه‌های ترور این گروهک‌های آمریکایی-روسی در شهر ماند و به علت ارادت خاصی که به روحانیت تشیع داشت، به همراه یکی دیگر از دوستان خویش (منظور مرحوم محمد علی دربابار است) محافظت از روحانی بزرگوار شهید حاج آقا بهاء‌الدین محمدی عراقی را عهده‌دار گردید که در شبی تاریک به هنگام بازگشت از مسجد، بعد از نماز مغرب و عشاء مورد اصابت گلوله منافقین ضد خدا قرار گرفت و به همراه روحانی عزیزمان حاج آقا بهاء‌الدین محمدی عراقی به شهادت رسید تا خون پاکش رسواگر کسانی باشد که با چهره نفاق خویش در جهت مخدوش نشان دادن چهره این عزیز از دست رفته کوشش می‌کردند. روحش شاد.

● حاج بهاء‌الدین عراقی متجاوز
● از ۲۵ سال در محضر استادان
● حوزه علمیه از جمله مرحوم
● آیت الله العظمی بروجردی،
● مرحوم آیت الله محقق داماد،
● حضرت امام خمینی و حضرت
● آیت الله حائری به کسب علوم
● و معارف اسلامی اشتغال داشته
● و از همان آغاز از شاگردان
● نمونه و شیفتگان امام بود

داشت. از تقریرات علمی ایشان درس اصول حضرت امام خمینی است که به خط خود ایشان موجود است و در زمان حیات آماده چاپ بود که چون بعضی دیگر از شاگردان امام اقدام به چاپ آن کردند، ایشان از انتشار نوشته خود منصرف شدند. شهید محمدی عراقی اخیراً بنابر تقاضای مردم و به حکم وظیفه شرعی همچنان به خدمات اسلامی خود ادامه دادند و در انتخابات میان دوره‌ای مجلس به عنوان کاندیدای شهر باختران شرکت کردند و با رأی مردم به دور دوم راه یافتند. ایشان سرانجام در شامگاه سه‌شنبه ۱۳۶۱/۵/۲۰ در حال مراجعت از مسجد پس از اقامه نماز جماعت به اتفاق پدر بزرگوارشان و برادر پاسدار شهید علیرضا یوسف پور مورد اصابت گلوله مزدوران آمریکا قرار گرفت و پس از ۵۳ سال خدمت صادقانه در لباس سربازی ولی عصر امام زمان(عج) به آرزوی همیشگی خود در شهادت فی سبیل الله رسید و به لقاء معشوق شتافت. از این شهید ۹ فرزند (۵ پسر و ۴ دختر) به جای مانده است. پسر بزرگ ایشان ثقه الاسلام شیخ محمود، از طلاب جوان و فعال حوزه علمیه قم می‌باشد.

جوان مؤمن و برومند

برادر حزب‌اللهی و جوان مؤمن و برومند، شهید علی‌رضا یوسف پور در سال ۱۳۳۹ در میان خانواده‌ای مذهبی و معتقد پا به عرصه هستی نهاد. از همان ابتدای رشد در محیط مناسب و مذهبی خانواده تربیت یافت و در دوران نوجوانی با علاقه به جلسات مذهبی در جهت درک هر چه بیشتر مفاهیم اسلامی کوشش می‌کرد. در اوایل اوج گیری انقلاب بود که به لحاظ نیاز انقلاب اسلامی به فعالیت و از خود گذشتگی جوانان، این برادر شهید درس را رها کرد و با همکاری عده‌ای دیگر از دوستان و همزمانش بسیاری از تظاهرات و راهپیمایی‌ها و تکثیر اعلامیه‌ها و درگیری با مأمورین را پایه‌ریزی می‌کردند تا آن‌که بالاخره به لطف خداوند انقلاب در ۲۲ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ به پیروزی رسید و این برادر با علاقه هر چه تمام‌تر در این مسیر تلاش می‌کرد. در روز اول فروردین ماه سال ۱۳۵۸ یعنی یک ماه و هفت روز از پیروزی انقلاب گذشته، شهید یوسف پور برای مبارزه با ضد انقلاب به همراه دیگر دوستان خویش همچون شهیدان امیر و حسین اشک تلخ و امیر منصور شاه‌رضائی راهی

و «ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکه الا تخافوا ولا تحزنوا و ابشروا بالجنه التي كنتم توعدون؛ آنان که گفتند محققاً پروردگار ما خداست و بر این ایمان پایدار ماندند، فرشتگان (رحمت) بر آنان نازل شوند (و مژده دهند) که دیگر هیچ ترسسی (از آینده) و اندوهی (از گذشته) نداشته باشید و شما را به همان بهشتی که (انبیاء) وعده دادند بشارت باد.» (سوره مبارکه فصلت، آیه شریفه ۳۰)

گرچه عزیزان ارزشمندی را از دست دادیم لکن هدف به قوت خود باقی است.

امام خمینی(ره)

روحانی مردمی و فروتن

مرد جهاد و اجتهاد، روحانی شهید، حضرت حجت الاسلام حاج بهاء‌الدین عراقی فرزند آیت الله حاج آقا بزرگ عراقی امام جمعه محترم شهرستان کنگاور، در سال ۱۳۰۷ در خانواده اصیل علمی و تقوی و جهاد و اجتهاد در کنگاور متولد شد و پس از طی تحصیلات مقدماتی در سال ۱۳۲۱ برای ادامه تحصیل به قم مهاجرت فرمود. متجاوز از ۲۵ سال در محضر استادان حوزه علمیه از جمله مرحوم آیت الله العظمی بروجردی، مرحوم آیت الله محقق داماد، حضرت آیت الله العظمی امام خمینی و حضرت آیت الله حائری به کسب علوم و معارف اسلامی اشتغال داشته و از همان آغاز از شاگردان نمونه و از شیفتگان رهبر عالیقدر انقلاب و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران حضرت امام خمینی بودند. شهید محمدی عراقی پس از طی مراتب عالی علمی و رسیدن به درجه اجتهاد، در سال ۱۳۴۷ برای انجام رسالت الهی خویش به شهرستان باختران (کرمانشاه امروز) هجرت کردند و در سنگر مسجد و حوزه علمیه به خدمات علمی و عملی خود ادامه دادند. در اوج حرکت انقلاب اسلامی ملت ایران، آن روحانی مبارز، همواره در پیشاپیش سیل خروشان توده‌های مردم به پیکار با رژیم طاغوت ادامه داده و در این راه از هر گونه بازداشت و شکنجه استقبال کردند. و بعد از انقلاب نیز به امر و نصب امام به مقام قضاوت در دادگاه انقلاب منصوب شدند. از ویژگی‌های این روحانی شهید مردمی بودن و فروتنی بسیار، اخلاق اسلامی و ساده زیستن و شوق فراوان به دعا و تهجد و شب زنده‌داری بود و درس قرآن او شیفتگان فراوان



انسانی بسیار معتقد بود...

■ خاطراتی از شهید محمدی عراقی در گفت و شنود شاهد یاران با
حجت الاسلام والمسلمین جواد علایمی از علمای قدیم کرمانشاه

درآمد

«حاج آقا بهاء انسان والایی بود که من در طی چندین سال رفاقتی که با ایشان داشتم، حتی یک بار هم غیبتی از او نشنیدم. شهید محمدی عراقی آدمی بسیار متدین، مراقب، مواظب و در عین حال فاضل بودند.» حجت الاسلام والمسلمین جواد علایمی از علمای قدیم فعال در منطقه غرب کشور است که مدت‌ها در کرمانشاه مستقر بوده و اینک به طور هم‌زمان در سه مسجد مسجد امین السلطان فردوسی و مسجد و کانون توحید و همچنین مسجد حجت بن الحسن (ع) در تهران اقامه نماز می‌کند. ایشان از دورانی که در کرمانشاه با شهید مأنوس و معاشر بوده برای ما چنین گفته است:

امور مالی را هم به چهار نفر دادند.
چه کسانی؟

این امور مربوط می‌شد به حاج آقا عطاء الله اشرفی اصفهانی، حاج شیخ محمدرضا کاظمی، آقای زرنندی و بنده. دو نفر از علمای منطقه هم مسؤول امور فرهنگی شدند؛ آقایان سید مرتضی نجومی (ره) و سید موسی موسوی که فرد اخیر بعداً نماینده حضرت امام در کردستان شد و از کرمانشاه رفتند. کمیته انقلاب اسلامی را هم آقای عبدالجلیل جلیلی با کمک مرحوم آقای حاج آخوند اداره می‌کردند. جدای از این‌ها در زمینه فعالیت‌های دیگر شهید باید متذکر شوم در کرمانشاه مسجدی هست به نام مسجد "نود و دو" که محل اقامه نماز جماعت و استقرار شهید حاج آقا بهاء بود.

چرا به آن "۹۲" می‌گویند؟

نمود و دو در حروف ابجد، به نام نامی "محمد" یعنی حضرت ختمی مرتبت (ص) است. البته از این مسجد به اسم اعتمادی هم نام برده شده ولی اسم مسجد نود و دو معروف‌تر است که حاج آقا بهاء پیش نماز همین مسجد بود. پدر شهید یعنی حاج آقا بزرگ هم گاهی از کنگاور می‌آمدند به دیدن پسرشان. از قضا در اوایل انقلاب که منافقین حاج آقا بهاء را ترورشان کردند، در همان ماشینی که آن عزیز را به شهادت رساندند، پدرشان هم سوار بودند که تیری به شکم حاج آقا بزرگ اصابت کرد و الحمدالله با معالجه پزشکان حاج آقا بزرگ خوب شدند و چند سالی بعد از حاج آقا بهاء در قید حیات بودند و بعد مرحوم شدند؛ رحمت الله علیهما.

از رابطه خود با شهید محمدی عراقی و پدرشان بگویند

ما خیلی با این بزرگواران نزدیک بودیم و بر همین اساس، حاج آقا بزرگ، چون امام جمعه کنگاور بودند، هر وقت که می‌خواستند به جایی مسافرت کنند، بنده را دعوت

امامت جماعت می‌کردند و درس هم برای طلبه‌ها می‌گفتند و حاج آقا بهاء عراقی کماکان جزو مدرسین بارز مدرسسه بودند. قبل و بعد از این‌ها نیز پدر مرحوم ایشان، حاج آقا بزرگ محمدی عراقی در کنگاور بودند. این خاندان معزز، اصالتاً اراکی هستند اما پدر جد این‌ها، یعنی پدر حاج آقا بزرگ، از علمایی بودند که از اراک به کنگاور آمده و در غرب کشور مستقر شده بودند. الان هم قبورشان در همان جاست که همواره در شب‌های جمعه با استقبال مؤمنین مواجه می‌شوند. در عصر ما "حاج آقا بزرگ" - همچون نامش - بزرگ این خاندان بود و یکی از پسران خوب و متقی ایشان هم حاج آقا بهاء بود. حاج آقا بهاء، خداوند درجانش را عالی است متعالی بگرداند، انسانی فاضل بود و بر همین اساس بعد از پیروزی انقلاب سال ۱۳۵۷ شمسی و اوایل روی کار آمدن نظام، وقتی انقلابیون کارها را بین نه نفر از علمای مبرز منطقه تقسیم کردند، تولیت کارها و امور قضائی را نیز به دست ایشان دادند و حاج آقا بهاء در جایگاه حاکم شرع مشغول خدمت شدند. دوستان مسؤولیت

● ● ●
حاج آقا بهاء عراقی جزو مدرسین بارز بودند. قبل و بعد از این‌ها نیز پدر مرحوم ایشان، حاج آقا بزرگ محمدی عراقی در کنگاور بودند. این خاندان معزز، اصالتاً اراکی هستند اما پدر جد این‌ها، یعنی پدر حاج آقا بزرگ، از علمایی بودند که از اراک به کنگاور آمده و در غرب کشور مستقر شده بودند

از چه زمانی با شهید حاج آقا بهاء‌الدین محمدی عراقی آشنا شدید؟

بنده کلاً با آقایان محمدی عراقی از وقتی که در قم بودم، یعنی سال ۱۳۴۰ شمسی، آشنا شدم. در واقع از آن برهه زمانی خطیر در تاریخ معاصر، هم حاج آقا بزرگ عراقی را می‌شناختم، و هم برادرشان مرحوم آیت الله حاج آقا مجتبی محمدی عراقی - رحمت الله علیهما - را که عموی شهید بودند. حاج آقا بهاء نیز از فضایی قم در کوچه ارک بودند که از قضا منزل ما نیز در همین کوچه واقع بود. بعدها در سال ۱۳۵۳ شمسی که بنده به کرمانشاه رفتم، حاج آقا بهاء چند سال پیش از من به این شهر آمده بود. در واقع ایشان چند سال جلوتر به دعوت آقایان علمای منطقه آمده بود کرمانشاه و در مسجد مرحوم آیت الله العظمی بروجردی (ره) تدریس می‌کرد. آن مدرسسه و آن مسجد، به امر آقای بروجردی ساخته شده بود. آیت الله العظمی بروجردی از مدت‌ها قبل و در زمان حیاتشان چهار نفر را فرستاده بودند برای فعالیت در حوزه علمیه کرمانشاه. این چهار نفر عبارت بودند از مرحومان حضرات آقایان امام سده‌ای، شیخ عبدالجواد جبل عاملی، آیت الله قدیری و شهید محراب حاج آقا عطاء الله اشرفی اصفهانی؛ اعلی الله مقامهم. این چهار بزرگوار به امر آیت الله بروجردی به این مجموعه علمیه و دینی آمدند اما تولیت مسجد آیت الله العظمی بروجردی با آیت الله حاج شیخ عبدالجلیل الجلیلی بود. آشنایی‌ای که بین حاج آقا بهاء و آقای جلیلی وجود داشت باعث شده بود که شهید محمدی عراقی نیز یکی از اساتید آن مدرسسه باشند. چندی بعد هم آقایان امام سده‌ای و حاج شیخ عبدالجواد و قدیری به موطن خودشان برگشته و فقط مرحوم شهید حاج آقا عطاء اشرفی در کرمانشاه مانده بودند. از آن پس نیز در مسجد آیت الله بروجردی، حاج آقا عطاء اشرفی



آقا عطاء و آقای کاظمی پیرمرد بودند، نمی توانستند به امور مالی برسند، این بود که اجرای کارها به بنده و آقای زرنندی مربوط می شد. بعدها آقای زرنندی امام جمعه شدند و حجم کارشان زیادت شد، کارهای امور مالی که شامل کمک به جبهه ها، تدارک جبهه ها به ما محول شد. بنده مؤسس پایگاه های صلواتی نیز بودم. این کارها در آن روزهای اولیه جنگ که در واقع آخرین ایام حیات دنیوی شهید حاج آقا بهاء بود تازه می خواست پا بگیرد. ولسی قبل از پیروزی انقلاب در انجام کارها و گرداندن امور، خیلی با حاج آقا بهاء مانوس بودیم.

از شهادت شهید برای ما بگویید.
کیفیت شهادتشان را عرض کردم. از نماز مغرب و عشاء مراجعت می کردند در مسجد نود و دو. در آن مسیر که ایشان خیابان مسجد به خیابان اصلی می پیچند، منافقین شلیک کرده بودند که این شلیک درجا حاج آقا بهاء را به شهادت رساند و حاج آقا بزرگ نیز مجروح شدند. در تشییع جنازه شهید غوغایی برپا شد. جنازه مطهر را در کنگاور دفن کردند، کنار مرقد جد پدری شهید.

شما و حاج آقا عطاء و سایر علمای اعلام در تشییع جنازه شهید شرکت داشتید؟
من با جنازه به کنگاور نرفتم اما عده ای رفته بودند. در شهر کرمانشاه تشییع شده بود. همه علما بودند.

کلا شخصیت حاج آقا بهاء را چگونه ترسیم می کنید؟

حاج آقا بهاء انسان والایی بود که من در طی چندین سال رفاقتی که با ایشان داشتم، حتی یک بار هم غیبتی از او نشنیدم. شهید محمدی عراقی آدمی بسیار متدین، مراقب، مواظب و در عین حال فاضل بودند. آن وقت ها که ما با ایشان بودیم درس رسائل و مکاسب می دادند که از سطوح عالیله فقه است. ایشان از شاگردان خوب امام راحل و حضرت آیت الله العظمی بروجردی بود.

با وجود آن مراحل که در علم طی کرده بود، فکر می کنم مجتهد هم بود. یاد آن دوران به خیر، شهید حاج آقا بهاء با حاج آقا مصطفی خمینی - فرزند برومند حضرت امام - هم دوره بود و تقریباً با یکدیگر هم سن و سال بودند.

آن دو بزرگوار با هم خیلی رفیق بودند. ■

بود. در همان مدرسه ای که حاج آقا بهاء درس می گفتند مرحوم حاج آقای اشرفی - شهید محراب - هم نماز می خواندند و هم درس می گفتند. یکی از کسانی که همیشه در نمازهای جمعه حاج آقا عطاء شرکت می کرد حاج آقا بهاء بود که مرتباً و با اشتیاق، اصرار و علاقه زیادی می آمد. اتفاقاً حکم امامت جمعه شهید اشرفی اصفهانی را بنده از دست مبارک امام راحل گرفتم. یادم است روزی آن جلسه نه نفره ما در منزل آقای کاظمی منعقد بود. حاج آقا عطاء فرمود من رفته خدمت امام، در قم منزل آقای شیخ محمد زیدی، به حضرت امام گفتم که عده ای از کرمانشاهی ها به من می گویند شما امام جمعه باش. امام هم فرمودند که علمای کرمانشاه باید این تقاضا را مکتوب کنند، فلذا نامه ای نوشتیم توسط چند نفر از علما. در نهایت دوستان به من فرمودند که این نامه را ببرم خدمت امام. من هم رفتم، کاری داشتم با امام در قم، هم کار خودم را انجام دادم و هم نامه را به دست مبارک حضرت امام دادم. امام نامه را گرفتند و زیر به ساده گذاشتند. عرض کردم این نامه را قرائت بفرمایید. فرمود من نامه ها را شب ها می خوانم. گفتم محتوای نامه این است: درخواست علمای کرمانشاه برای امامت جمعه حاج آقا عطاء اشرفی است. فرمودند بسیار خوب شد، مورد تأیید من هم هست. از نخستین جمعه های که شهید محراب امام جمعه شد در نمازهای جمعه ایشان حاج آقا بهاء همیشه شرکت می کرد، من خودم هم همیشه در نماز بودم، حاج آقا بهاء هم همیشه بود. انسانی بسیار معتقد بود.

گویا شهید محمدی عراقی با حاج آقا عطاء به جبهه هم می رفتند.

موقع شهادت حاج آقا بهاء بیش از هشت نه ماه از شروع دفاع مقدس نمی گذشت و به قول معروف هنوز جبهه به آن صورت باز نشده بود. عرض کردم پیش از این جریانات، غانله پاره رخ داد. ابتدا جریان پاره، نوسود و کرمانشاه پیش آمد و بعد از آن جنگ هشت ساله صدام حادث شد.

در جنگ پاره حاج آقا بهاء چه نقشی داشتند؟
آن وقت که از بین چهار نفر از علمای شهر مسئولیت امور مالی به نوعی بر دوش من بود، به سبب آن که حاج

می کردند و از کرمانشاه برای اقامه نماز جمعه می رفتم آن جا، ولی چون مسافر بودم نمی شد نماز جمعه بخوانم، فقط دو رکعت نماز شکسته می خواندم. البته بعدها که حضرت امام رحلت کردند و آیت الله العظمی اراکی - رحمت الله علیهما - به عنوان مجتهدی طراز اول مطرح شدند، فرمودند مسافر هم می تواند نماز جمعه بخواند و من مدتی هم نماز جمعه می خواندم.

شما امام جمعه کنگاور هم بودید؟

هر وقت حاج آقا بزرگ نبودند و ضمناً بعد از وفات حاج آقا بزرگ که آقای میر یونسی امام جمعه کنگاور شدند، دعوت می کردند و من هم می رفتم. چندین مرتبه آن جا امام جمعه موقت بودم. خلاصه ما با این بیت نزدیکی بسیار زیادی داشتیم. از جمله، بعد از حاج آقا بزرگ و حاج آقا بهاء، با حاج آقا مجتبی برادر حاج آقا بزرگ مانوس بودیم که بعد از این دو بزرگوار چندین سال زنده ماند و کتاب های زیادی نوشت. در ضمن پسر حاج آقا مجتبی هم در جبهه شهید شد که این جا خوب است یادی هم از این شهید جوان بکنیم. در آخرین سال عمره مفرده ما به اتفاق مرحوم حاج آقا مجتبی به بیت الله الحرام مشرف شدیم و در مکه و مدینه در یک اتاق بودیم. خداوند همه شان را رحمت کند.

مرحوم حاج آقا مجتبی مجتهد بودند؟

قطعاً. به نظر بنده، از حاج آقا مجتبی به آیت الله العظمی بروجردی کسی نزدیک تر نبود.

برگردیم به جمع روحانیون کرمانشاه. راستی در آن شورای نه نفره روحانیون منطقه، چه جلساتی برگزار می شد و به چه مسائلی می پرداختید؟

آن جلسات دوره ای بود و به همین مناسبت هر از گاهی مادر منزل یکدیگر جمع می شدیم. از جمله این جلسات در منزل حاج آقا عطاء، آقای کاظمی، شهید حاج آقا بهاء و منزل بنده برگزار می شد. موضوع بحث ها مسائل روز بود؛ از زمانی که هنوز جریان پاره پیش نیامده بود. بعدها که حاج آقا بهاء شهید شد، قضاتی از قم، تهران و جاهای دیگر آمدند. آقای سید محمد رضا لواسانی آمد و همین طور آقای شیخ عبدالنبی نمازی که الان امام جمعه کاشان است. این ها به کرمانشاه آمدند و چند سال آن جا قضاوت داشتند و حدوداً سه، چهار سالی آن جا ماندند. آقای علی فلاحیان هم آمد ولی آن جا فقط دوره قضائی می دید.

رابطه حاج آقا بهاء با شهید محراب چگونه بود؟

رابطه این دو شهید بزرگوار خیلی خوب بود. در واقع نزدیک ترین فرد به شهید اشرفی اصفهانی حاج آقا بهاء

- حاج آقا بهاء، انسانی فاضل بود
- و بر همین اساس بعد از پیروزی
- انقلاب سال ۱۳۵۷ شمسی و
- اوایل روی کار آمدن نظام، وقتی انقلابیون کارها را بین نه نفر از علمای مبرز منطقه تقسیم کردند، تولیت کارها و امور قضائی را نیز به دست ایشان دادند



این خورشیدها جاودانه خواهند ماند...

شهید محمدی عراقی در آئینه کلام
آیت الله قربان علی دری نجف آبادی

برابر بعضی از انسان‌های باارزش به چوبه دارشان می‌کشیدند گفتند در برابر اسرائیلی‌ها دستتان بالا، پیمان ننگین کمپ دیوید را هم سادات امضا کرد، فرمان از روسیه با علی صبری و غیره به سمت آمریکا بردند که هنوز هم دارند می‌روند.

اما یک نفر از حزب الله به تعبیر قرآن و روایات و... شاهدیم که در لبنان عزیز چه افتخاری آفریده و می‌آفریند. این به برکت همین دویست سال مجاهدت‌ها و فداکاری‌ها از زمان جنگ‌های ایران و روس را ۱۲۱۲ تا ۱۲۱۸ تا ۱۲۲۵ شروع کنید پیمان‌های ننگین ترکمانچای و گلستان را و بعد بیاید به جنگ اول، جنگ دوم؛ بیاید سراغ مرحوم شیخ انصاری رضوان الله تعالی علیه، ملا حسینقلی همدانی، قدس سره الشریف، میرزا حسن شیرازی رضوان الله تعالی علیه، و نقش هر کدام از این‌ها را تا آخوند خراسانی، تا میرزای نائینی، تا مرحوم ملا علی کنی - قدس سره الشریف - که دستور داد در تهران فراموش‌خانه و فراماسونری و ساختمان‌ش را منهدم کردند و آتش زدند، قبل از مشروطیت و مرحوم سید جمال اسدآبادی تا بعد از مشروطیت... خوب، بعد هم علما و بزرگانی که از جمله مرحوم جد بزرگوار حاج آقا بزرگ که نام شریف ایشان هم به مناسبت نام جد بزرگوارشان انتخاب شده، علامه کبیر محمدباقر عراقی - قدس سره الشریف - که از شاگردان مرحوم میرزای شیرازی است و میرزای شیرازی وفاتشان ۱۳۱۲ هجری قمری است و ظاهراً سال وفات مرحوم آقای علامه کبیر ملا محمدباقر هم ۱۳۱۵ باید و ۱۳۱۶ باشد؛ طبق محاسباتی که من انجام دادم.

عرض کنم که این‌جا زائر سراسر است، این‌جا کنگاور است، این‌جا کرمانشاه است، این‌جا خطه ایمان و شرف است، یک عالم بزرگی می‌آید این‌جا، مردم می‌آیند این‌جا، زائران شبانه‌روز چندین هزار بیتوته می‌کنند، مسأله شرعی دارند دزدان، ناامنی... همه هست. یک روحانی شخص و با شخصیت باید بیاید این‌جا، بساط امامت، ولایت و رهبری و

بزرگان، اندیشمندان، فقها، صاحب‌نظران... دنیای اسلام یک تاریخ پررنجی است، در عین حال بسیار هم پرگنج است؛ علمای فداکاری که جانشان را در طبق اخلاص گذاشتند. در جبهه‌های مختلف با عثمانی، با روس، با انگلیس درگیر شدند. در همه جبهه‌ها تلاش‌هایی کردند، که امروز بعد از دویست سال ما شاهد گوهر عظیم و ارزشمند انقلاب اسلامی و پیروزی انقلاب و نقشه انقلاب در منطقه و در جهان هستیم، به برکت دویست سال و هزار و دویست سال فداکاری است، اگر نه، بگویم هزار سال، اگر نه، بگویم دویست سال، فداکاری‌ها، از خودگذشتگی‌ها، دلاوری‌ها، رشادت‌ها، فتوت‌ها، مردانگی‌ها، قطعاً امروز این چراغ نورانی انقلاب اسلامی روشن نمی‌شد و ما سرنوشتمان مثل سرنوشت بعضی از کشورهای همسایه‌مان بود، کشورهای عربی‌ای که در حادثه لبنان هم گاهی عرض کنم که بوی مرگ می‌دهند، بعضی علمیشان هم بدتر از بوی مرگ، بوی اسرائیل می‌دهند و حمایت می‌کنند.

اگر نبود این مجاهدت‌ها، اگر نبود این فداکاری‌ها، خوب، من که یادم است جنگ ژوئن ۱۹۶۷ م (۱۳۴۷-۱۳۴۶ شمسی) اسرائیلی‌ها حمله کردند. آن وقت ابرقدرت کشورهای عربی هم جمال عبدالناصر بود. چهارصدتا هوپیمای پرنده داشت؛ جمال عبدالناصر. این‌ها گفتند صبحانه که می‌خورند این جور نقل می‌کردند که ساعت بعد آن‌جا هستیم. اما یک دانه پرنده از روی زمین مصر بلند نشد، در دفاع از سرزمین مصر و در برابر تهاجم اسرائیلی‌ها. بعد به آن‌هایی که در

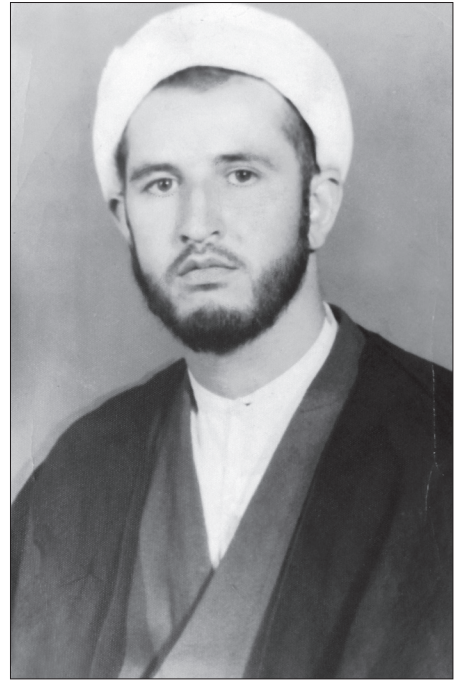
هر کدام از این خورشیدها به اندازه شعاع وجودی خودشان نور تقوا را، نور فضیلت را، نور ایمان را، نور معرفت را، نور حق را در جامعه روشن می‌کنند و انسان‌های شیفته حق و حقیقت هم یک دل نه، صد دل، دل‌باخته انسان‌های با کمال و فضیلت خواهند شد.

درآمد

"این‌جا زائر سراسر است، این‌جا کنگاور است، این‌جا کرمانشاه است، این‌جا خطه ایمان و شرف است، یک عالم بزرگی می‌آید این‌جا، مردم می‌آیند این‌جا، زائران شبانه‌روز چندین هزار بیتوته می‌کنند، مسأله شرعی دارند دزدان، ناامنی، و... آیت الله قربان علی دری نجف آبادی که سمت‌هایی چون وزیر اطلاعات، دادستانی کل کشور و نمایندگی مجلس خبرگان رهبری را در کارنامه دارد، در سخنان در همایش اندیشه‌های ماندگار، که مردادماه ۱۳۸۵ در کرمانشاه و کنگاور برگزار شد، از پیشینه شهید محمدی عراقی گفته و همچنین برخی خاطراتش را از زمانی که با شهید عزیز هم‌درس بوده بیان کرده است. این متن را با اندکی تلخیص و ویرایش می‌خوانید:

ستارگانی درخشیده‌اند و شمع محفل جمع شده‌اند و این همیشه تداوم خواهد داشت. ممکن است یک مقداری مثل خورشید که پشت پرده‌های ابر مخفی می‌شود، به خاطر بعضی از شرایط، اجازه ندهند که بعضی از خورشیدها تجلی کنند، اما سرانجام این خورشیدها جاودانه خواهند بود. هر کدام به اندازه شعاع وجودی خودشان نور تقوا را، نور فضیلت را، نور ایمان را، نور معرفت را، نور حق را در جامعه روشن می‌کنند و انسان‌های شیفته حق و حقیقت هم یک دل نه، صد دل، دل‌باخته انسان‌های با کمال و فضیلت خواهند شد. انسان‌هایی که برای خدا قیام می‌کنند. برای خدا جهاد می‌کنند. برای خدا تلاش می‌کنند. برای خدا فداکاری می‌کنند: "إن الله لایضیع اجر المحسنین؛ خداوند اجر این قبیل انسان‌های نیکوکار را ضایع نمی‌کند."

حالا برویم سراغ عزیزان و سروران و بزرگوارانی که این محفل نورانی و این کانون گرم و صمیمی به یاد آن‌ها برگزار شده. حتی اگر یکصدمین سال و یکصد و بیستین سالگی برگزاری مشروطیت هم می‌بود، جا داشت که یک مقدار بیشتر اشاره کنیم. یکسری از روحانیت شیعه در دویست سال گذشته خیلی فداکاری کردند: مردان بزرگ، شخصیت‌های جلیل‌القدر، در این دویست سال تاریخ، علماء،



هدایت پهن کند و مرجع مردم شود. همین طور که باز خود این مردم رفتند سراغ مرحوم آیت الله بروجردی و به هر کیفیت مرحوم آیت الله شهید اشرفی اصفهانی، مرحوم آیت الله حاج آقا جواد اصفهانی، مرحوم امام اصفهانی، مرحوم حاج نصرالله نجف آبادی، اینها را آوردند در این خطه نورانی که منشأ خیر و برکت باشند و به تبع این خورشیدها، ستارگان فراوان دیگری هم آمدند و درخشیدند و منشأ خیر و برکت و خدمت شدند. به هر کیفیت از محضر مرحوم میرزای شیرازی، میرزای بزرگ تقاضا شد و بعد هم به دستور ایشان تشریف آوردند. این دودمان اصلا اهل اراک و غیره بودند و فامیل عراقی و اراکی هم به همین نسبت است و این جا البته عمر با شرافتشان وفا نکرد، ولی بعد فرزند برومندشان این جا ماندند، و سپس فرزند فرزندشان که حاج آقا بزرگ رضوان الله تعالی علیه - است، که پدر حاج آقا بزرگ مرحوم آیت الله مجتهد اراکی بود و حاج آقا بزرگ هم از عزیزی که البته ما خدمت اخوی شان حاج آقا مجتبی بیشتر می رسیدیم و اخیراً ایشان به رحمت خدا رفتند. حاج آقا مجتبی عراقی - رضوان الله علیه - پدر شهید هم بودند و هیچ کسی در مدرسه فیضیه نمی تواند حاج آقا مجتبی را فراموش کند و حاج آقا بزرگ که برادر بزرگ تر بودند قدیس و عالم و زاهد و عابد و وارسته و خدمتگزاری تمام بودند. من در اثناء رفت و آمد به جبهه و غیر جبهه بیشتر خدمت ایشان شرفیاب می شدم و از صفا و روحانیت و تقوا و ایمان و اخلاص ایشان نسبت به قبله این عزیزان، امام و مردم انقلاب و رزمندگان اسلام بهره وافر می بردم. ما با مرحوم شهید حاج آقا بهاء، رضوان الله تعالی علیه، پدر ارزشمند برادر عزیزمان جناب حاج آقا محمود عراقی، از چهار نقطه مشترک مراد شده داشتیم -

البته ما بچه طلبه بودیم و آنها بزرگوار - یکی درس مرحوم آیت الله داماد رضوان الله تعالی علیه - که ایشان با آقای مؤمن، با آقای حسینی کاشانی، با آقای مصلحی پسر مرحوم آیت الله اراکی و دیگران و پسر آقای داماد (آقای سعید داماد) و غیره تقریباً هم مباحثه بودند. درس آقای داماد بعد از درس امام بود، که امام را تبعید کرده بودند... مسجد طباطبایی و قبلش در مسجد امام حسن عسگری (ع) که مدرسه آیت الله بروجردی... که الان یک راهرو به سمت حرم مطهر حضرت معصومه (ع) آن جاست، آقای داماد کتاب صلات می گفتند. به هر کیفیت مرحوم حاج آقا بهاء یکی از شاگردان درس مرحوم آیت الله داماد رضوان الله علیه، که در درس آیت الله داماد، من های بنده، طلاب زحمت کش و فداکاری حاضر می شدند. از دیگر درس های حوزه علمیه قم، درس مرحوم علامه طباطبایی - رضوان الله تعالی علیه - بود که در مسجد فاطمیه و بعد در مسجد مدرسه حجتیه برگزار می شد و بعد هم ایشان تعطیل کردند درسشان را؛ اسفار و این دوره آخر را تا جلد سوم می گفتند که من شرکت می کردم. دو سه جلسه دیگر هم بود که حیفم می آید نگویم که من نیز شرکت می کردم، هم در خدمت شهید که بیشتر، شب های جمعه نزد حاج آقای حسین فاطمی بودیم در تکیه سید حسن قم، نزدیک بیت آیت الله گلپایگانی و نزدیک بیت مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری (ره). آقای فاطمی آن جا

ما بچه طلبه بودیم و آنها بزرگوار - یکی درس مرحوم آیت الله داماد بود که ایشان با آقای مؤمن، با آقای حسینی کاشانی، با آقای مصلحی پسر مرحوم آیت الله اراکی و دیگران و پسر آقای داماد و غیره تقریباً هم مباحثه بودند، درس آقای داماد بعد از درس امام بود، که امام را تبعید کرده بودند...

یک خانه بسیار محقر و خشت و گلی داشتند، پیرمردی بودند از اصحاب صدق و معنا و یک عده ای آن جا جمع می شدند و این پیرمرد نورانی و روحانی موعظه شان می کرد. آنهایی که اهل دل بودند در این مراسم شرکت می کردند، ما هم توفیق داشتیم که بیشتر در آن شب های جمعه به یادماندنی شرکت کنیم. من یادم رفت در تاریخ زندگی ام این نکته را بگویم که حق آن بزرگوار را باید گرامی بداریم و از جمله عزیزی که شرکت می کردند شهید حاج آقا بهاء و باز مرحوم آشیخ عباس تهرانی رضوان الله تعالی علیهما - بودند

که قبرشان پایین پای مرحوم حاج عبدالکریم و دیگران است. در کتابخانه مدرسه حجتیه، روزهای جمعه دعای ندبه برقرار بود، بعد هم درس اخلاق که بنده آن جا شرکت کردم (ولسی کمتر توفیق حضور داشتم) و در درس حاج آقا حسین فاطمی بیشتر این توفیق نصیبمان می شد.

یک نکته دیگر هم عرض کنم که یک شاهد صدقی هم دارد و آن، این که در پی آن که حضرت امام - رضوان الله تعالی علیه - را دستگیر کردند، پنجشنبه ها بین ما با این دوستان یک جلساتی بود که در آن ها زیارت جامعه، زیارت عاشورا و زیارت های دیگر و دعای توسل برقرار بود و در آن جلسات از جمله برادر بسیار ارزشمندمان حاج آقا عبدالخالق عبداللهی (از علمای قدیم و مبارز کرمانشاه و از یاران شهیدان محمدی عراقی و اشرفی اصفهانی) که الان هم این جا تشریف دارند و در خدمتشان هستیم و شاید حافظه شان بیشتر از من یاری کند، در آن جلسات من خدمت این عزیزان شرفیاب می شدم. همه آن جلسات منشأ خیر و برکت و لطف خدا بود و سرانجام این که از همه جالب تر، مقام شهادت بود که حاج آقا بهاء به آن نائل شدند. این بزرگوار نسبت به بنده که یک بچه طلبه بودم و هنوز هم هستم همواره احترام می کردند، فرزند برومندشان هم همین طور همواره به بنده ناقابل و امثال بنده لطف دارند و طلبه پرورند، خدمتگزار طلبه ها هستند احترام طلبه ها را نگه می دارند. این خیلی مهم است، عشق به طلبه ها، این که گره گشا و مشکل گشای دوستان باشند. این صفا و صمیمیت و صداقت موجب می شود که بعد از بیست و چند سال، حالا باز هم همه دوستان با کمال اشتیاق بیایند، جمع شوند، عرض احترام و ارادت کنند، مجلس بزرگداشت و تجلیل برگزار کنند و یاد شهید و پدرشان را گرامی بدارند و ذکر خیرشان را به عنوان ذکر اولیای خدا در خاطره ها و در خاطر جوانان عزیزی که این عزیزان را درک نکردند احیاء کنند. عاشوا سعیدا و ماتوا سعیدا حشرهم الله مع اولیائهم. من که به حال این خانواده غبطه می خورم: اولئک آبائی فجرنی مثله. این پدران و بزرگواران، خدمتگزاران صادق و امین و دوست داشتنی مردم، اسلام، امام، انقلاب، روحانیت و شهید، جزاکم الله خیر جزاء. مگر عمر آدم چگونه باید صرف شود؟ عمر آدم باید منشأ خیر و برکت باشد. اگر عیسی بن مریم - علیه الصلوه والسلام - در گهواره می فرماید "اینی عبدالله"، بعد می گوید "و جعلنی مبارکاً و عبدالله". خداوند مبارک قرار داده و اینها مصادیقش هستند و "عبدالله" اند. کسی که به مقام عبداللهی و به مقام عبودیت و بندگی خدا رسید، خدا هم به عمرش، به جوان هایش، به توفیقاتش، به خورش، به قلمش، به زبانش، به یادش، به اخلاصش، به سیره اش، به رفتارش، به همه چیز برکت می دهد... ■



دروآمد

"عالمان و بزرگانی که می‌توانند در صحنه اجتماع آدم سازی کنند، این‌ها را محترم بدانیم. حاج آقا بزرگ و فرزندشان - شهید حاج آقا بهاء الدین محمدی عراقی - از این عناصر بودند، پس قبل از این که دنبال کتاب‌هایشان بگردیم، دنبال تربیت‌شدگان‌شان بگردیم و از آن‌ها استفاده کنیم؛ برای ساختن نسل آینده." حجت الاسلام والمسلمین علی فلاحیان، وزیر اسبق اطلاعات و نماینده مجلس خبرگان رهبری، در سخنرانی‌اش در همایش اندیشه‌های ماندگار، که مردادماه ۱۳۸۵ در کرمانشاه و کنگاور برگزار شد، به خوبی به جایگاه اجتماعی و معنوی‌ای که شهید محمدی عراقی داشتند اشاره کرده و همین امر را مهم‌ترین دلیل ترور ایشان از سوی منافقین دانسته است. این متن را با اندکی تلخیص و ویرایش می‌خوانید:

شهید محمدی عراقی در آینه کلام

حجت الاسلام والمسلمین علی فلاحیان، وزیر اسبق اطلاعات

منافقین؛ چرا حاج آقا بهاء را از بین بردند؟...

"محسن ریزه بندی" را، اگر آقایان یادشان باشد و به عنوان خاطره هم نقل شود، که زمانی که ما این‌جا بودیم، در ایلام برده بودندش پای چوبه دار و برگشت؛ به دوستانی که آن‌جا بودند گفتیم چرا برگشتید؟ خود محسن گفت: "دیدم در یک سالن تاریک دارم می‌روم و به من نشان دادند که راهم راه جهنم است، پس برگشتم." و خیلی هم همکاری کرد، او می‌گفت در سازمان، حتی اگر نمازمان را بلند می‌خواندیم، می‌گفتند خیلی خوب، سازمان می‌گوید نماز صبحت را یواش بخوان، چون باید همه خصلت‌های فرهنگی و فردی تو (از وجودت) بریزد و "تو" بشوی سازمان؛ یعنی تو یک عنصر جمعی بشوی. و به دنبال این بودند که ساختارش هم به وجود بیاید و هر نظریه‌ای و هر کسی که ساختار ساز بود، او را از بین می‌بردند.

اما چرا حاج آقا بهاء را از بین بردند؟ همان طوری که برادر عزیزمان آقای دکتر پاپ زن گفتند، خوب، این‌ها ایجاد ساختار می‌کردند، آدم می‌ساختند؛ برای آن تئوری. یکی از دوستان گفتند که چرا آثار این‌ها (به شکل) آثار علمی نیست؟ آثار علمی این‌ها، آدم‌هایی هستند که روی زمینند؛ این مهم‌تر است. امیرالمؤمنین (ع) فرمود: "من قرآن ناطق هستم، این کتاب‌ها تأثیری ندارد." اگر حاج آقا بزرگ می‌آید در کنگاور، امروز باید برویم - البته آقای دکتر، ساینس (دانش) را قبول داریم اما - باید برویم و ببینیم که چقدر فرهنگ مردم آن‌جا تحت تأثیر حاج آقا بزرگ است؟ نسل گذشته چه مقدار از آن را انتقال داده؟ و چرا الان شما اظهار نگرانی می‌کنید؟...

خوب، شما چرا پذیرفتید که آن‌ها بیایند حرف‌هایشان را تئوریزه کنند، نظریاتشان را در محافل و مجالس و دانشگاه‌ها مطرح کنند و از آن گذشته، ساختار سازی کنند؟ آن کسانی که در این یک دهه گذشته تلاش کردند و حتی در روزنامه‌های خارج هم (نمونه‌اش را) دارم که نوشتند که: "مهم‌ترین مشکلمان نظریه است، مهم‌ترین

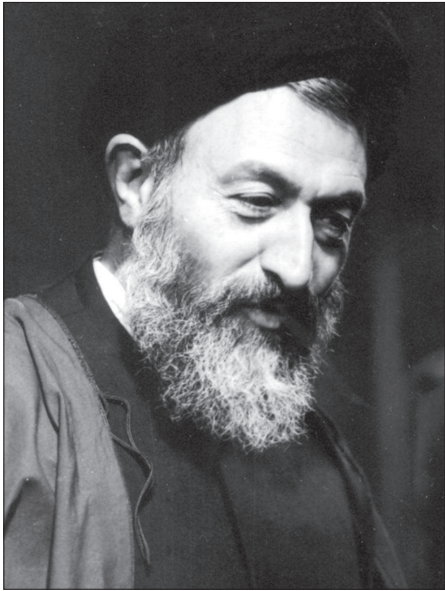
این بود که انسان یک ابزار است و به اصطلاح، وقتی خوشبخت می‌شود که ما به صورت جمعی به آن نگاه کنیم. بنابراین اگر تحلیل طبقاتی مارکس را در نظر بگیریم و بیان کنیم که انسان‌ها آن وقت خوشبخت می‌شوند که در یک طبقه‌ای، همه خواست‌های آن‌ها بهشان داده شود و ظرفیت‌هایشان کامل شود، آن‌ها (منافقین) هم حرفشان این بود که پس انسان یک عنصر مادی است و آداب و رسوم و فرهنگ و دین و همه این‌ها هم ساخته ذهن بشری است. لذا دنبال این بودند که این تئوری را جا بیندازند و این تئوری جا بیفتد و بعد هم به دنبال ایجاد ساختارش بودند؛ این کار منافقین بود. اگر سرور عزیزم و کسی که بیش از چهل سال است که در خدمتشان هستم، جناب حاج آقا محمود محمدی عراقی، گفتند ریشه‌ای حرف بزنید و آن ریشه‌ها را یک مقدار بیان کنید، خوب، ریشه همین است دیگر: منافقین اول مسلمان بودند ولی بعداً گفتند که اسلام، مکتب راهنمای عمل نیست، یک فرهنگ است در جامعه ما و در این جامعه، ما باید تظاهر به اسلام کنیم اما برای خوشبختی باید سوسیالیسم را پیاده کنیم. لذا خیلی تلاش می‌کردند و به انسان، واقعا به صورتی بسیار خشن و ایزاری نگاه می‌کردند. ماجرای آن

● اگر حاج آقا بزرگ می‌آید در
● کنگاور، امروز باید برویم و
● ببینیم که چقدر فرهنگ مردم
● آن‌جا تحت تأثیر حاج آقا
● بزرگ است؟ نسل گذشته چه
● مقدار از آن را انتقال داده؟
● و چرا الان شما اظهار نگرانی
● می‌کنید؟...

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم، بسم الله الرحمن الرحیم، الحمد لله رب العالمین الصلاه والسلام علی اشرف الانبیاء والمرسلین، حبیبنا و حبیب اله العالمین العبد المؤید و رسول مسدد ابی القاسم محمد و علی اهل بیت الطیبین الطاهیرین و لعن دائم علی اعدائهم من الان الی قیام یوم الدین.

تشکر می‌کنم از فرصتی که برای من فراهم شد و تشکر مضاعف می‌کنم از وزارت ارشاد که چنین همایش‌هایی را برقرار می‌کند و امیدواریم که این همایش‌ها تبدیل شود به یک وضعیت پایدار، که به ذهن من می‌رسد اگر علما و اندیشمندان هر شهری در تاریخ آن شهر شناسایی شوند - حالا تاریخ را از هر مبدایی حساب کنیم و آثار آن‌ها و تأثیر آن‌ها بر اجتماع را بیان کنیم - یا در یک جای جداگانه، یا در کنار یک کتابخانه‌ای، سالتی برای این منظور مشخص شود که نوجوانان و جوانان و کسانی که نسل حاضر آینده هستند، با خواندن زندگی‌نامه آن‌ها تربیت شوند، الگو بگیرند، تحت تأثیر قرار بگیرند، (خوب و مفید است). چون (افراد) یک جامعه در تعاریف جامعه شناختی علمایی - و نه به قول آقای دکتر پاپ زن، دانشگاهی - به سه دسته تقسیم می‌شوند: مردم عادی، خواص و خاص الخاص. خوب، خواص در جامعه شناختی جدید، دو درصد بیشتر نیستند که اگر (سقف) دو درصد را هم پر کنند خیلی خوب است. (افراد) خاص الخاص هم که دیگر خیلی کم هستند. البته من نمی‌دانم در جامعه شناختی جدید به خاص الخاص چه می‌گویند. این‌ها تأثیر خیلی عجیبی دارند در ساختن انسان‌ها. حالا البته انسان را چه تعریف کنیم؛ خودش جای بحث دارد.

اگر به موضوعی که من باید درباره‌اش صحبت کنم، که مسأله منافقین است و با خاطرات منافقینی که در این شهر حضور داشتند بخوایم این مسأله را مرتبط کنیم، منافقین یک مطلب بیشتر نداشتند. آن‌ها تعریفشان از انسان



با شما سر جنگ داریم. شما چطور کسی را که عملاً در صحنه نیست تا بیاید شما را بگیرد و ببندد و این‌ها هدف قرار می‌دهید؟ گفتند خطر آن‌ها که بیشتر از شماست، برای این که آن‌ها مردم را جمع می‌کنند و نظام جمهوری اسلامی قوام و استمرار پیدا می‌کند. دقیقاً این حرف را بعد از انفجار دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی (در هفتم تیر) هم بیان کردند، گفتند ما با کشتن شهید بهشتی و یارانش، جمهوری اسلامی را بی‌آینده کردیم. خوب، حالا اگر دشمن این‌گونه است و این جوری فکر می‌کند - نتیجه‌گیری هم نکنیم و همه‌اش در عالم رؤیا صحبت نکنیم - اگر واقعاً شما این واقعیت‌ها را می‌پذیرید، عزیزان، بزرگان، به فکر خواص باشید، به فکر طبقه متوسط باشید، به فکر (به تعبیر من) "خاص الخاص" ها باشید، این‌ها می‌توانند ساختار بسازند. اگر شما فردا بروید کنگاور، با کارهایی که انجام شده، می‌بینید که مردم آن‌جا چقدر متدین شده‌اند. من پیشنهادم این است که اگر ما عالمان دینی را فقط به کتاب‌های شان نبینیم، به نوشتارهای شان نبینیم، بلکه به (میزان) تأثیرشان در اجتماع ببینیم و اگر گروه‌ها را فقط منافقین نبینیم، سایر گروه‌هایی را که آمدند در تئوری و در ساختار با انقلاب اسلامی مبارزه کردند، با چشمان تیزبینان این‌ها را ببینیم و نگذاریم در جامعه و سر کلاس‌ها حرف بزنند، نگذاریم در دانشگاه ما (وقتی) که جامعه‌شناسی یا جامعه‌شناختی درس می‌دهند بگویند که خوب، دین مولود فکر بشری است و مربوط به طبقات می‌شود خوب، (به خاطر) این‌ها است که کسی در مسجد نمی‌رود و (به خاطر) این‌ها است که بچه متدین از یک طرف به این دانشگاه می‌آید - البته بعضی‌ها، نه همه، یا شاید هم خیلی‌ها - (و از طرف دیگر) آدمی که اعتقاداتش سست شده می‌آید بیرون؛ این‌ها خیلی مهم است. بنابراین از این همایش ما باید این استفاده را بکنیم این که عالمان و بزرگانی که می‌توانند در صحنه اجتماع آدم‌سازی کنند، این‌ها را محترم بدانیم. حاج آقا بزرگ و فرزندشان از این عناصر بودند، پس قبل از این که دنبال کتاب‌های شان بگردیم، دنبال تربیت‌شدگان شان بگردیم و از آن‌ها استفاده کنیم؛ برای ساختن نسل آینده. والسلام علیکم و رحمت الله و برکاته ■



سربازگیری می‌کنند و وقتی ببینند که یک آدم‌هایی که به عنوان عناصر کلیدی در مرکزیت سازمان مطرح بوده‌اند و همین‌ها آمده‌اند و دارند با دلیل و استدلال در تلویزیون، از گذشته خودشان ابراز پشیمانی می‌کنند، در عدم سربازگیری خیلی تأثیر دارد و همچنین خیلی تأثیر دارد در این که آدم‌هایی هم که هستند کمتر دست به اقدام بزنند؛ این عمل ما تأثیر خیلی مثبتی داشت. شما اگر نگاه کنید، شهرهایی مثل خود تهران و بسیاری از شهرهای دیگر، بیشترین ترور شهری را داشتند اما فکر می‌کنم کرمانشاه کم‌ترین ترور را داشت؛ چرا؟ چون یک گروه عمل‌کننده ابتدا باید استقرار پیدا کند، بعد از استقرار تأمین امنیت کند، بعد تأمین تدارکات کند و نقشه‌های عملیاتی‌اش را تنظیم کند و تازه بعدش وارد عمل شود. (به یکباره) اصلاً (بساط گروه‌ها در) این‌جا، از جا کنده شد، دیگر نه کسی بود که رهبری کند، نه کسی بود استقرار بدهد، عملیات انجام دهد و این تشکیلات، البته متکفر تشکیلات ایلام و سندج و بخشی از همدان هم بود، یعنی آدم‌های برجسته‌شان این‌جا بودند. خوب، این یک کاری بود که در آن زمان انجام شد. ما از آن‌ها سؤال می‌کردیم که به چه دلیل شهید آیت الله اشرفی اصفهانی یا آقای آیت الله حاج آقا بهاء‌الدین عراقی را به شهادت رساندید؟ یک پیرمردی که این همه محبوبیت دارد و این همه آدم‌ها دوستش دارند که با شما هم سر جنگ ندارد، بلکه ما

● این شهر ریشه‌های معنوی عمیقی دارد لذا منافقین مجبور شدند از آن‌جا آدم بیاورند، این خودش یک افتخار است، نکته بسیار مهمی است که چگونه می‌شود یک تشکیلاتی با آن همه سابقه و کار و حمایت‌ها و تبلیغات و این‌ها در همین شهر، جز انگشت شماری نتوانستند نیرو در این‌جا داشته باشند. خوب، ما این‌جا کاری که کردیم - به عنوان نقل‌خاطرات بگوییم - این بود که خدا رحمت کند شهید بروجردی، سردار بزرگوار شهید حداد عادل، مخلص این مرز و بوم و شهدای دیگر، در هر صورت ما شبانه‌روز روی این‌ها کار کردیم، در حوزه نظری این‌ها را ما برگردانیم، آن آدم‌های رأسشان را، و اولین مصاحبه‌ای هم که منافقین در ایران کردند از سیمای کرمانشاه پخش شد و این‌ها آمدند گفتند وضعیت ما این جوری است و ما این اعتقادات را داریم و الان توجیه شده‌ایم که اشتباه می‌کنیم؛ و این خیلی تأثیر داشت. بعضی‌ها گفتند تأثیر این کار چیست؟ گفتیم برای (کند کردن روند) سربازگیری آن‌ها، چون آن‌ها مرتباً دارند

مشکلشان ساختار است و باید انقلاب اسلامی را در نظریه و ساختار از بین برد. ساختار، همین مردم متدین هستند. با مدل‌ها، حرف‌ها و چیزهایی که در جامعه ما پخش می‌شود (نباید) زحمات علمیمان را از بین ببریم، خوب، یک مقدار باید بیدار باشیم، مقوله رهبری همین است دیگر، رهبر در تعریف ما کسی است که حکیم باشد. حکمت صفت فعل است. آن کسی که قدرت این را دارد که بر افکار و احساسات و تمایلات خودش حاکم باشد، این تازه می‌شود حکیم و به میزانی که بتواند بر دیگران تأثیر گذار باشد، افکار و احساسات و اخلاق دیگران را بسازد، می‌تواند رهبر شود. خیلی جای دور نرویم، قرار است خاطرات هم بگوییم.

بنده در آبادان حاکم شرع بودم. شهید بزرگوار ذبیح الله کرمی که از شاگردان مدرسه بود، خدمت آیت الله بهشتی فرمودند که آقای فلاحیان باید بیایند کرمانشاه. البته آبادان وضعش به هم خورده بود، سال ۱۳۵۸ جنگ بود و من هم یک مدت زیادی را در جنگ بودم. آیت الله بهشتی فرمودند که از شما تقاضا شده ... بیایید کرمانشاه. گفتیم خوب این فرار از جنگ است، گفتند راست می‌گویید. ما رفتیم و برگشتیم، باز دومرتبه ایشان پیگیری کردند و ما خدمتشان رسیدیم. گفتیم من حرفم همان حرف گذشته است، ایشان فرمود وقتی ما می‌گوییم، فرار از جنگ نیست، در هر صورت بعد از شکست حصر آبادان بنده آدم کرمانشاه، کرمانشاه هم مثل خود آبادان بود، منافقین تشکیلاتی داشتند (البته) خودشان - آن کسانی که عناصر تشکیلاتی بودند؛ آن‌ها - حضور پیدا نمی‌کردند، یکسری هوادار داشتند، معمولاً به مناسبت‌هایی بعد از ظهرها با بچه‌های حزب اللهی در خیابان‌ها جنگ و دعوا می‌کردند، در آبادان نیز این طور بود و در کرمانشاه همین طور، اما در آن زمان برادران سپاه کرمانشاه خیلی هوشیار بودند و قبل از این که آن‌ها بخواهند کاری بکنند، اکثر خانه‌های تیمی شان را شناسایی کرده بودند. دیدم آن تشکیلات مال این‌جا نیست، بلکه تشکیلات دانشکده کرج است که یکباره آن را برداشتند، آوردند و گذاشتند در کرمانشاه؛ این خیلی مهم بود. بعد فکر کردم این شهر یک سابقه دارد، یک هویت دارد که این‌ها نتوانسته بودند آدم‌های به تعبیر من افراد خاص الخاص یا رهبران یا مدیران عالی یا مدیران میانی تشکیلاتی را، از این شهر انتخاب کنند. آدم‌های فهمیده این شهر، ریشه‌های معنوی عمیقی دارند. لذا مجبور شدند از آن‌جا آدم بیاورند این‌جا، این خودش یک افتخار است، یعنی یک نکته بسیار مهمی است، که چگونه می‌شود یک تشکیلاتی با آن همه سابقه و کار و حمایت‌ها و تبلیغات و این‌ها در همین شهر، جز انگشت شماری نتوانستند نیرو در این‌جا داشته باشند. خوب، ما این‌جا کاری که کردیم - به عنوان نقل‌خاطرات بگوییم - این بود که خدا رحمت کند شهید بروجردی، سردار بزرگوار شهید حداد عادل، مخلص این مرز و بوم و شهدای دیگر، در هر صورت ما شبانه‌روز روی این‌ها کار کردیم، در حوزه نظری این‌ها را ما برگردانیم، آن آدم‌های رأسشان را، و اولین مصاحبه‌ای هم که منافقین در ایران کردند از سیمای کرمانشاه پخش شد و این‌ها آمدند گفتند وضعیت ما این جوری است و ما این اعتقادات را داریم و الان توجیه شده‌ایم که اشتباه می‌کنیم؛ و این خیلی تأثیر داشت. بعضی‌ها گفتند تأثیر این کار چیست؟ گفتیم برای (کند کردن روند) سربازگیری آن‌ها، چون آن‌ها مرتباً دارند

مردان تاریخ...

شهید محمدی عراقی از نگاه علما

ایشان را در کشورش قبول نکرد و عاقبت وجود نازنین امام امت به فرانسه تشریف بردند، همان شب، عوامل ساواک آمدند و این دو عالم بزرگوار شاخص منطقه را

در شهر کرمانشاه دستگیر و به زندان موسوم به کمیته به اصطلاح ضد خرابکاری (شهربانی) در تهران منتقل کردند. این دو نفر یکی مرحوم والد ما چهارمین شهید

محراب آقای اشرفی اصفهانی بودند و دیگری هم شهید حاج آقا بهاء الدین، که این دو همچون ستارگانی درخشان در بین روحانیون منطقه غرب بودند و هستند. عمال ساواک با بی ادبی و بی نزاکتی این دو مرد

بزرگوار و روحانی را در یک مینی بوسی انداختند و با آن که مرحوم والد ما از دو نقطه دچار بیماری فتق بودند و کمردرد و ناراحتی قلبی هم داشتند، با وجود این، آن از خدا بی خبرها چشمان این پیرمرد را بسته بودند و از محل ساواک کرمانشاه تا شهربانی تهران

به همین وضعیت کشاندند؛ که قریب یکصد فرسخ یا ششصد کیلومتر راه است؛ آن هم به همراه یک روحانی بزرگوار دیگر حاج آقا بهاء در یک مینی بوس. آن‌ها

ناجانمردانه حتی اجازه نداده بودند که این دو فرد روحانی مبرز و مردمی، عمامه هم بر سر خود بگذارند، تا اگر احیاناً در بین راه یک وقت خواستند دستشویی بروند، وضو بگیرند و نماز بخوانند، مردم آن‌ها را نشناسند و ندانند که این بزرگواران، روحانیونی طراز اول هستند. آن کوردلان، این دو شهید بزرگوار را - العیاذ بالله - مثل آدم‌هایی مجرم جا به جا کرده بودند...

حجت الاسلام والمسلمین

سید مرتضی زمانی، از شاگردان شهید

بسم الله الرحمن الرحيم والحمد لله رب العالمين و صلی الله علی سیدنا محمد و آله الطاهرین. جناب آقای حجت الاسلام والمسلمین شهید حاج آقا بهاء الدین محمدی عراقی مردی بسیار با تقوا و از بزرگان حوزه بود. هیچ گاه دیده نشد که ایشان نمازش را در منزل به

ایشان مردی بسیار فعال

بود و دفاع کننده از حریم

ولایت و حوزه‌های علمیه

محسوب می‌شد و به مردم

بسیار علاقه‌مند بود. ما کارنامه

این مردان را در تاریخ وقتی

ارزیابی می‌کنیم، می‌بینیم که

خطرات زمان را درک می‌کنند

شهید محمدی عراقی را ستاره‌ای درخشان در بین روحانیون منطقه غرب خوانده‌اند. ایشان نه تنها در این خطه، که در شهر قم هم مقامی والا داشت، به علاوه این که از یاران نزدیک حضرت امام خمینی (ره) نیز محسوب می‌شد. با هم دیدگاه‌های فشرده و کوتاه چند تن از صاحب نظران را در خصوص این شهید عزیز می‌خوانیم. این دیدگاه‌ها برگرفته از "رشک سحر"، "شهید صلاه" و نیز فیلم مستندی درباره شهید است.



آیت الله ابوالقاسم خزعلی

آن مقداری که بنده با شهید والامقام آیت الله حاج آقا شیخ بهاء الدین محمدی عراقی تماس داشتیم، این مطلب به دستم آمد که ایشان مردی بسیار فعال بود و دفاع کننده از حریم ولایت و حوزه‌های علمیه محسوب می‌شد و به مردم بسیار علاقه‌مند بود. ما کارنامه این مردان را در تاریخ وقتی ارزیابی می‌کنیم، می‌بینیم که خطرات زمان را درک می‌کنند.

حجت الاسلام والمسلمین حسین اشرفی اصفهانی

فرزند چهارمین شهید محراب

شاید من قریب به ده سال این شهید عزیز را می‌شناختم و ارتباط بسیار نزدیکی که مرحوم آیت الله حاج آقا بهاء الدین محمدی عراقی با چهارمین شهید محراب، والد گرامی ما، حضرت آیت الله حاج آقا عطاء الله اشرفی اصفهانی داشتند، بسیار صمیمانه بود، به طوری که مرحوم والد ما، شهید بزرگوار محراب رحمت الله علیه می‌فرمودند: "انس و علاقه من، در این شهر کرمانشاه، بیشتر به مرحوم شهید آقای محمدی عراقی است."

زندگی و سیمای مرحوم آیت الله شهید بهاء الدین محمدی عراقی را وقتی از ابعاد مختلف بررسی می‌کنیم، می‌بینیم که آن بزرگوار از شخصیت‌های بسیار ممتاز حوزه علمیه قم بودند.

در شبی که حضرت امام خمینی (ره) از عراق می‌خواستند بیرون بیایند، که دولت کویت حضور

فرادا بخواند، بلکه تا آن جا که بنده اطلاع دارم، نمازشان را در مدرسه فیضیه پشت سر حضرت آیت الله العظمی اراکی (ره) اقامه می‌نمود.

ایشان مردی سخاوتمند و دلسوز طلاب بود. در درس خواندن هم جدی و شاید قریب الاجتهاد بود. در درس خارج فقه نیز هم مباحثه آیت الله شهید قدوسی بود.

من در قم زیاد منزلشان می‌رفتم و چون رابطه مرحوم حاج آقا بزرگ هم با ما خیلی خوب بود، گاه مبلغی را که ایشان برای حاج آقا بهاء می‌فرستاد، بنده به ایشان می‌رساندم.

در همان ایام، مدتی درس مکاسب را در محضرشان خواندم و بیان منطقتشان را نیز عالی یافتیم. بارها به من سفارش می‌کرد که والد ارجمندشان حاج آقا بزرگ را با اصرار هم که شده از خانه بیرون بیاورد تا به ما درس بدهند.

منبر ایشان هم بسیار خوب بود. آری او مردی متواضع و مخصوصاً دلسوز طلبه‌ها بود؛ رحمت خدا بر روح مطهرش.

حجت الاسلام والمسلمین

رحیم جعفری، از روحانیون منطقه

علماء و بزرگان و شخصیت‌های مذهبی در جوامع، مثل نوری بوده و هستند که مأمون مردم بوده‌اند. بنابراین یکی از وظایف ما، به هر نوع، برگزاری نکوداشت و گرامی داشت بزرگان علمی، تاریخی، مذهبی و فرهنگی است که می‌توانند الگو و اسوه جامعه باشند.

یکی از گرفتاری‌های مهم جامعه ما در ارتباطات اجتماعی و اخلاقی این است که آن مدلی می‌تواند تأثیر بگذارد که آدم چیزی می‌تواند بگوید که حالا در مصدر حکومتی باشد یا در مصدر تدریس یا هر مصدر دیگری، تأثیرگذار خواهد بود که به اصطلاح خودت قبلاً عامل به آن چیزی که می‌گویی باشی و این پدر و پسر فاضل - مرحوم حاج آقا بزرگ و شهید بهاء الدین محمدی عراقی - حقیقتاً چنین بودند...

اکبر خزائی، از شخصیت‌های فرهنگی منطقه

شخصیت بی‌بدیل، الگو و جامع الاطراف حضرات آیات آیت الله حاج شیخ محمدباقر محمدی عراقی (ره) و شهید والامقام حاج شیخ بهاء الدین محمدی عراقی (ره) برای ما و همه مردم منطقه قابل احترام است و همچنین جذابیت و اقبال عمومی مردم نسبت به آن بزرگان، با گذشت این همه سال از فقدان این عزیزان، بر هیچ کس پوشیده نیست...
 ■



دارند

«مرحوم حاج آقا بزرگ و شهید بهاءالدین محمدی عراقی از روحانیون مبارز و زاهدی بودند که در مسیر احیای تفکر دینی و مذهبی مردم از هیچ کوششی فروگذار نکردند و آشنا ساختن هر چه بیشتر جوانان با چهره‌های برجسته روحانیت مبارز استان از ضروریات است.»
در مدتی که برای تهیه این یادنامه، میهمان مردم خوب کرمانشاه بودیم، تلاش زیادی کردیم تا با آیت الله محمد حسین زرنندی نماینده مجلس خبرگان رهبری و امام جمعه سابق کرمانشاه در خصوص شهید گفت‌وگو کنیم که متأسفانه میسر نشد. بخشی از آن چه می‌خوانید، برگرفته از سخنرانی آقای زرنندی در همایش اندیشه‌های ماندگار در سال ۱۳۸۵ و همچنین صحبت‌های این روحانی معزز در ویژه نامه "شهید صلا" و بخشی دیگر نیز برگرفته از فیلمی مستند درباره شهید محمدی عراقی و پدر بزرگوار ایشان است.

شهید محمدی عراقی در آئینه کلام آیت الله محمد حسین زرنندی، امام جمعه سابق کرمانشاه و نماینده مجلس خبرگان رهبری

مصدق عالم ربانی...

و آقای حاج بهاءالدین شهید شد و ایشان - حاج آقا بزرگ - هم زخمی شد که مدتی بیمارستان بود و ما نیز به عیادتش رفتیم.
حاج آقا بزرگ عالمی بود که واقعاً سیمای خداپسندانه‌ای داشت، تواضع، خدمتگزاری، تبلیغ، مبارزه... ما آن صفاتی که برای یک عالم گفته‌اند در ایشان حس می‌کردیم، مشهود بود، معلوم بود، ملموس بود، سیما سیمایی بود که انسان را یاد خدا می‌انداخت. آن توصیه‌ای که شده که با علمایی رابطه داشته باشید که سیمای آن‌ها شما را به یاد خدا بیندازد، ایشان این طور بودند.

در مورد مرحوم حاج آقا بزرگ (ره) و شهید آیت الله بهاءالدین عراقی، یعنی آن پدر بزرگ و این فرزند بزرگوار، می‌توان گفت که مردم کنگاور هر چه دارند، تقریباً از این بزرگواران و این خانواده دارند.
در خصوص ابعاد شخصیتی حاج آقا بزرگ (ره) باید گفت که خانواده محمدی عراقی، سهم به سزایی در ترویج و اشاعه فرهنگ ناب اسلامی در منطقه غرب دارند.

مرحوم آیت الله محمدباقر محمدی عراقی (حاج آقا بزرگ) و شهید آیت الله بهاءالدین عراقی از روحانیون مبارز و زاهدی بودند که در مسیر احیای تفکر دینی و مذهبی مردم از هیچ کوششی فروگذار نکردند و آشنا ساختن هر چه بیشتر جوانان با چهره‌های برجسته روحانیت مبارز استان از ضروریات است. کنکاش در ابعاد مختلف فکری و رفتاری علما و بزرگان دین، در راستای کشف راز و رمز ماندگاری اندیشه و سیره پاک آن بزرگان، در افکار و اذهان عمومی نقش مؤثری در ارائه الگوهای معنوی و ماندگار به نسل جوان دارد.

من از همه عزیزانی که در برگزاری همایش اندیشه‌های ماندگار نقش داشته‌اند تقدیر می‌کنم و معتقدم این همایش می‌تواند با معرفی روحانیون زاهد و برجسته استان، به نوعی، تجلیل و تکریمی باشد برای شخصیت‌های ارزنده دینی، که با سیر و سلوک عارفانه و الهی خویش سال‌ها در این منطقه منشأ خدمات پر خیر و برکت بسیاری بودند. ■

خواندیم دقت بشود، در دعای مکارم اخلاق هم یک کمی دقت شود. امام فرمودند من به محلات رفتم، دیدم مردمان خوبی دارد: متدین، دیندار. ریشه‌یابی که کردم دیدم، آن‌جا علمای خوبی دارد. یکی از فقها می‌فرماید دو گروه هستند که این‌ها در خدمت دین و تقویت کننده دینند: عالم ربانی، غنی متقی ربانی. این دو گروه، دین را تقویت کننده هستند.

شخصیت‌های علمی گاهی وقت‌ها علاوه بر علم امتیازات دیگری دارند که آن امتیازات این شخصیت‌ها را ممتازتر می‌کند: نه علم. ما عالم زیاد داریم، شخصیت عارف هم خیلی داشته‌ایم، حکیم نیز همین طور، اما حقیقتاً حاج آقا بهاء شخصیت دیگری بود.
مرحوم آقای حاج آقا بزرگ - اعلی الله مقامه الشریف - همچنین شهید آیت الله حاج آقا بهاءالدین عراقی، آن پدر بزرگوار و این فرزند برومند، ما به هر دو علاقه داشتیم و از نزدیک با آن دو عزیز ارتباط داشتیم.

مردم محترم کنگاور هر چه دارند تقریباً از این خانواده دارند، چه والد مرحوم حاج آقا بزرگ رحمت الله علیه، چه خودشان، چه برادرشان و چه آقازاده‌هایشان.

مرحوم حاج آقا بزرگ (ره) صفات بسیار برجسته‌ای داشتند، هم عابد، هم زاهد بودند و هم مجاهد و در انقلاب نیز سهم داشتند، لذا هدف تیر دشمن هم قرار گرفت، منتها شهادت نصیب ایشان نشد و نصیب پسرشان شد، چون پدر و پسر با هم در آن اتومبیل بودند

● **شخصیت‌های علمی گاهی وقت‌ها علاوه بر علم امتیازات دیگری دارند که آن امتیازات این شخصیت‌ها را ممتازتر می‌کند؛ نه علم. ما عالم زیاد داریم، شخصیت عارف هم خیلی داشته‌ایم، حکیم نیز همین طور، اما حقیقتاً حاج آقا بهاء شخصیت دیگری بود.**

بدون ذکر نام و لقب، از همه عزیزانی که حضور دارند تقدیر و تشکر دارم، اجر همه با خداوند متعال، امیدواریم که این شاء الله این همایش مفید و مثمر باشد و مطالبی که بیان می‌شود بایگانی نشود، منعکس شود، مهذب و مزکی باشد؛ این شاء الله. بعد هم من چند روایتی قرائت می‌کنم، ثوابش هم مال این دو شخصیت عزیز، آیت الله حاج آقا بزرگ - قدس سره الشریف - و آیت الله شهید محمدی عراقی. به نظر می‌رسد که این دو بزرگوار خوشحال شوند از قرائت روایات. امام صادق (ع) می‌فرماید که سؤال می‌شود که این آیه شریفه معنائش چیست؟ «انما یخشی الله من عباده العلماء» - حالا من وارد بحث ادبی و لغوی اش نمی‌خواهم بشوم - "و من لم یصدق فعله قوله فلیس به عالم" کسی که فعلش مصدق به قولش باشد... منظور از علماء، در این آیه شریفه، این است که اهل عمل هم باشد و عملش تصدیق کننده گفتار و اقوالش باشد. آن که قولش در قطبی و عملش در قطب دیگر است، این عالم نیست: "فلیس به عالم".

(شاهد یاران: امام جعفر صادق (ع) راجع به قول خداوند مبنی بر این که: "به درستی که فقط علماء از خداوند می‌ترسند" فرمود: مراد از علماء کسانی هستند که کردارشان مطابق با گفتارشان باشد و کسانی که این چنین نباشند، عالم نیستند.

فی قول الله عز و جل: "انما یخشی الله من عباده العلماء" قال: یعنی بالعلماء من صدق فعله قوله و من لم یصدق فعله قوله فلیس به عالم.

به نقل از اصول کافی، ج ۱، ص ۴۴)

در روایت دیگری هم هست که علماء به دو بخش تقسیم می‌شوند: یک: عالمی که فعلش مصدق قولش است ناجی است، دو: آن که فعلش مُصدق قولش نباشد هالک است. روایت دارد از امام راحل (ره) که من هم شنیدم مطلبی را که امام فرمودند، سندش همین روایات است: در دوزخ عده‌ای فریادشان بلند است از بوی گند متعفن عالم بی‌عمل. فریادشان بلند است؛ با این که آن‌جا گرفتاری بسیار است. گویا آن شکنجه‌های دیگر تحت الشعاع بوی متعفن عالمی است که اهل عمل نیست. امام فرمودند این تعفن این‌جا بوده و مستور، این‌جا هست؛ منتها مهجور و مستور مانده. در آن چند جمله‌ای هم که



درآمد

«شهید محمدی عراقی هم آقازاده بود، هم فاضل بود، هم آقا بود، از هر جهت مورد توجه بود، انسان قابل قبولی بود و منافقین نیز افراد شاخص و مؤثر را هدف قرار می‌دادند و همین هدف قرار دادن ایشان دلیل بر شاخص بودن و مؤثر بودنش بود.» این‌ها شمه‌ای است از بیانات آیت‌الله مصطفی علماء، نماینده ولی فقیه در استان و امام جمعه محترم کرمانشاه و از شاگردان شهید که در یک روز پرمشغله کاری در دفترشان ما را به حضور پذیرفتند. این گفت و شنود را علی عبد انجام داده است.

شهید محمدی عراقی و حوزه علمیه در گفت و شنود شاهد باران با آیت‌الله مصطفی علماء
نماینده ولی فقیه در استان و امام جمعه محترم کرمانشاه و از شاگردان شهید

آن وقت‌ها همه کس وارد این میدان نمی‌شدند...

کنگاور نبود، بلکه متعلق به منطقه غرب کشور بود. مرحوم حاج آقا بزرگ مورد احترام همه بزرگان و همه علما بود. در همه مناطق غرب کشور یعنی از همدان گرفته تا مرز، مرحوم حاج آقا بزرگ از احترام ویژه‌ای برخوردار بود و طبعاً پسرش هم از همین احترام برخوردار بود و عمدتاً مربوط به قدسشان و آن سلامت، قداست و تقوای وجودشان بود که هم عالم بودند و هم روحانی، متعبد، مردمی و با حوزه‌ها در ارتباط بودند. با بیت مراجع عظام نیز در ارتباط بودند. اجمالاً این پدر و پسر، دو شخصیت موجه و محترم بودند برای عامه طبقات. هم حوزه‌ها خیلی خوب آن‌ها را به رسمیت می‌شناختند، هم خود مراجع خیلی به این دو عزیز احترام می‌گذاشتند و هم مورد توده و عامه مردم احترام بودند، فلذا این دو بزرگوار در تمام سطوح جامعه انصافاً از یک احترام ویژه‌ای برخوردار بود، شأنشان هم همین بود. آن شأنیت این معنا را هم داشت که این طور مورد

● خیلی مقید به ذکر بود، معمولاً
● در راه و بین راه و گاهی وقت‌ها
● در صف نانوائی یا جلوی قصابی
● که می‌ایستاد، تا زمانی که
● نوبتش بشود مشغول ذکر و
● حفظ کردن قرآن و امثال این
● کارها بود. خیلی سعی در این
● داشت که وقتش تلف نشود.
● نسبت به این معنا خیلی
● حساس بود.

با یکدیگر هم‌بحث بودند. بالاخره شهید محمدی عراقی یک انسان فاضلی بود؛ هم استاد بود و هم یک آدم فاضل و اساساً مقید به درس و بحث بود و به مباحثه و درس خیلی اهمیت می‌داد. انسانی بود که خیلی به نماز جماعت اهمیت می‌داد. ایشان در هر سه نوبت نماز را به جماعت می‌خواند.

چه در قالب مأموم و چه در قالب امام.

البته آن وقت‌ها بیشتر در مقام مأموم بود. ظهرها در مدرسه فیضیه با مرحوم آیت‌الله سید احمد زنجانی پدر آیت‌الله شبیری زنجانی نماز می‌خواند، شب‌ها با آیت‌الله العظمی اراکی نماز می‌خواند و صبح‌ها هم می‌آمد حرم مطهر. در حرم هم معمولاً دو، سه جا نماز جماعت منعقد می‌شد. خیلی هم مقید به ذکر بود، معمولاً در راه و بین راه و گاهی وقت‌ها در صف نانوائی یا جلوی قصابی که می‌ایستاد، تا زمانی که نوبتش بشود مشغول ذکر و حفظ کردن قرآن و امثال این کارها بود. خیلی سعی در این داشت که وقتش تلف نشود. نسبت به این معنا خیلی حساس بود. یک آدم منضبط، مرتب و متقی‌ای بود. به صورت توأمان، هم انسان با تقوایی بود و هم یک انسانی بود اهل درس و بحث. اهل مطالعه و تحقیق و تدریس نیز بود. سعی‌اش در این بود که از عمر خویش به خوبی استفاده کند؛ طی آن مدتی که در قم بود.

پس با این ویژگی‌هایی که شما می‌فرمایید، شهید محمدی عراقی یک وجود نورانی‌ای بودند.

بله، بسیار آدم معنوی‌ای بود. آدم متذکری بود، آدمی بود که در مسیر تهذیب نفس بود، خصوصیات خیلی خوبی داشت. یعنی این‌ها خانوادگی این‌گونه هستند. خود مرحوم حاج آقا بزرگ پدر ایشان هم شخصیت بسیار برجسته‌ای بود. انصافاً فقط متعلق به منطقه

اصولاً شما از چه زمانی شهید بهاء‌الدین محمدی عراقی را به خاطر می‌آوردید؟

سال ۱۳۴۲ که ما وارد قم شدیم، ایشان یکی از فضلا و یک روحانی برجسته، فاضل و با احترام بود.

چقدر با شهید اختلاف سنی داشتید؟

اختلاف سنی ما نسبت به ایشان زیاد است، در واقع وقتی از دبیرستان به قم رفتیم، ایشان یکی از فضلا بود.

یعنی آن زمان شهید یک عالمی بود که به اصطلاح در کار علوم دینی جا افتاده بود و شما هم یک جوان هیجده، نوزده ساله بودید.

حتی در حد یک سالی هم پیش ایشان درس خواندم. من فقه خواندم، کتاب لمعه. صبح‌ها ساعت هفت می‌رفتم منزل شهید و خدمت ایشان در قم درس می‌گرفتم. خود آقای محمدی عراقی هم آدم فاضلی بود. این‌ها تا زمانی که حضرت امام ایران بودند به درس معظم له می‌رفتند. ایشان به همراه عده‌ای از فضلا درس آیت‌الله العظمی آقای محقق داماد را که جزو اساتید برجسته و درجه یک قم بودند نیز می‌رفتند. مثلاً یک کلاس درس در حد بیست، سی نفره بود که آدم‌های خاص و گزیده‌ای آن‌جا می‌رفتند؛ از جمله آیت‌الله مؤمن. آقای محمدی عراقی یک مباحثه چند نفره‌ای داشتند که از حاضران در آن بحث‌ها آیت‌الله مؤمن، آیت‌الله طاهری خرم آبادی و همچنین مرحوم حاج حسن تهرانی از جامعه مدرسین بودند که ایشان چند سال است فوت شده، آقای خراسانی هم که الان از علمای تهران است حضور داشتند. این‌ها چهار، پنج نفری با هم یک مباحثه به اصطلاح طلبگی "کمپانی" داشتند. یعنی یک مباحثه دسته جمعی؛ پنج نفری، چهار نفری. این‌ها

احترام باشند.

با توجه با این که حضرت عالی مدتی از شاگردان حاج آقا بهاء الدین بودید، در مورد شیوه تدریس شهید محمدی عراقی نیز صحبت بفرمایید.

شیوه تدریس ایشان، شیوه تدریس حوزوی بود. همین شیوه تدریسی که دیگران دارند و حوزه تدریسش مشخص و معلوم است. بالاخره مطابق متن کتاب درسی، ابتدا موضوع را شروع می کنند و می گویند، وقتی هم موضوع و تمام فروعات و خصوصیات و جوانب مطلب را گفتند، بعد با عبارت آن را تطبیق

محمدی عراقی را هر شب در نماز جماعت مرحوم آیت الله العظمی اراکی می دیدیم.

راستی ریشه این لغت گعده چیست؟

گعده یعنی این که چند نفر دور هم می نشینند، حلقه می زنند، یک محفلی درست می کنند و جلسه ای برقرار می کنند که عرب ها به آن می گویند گعده. گعده یعنی دور هم نشستن و پنج، شش نفر با هم بودن. ممکن است این گونه لغات از تیره زبان های عربی جلفی و غیر فصیح باشد.

بگذریم، بعد از آن ارتباط شما با حاج آقا بهاء چطور ادامه یافت؟

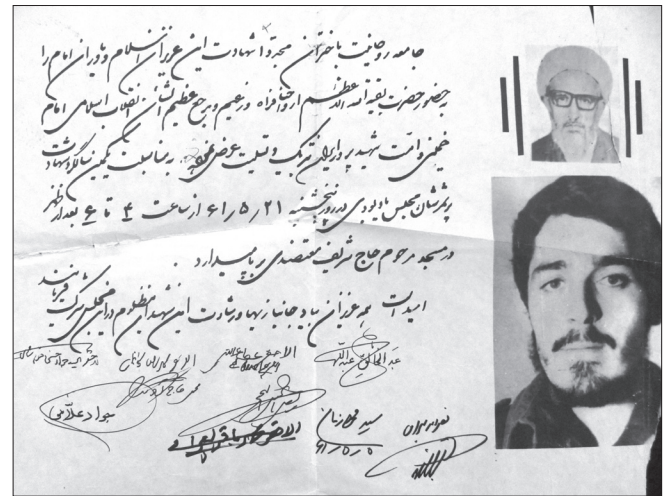
از وقتی ایشان آمدند کرمانشاه، دیگر ما با هم خیلی ارتباط نداشتیم. همچنین از وضعیت و زندگی سال های بعد از انقلاب این شهید عزیز هم چندان اطلاعی ندارم.

در طی آن پنج، شش سال ارتباطات در قم آیا از مبارزات ایشان هم اطلاعی داشتید؟

شهید محمدی عراقی با فضایی دمخور و با همدیگر همراه بودند که همگی آن ها از شاگردان حضرت امام و جزو مبارزین بودند، حالا با یک شدت و ضعفی و با یک کم و زیادی،

اما مجموعه این ها مجموعه ای بود که دنباله رو و پشت سر حضرت امام بودند. چون آن وقت همه کس وارد این میدان نمی شدند. آن هایی که معمولاً جزو طرفدارها و شاگردان امام و با معظم له در ارتباط بودند، این مجموعه بیشتر کارشان این بود که اعلامیه ها را امضا بکنند و به جاهای دور نزدیک بفرستند، اعلامیه های دسته جمعی بدهند و این گونه کارها. همچنین یادم است که آقازاده شان حاج آقا محمود مدتی مخفی بود و نمی آمد خانه پدر. محمود آقا جزو مبارزین بود و مدت ها ساواک در تعقیبش بود، حتی خانه پدر هم که می آمد، با رمز می آمد که ساواک ردگیری نکند.

از رابطه حاج آقا بهاء با چهارمین شهید محراب چیزی می دانید؟



می دهند.

چون می دانیم که ایشان انسان بسیار خوش مشرب و خوش معاشرتی بوده و جوان ها و نوجوانان را جذب می کرده، آیا آن شیوه ها و خصوصیات شخصی استاد هم با تدریستان عجین شده بود؟

اجمالاً برخوردارشان بر خورد با جاذبه و شیرینی بود. تدریس همراه با روی باز و خندان بود، لذا ما می رفتیم منزل شهید. معمولاً این گونه درس ها خارج از منزل است و در منزل نیست. در خانه شان باز بود و یک اتاق نزدیک داشتند که ما می رفتیم و می نشستیم تا ایشان آماده می شدند، می آمدند و درس می دادند.

در ادامه می بینیم که ایشان سال ۱۳۴۷ از قم مأموریت می یابند که تشریف بیاورند کرمانشاه. از این دوره چه خاطراتی دارید؟

من هر چه از ایشان یادم هست در قم است. ما شاید هر روز ایشان را می دیدیم، مخصوصاً شب ها در نماز مرحوم آیت الله العظمی محمدی اراکی (ره) که بعد از ارتحال امام مرجع شدند. شهید به درس ایشان هم می رفتند. شب های مدرسه فیضیه هم داستانی داشت. مدرسه فیضیه جایی بود که هر کسی می خواست کسی دیگر را ببیند جایش آن جا بود، یعنی پاتوق همه طلاب بود. از یک ساعت، سه ربع ساعت به غروب مانده، شاید دو هزار نفر آن جا جمع بودند. دو به دو، سه به سه، یا مباحثه می کردند یا با هم گعده می کردند و دور هم می نشستند، خلاصه با هم بودند. یعنی هر کس با هر کس کاری داشت آن جا میعادگاه و وعده گاه بود و همدیگر را می دیدند. ما نیز شهید

نه، چون ما دیگر با کرمانشاه خیلی ارتباط نداشتیم. پیردازیم به شهادتشان و کلا داستان آن شهادت ها و اتفاقاتی که اوائل انقلاب پشت سر هم می افتاد و بدخواهان دست به این گونه کارهای ناجوانمردانه می زدند.

هر کسی به هر نحوی برای خدمت در میدان انقلاب ورود می کرد و ایشان هم برای حزب جمهوری اسلامی کاندیدای مجلس شد. این که آقای محمدی عراقی خودش جزو حزب باشد، با حزب همراه و در تشکیل شعبه و مرکزیت حزب در کرمانشاه مؤثر باشد، همین مؤثر بودن باعث شد که دشمن تشخیص بدهد ایشان فعال است و می تواند فعال باشد، بالاخره هم آقازاده بود، هم فاضل بود، هم آقا بود، از هر جهت مورد توجه بود، انسان قابل قبولی بود، این ها نیز افراد شاخص و مؤثر را هدف قرار می دادند و همین هدف قرار دادن ایشان دلیل بر شاخص بودن و مؤثر بودنش بود.

شهید محمدی عراقی با شهادتشان چقدر بر مردم منطقه تأثیر گذاشتند؟

این ها قهراً شهادتشان تأثیرگذار است، کسی که پدرش در غرب کشور مطرح باشد و خودش یک انسان مطرحی باشد، هم در استان و هم در حوزه های علمیه، شهادتش نیز قهراً تأثیرگذار است.

کلا دورنمایی از شخصیت این شهید عزیز را برای ما ترسیم بفرمایید.

ایشان یک شخصیت علمی، تقوایی و شخصیتی بود در فضای درس، تحقیق، کارهای علمی و تدریس و عمده وقتش صرف کارهای علمی دینی می شد و بهترین امتیاز برای یک فرد حوزوی درس است و تقوا. و ایشان هم با همین دو بال - علم و عمل - تا آخر عمر حرکت کرد و عاقبت هم به فیض شهادت رسید.

چرا حاج آقا بهاء در این سی سالی که از زمان شهادتش می گذرد، این قدر گمنام مانده و به اندازه جایگاه و شأن و شخصیتش شناخته نشده است؟

این دیگر از کم همتی دوستان و کم همتی آقایانی است که باید مسائل این حوزه را دنبال کنند. شاید خانواده اش هم خیلی اهل این فضاها نباشند که بخواهند مطرح باشند یا شهید را مطرح کنند، اما انصاف این است که باید از این ها تجلیل و تکریم بشود. من به کنگاور هم آمدم و آن جا به مناسبت، اسمی از ایشان بردم و صحبتی کردم. البته این ها باید برجسته بشوند، باید معرفی بشوند، برجستگی برای این زمان. الان خیلی از آن تاریخ گذشته. ذکر خیر این ها باید دوباره بیان بشود، باید گفته شود برای نسل جدید، شخصیت این ها، زحماتی که کشیده اند، مشکلاتی که داشته اند، انصافاً آن وقت ها مبارزه کار بسیار سختی بود. بسیار مشکل بود. گاهی وقت ها پنج، شش ماه طرف را می بردند و اصلاً هیچ کسی نمی دانست او کجاست؛ زندان است؟ تبعید است؟ هیچ ردی از او نمی شد بگیر. در آن وقت و زمانه این ها خدمت کردند، کار کردند، مبارزه کردند و باید یاد و نام این ها زنده بماند و به عنوان افراد شاخص و تأثیرگذار و کسانی که از اول دنبال سر امام حرکت می کردند مطرح شوند. ■

- یک آدم منضبط، مرتب و
- متقی ای بود. به صورت توأمان،
- هم انسان با تقوایی بود و هم
- یک انسانی بود اهل درس و
- بحث. اهل مطالعه و تحقیق و
- تدریس نیز بود. سعی اش در این
- بود که از عمر خویش به خوب
- استفاده کند؛ طی آن مدتی که
- در قم بود.

درآمد

"شهید محمدی عراقی برخلاف خیلی از روحانیونی که می‌آمدند و در شهرهای عادی می‌ماندند که فقط یکسری تحصیلات معمولی داشتند و شاید در حد یک روحانی بودند که باید می‌رفتند و در روستا یا در یک شهر کوچکی ساکن می‌شدند، عالم فاضل و فرهیخته‌ای بود؛ در حدی که اگر ایشان قم هم می‌ماند، قدرت تدریس خوبی داشت؛ چون از نظر تحصیلات حوزوی در سطح بالایی قرار داشت." حجت الاسلام سید موسی موسوی که از سال گذشته قائم مقامی مجمع جهانی تقریب مذاهب اسلامی را بر عهده گرفته، تقریباً به مدت سه دهه نماینده حضرت امام و مقام معظم رهبری در منطقه کردستان بوده، به علاوه این که ایشان از سال‌ها قبل از انقلاب در کرمانشاه به فعالیت‌های علمی، تبلیغی و مبارزاتی مشغول بوده‌اند. بهتر دیدیم که با جناب آقای موسوی، شرایط دینی و علمی غرب کشور و وضعیت حوزه‌های آن سامان را با محوریت موضوع شهید بهاء‌الدین محمدی عراقی و شرح تلاش‌های این شهید عزیز به بحث و بررسی بگذاریم:

از ابتدای شکل‌گیری این یادنامه و اصلاً قبل از آن و در زمان تهیه شاهد یاران ویژه چهارمین شهید محراب اشرفی اصفهانی (که زندگی و مبارزات شهید محمدی عراقی با ایشان مشترکات بسیاری دارد) خیلی به دنبال آن بودیم تا خدمت بزرگواری - به ویژه از میان سلسله جلیله علماء - برسیم که به خوبی بتواند فضای فکری، مبارزاتی و اساساً حوزوی کرمانشاه و منطقه غرب کشور را در دو سه دهه متهمی به پیروزی انقلاب برای ما تشریح کند. شما اصالتاً اهل کجا هستید؟

اصفهان.

دقیقاً از چه زمانی گذرتان به منطقه غرب افتاد؟ بنده ابتدا تحصیلات علوم دینی را در محل تولدم اصفهان، شروع کردم و چند سالی در اصفهان بودم. آن زمان شرایطی بود که به لحاظ حضور امام خمینی - قدس سره - در قم و شروع نهضت، شهر قم برای دیگر حوزه‌های مختلف کشور یک جاذبه بالایی داشت، با این که اصفهان از نظر علمی حوزه نسبتاً قوی‌ای بود و از نظر دروس و شخصیت‌هایی که در آنجا تدریس داشتند حتی از امروز هم قوی‌تر بود، بنده عمدتاً با جاذبه امام علاقه شدیدی برای آمدن به قم پیدا کردم. به اصطلاح حوزوی‌ها،

دوره مقدمات را تمام کرده بودم و دوره سطح را مشغول بودم که با کسب اجازه از پدرم آقای سید حسین موسوی، که خودشان از مدرسین اصفهان و از شاگردان و اصحاب خاص و مورد نظر آیت‌الله مرحوم ارباب بودند، به قم آمدم. خوشبختانه، هم به لحاظ شرایط خاص استعدادی خودم و هم شرایطی که آن روزها حوزه داشت، به قول امروزی‌ها در یک پروسه و برنامه تقریباً سریع‌تر از حد معمولی درس حوزه را طی کردم و حدوداً شش، هفت سالی بود که در درس خارج آن زمان شخصیت‌های بزرگی از مراجع و مدرسین که عمدتاً در قم بودند، مثل مرحوم آیت‌الله داماد، مرحوم شیخ مرتضی حائری، مرحوم آیت‌الله اراکی، در درس‌های این‌ها شرکت داشتم. این‌ها گذشت تا آن که شرایطی برای کرمانشاه در آن زمان پیش آمد. عنایت دارید که این بیداری امروز را که بحمدالله دارد در جهان اسلام، بلکه کل جهان بشریت فراگیر می‌شود، حضرت امام با پایه و اساسی که در کشور برای آن نهادند، از حوزه‌های علوم دینی آن را شروع کردند. امام - قدس سره - ابتدا حوزه‌های علوم دینی را سیاسی کردند، بیدارشان کردند، سپس به برکت حوزه‌ها جامعه بیدار شد و سرانجام، آن انقلاب و نهضت الهی شکل گرفت. با عنایتی که حضرت امام به حوزه‌ها داشتند، کرمانشاه در آن شرایط، یک حوزه علمیه به اصطلاح غریب و

این‌ها به عنوان اصحاب امام مطرح بودند که در رأس آن‌ها هم مرحوم آیت‌الله شهید اشرفی اصفهانی بود. واقعاً به لحاظ جایگاهی که مرحوم آیت‌الله شهید اشرفی داشتند پیر و بزرگ و پناه این دوستان بودند.

تنهایی داشت، در خود شهر کرمانشاه که مرکز استان بود و شرایط، شرایطی شده بود که این حوزه خیلی در اختیار فکر حضرت امام نبود. بزرگواری مسؤول آن حوزه بود که ولو جایگاه اجتماعی خوبی در کرمانشاه داشت اما عالمی بود که خیلی با امام هم‌نوا نشده بود و تنها حوزه آن‌جا که معروف بود به "حوزه مرحوم آیت‌الله بروجردی" و با عنایت مرحوم آیت‌الله العظمی بروجردی ساخته شده بود، تولیتش در اختیار همین آقای جلیلی بود، ایشان هم عنایت داشت که فضای حوزه را از فضای فکری امام و از مشی سیاسی دور نگه بدارد.

شاید مثلاً یک طوری دنباله رو حضرت آیت‌الله العظمی بروجردی بود.

نه، ایشان آن زمان بیشتر با مرحوم آیت‌الله خوئی بود و زمان نیز زمان بعد از ارتحال حضرت آیت‌الله



شهید محمدی عراقی و شرایط دینی و علمی غرب کشور در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین سید موسی موسوی
نماینده پیشین حضرت امام و مقام معظم رهبری در منطقه کردستان

خودش را تمام و کمال
در خدمت نهضت قرار داد...

محضرشان استفاده کرده بودم، از استعداد و شرایط تحصیلی بنده خبر داشتند و اعتقادشان این بود که حوزه بیشتر به تیپ‌هایی مثل ماها نیاز دارد تا مثلاً این که برویم در استان‌ها و مناطق. من در برزخی بودم و حیران هم بودم. آن موقع که آمدم قم هم تصمیم جدی گرفته بودم بمانم که برایم جالب بود، ما جمعی که مرید امام بودیم، سنمان این را ایجاب نکرده بود که حضور مستقیم امام را در بطن حوزه درک کنیم، وقتی به درس خارج رسیدیم، امام دیگر به ترکیه تبعید شدند. طبعاً شناختی که امام از نزدیک از

همان مسجد حاج شهبازخان. این‌ها که می‌فرمایید مال چه سالی است؟ سال ۱۳۴۹، ۱۳۵۰.

شما متولد چه سالی هستید؟

۱۳۲۷. آقایان اصرار کردند که من آن‌جا بمانم اما باز هم به طور جدی بنای بازگشت به قم داشتم. ابتدا هم من به عنوان این که یک مدت کوتاهی بمانم که کمک کنم و آن‌جا راه بیندازم، رفته بودم. منتها واقعیت امر این است که در درازمدت به نکات دیگری هم در آن‌جا توجه پیدا کردم که به رغم ظرفیت بسیار بالایی که در منطقه کرمانشاه و استان کرمانشاه، برای معنویت، دین و دیانت، از سوی مردم پاکدل و صاف، میهمان نواز و صمیمی و بی‌غل و غش، آن‌جا وجود داشت و همه این‌ها خصوصیات بسیار خوبی است که برای تبلیغ و گسترش دین ظرفیت‌های بسیار مناسبی را ایجاد می‌کند، منتها از نظر وجود افراد روحانی و روحانیون و عناصر فکری فعال، مقداری آن‌جا ضعیف بود. هم



شهبان اشرفی اصفهانی و محمدی عراقی یا بزرگان دیگر داشتند که شاگردانش بودند، از تیپ ماها این شناخت را نداشتند. حتی اصلاً فکر نمی‌کردم امام بنده را بشناسند. یک روز قم بودم یکی از بزرگان تماس گرفتند و گفتند که آیت الله پسندیده با شما کار دارند - برادر بزرگوار امام که کارهای امام را قم پیگیری می‌کردند - رفتم خدمتشان، گفتند که امام در نجف مطلع شده‌اند که شما کرمانشاه را رها کرده‌اید، و فرموده‌اند ایشان سریعاً برگردد به کرمانشاه. برای من خیلی جالب بود که امام این‌گونه مسلط به مناطق و افراد باشند که چه کسی، کجا، چه نقشی دارد، حضورش در کجاست.

شما را ندیده بودند؟

دیدن که چرا، مثلاً من در سخنرانی‌ها و گاهی درس‌های امام حضور می‌یافتم، ولی شناخت نزدیکی با حضرت امام نداشتیم.

مقدمه‌ای که فرمودید خیلی جالب بود، هم شرایط منطقه را ترسیم فرمودید و هم این که شرایط آن دو دهه‌ای را که با شهید حاج آقا بهاء‌الدین فاضله سنی داشتید. این‌ها به خوبی توضیح می‌دهد که آن بزرگواران به غیر از ضرورت‌هایی که خودشان احساس می‌کردند، ضرورت‌های دیگر یا مهم‌تر را نیز در نظر می‌گرفتند. چون ماندن در جایی که از مرکزیت دور باشد، همیشه آدم را حداقل از مواهب ظاهری محروم می‌کند. ایشان در زمان تبعید حضرت امام به عراق مدام با معظّم له در تماس مستقیم بودند، نجف را هم خبر داریم که

خوبی پیدا کرده بودند برای رشد و نمو، هم جریانات مذهبی تقریباً منحرف مثل انجمن ضد بهائیت یا همان انجمن حجتیه، یعنی عمده فضای تبلیغی به روز آن‌جا را یا چپی‌ها در دست گرفته بودند، یا مارکسیست‌ها، یا انجمنی‌ها. آن موقع به انجمن حجتیه می‌گفتند: انجمن ضد بهائیت. با توجه به نیاز حوزه آن‌جا و نیز بحث جوان‌ها، من کم کم متوجه شدم که مردم عزیز آن‌جا واقعاً به یکسری برنامه‌های نو و جدید بسیار نیازمندند و روحانیت موجود، در این زمینه‌ها خیلی حضور جدی و فعالی ندارند. این وضع مقداری ادامه پیدا کرد. یکی، دو سالی گذشت، همین طور ماه به ماه و چند ماه بنده آن‌جا ماندم. یک موقعی هم خیلی ناراحت شدم، خیلی از روحانیون قم هم مخالف بودند که من با شرایط تحصیلی‌ای که داشتم در کرمانشاه بمانم، مثلاً خود مرحوم آیت الله شیخ مرتضی حائری خیلی متأثر بودند. هر وقت من به قم می‌آمدم آن‌ها توییختم می‌کردند، خب از

- دوستان به فکر افتاده بودند
- که در کرمانشاه حوزه علمیه‌ای
- نظیر مدرسه حقانی یا مدارس
- که در قم تأسیس شده بود و به
- روز بود، حوزه‌ای به اصطلاح به
- روز، تأسیس کنند که جوابگوی
- جوان‌ها و نیاز روز جامعه باشد

بروجردی بود و...

از شروع دهه چهل مقداری گذشته بود.

بله. خلاصه، چند نفر از شخصیت‌هایی که آن‌ها هم با عنایت به توسعه فکر امام و این که بتوانند رسالت خودشان را در راستای نهضت پیدا کنند، با این انگیزه آمده بودند کرمانشاه و مانده بودند، مثلاً مرحوم حاج آقا مجتبی حاج آخوند، ولو این که پدر ایشان هم قبلاً کرمانشاه بوده، ولی خودشان شرایط خوبی در حوزه علمیه قم از نظر علمی داشتند، به جز آقای آخوند، حضرت آیت الله زرنندی، همچنین عالم دیگری به نام شیخ محمدصادق کریمیان، خلاصه سه - چهار نفر بودند که این‌ها از دایره افرادی که تحت نفوذ آیت الله جلیلی بودند، بیرون قرار داشتند و به عنوان اصحاب امام مطرح بودند که در رأس آن‌ها هم مرحوم آیت الله شهید اشرفی اصفهانی بود. واقعاً به لحاظ جایگاهی که مرحوم آیت الله شهید اشرفی داشتند پیر و بزرگ و پناه این دوستان بودند. این موضوع که ایشان به امام عنایت داشت و جامعه را به تقلید از امام دعوت می‌کرد، همین یک رکن بود برای ترویج فکر امام و تقلید از امام، منتها در برابر آن حوزه علمیه در اختیار آقای جلیلی، حوزه فعالی در این طرف وجود نداشت. دوستان به فکر افتاده بودند که حوزه علمیه‌ای نظیر مدرسه حقانی یا مدارس که در قم تأسیس شده بود و به روز بود، حوزه‌ای به اصطلاح به روز، تأسیس کنند که جوابگوی جوان‌ها و نیاز روز جامعه باشد. آن زمان بنده هم در خمین و هم در قم، برنامه‌هایی در سطح تحصیل و هم تدریس هم‌زمان در حوزه داشتم، از مدرسین مدرسه حقانی هم بودم و کلاً با مجموعه برنامه‌ها آشنایی داشتم.

در همان سنین جوانی؟

بله، بیست و دو، سه ساله بودم. حتی از قبل از بیست سالگی، به لحاظ استعدادی که داشتم چنین بود. کمتر کسی بود که در آن سن به خارج برسد و بعد بتواند دروسی مثل کفایه را که سطح دوم است در حوزه تدریس کند. من کفایه را در حوزه تدریس می‌کردم و در مدرسه حقانی دروس پایین‌تر را.

و قضیه رفتن تان به کرمانشاه؟

بدواً مثل سایر دوستانی که ایام تعطیلی حوزه به عنوان تبلیغ به یک منطقه می‌روند، چون با همین بزرگواری که الان امام جمعه و نماینده مقام معظم رهبری در کرمانشاه هستند، آیت الله علما، دوست بودیم، ایشان اصرار کردند که شما دهه صفر که تعطیل است بیا با هم برویم کرمانشاه. پس ابتدای رفتن ما کرمانشاه به بهانه تبلیغ بود، آن‌جا جناب آیت الله زرنندی و مرحوم حاج آقا آخوند هم یک شناخت قبلی از من داشتند، آن مدتی که اقامت داشتیم هم مزید بر علت شد، دیگر اصرار بر ماندن مقطعی بنده داشتند، ابتدا به این عنوان که همه دوستان در آن‌جا کمک کنند تا حوزه علمیه‌ای را که می‌خواستند راه بیندازند؛ در همان مسجد حاج شهبازخان که آیت الله حاج آخوند نماز می‌خواند؛ حجره‌ای هم داشت.

الان اسمش چیست؟

به دفعات زیادی می‌رفتند، پس حضرت امام تا این حد اصرار و تأکید داشتند...

که افراد بروند، بمانند در مناطق، حضور داشته باشند. حضرت امام نسبت به دو مورد حساسیت و عنایتی ویژه داشتند؛ یکی به دلیل فشارهایی که نظام ستم‌شاهی به حوزه‌ها می‌آورد، حوزه‌ها داشت خالی می‌شد، عده‌ای را به عنوان سرباز می‌گرفتند که مثلاً خود مرا آمدند دستگیر کردند به عنوان سرباز، منتها چند ماهی به سربازی‌ام مانده بود که "قسر" در رتبه. بعضی از دوستان را دو سال بردند سربازی؛ با این که طلبه‌های فاضلی بودند. شاه آن معافیت سربازی روحانیون را لغو کرد، زندان‌ها و تبعیدها و شگردهای شیطانی دیگری را هم شاه به کار برد، آن دانشگاه معقول و منقول را تأسیس کرد و همراه با تحصیلات حوزوی، گزینشی کرد برای دانشجویان، به راحتی هم گزینش می‌کرد، مدرک دانشگاهی هم می‌داد و عده‌ای از طلبه‌های خوشفکر را به این صورت به طرف دانشگاه کشاند. خود به خود فشارهای خاص مختلفی هم که در جامعه بود، مقداری داشت حوزه‌ها را خلوت می‌کرد. یادمان است یکی از فضایی قم در آن زمان استفتائی از امام که در آن زمان در نجف تبعید بودند کرد، متن استفتاء این بود که با توجه به شرایط فعلی که حوزه‌ها دارد طلبه شدن و طلبه ماندن یک واجب کفایی است، یعنی هرگاه افرادی که توانایی دارند بیایند و این کار را انجام بدهند، آن‌هایی که نیامده‌اند دیگر تقصیری ندارند. سپس از امام پرسیده بودند کسانی که در شرایط فعلی مشغول درس علوم دینی هستند، آیا می‌توانند از تحصیلات علوم دینی خارج بشوند و بروند رشته تحصیلی دیگری را انتخاب کنند؟ امام جواب داده بودند در شرایط فعلی که وضع حوزه‌ها مناسب نیست، دیگر واجب عینی است که این‌ها بمانند و حرام است که خارج شوند. هم بر ماندن در کسوت طلبگی امام عنایت داشتند و هم این که نیروهای تحصیل‌کرده در حوزه‌های بزرگ متراکم نشوند، بلکه پراکنده بشوند در شهرها در مناطق محروم، به داد مردم برسند. بر این نکته دوم هم تأکید ویژه‌ای داشتند. در بحث مرحوم شهید محمدی عراقی یکی از نکات مهمی که من باید عرض کنم، این است که ما در سطح کشور کم‌ناشتیم استان‌ها و شهرهایی را که به آن صورت شهرهایی علمی نبودند، صرف نظر از اصفهان، خراسان، مشهد، اراک، یا خود تهران، شهرهایی بودند که اگر آن جایگاه قم را از نظر حوزه‌های دینی نداشتند ولی به هر جهت شهرهایی علمی بودند.

مشهد که اصلاً با قم برابری می‌کرد.

درست است، ولی شهرهایی بود که وقتی یک روحانی فاضل و مدرس می‌رفت آن‌جا، فقط مجبور بود، می‌رسید و فرصت می‌کرد که به کار تبلیغ و ارشاد مردم بپردازد، در آن شهرها برایش عرصه رشد علمی، خیلی وجود نداشت. طلبه‌ها و روحانیون فاضل و اهل علم نیز کمتر زیر بار می‌رفتند که به این مناطق بروند و بمانند. خود این، مشکل بزرگی

● سن ما ایجاب نکرده بود که حضور مستقیم امام را در بطن حوزه درک کنیم، وقتی به درس خارج رسیدیم، امام دیگر به ترکیه تبعید شدند. طبعاً شناختی که امام از نزدیک از شهیدان اشرافی اصفهانی و محمدی عراقی داشتند که شاگردانشان بودند، از تیپ ماها این شناخت را نداشتند

بود برای این‌گونه مناطق. بارها در اصفهان این نکته را، هم از پدرم و هم از بزرگان دیگر، شنیدم که می‌گفتند از برکات مهم اصفهان این است که اگر در گذشته اصفهان به شهر عبادت بدل شده و انگیزه‌های دینی بدان‌گونه در توده‌های مردم قوت گرفته، یکی از عوامل عمده‌اش این بوده که به غیر از بحث حوزه‌های علوم دینی، حتی کسانی که اهل منبر بودند و مستقیماً با مردم در تماس بودند نیز در واقع مجتهدینی بودند که منبر می‌رفتند. افرادی را مثال می‌زدند مثل آیت الله مرحوم هسته‌ای، آیت الله مبارکه‌ای، آیت الله عسینی که از شاگردان خوب مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری بود و به اصفهان آمده و منبری شده بود. من خود منبرهای ایشان را دیده بودم، انصافاً منبرهای شان برای طلبه‌های فاضل هم مغتنم و قابل استفاده بود. وجود این‌ها در رشد فرهنگ عمومی جامعه خیلی کمک می‌کند. مقایسه کنید منبرهایی را که فقط به یکسری روضه و داستان و چیزهای سطحی گذرانده بشود؛ با منبرهایی که بحث‌های حکیمانه و عمیق علمی در آن‌ها برای توده مردم مطرح شود. استان‌های ضعیف‌تر ما از نظر علوم دینی این مشکل را داشتند که معمولاً از حضور روحانیون قوی محروم بودند. استثنائاً در بعضی از مناطق و شهرها یک روحانی، ایثار کرده

بود و بر خلاف موقعیتی که در قم داشت و به راحتی می‌توانست در قم، هم زندگی کند، هم تدریس داشته باشد و هم جایگاه بلندی داشته باشد، سختی‌های یک منطقه را تحمل می‌کرد و می‌آمد به بطن زندگی عادی و مشغول به امور مردم می‌شد. این‌ها واقعا قابل تقدیر بودند. من قبل از این که مستقیماً به بحث مرحوم شهید محمدی عراقی بپردازم، موضوعی را عرض کنم که وقتی رفتم منطقه کردستان، در تکاب آن را دیدم. تکاب آذربایجان غربی، یک شهری است که الان هم همین وضعیت را دارد و برای خودش ملغمه‌ای است، یعنی خود شهر و اطرافش هم شیعه دارد، هم اهل سنت دارد و هم اهل حق. در زمان مرحوم آیت الله بروجردی هم آن‌جا خیلی از نظر روحانیت و حضور روحانی قوی محروم بوده، که مرحوم آیت الله خسروی عالمی برجسته از میان شاگردان مرحوم آیت الله العظمی بروجردی که خود از فضلا و بزرگان قم بوده (و پسر ایشان - حجت الاسلام خسروی - در زمان مدیریت آقای نظام زاده، مدتی معاونت فرهنگی سازمان اوقاف کشور را داشت و هم‌زمان سردبیر مجله میراث جاودان اوقاف نیز بود) حاضر می‌شود بیاید تکاب، و چقدر هم ایشان برای تکاب برکت داشت، ارتباطی صمیمی با اهل حق و اهل سنت برقرار کرد و در مدت حضورش واقعا شیعه را رشد غیر منتظره‌ای داد و تا پایان عمرش هم در آن‌جا ماند. اتفاقاً این مقدمه را بیان کردم که بگویم جزو نکاتی که در رابطه با مرحوم آیت الله محمدی عراقی نیز مهم است و باید مورد عنایت قرار بگیرد، همین موضوع است. شهید محمدی عراقی برخلاف خیلی از روحانیونی که می‌آمدند در شهرهای عادی می‌مانند، که یکسری تحصیلات معمولی داشتند و شاید در حد یک روحانی بودند که باید می‌رفتند و در روستا یا در یک شهر کوچکی ساکن می‌شدند، عالم فاضل و فرهیخته‌ای بود، در حدی که اگر ایشان قم هم می‌ماند، قدرت تدریس خوبی داشت؛ چون از نظر تحصیلات حوزوی سطح بالایی داشت. در آستانه مرجعیت هم قرار می‌گرفت.



شهیدان معزز اشرافی اصفهان و شیروزی

بیشترین شهید را کرمانشاه در درگیری‌های آن روز داد. سخنران مراسم من بودم و چون فراری بودم، با لباس مبدل در قامت یک فرد مکلّا رفته داخل مردم و آنجا یک جایی - پنهانی - لباس پوشیدم، رفتم منبر و بعد دوباره مکلّا شدم و فرار کردم. در جلوی جمعیت بودم که باز داستانی دارد، که یک جوانی هم پشت سر بنده شهید شد و من دیگر وارد آن قضایا نمی‌شوم.

مرحوم شهید عراقی در یکی، دو تا از این مراسم مهم سخنرانی کرد که فکر می‌کنم یکی از اولین مراسمی که ما در کرمانشاه برگزار کردیم، آیین سوگواری به مناسبت شهادت مرحوم حاج آقا مصطفی بود که اولین برنامه‌هایی از این دست بود و مردم اجتماعی گسترده داشتند، مراسم هم سیاسی بود و آخرش هم به درگیری انجامید. مسجدی بود جنب بازار کرمانشاه، که آن موقع به آن مسجد آیت الله میبیدی می‌گفتند، آیت الله میبیدی عالم پیرمرد و محترمی بودند در کرمانشاه که مردم خیلی به ایشان علاقه‌مند بودند، خیلی سیاسی نبودند ولی در عین حال فردی متدین و مورد احترام مردم بودند. آن مراسم را در مسجد ایشان گذاشتیم، هماهنگ کردیم، آقای میبیدی پذیرفت و سخنران آن هم مرحوم آیت الله شهید محمدی عراقی بود. این‌ها بعد از شهادت حاج آقا مصطفی رخ داد و تقریباً از اولین برنامه‌های این چنینی بود.

زمان این‌ها همگی قبل از آن کشتار است؟

بله، منظور این است که مواردی پیش آمد که برای امضای بیانیه‌ها و هماهنگ کردن بعضی از برنامه‌ها جلسه مخفیانه داشتیم. یک شب ماه رمضان - باز در ایامی که خودم فراری بودم و مخفیانه آمدم و رفتم - تا نزدیک نماز صبح در خانه مرحوم شهید محمدی عراقی جلسه‌ای بود که همه علمای کرمانشاه را دعوت کرده بودیم.

خوشبختانه در کرمانشاه یک چیزی وجود داشت که واقعاً از الطاف الهی بود و خیلی به ما کمک کرد. شاه در کرمانشاه شرایط امنیتی ویژه‌ای حاکم کرده بود، به دلیل این که آنجا نزدیک مرز بود، مذاهب و ادیان مختلفی در آن حضور داشتند و جنب کشور عراق بود، بنابراین هم کادر محلی ارتش قوی بود، هم هوانیروز

به خود موضع گرفته بود. اما نکته‌ای که مهم است این که اواخر نهضت، در مقطعی که باید و شاید، واقعاً مردانه به میدان آمد و در شرایطی هم که امثال آقایان حاج آخوند و زرنندی زندان بودند، مرحوم شهید اشرفی هم به دلیل فشارهایی که آورده بودند دیگر در کرمانشاه نمانده بود، خود من هم یک سال و نیم بود که تحت تعقیب و به شدت فراری بودم، در این شرایط، بنده، عمده کارهای انقلاب را توسط آقای جلیلی انجام می‌دادم. البته مدتی من خانه ایشان مخفی بودم. برای آن راهپیمایی‌ها و کارهای آخر آمدم میدان و ایشان هم اعلامیه‌ها را امضا کرد. به هر جهت و به این دلیل من این نکات را عرض می‌کنم که ممکن است کسی راجع به ایشان مرحوم شهید محمدی عراقی سؤال بکند، چون اگر کسی به این نکات دقت لازم را نداشته باشد، به راحتی می‌گوید که ایشان در کرمانشاه در طیف آقای جلیلی بوده. یعنی به زعم شما شرایط آن زمان طوری بوده که با یک نگاه سطحی می‌شود چنین برداشت‌هایی کرد.

با این که همان موقعی هم که مرحوم شهید محمدی عراقی در مدرسه آیت الله بروجردی تدریس داشت ظاهراً این طور احساس می‌شد که مورد عنایت حمایت آقای جلیلی است، ولی همواره دنباله رو مواضع امام بود. من از همان ابتدا که به کرمانشاه رفتم با ایشان مانوس بودم، از همان سال‌های اول با هم دوست و رفیق بودیم و این طور نبود که مثل بعضی طرفداران آقای جلیلی نسبت به امام بی تفاوت باشد. تا این که آن اواخر، دیگر سفت و سخت حلقه اتصالش با آقای جلیلی را برید و عملاً و آشکارا آمد در طیف شهید اشرفی اصفهانی، حتی بعضی از مراسم را که از بیرون هماهنگ می‌کردیم، برای یکی، دو تا از آن مراسم مهمی که ما در کرمانشاه داشتیم، برای شهید محمدی عراقی برنامه سخنرانی گذاشتیم و ایشان هم قبول کرد و آمد، آن هم مراسمی که قطعاً معلوم بود به درگیری می‌انجامد.

منظورتان چیست که از بیرون هماهنگ می‌کردید؟

دوستانی از بیرون کرمانشاه مثل حضرت آیت الله خزعلی را ما دعوت کردیم. شخصیت‌های دیگری را از بیرون دعوت می‌کردیم که بیایند برای بعضی مراسم حساس که جنبه سیاسی داشت. گاهی هم بین خودمان کارها را تنظیم می‌کردیم، مثلاً همان موقع که من فراری بودم، مقارن با یکی از خونین‌ترین مراسم در کرمانشاه بود، اگر اشتباه نکنم چهلم شهادت تبریز یا یزد بود که راهپیمایی از مسجد بروجردی شروع شد تا جایی که قدیم به آن گفته می‌شد سه راه نواب، نزدیک شهربانی، آنجا دیگر گارد و ارتش با مردم درگیر شدند و کشتار کردند که

- سطح علمی شهید محمدی
- عراقی در حدی بود که اگر قم هم می‌ماند، قدرت تدریس خوبی داشت؛ چون از نظر تحصیلات حوزوی سطح بالایی داشت و در عرصه تدریس در قم نیز می‌توانست خوب بدرخشد.

حالا مرجعیت بحث دیگری است، در عین حال حاج آقا بهاء در عرصه تدریس نیز در قم می‌توانست خوب بدرخشد. نکته‌ای که باز هم در مورد ایشان باید عرض کنم این است که شهید ابتدای حضور در کرمانشاه، ظاهراً در طیف آقای جلیلی بود...

یعنی این صف بندی که شما به آن اشاره می‌فرمایید تا این حد جدی بود؟

از وقتی که ما رفتیم کرمانشاه، این دو طیف در کرمانشاه بودند: یکی طیف مرحوم شهید اشرفی اصفهانی و مرحوم حاج آخوند و آقای زرنندی و کلاً وابستگان به حضرت امام، دیگری هم طیفی که آقای جلیلی در کرمانشاه برای خودش داشت. آقای جلیلی هم مدیریت مدرسه را داشت و هم به غیر از مدیریت مدرسه، به نوعی مدیریت منطقه را داشت و چون پدر ایشان هم مونس کرمانشاه بود، با خوانین و افراد ذی نفوذ کرمانشاه هم ارتباط داشت و از وی شنوایی داشتند. بالاخره خدمات و جایگاه اجتماعی خوبی هم داشت و الان نیز دارد. در آخرین روزهای منجر به پیروزی انقلاب هم واقعاً مردانه به میدان آمد. بی‌انصافی‌های زیادی در مورد آقای جلیلی می‌شد، در حالی که به لحاظ جایگاه وسیعی که در کرمانشاه داشتند، نظام ستمشاهی عنایت خاصی به ایشان داشت و می‌کوشید که هوایش را داشته باشد تا در این منطقه از قافله عقب نماند. ایشان با فرماندگان نظامی و غیر نظامی ارتباط داشت، آن‌ها از او حساب می‌بردند ولی در عین حال هم به دلیل انگیزه‌های خاص و اقتداری که در کرمانشاه داشت، شاید مقداری از امام دلسرد شده بود، چون امام زیر بار خواسته‌های این تیب افراد نمی‌رفتند، این گونه بود که ایشان بیشتر به طرف آقای خوئی رفت. مقداری از مسائل هم به ویژگی‌های شخصی ایشان مربوط می‌شد، نه این که خدای ناکرده به بعضی روحانیون درباری وابسته باشند. واقع امر این است که به لحاظ همین خصوصیت که به دلیل یکسری مسائل شخصی یکسری خواسته‌ها از امام داشت، امام هم به خاطر اهداف بلندی که داشتند، صد البته ناز کسی را نمی‌کشیدند. خوب، از آن طرف هم مرحوم آیت الله خوئی یک اجازه مطلق برای اخذ وجوهات به آقای جلیلی داده بود، یعنی یک جایگاه بالایی به ایشان داده بود که امام آن شرایط را در آقای جلیلی نمی‌دیدند و به آن شکل و در آن مقیاس، حضرت امام، شهید اشرفی اصفهانی را خیلی بالاتر از ایشان قبول داشتند. این برای آقای جلیلی تلخ بود، لذا خود



شهید اشرفی



که از زندگی شان رخ داده و آشکار شده نباید ظلم کنیم و این‌ها را حتماً باید برای ثبت در تاریخ، حفظ و نگهداری کنیم. واقع امر این است که ایشان خیلی شرایط خوبی از نظر زندگی در کرمانشاه نداشتند، طبعاً در محیط‌هایی مثل کرمانشاه آن زمان که خیلی محیط، دینی و مذهبی نبود (حالا درست است که مردم، مردم خیلی خوبی بودند ولی مثل اصفهان، یزد، کرمان و شهرهای بزرگ دیگر کشور، فضا، فضای مذهبی نبود که مردم مثل آن‌جاها اهل خیر و وجوهات و توجه به امور باشند)، عموم روحانیون

کرمانشاه و حتی خود حاج آقا بهاء از نظر وضع معیشتی جدا با سختی گذران زندگی می‌کردند. من از نزدیک شاهد و ناظر این بودم که شهید وضع زیستی چندان مناسبی نداشت، ایشان حتی اگر می‌رفت کنگاور که زادگاهش بود... و پدرش مرحوم حاج آقا بزرگ کنگاوری شخصیت بسیار ممتازی بود و خود او هم از بزرگانی بود که همین نکته در زندگی اش صادق بود که کنگاور خیلی برایش کم بود، یعنی با آن جایگاه علمی، معنوی و اخلاقی‌ای که داشت، یک شخصیتی بود که در تهران و شهرهای بزرگ می‌توانست بدرخشد ولی به دلیل علاقه به کنگاور و نیاز کنگاور، عمرش را در آن‌جا گذراند، و چنان جایگاهی در بین مردم داشت که قبر ایشان الان زیارتگاه مردم شده و مورد توجه و اقبال مردم است.

داشتم می‌گفتم که با این توصیف‌ها، مرحوم حاج آقا بهاء حتی در خود کنگاور در شرایط خیلی عالی‌تری می‌توانست زندگی کند تا در کرمانشاه. ایشان فقط به دلیل نیاز کرمانشاه آن‌جا را تحمل کرد و واقعاً مقاومت کرد. از آن طرف هم در امر نهضت، واقعاً به رغم این‌که ابتدا در طیف دیگری بود و شاید به نام این طیف مطرح نبود، حضوری بسیار جدی داشت و جالب این است که در ابتدای پیروزی انقلاب، بنده باز هم چند صباحی کرمانشاه بودم و تقریباً بعد از تمام شدن مجلس خبرگان (چون از کرمانشاه هم به عنوان نماینده خبرگان قانون اساسی انتخاب شدم) بود که امام بنده را برای کردستان مأمور کردند. از همان ماه‌های اول، خود به خود و به جهت این‌که گرچه بنده در جمع روحانیون منطقه، از نظر سنی و علمی و از هر جهت کوچک‌ترین بودم، ولی شرایط به گونه‌ای پیش آمده بود که دیگر تقریباً زمام امور شهر و استان برای سامان دانش را که شامل تعیین استاندار و فرماندهان نظامی و مسائل مختلف بود، بیشتر، بنده پیگیری می‌کردم.

شما اولین نماینده مجلس خبرگان از استان باختران - کرمانشاه فعلی - بودید؟

البته آن‌جا دو نماینده داشت، من و آیت‌الله شیخ محمدی یزدی.

ایشان که کرمانشاهی نیستند...

چندین سال آن‌جا در تبعید بودند. علی‌ای حال ساماندهی امور را من آن‌جا بر عهده داشتم. یک مشکلی که کرمانشاه پیش آمد، مستحضرید که نزدیک پیروزی انقلاب کمیته‌های مردمی در کشور شکل گرفت که حفاظت از جان و مال مردم را بر عهده بگیرد، چون شهرداری دیگر کم داشت سقوط می‌کرد. کمیته‌های مردمی بعداً تبدیل شد به کمیته‌های انقلاب. در آن روزها کرمانشاه اولین کمیته مردمی در شرایطی تشکیل شد که مرحوم شهید اشرفی در شهر نبودند، چون نزدیکی‌های پیروزی انقلاب بعد از یک واقعه ایشان را احضار کردند، یک بازداشت موقت هم داشتند و به مصلحت نبود که بمانند و نمانند در کرمانشاه، بلکه در اصفهان و این طرف و آن طرف بودند. آقای حاج آخوند و آقای زرنندی هم یک سال زندان بودند و بعد از زندان دیگر نماندند. درست در روزهای حساسی که حول و حوش پیروزی انقلاب بود که آقایان نبودند و بنده هم عرض کردم که فراری بودم و بیشتر در پشت پرده کار می‌کردم، در این مقطع آقای جلیلی به میدان آمد و حساسی هم به میدان آمد و نیاز هم بود که

از وقتی ما رفتیم کرمانشاه،

این دو طیف در کرمانشاه

بودند: یکی طیف شهید اشرفی

اصفهرانی و مرحوم حاج آخوند و

آقای زرنندی و کلا وابستگان به

امام، دیگری هم طیفی که آقای

جلیلی در کرمانشاه برای خودش

داشت. آقای جلیلی هم مدیریت

مدرسه را داشت و هم به نوعی

مدیریت منطقه را.

به میدان بیاید. طبعاً کمیته‌های مردمی شکل گرفت ولو عمدتاً خود بنده آن‌ها را سامان دادم ولی اسم آقای جلیلی هم روی آن بود، یعنی ایشان هم حضور داشت، منتها مرحوم حاج آخوند و آقای زرنندی و این‌ها رفتند کمیته دوم، یعنی کرمانشاه تنها استانی بود که دو تا کمیته در آن شکل گرفت. این دو بزرگوار رفتند و تشکیل کمیته‌ای به اسم کمیته شماره دو را با تهران هماهنگ کردند، به همین سبب خود این کمیته‌ها هم داشتند با هم درگیر می‌شدند. ایده خیری که به ذهنم رسید و ترفندی به کار بستم که بحمدالله کارساز بود.

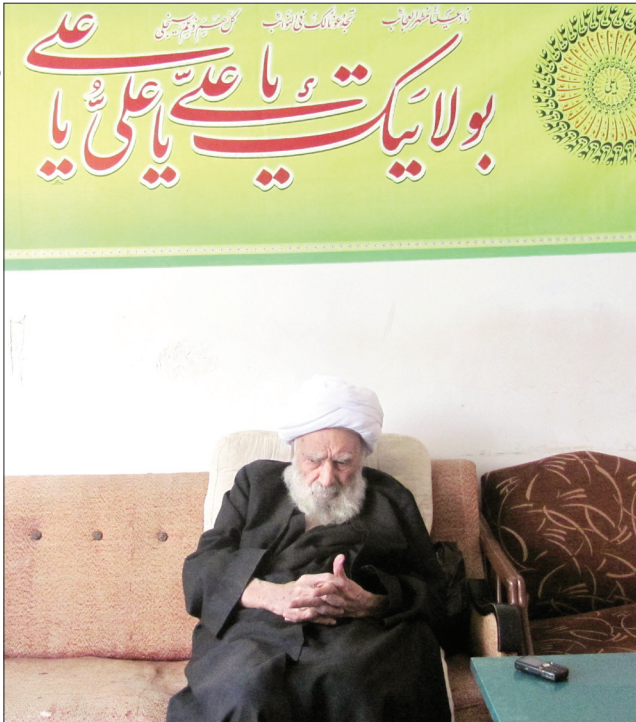
چه کار کردید؟

با شورای انقلاب و کمیته نظامی‌ای که امام قرار داده بودند مشورت کردم، گفتم اگر اجازه بدهید من یک کمیته نظامی شکل بدهم که کارهای امنیتی منطقه را اصلاً نه کمیته یک انجام بدهند و نه کمیته دو. بنده مرحوم شهید کشوری و شهید شیروزی و جمعی از

حضور داشت، هم شهرداری و ساواکش قوی بود و طبعاً نظام ستمشاهی شرایط امنیتی ویژه‌ای را بر آن‌جا حاکم کرده بود، آن‌جا برای رژیم، طرح بحث‌های سیاسی و نهضت، یک خطر جدی‌تر احساس می‌شد و با این مسائل، برخوردهای شدیدتری می‌کردند. آن‌جا اگر مانند بعضی از استان‌ها مثلاً این وضعیت پیش می‌آمد که دو، سه تا روحانی که نسبتاً یک جایگاهی داشته باشند، رودرروی نهضت قرار می‌گرفتند، ما خیلی مشکل پیدا می‌کردیم. درست است که من عرض کردم ما دو طیف داشتیم که یکی طیف امام بودند و یکی هم طیفی که خیلی با امام نبودند، ولی از برکاتی که در کرمانشاه پیش آمد، این بود که وقتی نهضت ادامه پیدا کرد، در درازمدت، حتی آن‌هایی هم که به عنوان مقلدین یا مبلغین مرحوم آیت‌الله خوئی بودند، به همراه خود آقای جلیلی یا مثلاً مرحوم آیت‌الله نجومی و مرحوم آیت‌الله مبینی که شرحی از ایشان را هم عرض کردم، و خلاصه عموم روحانیون کرمانشاه با موج انقلاب همراه شدند. فقط یکی، دو روحانی جوان داشتیم که مطرح بود این‌ها با ساواک یا بعضی جاها در رابطه هستند که جایگاهی هم نداشتند، اما عموم علمایی که در جامعه دارای وزن بودند با نهضت همراه شدند و اعلامیه‌ها را امضا می‌کردند و در جلسات شرکت می‌کردند که خود این خیلی کمک می‌کرد.

مهره‌های ریز هم به هر حال در هر منطقه‌ای بودند ولی بین مردم جایگاهی نداشتند.

دقیقاً. اما آن نکته که در مورد مرحوم شهید حاج آقای محمدی عراقی عرض کردم، یکی از نکات خیلی مهم است. چون به هر جهت شهید، طبق همان تعبیری که مقام معظم رهبری - دام ظلّه العالی - فرمودند: "احیای نامشان گاهی بیشتر از خون مقدسشان برای جامعه برکت دارد" (نقل به مضمون) و معمولاً شخصیت‌های بزرگی که شهید شده‌اند، پنهانی‌های زندگی‌شان خیلی بیشتر از آن‌هایی است که آشکار شده، لذا نکاتی که انسان از این‌ها می‌داند، بار و امانت سنگینی بر دوش آن کسی است که این‌ها را می‌شناسد، چون اولاً این‌ها به لحاظ اخلاصی که داشتند، خیلی چیزهای شان بین خودشان و خدا بوده که ما به آن‌ها دستیابی نداریم، اما لاقلاً آن نکاتی را



که هم در حضور مردم در عرصه جبهه تأثیر داشت و هم خودش در جبهه‌ها حضوری فعال داشت و واقعاً تمام زندگی‌اش را برای جبهه و تهییج مردم در حضور و یاری رساندن به جبهه‌ها گذاشته بود، مرحوم شهید محمدی عراقی بود.

ایشان را به لحاظ شخصیتی، منش و سیر و سلوک چگونه می‌دیدید؟

بسیار آدم با اخلاقی بود، بالاخره یکی از نکاتی که برای توفیق یک روحانی به خصوص در عرصه اجتماعی بسیار تعیین کننده و حیاتی است، حسن خلق و داشتن روی گشاده است. بعضی‌ها اصلاً در حالا تربیت خانوادگی‌شان هست، بعضی در خصوصیات جسمی، روحی‌شان هست، برخی نیز با آن که آدم‌های خوب و متدینی هستند ولی چهره‌شان

چهره‌ای بسته است. مولا امیرالمؤمنین - ارواحنا فداه - می‌فرماید شما همه را با مال نمی‌توانید خوشحال کنید ولی با چهره می‌توانید همه را خوشحال کنید. مرحوم شهید محمدی عراقی هم انصافاً یک سر و گردن از عموم روحانیون معمولی در نوع برخورد با مردم، بالاتر بود. با مردم، تیپ جوان، تحصیلکرده، توده مردم به گرمی برخورد می‌کرد و مسجد ایشان ولو این که مسجد خیلی حساسی نبود ولی در عین حال از مساجدی بود که اقبال داشتند مردم، در همان شرایط اولیه. حضورشان یک حضور غیر هم سطح با مساجد معمولی بود که به دلیل همین خلقیات و شیوه برخورد ایشان بود. می‌رفت سراغ مردم، به خانه‌شان سر می‌زد، احوالشان را می‌پرسید، خلق اجتماعی داشت که در کرمانشاه این چیزها خیلی مؤثر است. هم برخورد خوبی داشت و هم حلم بالایی داشت. به خصوص مسائل مختلفی در منطقه کرمانشاه اتفاق می‌افتاد که هر کسی از بین روحانیون آن‌جا بود خیلی باید دقت می‌کرد. به واقع امر یکی از نکات زندگی مرحوم شهید اشرفی اصفهانی که برایم خیلی درس آموز بود این که ایشان در مسجدی نماز می‌خواند که همان مسجد بروجردی و تحت ولایت و تولیت آقای جلیلی بود. خوب، رابطه آقای جلیلی و ایشان هم خیلی خوب نبود. مرحوم شهید اشرفی هم اگر در آن شرایط به قم می‌آمد قطعاً از فضلا و چهره‌های سرشناس قم بود، به اصفهان هم اگر می‌آمد جزو شخصیت‌های طراز اول اصفهان بود، هیچ اجباری نداشت که کرمانشاه بماند.

در معرض کسب جایگاه مرجعیت هم بود.

با وجود این، واقعاً کسی بود که استخوان در گلو و خار در چشم، کرمانشاه را تحمل کرد، به خاطر نیازهایی که آن‌جا وجود داشت و این به دلیل حلم

این دوستان ارتشی را داشتیم که از قبل از انقلاب با آن‌ها مرتبط بودم و این‌ها افراد زبده و مخلص بودند، به بهترین شکل نیز امنیت منطقه را تأمین کردند. یعنی تنها جایی که یک پرگاه از مجموعه ساواک گم نشد یا از پادگان‌های نظامی یک قبضه تفنگ کم نشد، در کرمانشاه بود، که همین کمیته نظامی عامل و منشأ این خیر بود. در ارتش ما افرادی را داشتیم که حتی در شرایطی که بحث کودتا پیش آمد که شاه ممکن است کودتا کند، دوازده بمب ساعتی را داخل یک پادگان بردند. ما یک شبکه این شکلی داشتیم.

بمی‌هم منفجر هم کردند؟

الحمدلله دیگر آن کودتا پیش نیامد و بعد بمب‌ها را سالم برگرداندند. افراد آن کمیته نظامی هم بیشتر کارهای امنیتی را انجام دادند. بعد هم در تعیین استاندار و مدیران کل و مسؤولان، بیشتر بنده با تهران در ارتباط بودم و پیگیری می‌کردم. این مقدمه را به این دلیل عرض کردم که دیگر دستگیری خائنین شروع شده بود و برای رسیدگی باید کسی تعیین می‌شد. آن موقع هنوز دادگاه انقلاب و قوه قضائیه نداشتیم، در هر استانی یک نفر روحانی انقلابی را تعیین می‌کردند که پرونده‌ها را ببیند. شهید حاج آقای محمدی عراقی را بنده پیشنهاد کردم و ایشان به عنوان اولین حاکم شرع در منطقه مشغول شد که خیلی هم کار خطرناکی بود.

حکمشان را امام صادر کردند؟

نه، آن موقع کارها با شورای انقلاب و خود تهران هماهنگ می‌شد.

در همان روزهای اول پیروزی.

بله و بعضی از نظامی‌هایی که به مردم تیراندازی کرده بودند و محاکمه شدند، شهید محمدی عراقی پرونده‌های‌شان را دیدند، چون قاضی ایشان بود. من به این دلیل این‌ها را عرض می‌کنم که علت حساسیت منافقین نسبت به ایشان را که بالاخره منجر به شهادت حاج آقا بهاء شد، گفته باشم. ایشان در آستانه پیروزی انقلاب هم به جلد در چنین عرصه‌هایی حضور داشتند و بعد هم در قضایای جبهه بودند. با پیروزی انقلاب، غیر از این مقاطع اولیه که در خدمت ایشان بودم، بعداً آمدم کردستان و خیلی با کرمانشاه مرتبط نبودم، فقط در این حد می‌دانم که در کنار مرحوم شهید اشرفی، یکی از علمای بزرگ و شخصیت‌هایی

- شخصیت‌های بزرگی که شهید شده‌اند، پنهانی‌های زندگی‌شان
- پیش از آنی است که آشکار شده، لذا نکاتی که انسان از این‌ها می‌داند، بار و امانت سنگینی بر دوش کسی است که این‌ها را می‌شناسد، چون به لحاظ اخلاقی که داشتند، خیلی چیزهای‌شان بین خودشان و خدا بوده که ما به آن‌ها دستیابی نداریم

بالایی بود که ایشان داشت. رفتارش درس بود؛ جداً. مرحوم شهید محمدی عراقی هم به غیر از بحث حسن خلق، صبر و تحملش دارای حلم خوبی هم بود که به ایشان کمک کرد تا کرمانشاه را با همه سختی‌هایش تحمل کند.

حاج آقا عطاء اشرفی اصفهانی از لحاظ سنی تقریباً در جایگاه پدر شهید محمدی عراقی بود.

بله، ایشان مرشد همه ما بود.

این دو عزیز روحانی که هر دو در بین علماء منطقه یسار نزدیک امام بودند و هر دو هم ناجوانمردانه توسط منافقین ترور و شهید شدند، - البته با در نظر گرفتن آن فاصله سنی - یک جورهایی سیر و سلوک و شخصیت‌شان شبیه هم است. اما چرا شهید محمدی عراقی این قدر مظلوم و گمنام است؟ ایشان از سال ۱۳۴۲ جزو حلقه نزدیک یاران حضرت امام است ولی به هر حال همه یاران امام در حد شهید محلاتی و شهید شاه آبادی که شهدای دفاع مقدس هستند، (درست است که شهید محلاتی در واقع از طریق هدف گرفتن هواپیمایش ترور شده ولی ایشان هم به مناسبت دفاع مقدس شهید شده) به هر حال اسمی از شهید محمدی عراقی در حد شهدای محراب هم نیست، حتی کتابی در مورد ایشان وجود ندارد.

من این نکته را می‌خواستم در لا به لای صحبت‌هایم بگویم منتها کمی درگیر بودم که آن را مطرح کنم یا نکنم. مرحوم شهید محمدی عراقی و مرحوم حاج آخوند، این‌ها در عین حال که هر دو از نظر وزن علمی، فکری، اخلاقی در سطح وسیعی همگون بودند، اما به این شکل هم نبود که مرحوم آقای محمدی عراقی - خدای ناکرده - در طیف غیر امام باشد و دوستان دیگر در طیف امام، بلکه واقعاً از همان ابتدای شروع نهضت کسی بود که امام و

● شهید محمدی عراقی در یکی،
● دو مراسم مهم سخنرانی کرد
● که فکر می‌کنم یکی از اولین
● مراسمی که ما در کرمانشاه
● برگزار کردیم، آیین سوگواری
● شهادت مرحوم حاج آقا مصطفی
● بود که مردم اجتماعی گسترده
● داشتند، مراسم هم سیاسی
● بود و آخرش هم به درگیری
● انجامید.

و شهیدان اشرفی اصفهانی و محمدی عراقی و خود بنده اصلاً نوشته درست و حسابی از کسی نمی‌بینید که آمده و مسائل مختلف نهضت و شأن و جایگاه افراد را دقیقاً پیاده کرده باشد، و متأسفانه جای این منابع هم به شدت خالی است.

می‌دانم شما از مدتی قبل در مورد شهید محمدی عراقی مطالب و مصاحبه‌هایی را جمع‌آوری کرده‌اید که به دلیل خلأ منابعی که گفتم، کمبودهایی در آنها وجود داشته و دارد. ایشان از دیرباز این سعی را هم می‌کرد که از طرفی زندگی عادی خودش را داشته باشد ولی در نهایت به جایگاهی رسید که منافقین ضرورت دیدند ایشان را بزنند. به دلیل کمالات شخصی‌ای که داشت مثل بعضی‌ها نبود که با کلت فکر امام بیگانه باشند. تفاوتی که با عده‌ای داشت این بود که فکر اصلی‌اش فکر نهضت بود و امام و انقلاب بود. شاید یک محافظه‌کاری‌هایی هم داشت که بعداً این سد را به کل شکست و دیگر خودش را تمام و کمال در خدمت نهضت قرار داد. بالاخره با بقیه خیلی تفاوت داشت.

البته حرف آیت الله جلیلی هم برای خودش سند است، من چندی پیش خدمت ایشان رسیدم، گفتم که سال ۱۳۴۷ من از قم درخواست کردم که ایشان بیاید.

بله، درست است.

یک عده می‌گویند که امام شهید محمدی عراقی را به کرمانشاه فرستاده بودند.

نه، نه، ایشان به درخواست آقای جلیلی و برای حضور و تدریس در مدرسه بروجردی آمده بود، ظاهراً هم بعضی از آقایان بودند که - نمی‌خواهم اسم ببرم - ولی این‌ها در همان مدرسه اصلاً سلام و علیک هم نمی‌کردند با دوستان ما. در عین حال، شهید محمدی عراقی با آن‌ها که ظاهراً در آن جریان بود، ولی با بقیه خیلی تفاوت داشت...

شاید یکی از دلایلی که باعث شد آن‌ها نیز اکثراً در ماه‌های آخر انقلاب آمدند سمت مردم، همراه شدند و حتی در غیاب مبارزین قدیم میدان‌داری کردند، تأثیری بوده که ایشان بر بقیه دوستان گذاشته بوده.

این‌جا نکته‌ای هست. من از طرفی متوجه شده بودم که آقای جلیلی بی‌میل نیستند بیایند در فضای نهضت و حرکتی هم از خودشان نشان دادند. به همین دلیل

بیرون کرمانشاه هم آن دیدگاهی که نسبت به حاج آقا آخوند و آقای اشرفی و آقای زرنندی به عنوان امت امام و یاران امام و همراهان با امام وجود داشت و نیز به امثال ما هم که دستگیری‌ها و فرارهایی داشتیم ولی در مورد مرحوم حاج آقا بهاء، چون ایشان یک مسیری را طی کرد که خیلی این نوع درگیری‌ها را پیدا نکرد، باعث شد تا گمنام بماند. این نکته که شما می‌گویید چرا مثل خیلی از یاران امام بروز و ظهور پیدا نکرد و مطرح نشد؛ بیشتر به این علت بود. یک مشکل جدی که برای کرمانشاه پیش آمد و شاید یک بخشی از تقصیر هم به دوش بنده باشد، شاید هم معذور باشم عندالله، این بود که در هر منطقه‌ای افراد شاخصی بودند که از "الف" یا "ی" نهضت را در جریان بودند، چون در متن جریان‌ها بودند. این‌ها در مناطق دیگر، قبل از پیروزی انقلاب مثل همه جا مبارزه کردند و بعد از پیروزی انقلاب هم آمدند و رویدادهای آن‌جا را برای این‌ها که تحریفی صورت نگیرد مستند کردند، نوشتند و همه را مکتوب کردند.

در کرمانشاه این کار را عمدتاً بنده باید انجام می‌دادم، به خاطر اطلاعاتی که از کارهای پنهانی و آشکار نهضت داشتم و ارتباطاتم با تمام گروه‌هایی که فعالیت می‌کردند، که متأسفانه نشد. درگیری‌های کردستان و اشتغالات بنده سبب شد که از این امر مهم غفلت کنم، بعداً متأسفانه تاریخ نهضت کرمانشاه یک مقدار تحریف شد. یک وقتی به سایتی مراجعه کردم - اسم نمی‌برم - سایتی که عده‌ای در کرمانشاه راه انداخته بودند، از همان کسانی که در زمان شاه جزو ارکان انجمن ضد بهائیت و از مخالفین سرسخت امام بودند، من یادم است که این‌ها شدیداً جوان‌ها را از تقلید امام دور می‌کردند، آن اواخر، نزدیک پیروزی انقلاب، بعضی‌هایشان هم از روی فرصت طلبی به میدان آمدند، دیدند شاه دارد ساقط می‌شود و می‌خواستند خودشان را به مراکز قدرت نزدیک کنند. یک وقتی من خیلی ناراحت شدم چون در تلویزیون دیدم به عنوان "نهضت کرمانشاه" یک برنامه‌ای تدوین کرده و آقایانی را مطرح می‌کردند که این‌ها در نهضت در حد صفر بودند، اما فرصت طلبانه، در آستانه پیروزی انقلاب، همین جریانی که عرض می‌کنم، می‌خواستند نهضت را در کرمانشاه مصادره کنند. حتی آمدند در سپاه و داشتند ارکان سپاه را می‌گرفتند که خدا رحمت کند مرحوم شهید بروجردی از خدمات بزرگی که به منطقه غرب کرد یکی همین بود که این‌ها را از سپاه بیرون ریخت. وقتی آمد و مسؤول منطقه غرب شد، یکی از این‌ها حتی آمد به صورت شهید بروجردی سیلی زد، ولی ایشان کار خودش را انجام داد و سپاه را در آن شرایط از این جریان تصفیه کرد. متأسفانه این‌ها که می‌گویید کتابی نوشته نشده درست است، شما در کرمانشاه راجع به آقای حاج آخوند

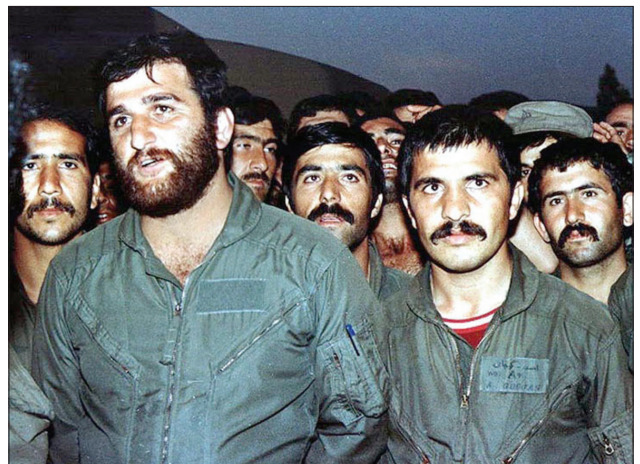
مسیر امام را تأیید می‌کرد. شهید محمدی عراقی اصلاً مسیری را که طی کرد، با آن‌هایی همراه بود که با امام ارتباط نزدیکی داشتند و آشکارا هم در طیف امام بود، اما آن مقطعی که کوتاه هم نبود و ایشان در مدرسه آقای جلیلی و تقریباً در آن محیط بود، به ایشان لطمه وارد کرد.

زمانش چقدر بود؟

بیشتر از یک دهه بود. همان دو، سه سال نزدیک پیروزی انقلاب بود که آن چهره ایشان که حمایتگر از امام بود یک مقدار برای جامعه آشکار شد. مطابق آنچه در فضای کرمانشاه مطرح بود، آقای محمدی عراقی را به عنوان یکی از ارکان طیف آقای جلیلی می‌شناختند. مثلاً طیف مسجد حاج شهبازخان، در کرمانشاه یک طیف حساب می‌شدند، طیف مدرسه بروجردی و آقای جلیلی هم یک طیف دیگر.

اما خیلی جالب است که مسجد و مدرسه بروجردی هم کنار هم قرار دارد و تقریباً افراد هر دو طیف در هر دو بودند.

علی‌ایحال، طبعاً و قطعاً حاج آقای محمدی عراقی برای خودش یک استدلالی داشت، استدلالش هم یک استدلال پسندیده‌ای بوده، من قضاوت نمی‌کنم، ایشان عنایت داشت که نسبت به آقای جلیلی تا حدی محافظتی داشته باشد، مثلاً تیپ افرادی مثل ما، به راحتی رد و محکوم می‌کردیم آقای جلیلی را، به دلیل این‌که ابتدا با کمی فاصله از امام فکر و عمل می‌کرد. این مسأله برای ما سختی هم در بر داشت، من در مسجدی نماز می‌خواندم به نام مسجد حاج دایی، الان شما اگر در کرمانشاه سؤال کنید راجع به این مسجد، همه می‌دانند که خیلی از راهپیمایی‌ها و تظاهرات و سخنرانی‌های داغ، آن‌جا انجام می‌گرفت. وقتی این مسجد ساخته شده بود، بانی آن اختیار نظارت بر مسجد را به آقای جلیلی داده بود و آقای جلیلی هم به سختی مخالفت کرد که من بروم آن‌جا نماز بخوانم. یک وقتی هم تصمیم داشت که مرا برکنار کند از آن‌جا و به دلیل آن حمایت‌های مردمی نتوانست و بعد کوتاه آمد. مرحوم شهید محمدی عراقی هیچ وقت با آقای جلیلی برخورد نکرد. خب، این خودش لطمه وارد کرد به ایشان در فضای کرمانشاه و به خصوص فضای طرفداران امام. طبعاً در قم هم همین بازتاب را داشت، یعنی



شهید بروجردی و هم‌زمانش

● **داشتم می‌گفتم که با این**
 ● **توصیف‌ها، مرحوم حاج آقا بهاء**
 ● **حتی در خود کنگاور در شرایط**
خیلی عالی تری می‌توانست
زندگی کند تا در کرمانشاه.
ایشان فقط به دلیل نیاز
کرمانشاه آن‌جا را تحمل کرد و
واقعا مقاومت کرد.

به وسیله یک آقایی که بین ما واسطه و رابطه بود حتی پیام هم دادم، وقتی بود که فراری بودم و به شدت هم نیاز بود که این‌جا باشم، پیام دادم که اجازه می‌دهید بیایم در خانه شما پنهان شوم؟ در آن شرایط، ساواک اصلاً به خواب هم نمی‌دید که من آن‌جا پنهان شده باشم، چون ما ظاهراً با هم خوب نبودیم و آن‌ها هم ایشان را یک آدم اهل نهضت نمی‌دانستند، به جاهایی که احتمال می‌دادند، متجاوز از سی‌جا، ریختند که مرا پیدا کنند و تنها جایی که اصلاً بوی ما را استشمام هم نمی‌کردند خانه آقای جلیلی بود، که مدت زیادی من آن‌جا بودم. دوستان مرتباً برای هماهنگی برنامه‌های انقلابی به آن‌جا می‌آمدند، مثل شهید کشوری که یک جورهایی با واسطه از پشت کویچه‌ها، خودش را به ما می‌رساند.

به نظر من این‌که در عین حال که آن‌جا مخفی بودید، کماکان فعالیت سیاسی و مبارزاتی هم می‌کردید، نشان دهنده بی‌انصافی‌هایی است که در مورد میزبان شده و می‌شود.

این‌که دیگر واقعاً بی‌انصافی است. در یکی از ضرورت‌هایی که پیش آمد، من مشورت با دوستان کردم، بالاخره یک هیأت هسته مرکزی داشتیم که از دوستان دانشگاه و غیر دانشگاه بودند و کارهای نهضت را هماهنگ می‌کردیم. به این دوستان گفتم صلاح می‌دانید من به آقای جلیلی نزدیک شوم؟ گفتند خیلی خوب است. من نیز مراوداتم را با ایشان شروع کردم که برکات زیادی هم داشت. ما شخصی داریم در کرمانشاه که رهبر شیطان پرست‌های کرمانشاه است و هنوز هم زنده است. شیطان پرست‌های آن‌جا غیر از شیطان پرست‌های تهران و جاهای دیگرند. بحث سیاسی و این‌ها بینشان مطرح نیست، این‌ها هم مثل اهل حقند یا مثل علی‌اللهی‌ها. در منطقه وسیعی از قسمت‌های کرد و ریجاب، آن‌ها شیطان پرستند. رهبرشان هم زنده است. با اهل حق هم نسبت‌هایی از نظر فکری دارند. شاه خیلی امید داشت که از طریق این‌ها بتواند کرمانشاه را در اختیار بگیرد یا لاقلاً آرام کند، همان وقت‌ها بود که استفاده از چماق‌دارها و آتش زدن و ایجاد راهبندان مصنوعی توسط عمال شاه در یکی از نقاطی که بیشتر شکل گرفت همین کرمانشاه بود. رهبر شیطان پرست‌ها در این زمینه روی آقای جلیلی خیلی حساب می‌کرد. یک داماد هم داشت که فرهنگی بود و در عین حال که نزدیک به این‌ها بود، اما شیطان پرست نبود. خب، یک آدم دبیر که نمی‌آید شیطان پرست بشود. ما دوستانی

طرفدار امام و انقلاب و در مسیر نهضت بودند، به نوعی برخورد مثبت کردند با آثار دکتر شریعتی، چون در آن شرایط، نوشته‌ها و سخنرانی‌ها و بحث‌های دکتر شریعتی برای جذب جوان‌ها به نهضت خیلی کمک می‌کرد، در عین اشتباهاتی که ایشان گاهی در بحث‌های مذهبی داشت ولی موارد قوت و بهره برداری‌های سیاسی انقلابی و تهییج‌کنندگی ایشان نیز زیاد بود. روزی در خدمت یکی از بزرگان که در سفر تعبید بود، من بودم و مرحوم آیت الله مشکینی و آن بزرگوار دیگر که حالا فقط من زنده‌ام. شبانه سه نفری نشستیم بودیم پیش هم که بحث دکتر شریعتی مطرح شد، مرحوم آقای مشکینی گفتند من کتاب "فاطمه فاطمه است" را بار سوم است که دارم می‌خوانم و لذت می‌برم. منظورم این است که شرایطی بود که بحث نوشته‌های دکتر شریعتی داغ بود، چون اعتقاد خود من هم بر این است که در مورد دکتر شریعتی هم افراط شده، هم تفریط. نه آن عده از طرفداران دکتر، که ایشان مصون از هر اشتباهی می‌دانند و نه این‌هایی که واقعاً یک آدم مذهبی و یک نویسنده متعهدی را که آن همه هم خدمت کرده نادیده می‌گیرند، درست فکر می‌کنند.

اصلاً در مقطعی جملات ایشان در پیشبرد انقلاب برای خودش در حکم یک نوع اسلحه کارا بود؛ مانند: "آن‌ها که رفتند کاری حسینی کردند و آنان که ماندند کاری زبیبی باید بکنند..."

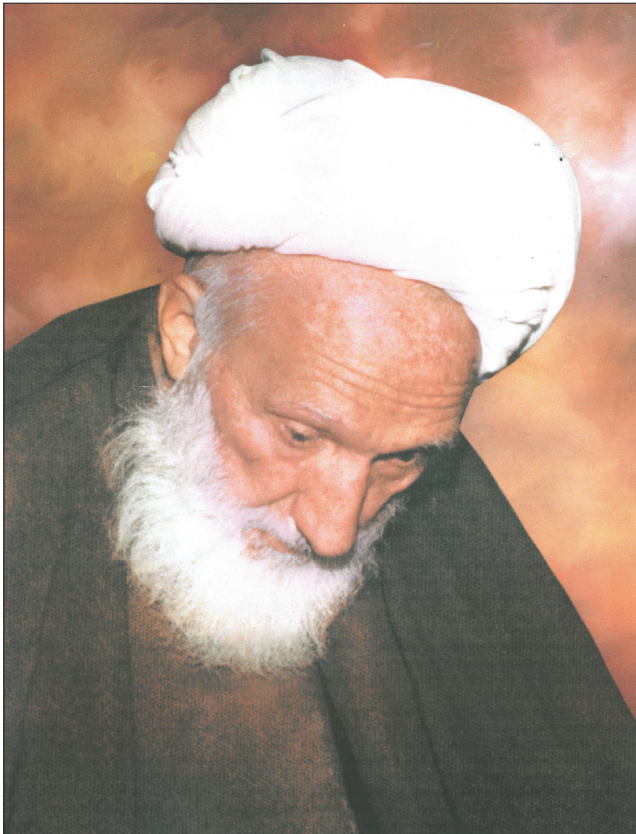
من خودم به عنوان کسی که با جوان‌ها کار کرده‌ام، در دانشگاه نیز کار کرده‌ام و عمده کار تبلیغی‌ام هم با جوان‌ها بوده، جداً تأثیر آثار ایشان را در جذب جوان‌ها دیده‌ام. حتی یک بار مقام معظم رهبری به بنده ارشاد فرمودند، سال شاید ۱۳۵۴ یا ۱۳۵۵ بود که در مشهد مقدس خدمت ایشان رسیدم، یکی - دو سالی به پیروزی انقلاب مانده بود، یکی از توصیه‌های مقام معظم رهبری که آن موقع خودشان در مشهد کار کرده بودند، به بنده این بود که شما سعی کن در منطقه غرب که هستی، با سنی‌ها هم ارتباط داشته باشی که من گفتم ارتباطاتی دارم و ایشان خیلی تشویق فرمودند. من عمدتاً با کتاب‌های دکتر شریعتی جوان‌های اهل سنت را جذب می‌کردم که کلی هم از این جوان‌ها بهره گرفتیم در دوران انقلاب و بعد از انقلاب. به هر جهت یک وقتی افرادی در کرمانشاه - اسم نمی‌برم، هم از علماء بودند و هم از اشخاص غیر علماء - پشت قضیه هم انجمن حجتیه بود که اعضایش خیلی مخالف من بودند، این‌ها یک فضا سازی کردند که موسوی را دکتر شریعتی معمم کرده و فرستاده کرمانشاه و ایشان افکار او را دارد... یک فضا سازی کردند که من هم کمی ناراحت شدم، آمدم قم، که باز بزرگان قم و حاج آقای پسندیده فهمیدند و گفتند شما سریعاً برگردید، یکی از کسانی که آن موقع جانانه از بنده دفاع کرد مرحوم شهید اشرفی اصفهانی بود و باز یکی از افرادی که به سختی از من حمایت کرد مرحوم شهید محمدی عراقی بود. این دلیل بر این است که افکارش هم افکار نویی بود. ایشان از روحانیونی نبود که خیلی سنتی فکر کند و آدم بسته‌ای باشد. روحش شاد. ■

داشتم که با این آقای دبیر رفیق شدند و از طریق او تأثیرهای زیادی روی آن‌ها گذاشتند. در همان روزهای حساس ساواک رهبر شیطان پرست‌ها را خواست، پالیزبان آن‌جا رئیس ساواک شده بود که از قلدراهای ساواک بود و خودش هم اتفاقاً کرمانشاهی بود، اعدام هم شد، سرتیپ پالیزبان، یک فقره چک سفید امضا به رهبر شیطان پرست‌ها داده و گفته بود هر چی می‌خواهی بنویس، بعد برو دار و دستهات را آماده کن که بیایند شهر کرمانشاه را به آتش بکشند. او چک را پاره کرده و انداخته بود پیش پالیزبان و گفته بود من سه، چهار تا بز و بزغاله دارم که با همین‌ها زندگی‌ام تأمین می‌شود و با سید اولاد پیامبر(ص) در نمی‌افتم؛ منظورش امام بود. خب، همین، چقدر برای نهضت به درد می‌خورد؟ اگر برعکس این می‌شد، این‌ها در مرز بودند و عشیره و ایل مفصلی داشتند... خوشبختانه در کرمانشاه، یکی از نکاتی که خیلی به نهضت کمک کرد، یک حلقه‌های ارتباطی این شکلی بود، خود همین آقایان روحانی، در این زمینه‌ها همواره کمک حال ما بودند. مثلاً شهید محمدی عراقی از همان ابتدا که وارد کرمانشاه شد، آدم خوش خلقی بود، برخوردش با مردم و جوان‌ها برخورد نرم و گرمی بود، یک روحانی خوش خلق، خوش برخورد و حلیم بود. در برابر جوان‌ها حوصله می‌کرد، پاسخ سؤالشان را می‌داد، مسجد ایشان نسبتاً مسجیدی بود که جوان‌ها بهتر از مساجد عادی در آن حضور داشتند. خب، همه این‌ها به جایش تأثیر می‌گذارد...

یک جمع بندی هم از این بحث بفرمایید.

مورد خاصی ندارم. فقط یک نکته‌ای هست که به نوعی یک مسأله شخصی بین من و مرحوم آیت الله شهید محمدی عراقی و مربوط به موقعیتی است که در کرمانشاه برای من پیش آمد. استحضار دارید که در شرایط اوج گیری نهضت مثلاً سال‌های ۱۳۵۳، ۱۳۵۴، ۱۳۵۵، یکی از مباحثی که در کشور خیلی جدی شد، بحث مرحوم دکتر شریعتی بود که روحانیونی که





تکیه‌گاه در ماندگان در موارد استیصال

چه بسا افرادی که اختلافات خود و خانواده خود را تنها با حاج آقا بزرگ در میان می‌نهادند و ایشان با ارائه نصیحت و همچنین راه حل به طرفین، مسأله را به بهترین نحو خاتمه می‌دادند، به طوری که خاطره آن صلح سال‌ها در اذهان طرفین دعوا می‌ماند.

امانتداری

قباله‌های خطی‌ای که از زمان مرحوم پدر ایشان (آیت الله حاج آقا محمد) مرسوم بود که در دفتری تنظیم و نیز نسخه‌ای به طرفین داده می‌شد، ملاک بررسی و احقاق هر گونه حق یا رفع هر گونه دعوی بین طرفین بود و هر گونه غائله‌ای را خاتمه می‌داد.

ابعاد اجتماعی و مذهبی

همانگونه که گفته شده، بزرگان این خاندان از دیرباز مرجع دینی اهالی منطقه بوده‌اند. بیت محمدی عراقی مخصوصاً در

زمان مرحوم آیت الله حاج آقا محمد "پدر بزرگوار مرحوم آقا بزرگ" محل اقامت آیات عظام، به خصوص در سفرهای عتبات عالیات بود و طبیعی است که این سلسله، اختیاراتی تام از مراجع عظام، در مورد امور دینی داشتند. بعضی آیات عظام در سفرهای خود مدت‌ها در کنگاور می‌ماندند و بعضاً به دلیل بدی هوا یا نامنی راه اقامت‌ها بسیار طولانی می‌شد اما به هر جهت مدت‌ها - مأنوس و مقیم - در منزل مرحوم حاج آقا محمد به سر می‌بردند. مرحوم آیت الله حاج آقا بزرگ نیز در هر برهه از زمان در مبارزه با طاغوت آن دوره یا عوامل آن چیزی فروگذار نمی‌کرد.

آنچه شنیده شده است این که در زمان رضاخان، اهتمام زیادی برای برگزاری مجالس عزاداری حضرت سیدالشهدا(ع) داشتند و چنانچه از گفته‌های ایشان و شاهدان حی و حاضر در آن زمان شنیده می‌شد، کوی به کوی و برزن به برزن، با حرکت‌های شبانه یا رفت و آمد از پشت بام‌ها و بالاخره تشکیل جلسات مخفیانه، قطره قطره و جرعه جرعه از

- حسن خلق ایشان عجیب و
- مثال زدنی بود. به ندرت با تندی
- سخن می‌گفت که آن هم تنها
- در مورد دیدن مواردی خلاف
- شرع بود. همواره پیر و جوان، از
- هر صنف که بود، مناسب شرایط
- و در جای خود حسن خلق
- ایشان را می‌ستود.

منطقه از نظر هجوم اشرار و قطاع الطریق بسیار ناامن بوده است.

"تقیه بزرگوار و عالم متقی مرحوم آقای سید عبدالواحد میراشرفی، که اکنون فرزندان ایشان در اراک و از اجله می‌باشند، از جمله جان باختگان به دست اشرار منطقه بوده‌اند که در کنگاور مدفون می‌باشند."

منظور آن که اهالی و مؤمنین منطقه در نجف اشرف به خدمت حضرت آیت الله العظمی میرزا حسن شیرازی "صاحب فتوای مشهور تنباکو" شرفیاب و از ایشان درخواست عالمی توانا برای مسائل دینی و نیز امنیت منطقه را می‌نمایند و ایشان بالاخره مرحوم علامه را جهت این امر از هر حیث واجد صلاحیت دانسته، ایشان را به منطقه اعزام می‌کنند و مرحوم علامه با کوشش و مجاهدت، علاوه بر پاسخگویی به مسائل شرعی، نسبت به امنیت منطقه همت گمارده و در مدت کوتاهی امنیت را به مؤمنین و زائرین عتبات عالیات هدیه می‌کنند.

مرحوم علامه کبیر، ملا محمدباقر عراقی که مرگشان نیز مشکوک بوده و احتمال مسمومیت ایشان نیز در دوران گذشته شنیده می‌شد، در حدود ۱۲۰ سال پیش و قبل از تولد مرحوم حاج آقا بزرگ رحلت نموده، در کنگاور ابتدای قبرستان عمومی شهر "کنار مسیر بغداد راه" مدفون می‌گردند.

پس از فوت علامه کبیر مذکور، زمامداری دینی منطقه به فرزند ایشان مرحوم آیت الله حاج آقا محمد مشهور به "مجتهد اراکی" واگذار می‌گردد و ایشان از جهاتی عدیده به حل و فصل مشکلات مردم می‌پردازند و وفاتشان حدوداً ۴۳ سال پس از مرحوم والدشان اتفاق می‌افتد و زمامداری دینی منطقه پس از حاج آقا محمد در سال ۱۳۵۸ قمری به مرحوم حاج آقا بزرگ محول می‌گردد که پس از آن، حدوداً پنجاه سال زعامت شرعی مردم را در این منطقه به عهده گرفتند.

ابعاد شخصیتی

ابعاد شخصیتی این مرد بزرگ به قدری عجیب بود که هر برخوردکننده‌ای را به شگفتی وامی‌داشت. در این جا جهت شرحی بر سیره این بزرگوار، از ابعاد شخصیتی و نیز اجتماعی به موضوع نگاه می‌کنیم:

حسن خلق

حسن خلق ایشان عجیب و مثال زدنی بود. به ندرت با تندی سخن می‌گفت که آن هم تنها در مورد دیدن مواردی خلاف شرع بود. همواره پیر و جوان، از هر صنف که بود، مناسب شرایط و در جای خود حسن خلق ایشان را می‌ستود. صبر و سعه صدر حاج آقا بزرگ، مخصوصاً در مورد بیان حکمی از احکام یا روشن نمودن مطلبی برای سؤال کننده، معلم و مرشدی فوق العاده بود.

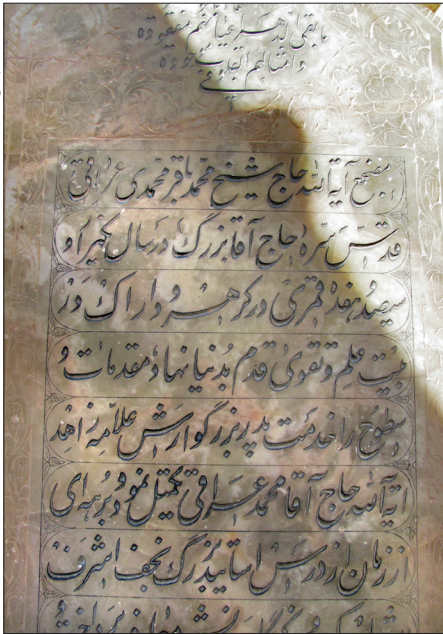
رعایت حال در ماندگان

این امر در قالب کمک‌های ممکن صورت می‌گرفت، چه شخصی، چه از طریق ترتیب دادن جلساتی در زمان‌های لازم برای جلب کمک یا در سرمای سخت برای تأمین ذغال در ماندگان.

زلال معرفت اهل بیت(ع) به مشتاقان و تشنگان دریافت این عرفان هدیه می‌دادند و در این راه چه بازداشت‌ها و تعقیب و گریزها که در مبارزه با چکمه پوشان رضاخانی پیش می‌آمد.

مرحوم حاج آقا بزرگ نقل نمودند که یک بار که اهالی ده کارخانه، مرا برای اقامه عزای امام حسین(ع)، محرمانه، به ده خود برده بودند، به یکباره خیر دادند که عده‌ای از پاسبان‌های اسب سوار از سوی کنگاور به طرف کارخانه در حرکت هستند. اهالی و اشخاص حاضر در محل به اصطلاح دست و پای خود را جمع کردند و به فکر رودرویی با عمال رضاخانی بودند و آماده می‌شدند که بگویند روضه‌ای در بین نبوده و فقط یک سخنرانی مذهبی ایراد می‌شود. مرحوم حاج آقا بزرگ نقل می‌کردند که در این لحظه من به یاد نامه‌ای افتادم که حکومت وقت کنگاور برای من ارسال نموده و در آن نوشته بود که: "از شب اول محرم به مدت ده شب برای اقامه عزاداری حضرت سیدالشهدا(ع) به اندرونی منزل ما تشریف بیاورید و خانواده ما را با ذکر مصیبت اهل بیت علیهم السلام مستفیض بفرمایید."

و این نامه اتفاقاً در جیب من بود. الله اکبر از نفوذ محبت حسین(ع) - در دل حکومت رضاخانی!! به هر حال مرحوم حاج آقا بزرگ نقل می‌فرمودند که بنده به خودم گفتم فلانی، تو که پا در وادی عشق اهل بیت(ع) نهاده‌ای و این جنگ و گریزها به قول اهل منزل "کارت هست و عارت نیست" - این تعبیر را مرحوم مادر رحمت‌الله علیها بارها به شوخی و جدی به کار می‌بردند - نکند در جستجوی بدن و لباس، این نامه به دست مأموران بیفتد



چه بسا افرادی که اختلافات خود و خانواده خود را تنها با حاج آقا بزرگ در میان می‌نهادند و ایشان با ارائه نصیحت و همچنین راه حل به طرفین، مسأله را به بهترین نحو خاتمه می‌دادند، به طوری که خاطره آن صلح سال‌ها در اذهان طرفین دعوا می‌ماند.

و حسینیه ایشان برقرار بود. علاوه بر آن، روزهای وفات یا شهادت پیغمبر اکرم و تمام معصومین (ع) عزاداری برقرار و روزهای تولد یا سایر مناسبت‌های مذهبی جشن و دیدن برقرار بود. تا سال‌های آخر هم در حیاط بیرونی که ورودی به حسینیه بود، در روزهای مذکور همیشه به صورت نیمه باز بود. وقتی از علت آن سؤال شد گفتند به علت محدودیت در دوران رضاخانسی و ممنوعیت روضه خوانی، در حیاط به صورت نیمه بسته بوده و یکی از خدمه یا مردم از لا به لای در نگاه می‌کرده تا اگر کسی که پشت درب بوده مأمور یا مشکوک نبوده، در را برای ورود او باز می‌کردند. بعدها که ممنوعیت هم از بین رفت، باز هم به یادگار آن دوران، همیشه یک تایی در را بسته نگاه می‌داشتند.

نقل چند خاطره

۱- یکی از محارم تعریف می‌کرد که حاج آقا بزرگ یک صبح جمعه در بستر بیماری به سر می‌بردند اما طبق معمول، روضه در حسینیه برقرار بود. اواخر روضه، ایشان با زحمت زیادی بلند شدند و عازم رفتن به حسینیه شدند. وقتی ما گفتیم حال شما مناسب نیست که روضه بخوانید، ایشان جواب دادند مگر شما شیطان شده‌اید که جلو روضه مرا می‌گیرید؟ و اتفاقاً آن روز روضه‌ای خواندند که شنوندگان، خاطره‌اش را تا مدت‌ها تعریف می‌کردند.

۲- خود پاره‌ها شاهد غش کردن بغض مستمعین، مخصوصاً اشخاصی که برای بار اول روضه حاج آقا بزرگ را می‌شنیدند بوده‌ام، بدون آن‌که این امر ناشی از گرمای هوا یا ازدحام جمعیت باشد، و فقط به علت کثرت تأثیر و تأثیر شگفت روضه ایشان.

۳- یکی از منسوبین می‌گفتند یک روز که من مشغول مرتب کردن رختخواب ایشان بودم، متوجه فقدان تسبیح تربت و انگشتری پنج تن (ع) حاج آقا بزرگ شدم و ایشان ظاهراً با لیخند گفتند زیاد جست وجو نکن پیدا می‌شود، و من چند

و به نظمیه (شهربانی) کنگاور برسد و برای نویسنده گرفتاری ایجاد کند. حالا شخصی به درگاه امام حسین (ع) آمده و به نیتی می‌خواهد روضه خوانی کند. نکند این نامه او را به درسهایی بیندازد.

خلاصه ایشان می‌فرمودند فکری که به خاطرتم رسید این بود که به نحوی که کسی متوجه نشود نامه را از جیب خود درآوردم و آرام آن را ریزیز کردم و زیر تشکی که بر آن نشسته بودم ریختم.

یک روز رئیس شهربانی وقت کنگاور، وسط خیابان جلوی مرحوم حاج آقا بزرگ را می‌گیرد و به صدای بلند و به نحوی توهین آمیز به ایشان خطاب می‌کند که: "شنیده‌ام این جا و آن جا روضه می‌خوانی، این را بدان که من حاضرتم صد نفر روضه خوان را کنار ضریح امام حسین (ع) سر ببرم". یکی از کسبه قدیم کنگاور تعریف می‌کرد که بالاخره حاج آقا را به شهربانی بردند و من فوراً معمرین و تعدادی از کسبه را خبر کردم و عده‌ای از محترمین به شهربانی مراجعه و خواستار آزادی ایشان شدند. رئیس شهربانی که اوضاع را وخیم دید، لحن خود را تغییر داد و گفت موضوع بازداشت یا زندان ایشان مطرح نیست، فقط وظیفه داشتم چند سؤال از ایشان بکنم، گفتم در خیابان صحیح نیست... و بالاخره ایشان را آزاد نمودند.

لازم به ذکر است که حاج آقا بزرگ از اولین نفراتی بودند که جواز پوشیدن لباس روحانیت را در زمان رضاخان و اوج محدودیت و ممنوعیت لباس روحانی دریافت نمودند.

عزاداری امام حسین (ع)

در مقابل نام و ذکر مصیبت ائمه و مخصوصاً امام حسین (علیهم السلام) ایشان بی‌تاب و اشک ریز بود و از دائم البكاء محسوب می‌شد و اما ذکر مصیبت حضرت سیدالشهدا (ع) از ایشان شنیدنی بود و بعضاً باعث عارض شدن بروز حالات عجیبی در مستمعین می‌شد.

زحماتی که حاج آقا بزرگ برای اقامه عزای امام حسین و سایر ائمه (ع) متحمل می‌شدند و نستوهی ایشان در این راه واقعاً شگفت انگیز بود. علاوه بر تمام صبح جمعه‌ها، هر ساله حداقل دهه اول محرم و دهه آخر صفر، مجلس روضه خوانی در منزل



دقیقه دیگر دیدم که تسبیح و انگشتری مذکور کنار بستر حاج آقا بزرگ است، در صورتی که ایشان هیچگونه تلاش و حرکتی برای یافتن آن نکرده بودند و وقتی تعجب و کنجکاو می‌مرا دیدند، با گرفتن قوسل از این که موضوع را به کسی نگویم، گفتند کسانی هستند که بعضی اوقات این تسبیح و انگشتری را برای تبرک می‌برند و بازمی‌گردانند.

احوال سال‌های قبل از انقلاب و شروع مبارزات
با شروع برخی حرکت‌های اعتراضی به زعامت حضرت امام خمینی (ره) پس از رحلت مرحوم آیت الله العظمی بروجردی، مرحوم حاج آقا بزرگ شروع به اعلام همبستگی و تشکیل جلسات نمودند که معمولاً منجر به مخابره تلگراف به مراجع یا دولت وقت می‌شد و در جلسات و سخنرانی‌ها از هیچگونه روشنگری‌ای در مورد مسائل و نیز حمایت از حضرت امام کوتاهی نمی‌کردند. در همه منابر نیز به نحوی تأثیر خود را از تبعید امام و وقایعی که بر شیعه و حوزه‌های علمیه می‌گذشت اظهار می‌نمودند. در کلیه جلسات بیان مسائل شرعی، حتماً فتوای امام (ره) را بیان می‌کردند و...

تا این‌که این اقدامات در ابتدا منجر به ممنوع الخروج شدن حاج آقا بزرگ از ایران شد و در همان زمانی که ممنوع الخروج بودند، یکبار مجبور به ثبت نام از استانی دیگر برای حج تمتع و موفق به تشریف به بیت الله الحرام شدند. پس از مراجعت از حج رئیس شهربانی وقت کرمانشاه به این مناسبت با ایشان ملاقات کرده و گفته بود شنیده‌ام که حضرت تعالی از استانی دیگر ثبت نام کرده و به حج مشرف شده‌اید، ما از این قضیه شرمناکه‌ایم که چرا بایستی حضرت تعالی رنج چند بار سفر را قبل از حج برای ثبت نام و... تحمل کنید، مگر ما مرده‌ایم؟ ان شاء الله اگر بار دیگر سفری پیش آمد، امر بفرمایید تا خودمان اقدام کنیم و شما اصلاً زحمت نکشید...

اتفاقاً یکی دو سال بعد باز بحث سفر مکه پیش آمد، ایشان این بار بدون این که کسی یا مقامی را



گفتند از جبهه‌های غرب خبر داده‌اند که نیاز فوری به نان دارند و این ساعت و روز نانوایی‌ها تعطیلند. چه کار کنم؟

این شخص می‌گفت حاج آقا بزرگ بالاخره عده‌ای را خبر و بسیج کردند تا بروند در منازلی که در حاشیه شهر یا ده‌های نزدیک امکان پخت نان را داشتند و به آن‌ها سفارش نان دادند و نیز همان ساعت فرمانداری و مراجع دیگر و چند نانوای را خبر کردیم که به هر تقدیر برای ساعات اولیه

شب با چند وانت سواری پر از نان عازم جبهه‌ها شدند.

مرحوم حجت الاسلام والسلمین شهید حاج آقا بهاءالدین محمدی عراقی، که بزرگ‌ترین فرزند ایشان بود سال‌ها در کرمانشاه ساکن بود و مرحوم آیت الله حاج آقا بزرگ، چه در زمان قبل از انقلاب و چه پس از انقلاب و چه پس از آن مرتباً به ایشان سر می‌زدند. البته علاقه خاصی به حاج آقا بهاءالدین داشتند که هم روحانی و هم فرزند بزرگ‌تر مرحوم حاج آقا بزرگ بودند. در زمان جنگ، مسائل جنگ و منطقه، مرتباً حضوری یا تلفنی هماهنگ می‌شد. در یکی از سفرهای ابوی به کرمانشاه، مرحوم آیت الله حاج آقا بزرگ به اتفاق شهید حاج آقا بهاءالدین و دو فرزند خردسال ایشان، پس از اقامه نماز مغرب و عشاء، در حالی که با اتومبیل به طرف منزل در حرکت بودند، در همان ابتدای راه و حوالی مسجد، هدف رگبار گلوله منافقین قرار گرفتند که در این حادثه مرحوم حاج آقا بهاءالدین به درجه رفیع شهادت نایل و مرحوم حاج آقا بزرگ از ناحیه شکم مورد اصابت چند گلوله واقع شدند که فوراً به تهران منتقل و در بیمارستان شهید مصطفی خمینی بستری شده و پس از حدود ۴۰ روز مداوا به طرف کنگاور حرکت کردند که استقبال مردم منطقه از ایشان مثال زدنی بود.

مرحوم آیت الله حاج آقا بزرگ، سرکشی به خانواده شهدا و ایثارگران را شاید بتوان گفت مانند وظیفه‌ای دینی، برنامه‌ریزی شده، جزو کارهای خود قرار داده بود. سرانجام کار بالاخره در هشتم شهریور ماه ۱۳۶۵ همسر مرحوم حاج آقا بزرگ که مدت‌ها بیمار و از ملاطفت و پرستاری‌های عجیب و درس‌گرفتنی همسر والامقام خود برخوردار بود، به فرزند شهیدش و نیز خیل ره یافتگان دیار دوست پیوست. مرحوم آیت الله حاج آقا بزرگ که این بار هم مانند هر مصیبت دیگری، به کوهی از وقار می‌مانستند، اما یکی دو بار گفتند: "مصیبت درگذشت مادر تان بیش از شهادت مرحوم حاج آقا بهاءالدین مرا از پای افکند." و این خود نمونه عملی همسررداری و

مطلع کنند از کرمانشاه اقدام کردند؛ به خیال این که دیگر محدودیتی نیست. حقیر راقم این سطور هم در تهران بودم.

یک روز صبح از منزل یکی از عموزاده‌های محترم حاج آقا بزرگ را به فرودگاه رساندم و خداحافظی نمودم. شب به مناسبتی به عموزاده محترمی که شب قبل میزبان مرحوم حاج آقا بزرگ بودند تلفن نمودم، فوراً گفتند گوشی را داشته باش و با حاج آقا صحبت کن. خلاصه با کمال تعجب دیدیم که حاج آقا بزرگ تا پای پله هواپیما هم رفته‌اند و در آن‌جا ایشان را علناً به جرم هواداری از حضرت امام خمینی (ره) بازگردانده‌اند. بالاخره یک شب هم ایشان را از کنگاور به ساواک کرمانشاه برده و در زندان ساواک نگه داشته بودند ولی بیش از آن نگهداشتن حاج آقا بزرگ را صلاح ندانستند اما هر چه خواستند که ایشان اشاراتی در منابر و سخنرانی‌ها به امام و وضع موجود روحانیت نداشته باشند، ایشان قبول نکرده و گفتند می‌توانید مرا ممنوع المنبر کنید و الا من روش ثابتی در ارائه احکام و فتاوا دارم...

پس از پیروزی انقلاب

پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی، حاج

- **قباله‌های خطی‌ای که از زمان**
- **مرحوم پدر ایشان (آیت الله**
- **حاج آقا محمد) مرسوم بود که**
- **در دفتری تنظیم و نیز نسخه‌ای**
- **به طرفین داده می‌شد، ملاک**
- **بررسی و احقاق هر گونه حق یا**
- **رفع هر گونه دعوی بین طرفین**
- **بود و هر گونه غائله‌ای را خاتمه**
- **می‌داد.**

آقا بزرگ به عنوان نماینده ولی فقیه و امام جمعه کنگاور مشغول انجام وظایف دینی و مذهبی شدند و گوش به زنگ نظرات امام رحمت الله علیه و بسیار مشعوف از شکل‌گیری حکومت اسلامی بودند تا این که جنگ تحمیلی واقع شد.

در دوران جنگ تحمیلی ایشان به تناوب، هم سرکشی به جبهه‌ها را در برنامه خود داشتند و هم در پشت جبهه به بهترین وجهی حمایت خود را از رزمندگان ابراز می‌داشتند.

خیلی از رزمندگانی که در زمان جنگ تحمیلی برای مدت نسبتاً زیادی در جبهه غرب داشته‌اند، یاد و خاطره ایشان را در خاطر دارند.

یکی از مؤمنین محترم کنگاور می‌گفت یک روز نسبتاً گرم، ساعت ۲/۵ بعد از ظهر، مرحوم حاج آقا بزرگ بنده را خواستند و وقتی به منزل آن بزرگوار رسیدم، دیدم که بسیار بی‌تاب و نگران هستند و با شب کلاه و پیراهن داخل حیاط منزل به قدم زدن مشغولند. عرض نمودم که چه امری با بنده دارید؟

اهمیت دادن به کیان خانواده بود.

مرحومه همسر ایشان به قدری به حضرت سیدالشهداء (ع) علاقه‌مند بود که حتی با وجود تعداد زیادی خدمه، کراً کارهای خسته کننده روضه خوانی، مخصوصاً جارو کردن مکان عزاداری را خود به عهده می‌گرفت. هنگامی که مشغول هر کاری از مقدمات و مؤخرات روضه مانند فرش پهن کردن، جاروب زدن، قند شکستن و ... بود، اشعاری را زمزمه می‌کرد و اشک می‌ریخت. این زمزمه‌ها برای بچه‌ها و نوه‌ها انتفاضه‌ای بود که بی‌شک محبت اهل بیت (ع) را به دنبال داشت: "من از بی‌جگی گفته‌ام یا حسین (ع)"

مرحوم شهید حاج آقا بهاء، زمانی که در قم ساکن و مشغول تحصیل بودند، در نامه‌های خود هر بار بوسیدن کف پای مادر را به خواهر و برادرشان مأموریت می‌دادند.

مرحوم حاج آقا بزرگ تقریباً یک ماه مانده به رحلت خود، ابتدا عارضه‌ای قلبی پیدا کردند که دکترها ایشان را از سخنرانی منع نمودند و بعدها اولین جمعه‌ای که ایشان سلامت خود را باز یافته و از نظر پزشکی مجاز به سخنرانی شدند، در نماز جمعه روز ۱۷ ربیع الاول گفتند حمد و ستایش خدای را که ما را موفق نمود مجدداً در خدمت برادران و خواهران باشیم، اما بهتر است یکدیگر را حلال کنیم... و عصر همان روز و فقط هشتاد روز پس از فوت همسر مکرمه خود، در حال تلاوت قرآن، مرغ روحش به سوی ملکوت اعلیٰ پر کشید.

به تقاضای مؤمنین از دور و نزدیک، تشییع جنازه آن مرحوم برای رسیدن همگان به این مراسم، یک روز به تعویق افتاد و روز تشییع، جمعیتی بی‌سابقه و شگفت‌انگیز در کنگاور گرد هم آمدند و بر سر و سینه زنان، تشییع شگفت‌انگیزی نمودند و ایشان را در محل "قبر آقا" و کنار پدر و جد بزرگوار و فرزند و نوه شهیدش به خاک سپردند.

والسلام علیه یوم ولد و یوم یموت یوم یبعث حیاً "از ازل ایل و تبارم همه عاشق بودند

سخت دل بسته این ایل و تبارم چه کنم" ■



خدمات بسیاری در معرفی شهدا داشت...

خاطراتی از دوران تحصیل شهید محمدی عراقی در گفت و شنود شاهد یاران با

حجت الاسلام والمسلمین سید عباس میریونسی

امام جمعه اسبق کنگاور و از بستگان نزدیک و از هم‌درسان شهید

بچگی می‌آمدیم.

در واقع پدر شما شوهر خواهر حاج آقا بزرگ بودند و خود شما هم شوهر خواهر شهید.

احسنت. ما بچه که بودیم زیاد می‌آمدیم این‌جا. بچه‌ای بودم سه چهار ساله که وقتی می‌رسیدیم این‌جا، من دوان دوان می‌رفتم، خدا رحمتش کند، نزدیک مدرسه مرحوم حاج آقا بهاء. این‌جا یک مدرسه در کوچه مشهدی نبی بود و گویا فقط همان یک مدرسه شش کلاس را داشت. یعنی از امامزاده به این طرف، مدرسه‌ای بود که ایشان می‌رفت و درس می‌خواند. من می‌دیدم که به ایشان اطلاع دهم که ما از اراک آمده‌ایم. کلاس چندم بود؛ نمی‌دانم. بالاخره به ایشان خبر دادیم که ما آمده‌ایم. از بچگی گاهی که از دور می‌آمدیم، ایشان را این‌جا می‌دیدیم ولی در دوران تحصیل در قم بیشتر همدیگر را از نزدیک می‌دیدیم.

یعنی در یک فاصله تقریباً کوتاهی، هر دو برای تحصیل رفتید قم.

بنده رفته بودم قم که ایشان هم آمدند. گمان می‌کنم کمی بعد از بنده آمدند، چون من آن‌جا بودم که حاج آقا بهاء هم آمدند. حدوداً سال ۱۳۲۰، اواخر ۱۳۲۰ یا ۱۳۲۱، بود که من رفتم

ایشان، قبل از آمدن به قم، به عنوان این که آقا زاده عزیزی چون مرحوم حاج آقا بزرگ بودند، مورد توجه بسیاری از علمای بزرگ بودند، نه فقط این‌جا در کنگاور، بلکه حتی وقتی علما و مراجع اعلام از نجف می‌آمدند و گاهی یکی، دو شب می‌آمدند منزل پدر شهید می‌ماندند، به حاج آقا بهاء توجه زیادی معطوف می‌کردند

درآمد

"شهید محمدی عراقی بسیار خوش اخلاق، خنده رو و به قول طلبه‌ها خوش مشرب بود. در محافل و مجالسی که در قم و جاهای دیگر داشتیم، ایشان از چهره‌های خوش ذوق و په میدان بیا و حرف بزن و شوخی بکن بودند. کلاً از همه لحاظ خیلی خوب بودند." حجت الاسلام والمسلمین سید عباس میریونسی، داماد مرحوم حاج آقا بزرگ و همسر خواهر مکرمه شهید حاج آقا بهاء‌الدین محمدی عراقی، خود نیز فرزند عالم بزرگواری چون مرحوم حجت الاسلام والمسلمین سید ابوالفضل میریونسی (ره) است که ایشان هم اهل منبر و محراب بودند. آقای میریونسی، امام جمعه اسبق کنگاور، از دوران تحصیل شهید خاطرات زیادی دارند:

شما چقدر با شهید حاج آقا بهاء اختلاف سنی داشتید؟

بسم الله الرحمن الرحيم والحمد لله رب العالمين و صلي الله على سيدنا محمد و آل طاهرين. بنده حدوداً پنج سال از شهید عزیز کوچک‌تر بودم، ایشان متولد ۱۳۰۷ بودند و من متولد ۱۳۱۲. مرحوم آقای حاج آقا بهاء‌الدین - رحمت الله عليه - فرزند بزرگوار مرحوم آیت الله آقای حاج آقا بزرگ (دایی محترم اینجانب) بودند و بعدها هم اخ الزوجه حقیر گردیدند، لذا از کودکی با ایشان آشنا بودم و در قم هم مدتی در مؤسسه دارالشفاء با هم هم‌حجره بودیم.

از کودکی و پیش از تحصیلات حوزوی، آیا هم‌بازی هم بودید؟

البته ما اراک بودیم، در کرهرود اراک، حاج آقا و خانواده محترمشان این‌جا در کنگاور بودند. در نتیجه مرحوم والد ما در ماه‌های محرم و صفر و رمضان زیاد به این‌جا دعوت می‌شدند، چون پدرم داماد خانواده حاج آقا بزرگ، یعنی شوهر خواهر ایشان و شوهر عمه شهید بود. پدر که می‌آمدند این‌جا و منبر می‌رفتند، ما هم از دوره

قم؛ نه سالم بود.

حاج آقا بهاء دقیقاً کی آمدند؟

در ذهنم است که حاج آقا بهاء یکی، دو سال بعد از بنده آمدند و مدتی هم حجره هم شدیم، البته جزئیات، دیگر خیلی به یادمانده است.

شهید در حوزه علمیه و درس و تعلیم، چگونه شاگردی بودند؟

البته ایشان، قبل از آمدن به قم، به عنوان این که آقا زاده عزیزی چون مرحوم حاج آقا بزرگ بودند، مورد توجه بسیاری از علمای بزرگ بودند، نه فقط این‌جا در کنگاور، بلکه حتی وقتی علما و مراجع اعلام از نجف می‌آمدند و گاهی یکی، دو شب می‌آمدند منزل پدر شهید می‌ماندند، به حاج آقا بهاء توجه زیادی معطوف می‌کردند. می‌دانید که پدران شهید همگی عالمان بزرگی بودند، مرحوم حاج آقا بهاء هم قهراً آقا زاده عزیزی بود. به قم که آمدند، مطابق آنچه من از ایشان یادمانده، خیلی از آقایانی که الان معروف هستند و عزیز ما هستند، همچون آقایان آیت الله محمد یزدی، آیت الله مؤمن قمی، آیت الله طاهری خرم آبادی، با این‌ها هم‌مباحثه بودند.

حاج آقا بهاء برای تحصیل به تنهایی به قم آمدند؟

ایشان تنها آمدند، این‌که دقیقاً چه کسی ایشان را آورد یادمان نیست، اما خوب، شاید به همراه مرحوم آیت الله حاج آقا مجتبی محمدی عراقی، عموی ایشان و برادر حاج آقا بزرگ، آمده باشند. گذشته از این‌ها با وجود چنین خودساخته بودن و تربیت

■ از چپ نقر اول حجّت الاسلام میریونسی و نفر دوم شهید مهدی عراقی.



تا موقع شهادتشان، می‌توانم بگویم همیشه فردی بودند که برای جمع آوری نظرها و توافق گروهی بین علمای استان در زمینه مسائل انقلاب تلاش فراوانی داشتند.

دلیل اهمیت نقش حاج آقا بهاء در مسائل منطقه این بود که به لحاظ علمی در جای خوبی قرار داشت یا آن‌که چون از لحاظ سنی جوان‌تر از بقیه علمای اعلام بود، می‌توانست کارها را بهتر هماهنگ کند؟

حساب جوانی و سن و سال کمتر نبود، دلیلش این بود که حاج آقا بهاء کارها را بهتر مدیریت می‌کرد، کنار حاج آقا عطاء بود و برنامه‌ریزی می‌کرد. مثلاً روزهای آخر، وقتی بچه‌های انقلابی، استانداری کرمانشاه را گرفتند، صحبت از این بود که ایشان هم در این مسأله خیلی دخیل بوده یا آن‌جا برنامه‌ریزی می‌کرده.

از فعالیت‌های اوائل انقلاب ایشان دیگر چه چیزهایی یادتان است؟

شهید عزیز برای انقلاب خیلی تلاش می‌کرد. مدتی حاکم شرع منطقه شده بود و گرداندن امور در دادگاه‌های قضائی، همه این‌ها به عهده حاج آقا بهاء بود. کلاً در کرمانشاه رسیدگی به همه مسائل بر عهده این دو چهره علمی و معنوی بود؛ شهیدان معزز حاج آقا عطاء و حاج آقا بهاء. مثلاً به فلان آقا می‌گفتند شما برو استانداری را تحویل بگیر، به دیگری می‌گفتند شما هم دادگستری را تحویل بگیر. شرایط انقلابی حاکم بود و شاید در هر استانی، دو سه نفر از چهره‌های فعال داشتند کارها را مدیریت می‌کردند، به هر کسی هم به تناسب جایگاه خودش، اگر آمادگی داشت، مسؤولیتی می‌دادند. طبعاً هر کس هم که توانایی و شایستگی از خود نشان می‌داد، به مرور بالاتر می‌رفت.

مرحوم حاج آقا عطاء قرار داشتند ولی حاج آقا بهاء هم مهره‌ای بود که به ایشان خیلی کمک می‌کرد، به ویژه در دوران نهضت و مسائل مربوط به روزهای پیروزی انقلاب.

یعنی بیست و دوم بهمن ۱۳۵۷ به بعد و زمانی که نظام بر سر کار آمد؟

بله، خب، ایشان از سال‌ها قبل آمده بودند کرمانشاه و در بطن مسائل منطقه حضور داشتند. حاج آقا بهاء خیلی اظهار تعبد و تقدس داشتند. به نوافل بسیار اهمیت می‌دادند و همیشه مراقب این بودند که نماز را به جماعت بخوانند. بین دوستان خیلی خوش‌رو و خوش اخلاق و اهل مزاح و بذله‌گویی بودند و دوستان و طلاب و آقایان اراکی و غیر اراکی که با شهید بودند، نوعاً از نشست و برخاست با ایشان لذت می‌بردند.

از نظر علمی هم بسیار خوب و تلاشگر بودند و بعد هم که به کرمانشاه منتقل شدند، از دور شاهد کارهای ایشان بودم. دوستان وضعیت جلسات درس و بحث آقای محمدی عراقی را خوب نقل می‌کردند و در کرمانشاه هم مسجدشان چنان‌که از دور می‌شنیدم مسجد خوبی بود، به خصوص نسل جوان را با اشکال و روش‌های مختلف و مهر و محبت و تواضع خاصی به مسجد می‌کشاندند و آن‌گونه که این حقیر از دور مطلع بودم، در دوران انقلاب و آن روزهای بسیار حساس در کنار مرحوم آیت الله اشرفی اصفهانی (ره) کارهای استان را سر و سامان می‌دادند و در این راه بسیار تلاش و سعی و وفری از خود نشان می‌دادند و برای سر و سامان دادن به تشکیلات حکومتی اعم از نیروهای لازم در استانداری و تشکیلات قضائی و غیره تلاش بسیار زیادی از ایشان مشهود بود و در واقع هر کجا که احساس نیاز به ایشان بود، حضور می‌یافتند و از قبل از پیروزی انقلاب

صحیح حاج آقا بهاء، خیال پدر شهید از بابت مراتب تحصیلی و امور زندگی فرزند برومندش در قم راحت بود. البته یادم است آن زمان خود حاج آقا مجتبی نیز در میان اهل علم و مؤمنین جایگاهی داشت، عالمی بود که منبر می‌رفت و منبرش خیلی قابل توجه بود. در واقع ایشان هم هر کمکی که از دستش برمی‌آمد به حاج آقا بهاء می‌کرد.

از هوش و ذکاوت و کنجکاوای‌های شهید در سر کلاس درس با استادانشان چیزی یادتان هست که بگویید؟

ما در درس‌هایمان گاهی با هم خدمت یک استاد بودیم، شاید درس آقای بروجردی یا حضرت امام - رحمت الله علیهما - بود. آن‌چه یادم می‌آید این است که با آقایانی چون یزدی و مؤمن هم‌مباحثه بود. همچنین یک مقدار از متن درس‌های امام را می‌نوشت - اصطلاحاً تقریر می‌کرد - درس آقای بروجردی را هم که قطعاً می‌آمد.

البته آن‌ها را هم تقریر می‌کرده، چون تقریراتش موجود است. از اتفاقات بعدی و خاطراتان از سال‌هایی بگویید که آیت الله العظمی بروجردی درگذشتند و بعد، حضرت امام قیام کردند و قیام پانزده خرداد پیش آمد. آن روزها حاج آقا بهاء چه شرایطی داشت و چه فعالیت‌هایی می‌کرد؟

خدا روح مطهرش را شاد کند، حاج آقا بهاء فعالیتش زیاد بود. آقای بروجردی که فوت کردند، مسائل مابین شهید و حضرت امام را من زیاد یادمانده، ولی اجمالاً می‌دانم که حاج آقا بهاء به جایی رسید که منتقل شد به کرمانشاه. احساس تکلیف کردند، چون به ایشان پیشنهاد شد، در کرمانشاه هم کنار مرحوم حاج آقا عطاء الله اشرفی اصفهانی، چهارمین شهید محراب فعالیت‌های زیادی داشتند. اوایل انقلاب ایشان خیلی در کرمانشاه فعالیت کرد. البته همه آقایان بودند، مثل همین آقایانی که الان هستند یا کسانی که فوت کرده‌اند و در رأسشان خود

- **پدران شهید همگی عالمان**
- **بزرگی بودند، مرحوم حاج آقا**
- **بهاء هم قهراً آقا زاده عزیزی بود. به قم که آمدند، مطابق آن‌چه من از ایشان یادمانده، خیلی از آقایانی که الان معروف هستند و عزیز ما هستند، همچون آقایان آیت الله محمد یزدی، آیت الله مؤمن قمی، آیت الله طاهری خرم‌آبادی، با این‌ها هم‌مباحثه بودند**

● ● ●
حاج آقا بهاء فعالیتش زیاد بود.
آقای بروجردی که فوت کردند،
مسائل مابین شهید و حضرت
امام را من زیاد یادمانده، ولی
اجمالاً می دانم که حاج آقا بهاء
به جایی رسید که منتقل شد
به کرمانشاه. احساس تکلیف
کردند، چون به ایشان پیشنهاد
شد

داشتند؟
یادم می آید در قم بعضی دوستان گاهی احتیاج
داشتند که پولی هرچند اندک قرض کنند. چون آن
روزها زندگی غیر از امروز بود، گاهی می دیدی
که طرف برای دو قران لنگ است و نیاز دارد،
یا پنج قران و حداکثر یک تومان. مرحوم حاج
آقا بهاء تلاشش این بود که این گره‌ها را باز
کند. وقتی می دید دوستانش گرفتاری ای دارند،
اگر خودش داشت، آن را برطرف می کرد و اگر
خودش هم نداشت، از طریق دوستانش تهیه
می کرد که بتواند این گره‌ها را باز کند.

یعنی شهید یک آدم
گره گشا و به اصطلاح
کار راه انداز بود.

بله، اما از طرفی خود
حاج آقا بهاء هم یک
زندگی طلبگی ساده
داشت و با مشکلاتی
مواجه بود. مثلاً یکی
از مسائلی که بین خود
بنده و ایشان مشترک
بود، این که آن موقع
شهریه‌های ما خیلی کم
بود. یعنی قبل از آن که
آقای بروجردی (ره)
بیایند قم و مستقر شوند،
کلا سه نفر بزرگوار
بودند که در قم، مسائل

دینی مردم و امور تحصیلی طلاب را اداره
می کردند، این سه نفر یکی به اسم مرحوم آیت
الله العظمی سید محمدتقی خوانساری، صاحب
آن نماز باران معروف که قبرش هم بالای حرم
معصومه (س) پهلوی قبر مرحوم آقای حائری
است، یکی هم مرحوم آقای صدر بزرگ، پدر
حاج آقا رضای صدر و آسید (امام) موسی صدر،
سومی هم مرحوم آقای حجت بودند، همان
آسید محمد حجت کوه کمری که مزار ایشان در
مدرسه حجتیه است.

این سه بزرگوار، قبل از حضور
آقای بروجردی در قم، اعلم
بودند؟

بله، سال ۱۳۲۰، ۱۳۲۱ بود که
بنده رفتم قم و این سه بزرگوار
آن جا را می چرخاندند. درست،
چهار - پنج سال بعد بود که
آقای بروجردی آمدند. مقصود
این است که آقای حجت، خدا
رحمتشان کند، مهر نان به ما
می داد. شبیه همین مهرهای مکمل
امضای اشخاص حقیقی و حقوقی
را که شما می بینید، بر کاغذهای
کوچکی منقش می کرد و می داد به

از کیفیت تدریس شهید بگوئید، چون ایشان از
سنین پایین آمدند این جا و تدریس می کردند.
ما از دور می شنیدیم که یکی از فعالیت‌های
خیلی خوب حاج آقا بهاء، وقتی در سال‌های قبل
از انقلاب به کرمانشاه برمی گردد، همین تدریس
ایشان بود. عده‌ای از طلبه‌های خوب و شایسته
دور ایشان جمع می شدند و حاج آقا بهاء به آن‌ها
درس می دادند.

در واقع می توانیم بگوئیم شهید حاج آقا بهاء
فرد باهوشی بودند که به سرعت توانستند
مراتب علمی را از تحصیل تا کرسی استادی و
تدریس طی کنند.

بله، چون بسیار احساس وظیفه می کردند، به
خصوص برای جوان‌ها خیلی تلاش می کردند که
این‌ها را به مسجد بکشانند.

یعنی یک روحانی موفق در جذب جوان‌ها
بوندد.

احسن، آن هم نه فقط در کرمانشاه، بلکه قم هم
که بودند، وضعیت ایشان همین طور بود.

بزرگی می فرمودند موفقیت یک روحانی
را از دو چیز باید سنجید؛ یکی از کیفیت
تحصیلاتش که به چه پایه‌ای رسیده، یکی
هم از قدرت روابط عمومی و میزان برقراری
ارتباط معنوی‌اش با مردم که چقدر می تواند
مبلغ خوبی باشد.

احسن. حاج آقا بهاء در هر دو زمینه خوب بود.
هم روابط عمومی خوبی داشت، هم تحصیلاتش
خوب بود.

سطح تحصیلات شهید چقدر بود؟

من دقیقاً نمی دانم، چون با ایشان بحث نمی کردم
که ببینم قدرت استنباطشان چقدر است، ولی
اجمالاً می دانم که با هم‌مباحثه‌های بسیار خوبی
مثل آقایان مؤمن و یزدی و طاهری خرم آبادی،
مأنوس و محشور بودند. از همین جا، البته از
افقی دور، آدم می تواند جایگاه علمی شخص را
ببیند و تشخیص دهد که خوب بوده‌اند.

جدای از جایگاه علمی و ملیس بودن، حاج
آقا بهاء چگونه انسانی بودند و چه شخصیتی



شهید سید محمد حسن بروجردی قمی در زند حجت الاسلام بروجردی

ما - مثل کوپن‌های امروزی بود - و می بردیم
نانوایی که اگر یک مهر کامل را به نانو می دادیم،
مثلاً دو عدد نان سنگک به ما می داد یا اگر کمتر
می خواستیم، آن "مهر" را نصف می کرد و نصفه
دیگرش را می گذاشتیم برای بعد، که یک نان
دیگر بگیریم. این، روش تهیه پول نان ما بود.
بنده خودم شهریه‌ای را که از دو عالم بزرگوار
دیگر می گرفتم یادمان است که یکی‌شان سه تومان
می داد، دیگری هم چهار تومان، مثلاً آقای صدر
سه تومان می داد و آقای خوانساری چهار تومان،
یا به عکس این حالت، چون صورت دقیقش یادمان
نیست. مدتی نیز مرحوم پدر ما - خدا رحمتش
کند - روزی پنج قران به حاج آقا بهاء می داد
برای مخارج بنده، که آن را برای گذران زندگی
خودم، از شهید عزیز می گرفتم. ما طلبه‌ها این
طوری زندگی کردیم و مثلاً بنده روزی پنج قران
پیش حاج آقا بهاء داشتیم. مقصودم از بیان این
مسأله، ذکر روحیه خوب و نحوه مدیریت ایشان
است. مرحوم پدرم می دانست که اگر همه پول
را به دست خودم بدهد، شاید آن را بی جا خرج
کنم، بنابراین یک‌جا پول را داده بود به حاج آقا
بهاء و من روزی پنج قران از ایشان برای خرجی
خودم می گرفتم.

جالب است که از همان سنین نوجوانی و
بعداً جوانی و میانسالی شهید تا زمانی که



حجت الاسلام بروجردی در میان شاگردان در روز مجلس

روی کار آمد، ما را از سلول بیرون آوردند و بردند در قسمت عمومی تر، یعنی همان اتاق‌های هشت نفری. ما آنجا بودیم تا زمانی که نهضت اوج بیشتری گرفت و آزاد شدیم. مثل این که دستگیری شما همزمان بوده با موقعی که حاج آقا عطاء و حاج آقا بهاء را با هم گرفته بودند.

شاید همان وقت‌ها بوده. هنگام آزادی ما آمدیم کنگاور و خیلی با استقبال مردم رو به رو شدیم. زمان آزادی، یکی از راهپیمایی‌های بسیار بزرگ تهران را من شرکت کردم و بعد آمدم کنگاور و انقلاب پیروز شد و ما به عنوان نماینده مجلس اول از کنگاور و صحنه و هرسین انتخاب شدیم و رفتیم تهران. شهید محمدی عراقی نیز حاکم شرع دادگاه‌های انقلاب اسلامی کرمانشاه شدند و بعد هم که برای انتخابات میان دوره‌ای مجلس اسم نوشته بودند. آخرین باری که من با مرحوم حاج آقا بهاء صحبت کردم دو، سه شب قبل از شهادت ایشان بود. در تهران ما از مجلس با ایشان صحبت کردیم بودیم و حاج آقا بهاء هم کرمانشاه بودند.

تلفنی صحبت کردید؟

بله، می‌گفت ترورها و این تحریکات منافقین شروع شده. ظاهراً موضوع آخرین صحبت‌های ما با ایشان همین مسأله بود. خوب، دیگر ما تهران در مجلس بودیم که یک روز تلفن کردند خبر دادند ایشان را ترور کرده‌اند و ما مطلع شدیم.

امام با علاقه قلبی نگاه می‌کردند، لذا هر کاری که از دستشان ساخته بود انجام می‌دادند. فعالیت‌های یاران حضرت امام تا مدت‌ها مخفیانه بود که بعد رسید به صدور اطلاعیه و اعلامیه‌ها و امضا کردن اطلاعیه‌هایی که علمای اعلام به صورت جمعی در تأیید حضرت امام صادر می‌کردند. حاج آقا بهاء هم در قسمت‌هایی از این برنامه‌ها بودند که من جزئیات را نمی‌دانم، ولی یادم است به کرمانشاه که آمدند، بیشتر تلاش می‌کردند. ایشان به عنوان یک عالم و یک امام جماعت به کرمانشاه آمده بود ولی در جهت نیل به اهداف امام - رضوان الله تعالی علیه - نیز خیلی تلاش می‌کرد، قهرا در این راه گاهی موفق بود، گاهی هم موفق نبود و حتی در چنگال عمال رژیم گیر می‌افتاد.

از زندانی شدن شهید چیزی یادتان است، یا مثلاً این که ساواک ایشان را به نحوی اذیت کند؟

بنده دقیقاً یادم نیست که ایشان آیا زندان رفتند یا نه، به هر حال سالیانی از آن دوران گذشته و ما نیز سن و سالی داریم...

یک مرتبه‌اش که ما می‌دانیم با چهارمین شهید محراب رفتند به زندان کمیته به اصطلاح ضد خرابکاری شهرداری. این ماجرا مربوط به نزدیکی‌های پیروزی انقلاب بوده و سریع هم این دو عزیز آزاد شده‌اند. راستی از آن بست نشستن علمای بزرگ در دانشگاه تهران چیزی یادتان هست؟

آنجا، در اعتراض به جلوگیری دولت شاهپور بختیار از ورود حضرت امام، خود بنده هم یک جلسه در تحصن شرکت کردم. آن موقع گاهی ساواک کرمانشاه ما را می‌برد و می‌آورد. زمان از هاری هم ما را بردند تهران، به همان زندان کمیته و ساواک، که بنده بیست و هشت روز تمام در سلول انفرادی تنها بودم. این‌جا از مسجد که می‌آمدیم، بنده را گرفتند و بردند تهران. زمان نخست وزیری از هاری و در تهران حکومت نظامی بود ولی مأموران، کارت‌هایشان را نشان دادند و ما را بردند تهران تحویل دادند، آن‌ها ساواکی بودند و ما بیست و هشت روز در زندان بودیم، تا این که بختیار بر سر کار آمد. البته مرحوم حاج آقا بزرگ با مرحوم آیت الله العظمی آقای سید احمد خوانساری (ره) راجع به ما صحبت کرده بودند که فلانی را برده‌اند زندان و بالاخره از طرف آقای خوانساری که مرجع تقلید بودند هم سفارش‌هایی شده بود، تا این که بالاخره بختیار که

● حاج آقا بهاء کارها را بهتر مدیریت می‌کرد، کنار حاج آقا عطاء بود و برنامه‌ریزی می‌کرد. ● مثلاً روزهای آخر، وقتی بچه‌های انقلابی، استانداری کرمانشاه را گرفتند، صحبت از این بود که ایشان هم در این مسأله خیلی دخیل بوده یا آن‌جا برنامه‌ریزی می‌کرده...

به شهادت رسیدند، خیلی‌ها به هر نوعی به ایشان رجوع می‌کردند یا این که حاج آقا بهاء خودش داوطلبانه می‌رفته و به اشخاص کمک می‌کرده، مثلاً در خانه خریدن یا خانه ساختن و راهنمایی‌های مادی و معنوی و تشویق جوانان در امر مقدس ازدواج.

البته این‌گونه فعالیت‌های شهید بیشتر در کرمانشاه بوده، حالا چقدر دست ایشان در این مسائل باز بوده، بنده دقیقاً نمی‌دانم.

از ازدواج شهید چه خاطره‌ای دارید؟

یک ازدواج ابتدایی که ایشان داشتند، که جزئیات آن را باید از حاج آقا محمود سؤال کنید. بعداً که قم بودند و منجر به آمدن به کرمانشاه شد، این‌جا هم در کرمانشاه ازدواج دومی داشتند که از آن خانم نیز آقا زاده‌هایی دارند.

این‌گونه برمی‌آید که شما بیشتر از آن که با حاج آقا بهاء فامیل باشید، با هم رفیق بودید. به نظرتان حاج آقا بهاء چگونه رفیقی بود؟

مسلماً رفیق خوبی بود. اگر خوب نبود که پدر ما به حاج آقا بهاء اعتماد نمی‌کرد و علاقه‌مند نمی‌شد، که یک مقدار از گرداندن امور ما را به دست ایشان بدهد.

از مبارزات شهید حاج آقا بهاء بگویید.

مبارزاتشان خیلی مفید و مؤثر بود. از زمانی که امام - رضوان الله تعالی علیه - این مسائل را شروع کردند، بنده اجمالاً چه کسانی که الان در قید حیات و بر سر کار هستند و چه آن‌هایی که شهید شدند، من جمله شهیدان شیخ فضل الله محلاتی و مرحوم دکتر بهشتی و نیز تمام آقایانی که آن روز در قم چهره‌هایی شناخته شده بودند، خدا رحمتشان کند، ما ارتباط چندانی با همدیگر نداشتیم، ولی چون حوزه قم یک حوزه محدودی بود، همه ما همدیگر را می‌شناختیم.

حاج آقا بهاء با چنین کسانی ارتباط داشت؟

با هر کدام تا حدی. می‌خواهم این را عرض کنم که همه این‌ها احساس و وظیفه می‌کردند، یعنی متوجه بودند که حضرت امام چه هدف بزرگی را می‌خواهند شکل بدهند. امام را خوب می‌شناختند. یعنی طبق آن‌چه ما دیدیم، از همان ابتدا، همه تلاش و جان‌فشانی اکثر این آقایان، خالصانه، در راه تبلیغ کار امام مصروف می‌شد. به



عصر حادثه هفتم بهر در روزنامه اطلاعات وقت



ما بگویید.

بالاترین مقام را شهدا به دست می آورند. ایشان هم إن شاء الله فردای قیامت در پیشگاه خدای متعال شفیع ما باشند. شهید مقام خیلی والایی دارد. این که عالم باشی و تلاشگر در راه خدا و شهید هم بشوی، با وجود همه این ها به درجات انسان افزوده می شود.

خاطره دیگری در مورد شهید نمانده است که بفرمایید؟

آن چه برای همه ما و اول برای خود بنده، بعد هم کسانی که این عرض بنده را می شنوند، البته نه بزرگان که

آن ها عزیز ما هستند، بلکه برای آن هایی که نیازی به این عرض بنده دارند، عرض می کنم که نه حضرت امام، نه آقای بروجردی، نه آقای اراکی - رضوان الله تعالی علیهم اجمعین - این ها هیچ کدام به آن مقام بالا و والا نرسیدند؛ مگر این که برای خدا کار کردند. مطمئن باشید که یک ذره در وجود آن ها چیز دیگری نبود.

نمونه و ثمره روح پاک و منزله آن ها نیز پرورش همین شاگردانی است که به مراتب مختلف رسیدند و بعضا شهید شدند. جالب این که حاج آقا بهاء شاگرد هر سه این بزرگواران بودند.

بله، البته به درس آقای داماد هم مفصلا می رفتند.

● همه این ها احساس وظیفه
● می کردند، یعنی متوجه بودند
● که حضرت امام چه هدف بزرگی
● را می خواهند شکل بدهند. امام
● را خوب می شناختند. یعنی
● طبق آن چه ما دیدیم، از همان
● ابتدا، همه تلاش و جان فشانی
● اکثر این آقایان، خالصانه، در راه
● تبلیغ کار امام مصروف می شد.

مقصودم این است که این اشتباه را نکنیم ما، البته به هم نوعان خودمان عرض می کنم و یک وقت به عزیزانی که نیاز به این توصیه ندارند اساعه ادب نشود، عرض بنده این است که بالاخره اخلاص در عمل مهم ترین مسأله است. اگر انسان کار را برای خدا انجام دهد، برایش خواهد ماند. اما اگر خدای نکرده دنبال مقام، پول یا جایگاهی در این دنیا باشد، انسان فریب شیطان را خورده و به جایی هم نخواهد رسید.

حاج آقا بهاء از کدام دسته بود؟

ما حاج آقا بهاء را جزو نیکان می دانیم. جزو با اخلاص ها و مخلصین. البته حال قلبی و درونی ما را فقط خداوند می داند، اما ظاهر کار این است که داریم برای خدا کار می کنیم.

وقتی کسی به مقام شهادت نائل شود، به منزله مهر تأییدی بر اعمال او نیز هست.

احسنت، و حاج آقا بهاء واقعا حقیقت این بود که شهید شوند. یا آقایانی که مانده اند، بسیاری از این عزیزانی که امروز مصدر کار هستند و ما از پنجاه، شصت سال قبل این ها را می شناسیم، بعضا چنان با اخلاصند که شاید از مقام شهیدان کم ندرند.

جدا این را عرض می کنم که امروز ما باید از خداوند بخواهیم که مقام معظم رهبری، حضرت آیت الله العظمی خامنه ای را برای ما حفظ کند. الحمدلله ایشان راه امام را احیاء کردند، البته طی چندین سال، خیلی به فرهنگ اسلامی ما لطمه خورد، یعنی برخی آقایان حرکت هایی را شکل دادند که خیلی از زحمات امام را از بین بردند، ولی الحمدلله امروز آقای خامنه ای و مراجع در قم، آن هایی که راه امام باور داشتند و دارند، حضرت آیت الله العظمی سیستانی در نجف، این ها همه تلاش می کنند که حاکمیت اسلام حفظ شود. خلاصه نقطه اصلی مقام معظم رهبری است که اگر جامعه ما این شاء الله جایگاه ایشان را بتواند درک و حفظ کند، این شاء الله حکومت اسلامی ما به اهداف بلندتری خواهد رسید. اما اگر خدای ناکرده همه اش ما دنبال دنیا و زرق و برق دنیا و کارهای زشتی که گاهی انجام می شود باشیم، فرصت را هدر داده ایم و فردای قیامت مقابل روح مطهر امام و شهدایی چون حاج آقا عطاء و حاج آقا بهاء شرمنده خواهیم بود. البته درست است که امثال شهدایی مانند این دو بزرگوار روحانی بودند یا مثلا نام آن شهیدی را که می رود زیر تانک، ما به عنوان نمونه می گوئیم، و الا همه صدها هزاری که این راه را رفتند؛ همان نیت را داشتند؛ نیت حاکمیت اسلام را. برای نیل به حاکمیت اسلام هم آقایانی که مسؤول هستند فقط حوزه ها را باید تقویت کنند. آنچه بنده فهمیده ام و می دانم این است که راه بقای این انقلاب با میدان دادن به طلاب درس خوانده و شایسته و پرشور هموار می شود.

همان مسیری که حاج آقا عطاء و حاج آقا بهاء و امام و دکتر بهشتی و شهید مطهری - رضوان الله تعالی علیهم اجمعین - رفتند. بنده در مدرسه فیضیه قم می دیدم که آقای مطهری کیست، ما می فهمیدیم آن روز که این مرد چه جایگاه بلند و چه تفکرات عالی ای دارد. این شاء الله این راه ها حفظ شود تا فردای قیامت گریبان ما را نگیرند که چرا شما ماندید و راه را گم کردید...؟

گویا در انتخابات میان دوره ای، ایشان بخت بالایی برای رأی آوردن از کرمانشاه داشتند.

قطعا اگر شهید نمی شدند و می آمدند به میدان رأی گیری، رأی می آوردند.

موقع تبلیغات انتخابات مجلس که شما از آن سه شهر کاندیدا شده بودید، آیا حاج آقا بهاء برای شما تبلیغ کردند؟

بله، اطلاعیه هایی که برای ما دادند که نسخه هایی از آن ها هنوز هست. مرحوم حاج آقا عطاء، آقای نجومی، آقای مشکینی این ها اطلاعیه های فراوانی برای ما دادند و همچنین شهید حاج آقا بهاء. خلاصه با کمک دوستان و به لطف خدا و با اعتماد مردم عزیز این سه شهر، انتخاب شدیم و در تهران نماینده بودیم که خبر دادند ایشان وقتی برنامه های مسجد تمام می شود، سوار ماشین می شوند که بیایند منزل. آن شب حاج آقا بزرگ هم در کرمانشاه همراه پسرشان بوده و این ها از مسجد که برمی گردند، منافقین به رگبارشان می بندند که حاج آقا بهاء در دم شهید می شود و حاج آقا بزرگ هم مجروح می شوند که ایشان را آوردند بیمارستانی در تهران و خوب شدند، البته آقازاده های شهید هم بودند که خوشبختانه طوری نشدند.

حاج آقا بهاء برای بستگانش چگونه فامیلی بود؟

بسیار خوش اخلاق، خنده رو و به قول طلبه ها خوش مشرب بود. در محافل و مجالسی که در قم و جاهای دیگر داشتیم، ایشان از چهره های خوش ذوق و په میدان بیا و حرف بزن و شوخی بکن بودند. کلا از همه لحاظ خیلی خوب بودند. یک آدم جذاب و دوست داشتنی بود که آدم لذت می برد که با او حرف بزند. در واقع حاج آقا بهاء یک چنین گلی بود.

راجع به شان و مقام شهید محمدی عراقی برای

از یاد نمی‌برم در هر راهپیمایی‌ای که حاج آقا بهاء‌الدین عراقی جلو می‌افتاد یا شهید اشرفی، مرحوم حاج آخوند و مرحوم آقای کاظمی - رضوان الله تعالی علیهم اجمعین - ما روحیه می‌گرفتیم. دری‌امی که با این بزرگان به راهپیمایی می‌رفتیم، ما تقریباً جوان بودیم و حدود هفده، هجده سالمان بود

محو نگاه به این عالم جلیل‌القدر بودم. تقریباً از سرتاپای ایشان را نگاه می‌کردم. خلاصه همه‌اش نگاه کردم، با این که قبلاً حاج آقا بهاء‌الدین عراقی را دیده بودم یا بی‌ارتباط نبودیم، ولی خدا شاهد است که این عالم جلیل‌القدر انگار در دل من طمأنینه‌ای به وجود آورده بود، با این که کمابیش آن‌جا تیراندازی هم بود. وقتی که نگاه می‌کردم به این بزرگوار، انگار در تمام ذات هستی‌اش محو شده بودم که یک خاطره خیلی خوشی بود و چه بسا مثل یک رایحه خوش که آدم صبح یک رایحه خوشی به خودش زده باشد، به لباسش زده باشد و تا غروب احساس نشاط یا احساس بوی خوش بکند، من تا مدت‌ها فکر می‌کردم که خدایا، اگر این‌ها عالم دین تواند و این طوری می‌آیند و می‌افتند جلوی ما، پس واقعا ما بر حقیقیم. چون بودند بعضی‌ها که همان موقع هم به راهپیمایی‌ها نمی‌آمدند یا مثلاً غیبت خود را توجیه می‌کردند.

یعنی وجود حاج آقا بهاء برای شما یک حجت بود. واقعاً، هم برای ما الگو بود و هم حجت، راهنما

آخوند و مرحوم آقای کاظمی - رضوان الله تعالی علیهم اجمعین - ما روحیه می‌گرفتیم. در ایامی که با این بزرگان به راهپیمایی می‌رفتیم، ما تقریباً جوان بودیم و حدود هفده، هجده سالمان بود. از قضا در یکی از این راهپیمایی‌ها ما تقریباً قدم به قدم همراه شهید محمدی عراقی بودیم که کاملاً اتفاقی بود. گاهی راهپیمایی‌ها منجر به درگیری می‌شد و پرتاب گاز اشک آور از سوی مأموران. راهپیمایی‌های کرمانشاه معمولاً از خیابان مدرس فعلی و چهارراه مدرس و میدان انقلاب که قبلاً به آن شهرداری می‌گفتیم به سمت میدان فردوسی بود و از میدان فردوسی به سمت دلگشا و میدان لشکر فعلی و بعد خیابان شریعتی فعلی و به سمت میدان شهید گمنام یا میدان غدیر و غیره. آن موقع اتفاقاً جلوی راهپیمایی گرفته شد و گاردی‌ها از میدان وزیری سابق که الان میدان شهید نواب صفوی است، ریختند دور میدان و کمابیش درگیری ایجاد شد. این جمعیت هم در خیابان مابین میدان غدیر و میدان شهید نواب صفوی - خیابان برزه دماغ - یا میدان شهرداری سابق یا شهناز سابق و میدان وزیری سابق بودند. میدان شهناز سابق الان میدان غدیر است. آن‌جا دیگر به ما گفتند باید بنشینید، یکی می‌خواهد صحبت کند و بگوید که من بعد چه کنیم. من کنار این شهید بزرگوار بودم. گفتم حاج آقا، یک چیزی بیاورم بنشینید؟ گفتند نه، شما جوان‌ها هر جا دلتان می‌خواهد بنشینید، ما هم می‌نشیم. یادم است که بالاخره وسط خیابان، روی آسفالت، کنار ایشان نشستیم. من حقیقتاً دیگر نفهمیدم که آن جلو چه کسی سخنرانی می‌کند، چه می‌گوید، فقط

از چه زمانی با شهید حاج آقا بهاء‌الدین آشنا شدید؟

تقدیر و تشکر می‌کنم از اهمیت و اهمیتی که نسبت به این مسأله خطیر دارید. همه ما مدیون خون شهدا هستیم، به ویژه اگر شهید عالم باشد که عالم هم خورش و شهادتش موجب هدایت است و هم قلم و بیان و قدمش. ما ارتباطات تقریباً دوری با شهید حاج آقا بهاء داشتیم به خاطر این که ایشان امام جماعت مسجد اعتمادی بودند در خیابان خیام و ما ساکن محله پشت مسجد رشیدی بودیم. مسجد رشیدی ما تا محله اعتمادی تقریباً فاصله زیادی داشت. در سنین جوانی و نوجوانی ما، در مساجد، در مراسم و حتی در راهپیمایی‌ها من یکی، دو خاطره از ایشان دارم. در یکی از این راهپیمایی‌ها که قبل از انقلاب و تقریباً حدود اوایل دی ماه سال ۱۳۵۷ بود، غالباً ما در راهپیمایی‌ها پشت سر بزرگانی مثل ایشان راه می‌افتادیم و شهید محراب اشرفی اصفهانی، چند نفر از علما و روحانیون انصافاً فقط با نفسشان و با قدمشان موجب دلگرمی ما جوان‌ها بودند. از یاد نمی‌برم در هر راهپیمایی‌ای که حاج آقا بهاء‌الدین عراقی جلو می‌افتاد یا شهید اشرفی، مرحوم حاج



درآمد

"هنوز در آن یحیوچه اول انقلاب، کرمانشاه آرام بود، شاید شهادت آیت الله محمدی عراقی تقریباً جرقه‌ای شد برای رسوایی منافقین، چه بسا شهادت و سلوک و نحوه رفتار ایشان با مؤمنین باعث رسوایی منافقین شد. وقتی منافقین چنین شخصیتی را ترور کردند، تقریباً بطلان چنین رفتار و فکری بر بسیاری روشن و واضح شد. به نظر من خون این شهدای عالیقدر و خون این عالمان فقیه و مجتهد باعث رسوایی یک‌سری جریانات انحرافی شد." حجت الاسلام والمسلمین اسماعیل قبادی، ریاست سازمان تبلیغات اسلامی استان کرمانشاه در همین شهر به دعوت شاهد یاران به گفت و گو نشستند. این مصاحبه را بخوانید:

ناگفته‌هایی از شخصیت شهید محمدی عراقی در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین اسماعیل قبادی، ریاست سازمان تبلیغات اسلامی استان کرمانشاه

وجود حاج آقا بهاء برای ما یک حجت بود...

فقط محو نگاه به این عالم جلیل القدر بودم. تقریباً از سر تا پای ایشان را نگاه می کردم. خلاصه همه اش نگاه کردم، با این که قبلاً حاج آقای عراقی را دیده بودم یا بی ارتباط نبودیم، ولی خدا شاهد است که این عالم جلیل القدر انگار در دل من طمأنینه ای به وجود آورده بود

و راهبر. به عبارتی ما سرمشقمان را از این ها می گرفتیم. اعتقاد من این است که من به عنوان یک جوان هفده ساله آن زمان که الان عاقله مردی هستم، به عنوان یک جوان که اطلاعات چندانی هم از اسلام نداشتم، این ها اسلام مجسم من بودند و امثال شهید بزرگوار محمدی عراقی برای ما یک الگوی تمام عیار بودند، برای ما یک اسلام مجسم و یک سرمشق بودند. وقتی می دیدیم که این ها به راهپیمایی می آیند نشاط و روحیه می گرفتیم، نیرو می گرفتیم. حالا نه فقط برای آن روز و آن مقطع روحیه و نیرو می گرفتیم، بلکه برای شش هم همان نیرو را می گرفتیم، برای فردا صبح هم - اگر راهپیمایی بود - نیرو می گرفتیم. نقش این عالمان دینی حقیقتاً نقشی نیست که بیان بکنیم یا بیان بشود، نفس وجود این ها مایه هدایت بود. همین که ما نگاهشان می کردیم، هدایت بود. واقعا نقششان موجب هدایت بود، نگاه و حضورشان موجب هدایت، نشاط و طمأنینه بود. اول انقلاب که آیت الله محمدی عراقی از طرف حزب جمهوری اسلامی کاندیدا شدند برای انتخابات میان دوره ای مجلس شورای اسلامی، رأی خیلی خوبی هم آوردند. با این که مردم آن زمان هنوز خیلی با روحانیت و کارکردهای روحانیت آشنا نبودند و ایشان هم یک روحانی ای بود که اهل به اصطلاح هارت و پورت و بگپر و ببند و بیان و غوغا نبود، بلکه یک روحانی وزین، وجیه المله، جاافتاده، با صلابت؛ این چنین روحانی ای بود. جالب است که به نظر من منافقین هم خوب تشخیص دادند، من همیشه گفته ام، شهدایی که توسط منافقین ترور شدند، به نظر من شهدای استثنائی ای هستند. چون منافقین آلوده به نفاق و دورویی و ریا هستند دقیقاً کسانی را ترور می کنند که سر تا پا اخلاص باشند. به نظر من شهید آیت الله بهاء الدین محمدی عراقی واقعا چنین خصوصیتی داشت که به هر حال منافقین هم افراد عجیبی را انتخاب می کنند، مثل شهیدان استاد مطهری، دکتر مفتاح، دکتر بهشتی، محمدی عراقی، اشرفی اصفهانی، صدوقی، مدنی، دستغیب، قاضی طباطبایی و دکتر باهنر که هر کدام از این شهدای عجیبی هستند. این ها به نظر من شهدایی استثنائی بودند که بین همه

شهدا مثل نور می درخشیدند. روزی که شهید اشرفی اصفهانی در همین مسجد جامع کرمانشاه به شهادت رسید، بنده در صف اول نمازگزاران بودم. آن موقع این جا شبستان تازه بازسازی شده بود، شبستان قدیمی هم که به صورت گنبد بود، آن جا بود. صف نماز به سمت مسجد قدیمی بود و من معمولاً می رفتم صف اول یا دوم منتها به سمت مسجد قدیمی. اتفاقاً آن روزی که منافقین کوردل این شهید عزیز را از ما گرفتند، من در نماز جمعه توفیق حضور داشتم، منتها آن نماز جمعه دیگر خوانده نشد. در واقع به نماز جمعه خونینی بدل شد که محرابش با خون آغشته شد.

آن موقع حاج آقا بهاء شهید شده بودند.

بله، ترور شهید محراب حدوداً چهارده ماه بعد از شهادت حاج آقا بهاء رخ داد. منافقین در واقع دو نفر از روحانیون را در کرمانشاه ترور کردند که به نظر من هر وجود کدامشان برای هدایت یک امت کفایت می کرد. شهید اشرفی اصفهانی - رضوان الله تعالی علیه - یک شهید وارسته بود که به تعبیر حضرت امام خمینی - ره - آزارش به موری نمی رسید و به نظر من شهید بهاء الدین محمدی عراقی هم واقعا آزارش به موری نمی رسید و نفسش گرم بود. نفسش مایه هدایت جوان ها بود، خیلی از جوان های کرمانشاهی که الان جزو میانسال ها هستند مثل ما، کسانی هستند که از نفس های گرم این علما هدایت شدند. بنده آباء و اجدادم نه روحانی و نه اهل علم بودند، منتها با این عالمان دینی که حشر و نشر داشتیم، هدایت شدیم به حوزه های علمیه

و شاید این فقط یکی از جهاتی بود که روی ما تأثیر گذاشت که برویم به سمت طلبگی و حوزوی و برویم به سمت سلوک و پوشیدن لباس روحانیت، تأثیرگذاری شهید اشرفی و شهید بهاء الدین این بود. لذا ما هم از روی علاقه ای که به این شهید بزرگوار عراقی داشتیم، روی سردر سازمان تبلیغات اسلامی منطقه با کاشیکاری نوشته ایم: مجتمع فرهنگی تبلیغی شهید آیت الله عراقی؛ رضوان الله تعالی علیه.

از شهادت ایشان بگوئید.

من روز شهادت نبودم. نمی دانم کجا بودم. فقط وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم و تشییع جنازه را آمدم. تقریباً ایشان جزو شهدای اول سلسله ترورهای منافقین در سال ۱۳۶۰ بودند. و عجیب هم بود که در آن بحبوحه، منافقین هر روز یک نیروی مذهبی یا کسی را که فقط دارای محاسن بود یا

داشت به سمت مسجد می رفت، ترور می کردند. از سسی ام خرداد ماه ۱۳۶۰ که منافقین رسماً عملیات مسلحانه را شروع کردند، حدود پنجاه روز می گذشت، چون بیستم مرداد ماه همین سال حاج آقا بهاء شهید شدند.

بله، دقیقاً از همان سسی ام خرداد که این ها جنگ مسلحانه و شورش را آغاز کرده بودند، دیگر تقریباً در کرمانشاه بچه حزب الهی ها و بچه مذهبی ها را می زدند. خدا رحمت کند یکی دیگر از دوستانی را که وقتی ما جوان بودیم، زیاد با هم بودیم و از افراد غیرتمند بود، این ها ترور کردند و نیز شهدای دیگری را. به هر حال آن ایام شهادت من نمی دانم کجا بودم، مسافرت بودم، یادم است روز شهادت ایشان نبودم. وقتی برگشتم مثل الان هم نبود که همه جا تلویزیون یا تلفن باشد، رسانه ها به این وضعیت نبود و یادم است خیلی هم تبلیغی راجع به آن نشد. فقط مذهبی ها و مسجدی ها خیلی متأسف بودند، چون عامه مردم کرمانشاه شاید ایشان را نمی شناختند، بلکه خواص حاج آقا را خوب می شناختند. اهل علم و اهل مسجد و خواص و هیاتی ها ایشان را می شناختند. هنوز در آن بحبوحه اول انقلاب، کرمانشاه آرام بود، شاید شهادت ایشان تقریباً جرقه ای شد برای رسوایی منافقین، چه بسا شهادت و سلوک و نحوه رفتار ایشان با مؤمنین باعث رسوایی منافقین شد. وقتی منافقین چنین شخصیتی را ترور کردند، تقریباً بطلان چنین رفتار و فکری بر بسیاری روشن و واضح شد. به نظر من خون این شهدای عالیقدر و خون این



بودند. یاد می‌آید خدا رحمتشان کند به شهید اشرفی گفته بودند می‌خواهیم منزلتان را عوض کنیم، ببریم یک جای بهتر و امن‌تر، گفته بود کار خدا است. اگر قرار است من شهید بشوم با داشتن آن منزل هم شهید می‌شوم، بگذارید در همین منزلی که بیست، سی سال زندگی کرده‌ایم، در همین جا باشیم، خیلی توکل داشت. مرحوم آیت الله سید مرتضیٰ نجومی - رضوان الله تعالی علیه - چگونه زندگی کرد؟ ایشان سال گذشته فوت کردند. مرحوم آیت الله محمدرضا کاظمی نماینده خبرگان رهبری نیز سال ۱۳۷۵ فوت کردند. هم خانه این‌ها الان موجود است، هم زن و بچه‌هایشان هستند، هم اموالشان موجود است و هم اسناد و مدارک دفاعشان از امام و نظام و انقلاب. من به یکی گفتم این‌ها یک پر کاغذی مادیات از انقلاب نبردند و استفاده نکردند؛ نه وامی گرفتند، نه زمینی، نه هیچ چیز دیگر، بلکه هر چه داشتند در راه تقویت امام و رهبری و

● **من تا مدت‌ها فکر می‌کردم**
 ● **که خدایا، اگر این‌ها عالم دین**
 ● **تواند و این طوری می‌آیند و**
 ● **می‌افتند جلوی ما، پس واقعا ما**
 ● **بر حقیقت. چون بودند بعضی‌ها که**
 ● **همان موقع هم به راهپیمایی‌ها**
 ● **نمی‌آمدند یا مثلا غیبت خود را**
 ● **توجیه می‌کردند.**

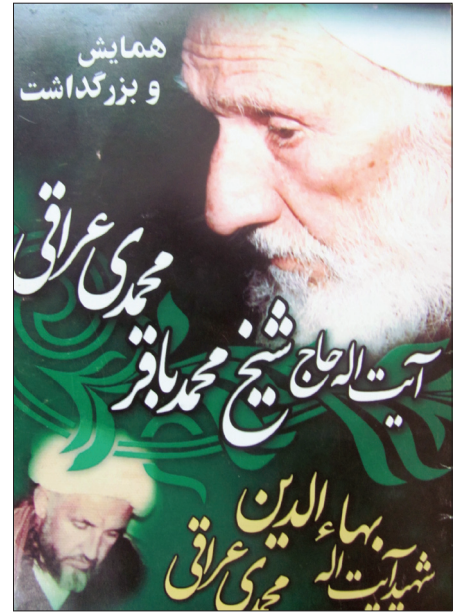
انقلاب فدا کردند. روحانی یعنی این منش و این صلاحی که نام بردیم. برای ما این‌ها الگو و سرمشق هستند. بازشناسی الگوها و سرمشق‌ها موجب تقویت خوبی‌ها و معنویت در جامعه می‌شود، یعنی کار شما برای من خیلی اثرگذار بود و همین چند دقیقه‌ای که خدمت شما گفتم و یک بازنگری شد از آن‌چه دیده بودیم ماندگار خواهد شد. من یک روز که در آن راهپیمایی کنار شهید محمدی عراقی نشسته بودم و گاهی دستشان را می‌گرفتم که بلند شوند - البته به حمدالله وضع جسمی حاج آقا بهاء بد نبود - اما هنوز که هنوز است آن آسفالت و نشستن و برخاستن و همراهی ایشان اصلا برای من فراموش نمی‌شود و فراموش نشده، الان بعد از حدود سی، سی و سه سال تقریباً فراموش نشده است. من تقدیر و تشکر می‌کنم و دعا می‌کنم که خداوند به حق این‌ها بر ما حلال کند و دعا می‌کنم مؤمنین و جوان‌ها بتوانند این الگوها را پیدا کنند، این الگوها را بگیرند، و اساساً این‌ها سرمشق ما باشند، نه دیگران.
 از شما سپاسگزاریم.
 ممنون. موفق باشید.

بسا اگر شهادت این‌ها نبود، ما این قدر جدیت در درس و رفتن به حوزه‌ها نداشتیم.

یک جمع بندی از شخصیت حاج آقا بهاء داشته باشید و آن‌چه را که امروز می‌تواند با پاسداشت نام، یاد و خاطره و زندگی این شهید عزیز به جامعه و نظام ما خیر و برکت برساند، بفرمایید.

شخصیت بزرگواری مثل حضرت آیت الله بهاء‌الدین محمدی عراقی - رضوان الله تعالی علیه - برای همه ما یک الگوی تمام عیار بود و برای روحانیت نیز یک سرمشق بود. نحوه زندگی و سلوک ایشان برای ما بسیار قابل درک و فهم است. مثلاً رعایت زی طلبگی و زی روحانیتی که این‌ها داشتند، آن مردم‌داری‌ای که این‌ها داشتند، آن حبی که نسبت به خدمت و تبلیغ دین داشتند، با آن نحوه رفتار و مراعات مسائل مادی که این‌ها می‌کردند، واقعا یک روحانی تمام عیار بودند.

یعنی من وقتی زندگی شهیدان اشرفی اصفهانی و محمدی عراقی را برای خودم تجسم می‌کنم، باعث می‌شود که ما دست کم بکوشیم خودمان را با این‌ها تطبیق بدهیم؛ که این‌ها چه کسانی بودند؟ نحوه زندگی‌شان چطوری بود؟ بنابراین نحوه زندگی و سلوک، رفتار، نوع مسجد داری و مردم‌داری، تدریس، تواضع، اخلاق و نفس گرم این‌ها زبانزد خاص و عام بود. مبارزات، اخلاص، و عشق‌شان به امام نیز. من همه این‌ها را با چشم دیده‌ام. شهید اشرفی و شهید عراقی روحانیون سن و سال داری هم بودند، جوان نبودند. شهید اشرفی مسلماً چند سالی از حاج آقا بهاء بزرگ‌تر بودند ولی می‌خواهم بگویم اخلاص، عشق این‌ها به حضرت امام، مبارزه و رهبری، تواضع، اخلاق و عملکرد این‌ها به عنوان یک روحانی، یک راهبر، مرشد و راهنمای آن‌ها برای همه ما کرمانشاهی‌ها و همه کسانی که این‌ها را دیدند یک سرمشق است. خود بنده همین الان هم که دارم سیره این شهدا را یادآوری می‌کنم، حقیقتاً این جلسه برای من از درس اخلاق یک ساعته نیز مؤثرتر است، چون دارم یادآوری می‌کنم که این‌ها چه رفتاری داشتند، نماز جماعتشان را چگونه برگزار می‌کردند، با مردم چگونه رفتار می‌کردند، اخلاصشان چگونه بود، توکل بر خدای‌شان چگونه بود، رعایت مسائل حلال و حرام و رعایت مسائل مادی و معنوی‌شان چگونه بود. همه این‌ها برای ما درس است و یاد و خاطره این عزیزان را گرامی داشتن موجب و باعث هدایت است و در راستای تقویت هدایت جوانان و الگوهای درست است. الان الگوی ما چه نوع روحانیونی هستند؟ امثال این عزیزان الگوی ما هستند. الگوی ما به عنوان روحانی، مسجدی و مسلمان، آن روحانی‌ای است که فعلش، قولش، مالش، باطن و ظاهرش مثل این دو بزرگوار شفاف شفاف باشد. هر چه بود و نبود آن‌ها همین



عالمان فقیه و مجتهد باعث رسوایی یک‌سری جریان‌های انحرافی شد که می‌توانست مثل خوارج و جمل، توماری از اسلام جمع کنند و البته هم شهدای گرانقدری را از دست ما گرفتند، یعنی این‌ها هم کم شهید از ما نگرفتند ولی خب مسأله این بود که چون رسوا شدند الحمدالله ضربه‌شان خیلی کاری نبود. عالمانی را از ما گرفتند ولی ما قدردان بقیه عالمان دین شدیم و اتفاقاً باعث شد که مردم به روحانیت توجه بیشتری کنند. چه بسا شهادت این عزیزان عالم و فقیه باعث شد که تعدادی از هم سن و سال‌های من در آن زمان به حوزه‌ها گرایش پیدا کنند. الان من حدود بیست، سی نفر از کرمانشاهی‌های عزیز را سراغ دارم که در همان سال‌های ۱۳۶۰، ۱۳۶۱ و ۱۳۶۲ طلبه شدند و به حوزه‌های علمیه رفتند. الان همان بیست، سی نفری که آن زمان رفتند حوزه‌های علمیه قم، شاید یا مجتهدند یا قریب الاجتهاد، و جزو عالمان و فقیهان برجسته امروز ما هستند.

در واقع می‌فرمایید که این بزرگواران هم از طفولیت بر نسل شما تأثیر گذاشتند و هم در طول زندگی‌شان منشأ خیر و برکت بودند، یعنی هم در زمان شهادت و هم بعد از شهادتشان.

حتی شهادت این‌ها بر حوزوی شدن ما و حوزه رفتن ما و استمرار ما بر تحصیل علم اثر گذاشت. در سال‌های ۱۳۶۰، ۱۳۶۱ و ۱۳۶۲ کسانی از کرمانشاه رفتند حوزه‌های علمیه و هنوز که هنوز است جزو مخلص‌ترین و با سوادترین روحانیون هستند، چون انگیزه دینی و هدایت خون این شهدا و در واقع به ناحق ریخته شدن خون این عالمان دین باعث شد تا گرایش به حوزه‌های علمیه و حقایق و برجستگی حوزه‌های علمیه و خدمتگزاری و مردمی بودن حوزه‌های علمیه بیشتر نمود پیدا کند و جوانان امثال بنده و هم سن و سال‌های ما به حوزه‌ها گرایش بیشتری پیدا کنند. من آن مقطع را که به یاد می‌آورم چه



«میزان تسلطی که شهید حاج آقا بهاء در درس و بحث و نیز بیان و تفهیم مطالب داشت، بنده کمتر در دیگران دیدم، به طوری که شاگرد - به اصطلاح - به تمام معنا می گرفت "علم" را، چون خود حاج آقا بهاء الدین از شاگردان خوب حضرت امام بود و خدمت معظم له تلمذ کرده بود.»
حجت الاسلام والمسلمین سید مصطفی حسینی، از شاگردان شهید و مسؤول ستاد بازسازی عتبات عالیات استان کرمانشاه، در سخنان پر احساس خویش می کوشد بخشی از آن فضا و رابطه معلم - شاگردی را برای ما به تصویر بکشد.

درباره

شهید محمدی عراقی و در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین سید مصطفی حسینی،
از شاگردان شهید و مسؤول ستاد بازسازی عتبات عالیات استان کرمانشاه

به تمام معنا مخلص بود...

بر خورد و آشنایی به ما خیلی اظهار محبت می کرد. بعد هم دیگر وارد حوزه شدیم، تصدق حضرت زهرا (س) یک ذکوتی در ایشان بود. بر اساس علاقه به سیادت، یادمان است آن زمان که اکثر طلبه هایی که سید بودند و فاقد منزل، ایشان افتخار می کرد که در باب خرید و تهیه منزل به این ها کمک کند. قضیه سوم این که هر طلبه ای را که از نظر هوش، ذکاوت، درس و بحث مستعد می دانست و مستعد می دید، خیلی بیشتر به او توجه می کرد. با این مبانی خیلی به ما عنایت ویژه ای داشت و توجه ویژه ای می فرمود. کم کم باعث شد ما به منزلشان هم راه پیدا کنیم. این طور جذب می کرد. آن اخلاق خوش، آن منش بزرگوارانه و همچنین تواضع و افتادگی ای که در وجود شهید محمدی عراقی بود، باعث می شد که اصلاً به ایشان جذب به تمام معنا می شدیم و بسیار بی تکلف، ایشان را در جایگاه یک پدر می دیدیم و شاید بعضی مطالبی را که انسان - یک جوان هجده، نوزده ساله - نمی توانست با پدر خود در میان بگذارد، با شهید محمدی عراقی به راحتی می شد در میان گذاشت.

در واقع ایشان برای شما جوانها یک پدر و یک رفیق میانسال بود.

و بلکه بالاتر از اینها. ایشان در عین حال که یک رفیق و یک دوست به تمام معنا بود، یک مربی و پدر خوب هم برای ما بود. گفتیم که گاهی وقتها بعضی از مسائلی که انسان یا هر جوانی نمی توانست به راحتی با پدر در میان بگذارد، با شهید خیلی راحت و بی تکلف می شد در میان گذاشت و حتی گاهی بعضی از مزاحها و شوخیهایی که ایشان با طلبه ها می کرد و با خود ما داشت، واقعه این که ما در تمام مدت عمرمان یادمان نمی آید که با پدر آنچنان صحبتی داشته یا انجام داده باشم اما شهید محمدی عراقی کاملاً ساده و بدون تکلف این قضیه را با ما داشت.

رحمت الله علیه - به سالهای ۱۳۵۰، ۱۳۵۱ در همین کرمانشاه برمی گردد. البته شهرت و آوازه او را از متدینین، بزرگان و بستگان شنیده بودم، چون پدر بزرگوارشان حاج آقا بزرگ منشأ خیرات و برکات عظیمی در منطقه کنگاور و کرمانشاه بودند، لذا بالطبع ذکر خیر حاج آقا بزرگ که به میان می آمد، در رابطه با شهید حاج آقا بهاء الدین هم صحبت می شد. دورادور شنیده بودم اما با این که سن و سالی هم نداشتم، حدود سیزده، چهارده سالم بیشتر نبود - متولد ۱۳۳۶ هستم - وقتی که آمدم و با آن عزیز آشنا شدم، انصافاً با این که نه فهم، نه درک و نه عقل ما قد نمی داد، اما دیدیم یک گوهر عظیم و عجیبی است؛ حاج آقا بهاء. بر همان اساس که ما کنگاوری بودیم و مادرمان اهل روستاهای کنگاور بود، شهید به بنده عنایتی ویژه داشت، اضافه کنید به این قضیه که توجه خاصی نیز به سادات داشت. مادرم کنگاوری بود، ایشان هم خود را تقریباً کنگاوری می دانست، از طرف دیگر هم خیلی نسبت به سادات علاقه مند بود. به این دو جهت، از همان اوان

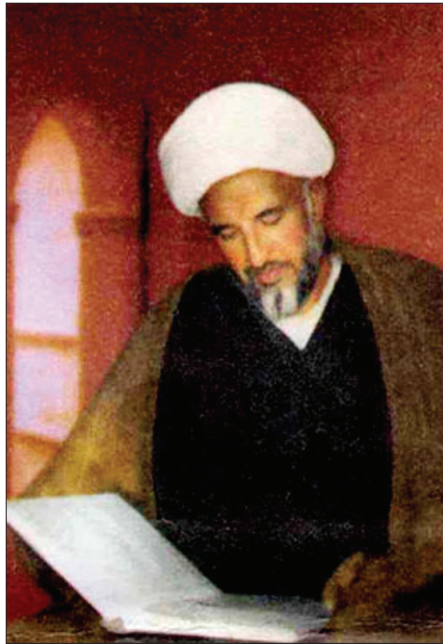
اگر بر ما خرده بگیرند دوست دارم بگویم که آقازاده ایشان، شهید محمدی عراقی "مخلص" بود، یعنی تمام وجودش برای خدا بود، همه حرکات، سکنتات، افعال، اعمال، گفتار، رفتار، دوستی و دشمنی اش به نظر بنده برای خدا بود، مرحوم حاج آقا بهاء - رضوان الله تعالی علیه - و غیر از خدا به نظر من چیزی را نمی دید. لذا کمترینی مثل بنده، در رابطه با شخصیت والای این شهید عزیز و بزرگوار ظلم است که بخوام صحبتی بکنم و کلامی بگویم اما از این باب که "آب دریا را اگر نتوان کشید، هم به قدر تشنگی باید چشید"، ما طلبه ها می گوئیم "ما لایدرک کله لایترک کله؛ همه اش را درک نمی کنیم (لااقل) همه اش را ترک نکنیم".

حاج آقا، بفرمایید شهید را نخستین بار کجا دیدید و چطور با هم آشنا شدید؟

سخن گفتن در رابطه با بزرگان کار دشواری است. هر چه شخصیت طرف بالاتر و والاتر باشد، ایراد سخن دشوارتر و سخت تر می شود. من گاهی می گویم آینه افکار و اندیشه ما اصلاً نمی تواند قامت رسای بعضی از بزرگان را ترسیم کند، چون بین آینه و شیء باید سنخیت و تناسبی باشد. شخصیتی همانند شهید بزرگوار و مجاهد، شخصیتی که اخلاق، روش و منشش اسوه و الگو بود و در یک جمله به تمام معنا مخلص بود. البته در رابطه با پدر شهید، مرحوم حاج آقا بزرگ، آن طور که می دانید ما چندان زمان ایشان را درک نکردیم اما در همان دوران نوجوانی یا حتی ابتدای دوران جوانی مان با توجه به شناخت نسبی ای که از مرحوم آیت الله حاج آقا بزرگ محمدی عراقی داشتیم، می دیدیم که ایشان نیز از روحانیون مهذب، متدین و به تمام معنا جزو آنهایی که علم و عملشان توأم است بودند.

اگر بر ما خرده بگیرند دوست دارم بگویم که آقازاده ایشان، شهید محمدی عراقی "مخلص" بود، یعنی تمام وجودش برای خدا بود، همه حرکات، سکنتات، افعال، اعمال، گفتار، رفتار، دوستی و دشمنی اش به نظر بنده برای خدا بود، مرحوم حاج آقا بهاء - رضوان الله تعالی علیه - و غیر از خدا به نظر من چیزی را نمی دید. لذا کمترینی مثل بنده، در رابطه با شخصیت والای این شهید عزیز و بزرگوار ظلم است که بخوام صحبتی بکنم و کلامی بگویم اما از این باب که "آب دریا را اگر نتوان کشید، هم به قدر تشنگی باید چشید"، ما طلبه ها می گوئیم "ما لایدرک کله لایترک کله؛ همه اش را درک نمی کنیم (لااقل) همه اش را ترک نکنیم".

باری، آشنایی حقیر با مرحوم شهید حاج آقا بهاء -



قناعت و مناعت زندگی می‌کرد. حاج آقا بهاء خیلی خوب بود. به وحدانیت خدا، حاج آقا بهاء کم نظیر بود؛ در امر سازندگی در حوزه و در ساختن طلبه‌ها. من بارها گفته‌ام که خدمت شهید بزرگوار آیت الله قدوسی نرسیده‌ام اما با استناد به شواهد و قرائن اکثر قضات و مسؤولان رده بالا، بعد از سی و دو سال که از نظام می‌گذرد، می‌دانیم آن‌هایی که در مدرسه حقانی بودند و مدیریت آن‌جا نیز با شهید قدوسی بوده، بعد از انقلاب، مسؤولیت‌ها را عهده‌دار بوده‌اند. از همین جا معلوم می‌شود که شهید قدوسی هم سازنده بوده، طلبه ساز بوده، اثرگذار بوده. شهید محمدی عراقی نیز همین طور بود. گاهی اختلافاتی پیش می‌آمد، اختلاف سلیقه بین مسؤول حوزه با شهید، مدیریت حوزه یا بعضی از بزرگان شهر با ایشان و این استاد عزیز برای این‌که درس ما تعطیل نشود چندین محل را جا به جا کرد. در مدرسه آیت الله بروجردی خدمتشان تلمذ می‌کردیم و درس می‌خواندیم، وقتی مسائلی پیش آمد، ایشان آزرده خاطر شدند و دیگر آن‌جا تشریف نیاوردند. علتش هم این بود که در برابر بعضی از مسائل واکنش نشان می‌دادند. اگر چیزی عقیده‌اش بود، با صراحت و بدون پروا اعلام و تأیید و تبلیغ می‌کرد، مخصوصاً امام را که خیلی مورد توجهش بود، چون شاگرد حضرت امام بود و مرجعیت و اعلمیت امام را قویاً قبول داشت و این خوشایند بعضی‌ها نبود. به هر جهت، چه دستگاه حکومتی رژیم گذشته و چه بعضی از روحانیون که اعلمیت را از آن دیگران می‌دانستند، نمی‌خواستند که حضرت امام مطرح بشوند اما حاج آقا بهاء به تمام معنا مقابل این قضیه می‌ایستاد و موضعش را اعلام می‌کرد و این باعث تنش‌هایی می‌شد، لذا گاهی که تشریف می‌آوردند حوزه مسجد مرحوم حاج سلطان مراد اشجاری، که حوزه جدید درس ما می‌شد، می‌رفتیم داخل مسجد آن‌جا می‌نشستیم. گاهی وقت‌ها بعضی از دوستان می‌گفتند که یک مقدار فاصله دور است، طوری باشد که نزدیک خانه‌هایشان باشد، مثلاً می‌آمد مسجد مرحوم عمادالدوله یا همان حوزه علمیه امام صادق کنونی، در آن ایوان‌های مدرسه امام صادق(ع) در مسجد عمادالدوله درس می‌داد، یعنی درس را در هیچ شرایطی تعطیل نمی‌کرد و عجیب نسبت به مسائل انقلاب حساس بود. بعد از این‌که انقلاب پیروز شد، اولین حکمی که حضرت امام برای دادگاه‌های انقلاب دادند، به مرحوم شهید محمدی عراقی بود برای استان کرمانشاه و ایشان شد حاکم شرع دادگاه انقلاب. خودش فرمود که رفته خدمت حضرت امام و عرض کردم که من یک مقدار محتاطم - در دادگاه انقلاب هم بعضی مسائل پیش می‌آمد - به رایم سخت است، نمی‌توانم. حکم اعدام باید صادر می‌شد، با این روحیه لطیف و آن اخلاقیات و منشی که حاج آقا بهاء داشت، سخت بود. بنابراین دو، سه ماه بیشتر حاکم شرع نبود. خودش فرمود رفته خدمت حضرت امام و عرض کردم حضرت آقا! می‌دانید که من محتاطم و آدمی که احتیاط کار باشد نمی‌تواند حکم‌های آن‌چنانی قضائی را صادر کند. حضرت امام یک لبخندی زدند، فرمودند شما احتیاط نمی‌کنید

یک مسأله‌ای را مطرح می‌کرد. اصولاً خنده زیبایی بر صورتش داشت؛ ملیح؛ زیبا. بعد از خوش و بش و حال و احوال کردن مفصل، دست این جوان‌ها را می‌گرفت و فشار می‌داد و آن‌ها را به همراهی با خود تا مسجد دعوت می‌کرد و می‌فرمود: "بفرمایید برویم مسجد". اگر هم موفق نمی‌شد هر چند نفر آن‌ها را با خود به مسجد بیاورد، حتماً و حداقل یکی از آن‌ها به مسجد می‌آمد و "مسجدی" می‌شد. اگر هم موفق نمی‌شد آن‌ها را با خود به مسجد بیاورد، هر شب که از آن‌جا عبور می‌کرد در مسیر رسیدن به مسجد برای اقامه نماز مغرب و عشاء با این جوانان صحبت و خوش بش می‌کرد و گرم می‌گرفت و همین روحیات حاج آقا بهاء باعث شده بود که همه جوان‌ها جذب شخصیت آن روحانی بزرگوار شوند و با همین روش، در همان زمان رژیم گذشته، شاید پویاترین و شلوغ‌ترین مسجد، مسجد حاج آقا بهاء بود. اکثر قریب به اتفاق آن‌هایی که در کوران انقلاب یا بعد از انقلاب زحمت کشیدند، مسؤولیت گرفتند، همه‌شان در مسجد حاج آقا بهاء‌الدین محمدی عراقی با معارف آشنا شده بودند. ما که کم‌ترینشان هستیم. انصافاً مدیون وجود مقدس حاج آقا بهاء هستیم. در قناعت عجیب بود، همان طور که عرض کردم زی طلبگی، یکی از مسائل مهمش قناعت بود و هست. خدا شاهد است فراموش نمی‌کنم، گاهی سفره که پهن می‌کرد، می‌دیدم غذاهایی که از گذشته مانده بود، شامل یک مقدار گوشت کوبیده، یک مقدار تخم مرغ، یک مقدار برنج، یک مقدار خورش بود و معلوم بود که هیچ اسراف‌ی در زندگی‌اش وجود ندارد. به تمام معنا روحانی بود. به تمام معنا زی طلبگی و روحانیت را حفظ می‌کرد. اساتید اخلاقمان گاهی می‌گفتند که گذشته‌ها با چه سختی‌ها و مرارت‌هایی علما زندگی کرده‌اند و با وجود این‌که در زمان حاج آقا بهاء خیلی به ایشان مراجعه می‌شد و می‌توانست بهترین زندگی‌ها، بهترین غذاها و اطعمه و اشربه را استفاده کند اما انصافاً رعایت می‌کرد و به تمام معنا با

اوصاف عجیبی داشت؛ شهید محمدی عراقی. یکی از صفات بارز شهید به تمام معنا روحانیتش بود. واقعاً اگر می‌خواستی مصداق بارز و کامل یک روحانی را پیدا کنی در این شهید عزیز عینیت داشت. شهید محمدی عراقی زی طلبگی را با تمام معنا رعایت می‌کرد، با این‌که شاید از نظر وجوهات ملجأ بود در استان کرمانشاه، یعنی قریب به اتفاق متمولین و بازاری‌ها حساب و کتاب مالشان را با شهید محمدی عراقی انجام می‌دادند. این قدر مورد اعتماد و اطمینان بود اما به تمام معنا مانند یک طلبه‌ای که تازه وارد حوزه می‌شد و شده بود زندگی می‌کرد؛ بسیار ساده. شاید بگویم آن زمان پول‌های قابل توجهی به عنوان وجوهات به شهید می‌دادند اما ایشان زندگی خیلی ساده و طلبگی داشت. همین الان که حدود شاید سی و پنج سال است از آن قضایا می‌گذرد، شاید بچه طلبه‌های فعلی، زندگی‌شان به مراتب از شهید محمدی عراقی بهتر باشد با آن جایگاه، شهرت و با آن فضل و علم.

شما می‌دانید که ایشان از نظر علمی هم جایگاه والایی داشت، چون از شاگردان بارز حضرت امام بود. بنده شکی در اجتهادش ندارم، چون با دوستان، تا نزدیک به لمعه و شاید کل لمعه را خدمت ایشان تلمذ کرده بودیم، با مقایسه‌ای که داریم، ایشان نوعاً از مدرسینمان بهتر بود و اشراف کامل بر مباحث فقهی، اصولی و علمی و حوزوی داشت.

شهید محمدی عراقی خیلی خوش اخلاق بود، خیلی مخلوق بود به اخلاق حسنه. واقعاً مصداق بارز "کونوا دعاه الناس به غیر السستکم" بود، یعنی از منزل که گاهی پا هم خارج می‌شدیم، تا مسجد که می‌رفتیم، مطمئناً چندین جوان، میانسال را، زن و مرد را جذب مسجد و جذب روحانیت می‌کرد. محال بود ایشان از کنار عده‌ای بگذرد، حالا چه جوان، چه پیر و یک روایت و مسأله نگویید، یک نصیحت نکند. گاهی از کوچه که عبور می‌کردیم، بعضی بچه‌ها مشغول فوتبال یا والیبال بودند، همان جا چند دقیقه می‌ایستاد، در حالی که آن‌ها مشغول فوتبال بودند، گاهی اوقات به یمن آن اخلاق حسنه شهید می‌آمدند و دور ایشان جمع می‌شدند، اول یک شوخی می‌کرد، دل‌ها را کاملاً جذب خودش می‌کرد و بعد یک روایت می‌خواند یا

- ایشان در عین حال که یک رفیق و یک دوست به تمام معنا بود، یک مربی و پدر خوب هم برای ما بود. گفتیم که گاهی وقت‌ها بعضی از مسائلی که انسان یا هر جوانی نمی‌توانست به راحتی با پدر در میان بگذارد، با شهید خیلی راحت و بی‌تکلف می‌شد در میان گذاشت

گاهی بعضی از مزاح‌ها و شوخی‌هایی که ایشان با طلبه‌ها می‌کرد و با خود ما داشت، واقعه این که ما در تمام مدت عمرمان یادمان نمی‌آید که با پدر آن چنان صحبتی داشته یا انجام داده باشم اما شهید محمدی عراقی کاملاً ساده و بدون تکلف این قضیه را با ما داشت.

حتی فرمود که فلانی ناراحت بوده است. بعد از ایشان آقایان رازینی و نمازی به کرمانشاه آمدند، همین آیت الله عبدالنبی نمازی که الان امام جمعه نماینده رهبری در کاشان هستند. آقای لواسانی هم آمدند ولیکن اولین حاکم شرع در استان کرمانشاه، با حکم مستقیم حضرت امام، شخص حاج آقا بهاء -رحمت الله علیه - بودند.

حاج آقا بهاء خیلی خوب و دوست داشتنی بود. به خدا قسم نمونه‌اش را ندیده‌ام. ایشان به اتفاق روحانیون شهر حقا به من لطف داشتند، خدا رحمتشان کند، مرحوم حاج آخوند، مرحوم آقای کاظمی، مرحوم آیت الله نجومی، مرحوم حاج آقا تراب، مرحوم مبینی، قریب به اتفاق بزرگان شهر به بنده عنایتی ویژه داشتند اما حاج آقا بهاء یک چیز دیگری بود. از نظر سازندگی و مربیگری با دیگران قابل مقایسه نبود. ایشان مربی بود، افراد را می‌ساخت. نمی‌خواست خیلی صحبت کند، با حرکات، سکانت، رفتار، منش و نشست و برخاستش. ما این‌ها را آن زمان نمی‌فهمیدیم، بعد از این که امام فرمودند لازم نیست روحانی صحبت کند، نمی‌خواهد منبر برود، نمی‌خواهد حرف بزند، روحانی اگر روحانی باشد، فقط منش و روشش سازنده است. حاج آقا بهاء مصداق این فرمایش حضرت امام بود. حاج آقا بهاء انسانی عجیب بود. در حوزه یک ارزش‌هایی هست که انصافاً در جاهای دیگر پیدا نمی‌شود، من جمله این که بین استاد و شاگرد یک رفاقتی هست که شاید از پدر و فرزندی هم بالاتر باشد. چون آدم گاهی اوقات نمی‌تواند بعضی حرف‌ها را به پدرش بگوید اما در حوزه می‌تواند به استاد و مربی‌اش بگوید. گاهی ما بعضی مسائل را به حاج آقا بهاء با خشونت با تندی می‌گفتیم، ایشان لبخند می‌زد و خیلی خاضعانه، با خشوع، با محبت می‌خندید و می‌گفت شما بعداً متوجه می‌شوید. یک روز، دو تا آقازاده کوچکشان - ظاهراً آقا شمس الدین و آقا نجم الدین بودند - چون آن زمان سه تا آقازاده صغیر داشت، غیر از آقا مهدی و آقا محمود که از آب و گل درآمده بودند. این دو از خانم ساری اصلانی هستند و آن سه از همشیره آقای امینی. این‌ها می‌آمدند سر درس یا گاهی در مسجد از دوش حاج آقا بهاء بالا می‌رفتند، پشت گردن ایشان سوار می‌شدند. من فراموش نمی‌کنم آن روایتی را که بلا تشبیه پیغمبر (ص) می‌نشست و امام حسن و امام حسین (ع) می‌آمدند و بر دوش پیغمبر سوار می‌شدند

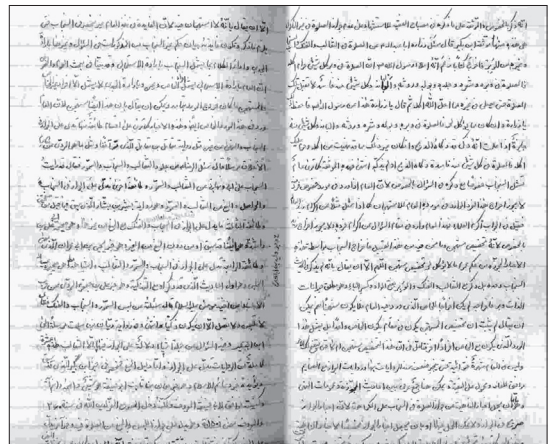
داشت، پس آمدیم. بعد از مدتی فرمود که نماز صبح هم می‌روی؟ گفتم نه، فقط نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء. فرمود اگر نماز صبح نروی، درس را به رایت تعطیل می‌کنم. من اولش فکر کردم شاید شوخی می‌کند، یک مقدار جدی نگرفتم، بعد از یک هفته سؤال کرد برای نماز صبح به مسجد رفتی؟ گفتم نه. گفت اگر نروی درس تعطیل است، فردا دیگر نیامد، هر چه رفتیم خواهش و تمنا کردیم، یک هفته‌ای ده روز به ما درس نداد. خلاصه توفیق نصیب شد، نماز صبح را رفتیم مسجد، یقین حاصل کرد که صبح و ظهر و مغرب و عشاء مسجد می‌روم، آمد و دوباره درس را برای ما ادامه داد. اگر یک نماز جمعه نمی‌رفتیم خیلی ناراحت می‌شد. اگر تبلیغ نمی‌کردیم ناراحت می‌شد، می‌گفت طلبه باید مبلغ و مروج باشد. سازنده بود، گاهی پول می‌داد، می‌گفت برو گوشت بخر، فردا که می‌خواهم بیایم خانه‌تان، آبگوشت بار بگذار. خیلی هم ساده زیست بود. خودش خرج میهمانی را به میزبان می‌داد و کاری می‌کرد که خانواده و ما به تکلف نیفتیم. مثلاً می‌گفت فلان چیز را که کم‌زحمت‌تر است درست کنید. خب، آبگوشت نسبت به غذاهای دیگر زحمتش کمتر است.

یادم است که یک وقتی پولی داد و گفت برو گوشت بخر و همان آبگوشت همیشگی را بار بگذار، ما با خود گفتیم احترام بیشتری بگذاریم، مقداری برنج و خورش هم تدارک دیدیم، ناراحت شد. به شدت هم ناراحت شد. گفت مگر من پول ندادم که فقط آبگوشت تهیه کنی؟ گفتیم آخر آن دفعه آبگوشت خوردیم... گفت نه، گفته بودم فقط آبگوشت، چون نمی‌خواستم خانواده به زحمت بیفتد. می‌آمد همان جا، در منزل، ما را نصیحت و راهنمایی می‌کرد. مثل یک پدر که وارد منزل فرزندش می‌شود، چطور اگر نقصی ببیند بدون این که خیلی با حساسیت و به سختی باشد با نرمی و لطافت نصیحت می‌کند؛ همان طور نصیحت مان می‌کرد.

حاج آقا بهاء خیلی عجیب و دوست داشتنی و خیلی متدین بود. اهل نماز شب، تهجد، عبادت و اهل تبلیغ بود. خیلی مدارا می‌کرد. یادمان است بعد از انقلاب یک قضیه‌ای برای یکی از روحانیون کرمانشاه پیش آمد که چند روزی او را گرفتند، به خاطر بعضی از جلساتی که زمان شاه شرکت کرده بود - طبیعی هم بود - دو، سه روزی او را گرفتند و آزادش کردند، این بنده خدا حاج آقا بهاء را در خیابان می‌بیند و جلوی چشم مردم شروع می‌کند به فحاشی کردن. خود حاج آقا بهاء فرمود او آن چنان فحاشی می‌کرد و حرف‌های زشت و رکیکی می‌زد که من مجبور شدم بروم داخل یک مغازه، اما باز هم رها نکرد، آمد دم در مغازه. یک عده از متدینین، چون می‌دانستند حاج آقا بهاء شخصیت بزرگی است، جلو آمدند و طرف را سرزنش کردند اما خود شهید هیچ گونه واکنشی نشان نداد، با این که به راحتی می‌توانست واکنش نشان دهد، عرض کردم اولین حاکم شرع دادگاه انقلاب بود، اما کوتاه آمد و

که این جانبان نفس می‌کشند، خب کمی هم از این طرف احتیاط کنید. می‌گفت عرض کردم "اگر" اجازه بفرمایید، که همان باعث شد استعفا دهد اما به نماز جمعه بسیار مقید بود. شما اگر بررسی کنید در زمانی که شهید اشرفی اصفهانی امام جمعه بودند، ایشان یک نماز جمعه‌اش ترک نشد. همیشه قبل از این که شهید اشرفی وارد محراب یا محل نماز جمعه بشود ایشان سجاده‌اش را سمت راست شهید اشرفی پهن می‌کرد و خیلی هم نسبت به حضور همه ما حساس بود. محال است در زمان شهید اشرفی یک نماز جمعه در کرمانشاه منعقد شده باشد و شهید حاج آقا بهاء نبوده باشد. چقدر هم به نماز جماعت اهمیت می‌داد. خیلی هم کم سفر می‌کرد، چون مقید به مسجد و مدرسه بود.

یک روز من تازه معمم شده بودم، شاید یک سال نشده بود، سه ماهی مانده بود شاه برود که من معمم شدم. علت عمامه گذاری‌ام هم این بود که کرمانشاه روحانی کم داشت، در تظاهرات هم هر وقت یک روحانی جلوی مردم می‌افتاد خیلی اثر داشت و یک ابهتی به تظاهرات می‌داد. ما نیز جوان و پرشور بودیم و قضیه معمم شدنمان هم به دست خود مرحوم شهید محمدی عراقی اتفاق افتاد، به جز شهید، خدا رحمتشان کند، اسید محمود لاری و حاج آقای متانت بودند، آشیخ عبدالجلیلی هم بود، این چهار نفر در مدرسه آیت الله بروجردی جمع شدند و طلبه‌ها هم



بودند، ما به دست این بزرگواران معمم شدیم. بعد هم در تظاهرات و این‌ها با لباس حاضر شدیم. بعد از یک سال حاج آقا بهاء مرا صدا زد و گفت یک مسجدی هست، شما باید بروی آن‌جا و نماز بخوانی. یک سال هم بیشتر از پیروزی انقلاب نگذشته بود، اواخر سال ۱۳۵۸ یا اوایل ۱۳۵۹ بود. من گفتم تازه معمم شده‌ام و این قابلیت را در خودم نمی‌بینم، فرمود نه، شما برو، من می‌دانم شما طلبه موفقی خواهی بود. گفتم کدام مسجد؟ گفت مسجد بیست و دو بهمن، مسجد مرحومه کوکب خانم رشیدی. بیست و دو بهمن آن زمان محله‌ای مرفه نشین و مرکز خانواده‌های با سواد بود. ایشان اصرار کردند و ما هم مقداری استنکاف کردیم، فرمود من امر می‌کنم باید بروی. استادم بود و امرش برای ما مطاع بود، حق استادی به گردن ما

روحانیت مبارز کرمانشاه در کنار مردم



شروع نشود. ما هم شیطنت می‌کردیم اول بسم الله یک ماشین می‌زدیم جلوی سرش. این بزرگوار شروع می‌کرد به عطسه کردن. خدا شاهد است گاهی تا ده، پانزده بار عطسه عجیب و غریب می‌کرد، اما یک بار هم به ما تشر نزد، تندی نکرد، حتی احم نکرد.

مشهور است که روحیه شهید در برابر ناملایمت‌ها کوچک‌ترین تغییری نمی‌کرد.

دقیقا. روحیات‌شان حتی شاید از پدر واقعی آدم بهتر و منعطف‌تر بود، پدر خود آدم بعد از دو بار کوتاه آمدن، گاهی داد می‌زند اما ایشان هیچ وقت با ما چنین برخوردی نکرد، خدا رحمتش کند.

پس طبیعی است که از دست دادن چنین پدری چقدر برای تان سخت بوده.

شاید از مرگ پدرم نیز به مراتب سخت‌تر بود.

موقع شهادت ایشان پدر گرمای تان در قید حیات بودند؟

خوشبختانه پدر ما الان هم در قید حیات هستند، حدود نود سالشان است. اما خصوصیات حاج آقا بهاء واقعا خیلی عجیب بود. موقع شهادت این عالم ربانی، شاید به همان حالتی دچار شدیم که بعدها هنگام رحلت حضرت امام به ما دست داد، اگر نگویم بیشتر، کمتر هم نبود. چون امام و حرف‌ها و صحبت‌های‌شان را ما هم مثل بقیه فقط دیده بودیم اما با شهید عزیز خیلی مانوس بودیم و شاید بر خلاف بسیاری که حاج آقا بهاء را کمتر می‌شناختند، می‌دانستیم که منافقین کوردل چه انسان ارزشمندی را از امت اسلامی و مخصوصاً استان ما گرفتند. حاج آقا بهاء خیلی به درد بخور بود، خیلی خوب و متدین بود، خیلی سازنده بود. واقعا افراد را می‌ساخت. این خیلی نکته عجیبی است. متأسفانه الان مسأله‌ای که در حوزه‌ها خلا آن به تمام معنا مشهود است، درس اخلاق است. مربیانی داریم که از نظر علمی شاید حوزه‌ها را پیشرفت داده‌اند و فعال هستند اما از نظر بُعد سازندگی مقداری کمبود هست، آن طور که انسان خلا وجودی شخصیت‌هایی همانند شهید محمدی عراقی و امثالهم را احساس می‌کند. نه فقط خودشان، که پدر ارجمندشان هم همین طور بودند. خدا رحمت کند حاج آقا بزرگ را، یک شهر کنگاور هنوز مدیون اوست. شما کنگاور را با شهرستان‌های استان ما بسنجید؛ اصلا قابل قیاس نیست.

یعنی یک بنایی را گذاشته‌اند که تا ابد آباد، باقیات صالحات آن‌هاست.

اکثر قریب به اتفاق مردم کنگاور مسأله‌دان هستند، نسبت به روحانیت علاقه‌مندند، اهل تقوا و تدینند، این‌ها همه مدیون وجود حاج آقا بهاء و پدرشان حاج آقا بزرگ است. با این‌که عرض کردم شهید خیلی اهل مسافرت نبود، اما نمی‌دانم به چه منظور بود که یک

با موقع سجده بر پشت پیغمبر می‌نشستند، تقریباً به همین معنا این بچه‌های شهید نیز می‌آمدند و از سر و گوش حاج آقا بهاء بالا می‌رفتند. یک بار دیگر سه نفر از تجار کرمانشاه، خدا رحمت کند دو نفرشان فوت کردند، حاج رضا منصوبی، حاج توحیدی و آقای اکرام اخوت، این‌ها آمده بودند راجع به قضیه مهمی در خصوص بازار و این‌ها با حاج آقا بهاء صحبت کنند که یکی از این آقازاده‌ها رفت روی دوش این پدرش سوار شد. دور از جان گرمی ایشان، یک حالت مانند سواری، بازیگوشی می‌کرد، من خیلی ناراحت شدم، رو کردم به حاج آقا گفتم حاج آقا! شما یک آیت الله هستید، شما شخصیتی عالم هستید، زشت است این بچه را این قدر لوس و نر بار آورده‌اید که چشم بقیه، از روی دوش شما بالا می‌رود، آن وقت مردم می‌گویند روحانیت بچه‌های‌شان را نر بار می‌آورند. کمی سرش را تکان داد و لیخندی زد، گفت: سیدا! قربان جدت بروم، من عمداً می‌گذارم این‌ها سوار بشوند که یک وقتی تکبر و غرور سراغم نیاید. شما در چه فکری هستی؟ من می‌گویم جلوی این مردم، بازاری‌ها، جلوی تجار این طور به سرم بیآورند که یک وقت خودم را گم نکنم. الان آدم می‌فهمد که این‌ها چه کسانی بودند. چقدر بزرگ و با شخصیت بودند. اگر بشود زندگی این‌ها به تصویر کشیده شود، بهترین وسیله برای سازندگی است. بالاترین کلاس درس است. ایشان برای خودش مجتهدی بود. به تمام معنا نسبت به فقه و اصول تبحر داشت.

خاطره دیگری که ظاهراً در سالروز بزرگداشتش عرض کردم، مربوط به اصلاح موی سرش بود. آن زمان سلمانی‌ها پنجاه تومان بیشتر حق اصلاح نمی‌گرفتند، شهید می‌گفت چرا باید پنجاه تومان بدهم؟ آن را خرج دو، سه روز زندگی‌ام می‌کنم. به همین خاطر یک ماشین دستی گرفته بود و من سرش و محاسنش را اصلاح می‌کردم. یادش به خیر، نسبت به جلوی سرش حساس بود، به محض این‌که ماشین می‌آمد جلوی سرش عطسه‌های مسلسل‌وار می‌کرد، پشت سر هم. بعد که من روبنده را می‌انداختم که شروع به اصلاح کنم، می‌گفت: "سیدا!" با همان لفظ شیرین می‌گفت، با شوخی و مزاح، می‌فرمود جلوی سرم را دست نزن، پشت سر و محاسنم را درست کن، جلو را بگذار برای آخر سر که عطسه‌ها زود

● اوصاف عجیبی داشت؛

- شهید محمدی عراقی. یکی
- از صفات بارز شهید به تمام
- معنا روحانیتش بود. واقعا اگر
- می‌خواستی مصداق بارز و کامل
- یک روحانی را را پیدا کنی در
- این شهید عزیز عینیت داشت.
- شهید محمدی عراقی زی
- طلبگی را با تمام معنا رعایت
- می‌کرد

روز رفتیم سری بزیم به مرحوم والدشان حاج آقا بزرگ. خلاصه، با حاج آقا بهاء، وارد کنگاور شدیم، از کرمانشاه که می‌روی، دست راست، یک مسجد در ورودی کنگاور الان هست. پادم است آن زمان تنها مشروب فروشی کنگاور همان مغازه بود. از جلوی در مغازه که رد شدیم، رو کرد به من گفت سیدا! دعا کن مادر مکره‌ات حضرت فاطمه زهرا(س) به من توفیق دهد که این مشروب فروشی را بخرم و خراب کنم و به جایش یک مسجد بسازم. نمی‌دانم یک سال شد، نشد و آن قضیه گذشت، یک روز گفت سیدا، دعایت مستجاب شده، گفتم حاج آقا! این‌ها از نفس پاک شما و نیت خیر خود شماست. گفت آن مشروب فروشی را خریده‌ام و بنای مسجد را گذاشته‌ام. الحمدلله الان همان مسجدی که هست، یادگار شهید است.

یک روز آقامحمود محمدی عراقی آقازاده‌شان که از مبارزین بود تحت تعقیب ساواک بود. ایشان سر درس نیامد.

در کرمانشاه شاگرد پدر بودند؟

نه، ایشان قم بودند، منظورم این است که حاج آقا بهاء برای تدریس نیامد. روز بعد یا دو روز بعدش آمد، گفتم حاج آقا! شما مقید هستید درس را تعطیل نمی‌کنید، چطور با این‌که مناسبتی هم نبود، درس را تعطیل کردید؟ فرمود ساواک دنبال محمود ما بوده، مجبور بودم در جای مناسبی زمینه اختفای ایشان را فراهم کنم که به دست ساواک نیفتند. گفتم مگر محمود آقا بیکار است که با حکومت و با شاه درمی‌افتد؟ به یاد دارم تنها احمی که از شهید دیدم این‌جا بود. ابروهایش را درهم کرد و فرمود که همه این درس‌ها و بحث‌ها به خاطر مبارزه با ستم و طاغوت است. شاه پدر مملکت را درآورده - ما آن زمان اصلا این حرف‌ها را نمی‌فهمیدیم - شاه پدر مملکت را درآورده، مبارزه یک وظیفه است. طلبه اگر بخواهد نان امام زمان(عج) به رایش حلال باشد، باید با فساد و ظلم که مصداقش محمدرضا شاه است مبارزه کند. ایشان تا این اندازه سازنده بود، در هر بعدی، در عبادت، در مسائل اجتماعی، در قناعت و زی طلبگی، در عزت نفس و در درس و بحث سازنده بود. خیلی ابعاد وجودی حاج آقا بهاء بالا بود، و کامل هم بود.

دوست داریم در امر عزت نفس، ویژگی‌های ایشان را بگویید، مصداق‌ها را هم بفرمایید.

شاید از نظر وجوهات ملجأ بود در استان کرمانشاه، یعنی قریب به اتفاق متمولین و بازاری‌ها حساب و کتاب مالشان را با شهید محمدی عراقی انجام می‌دادند. این قدر مورد اعتماد و اطمینان بود اما به تمام معنا مانند یک طلبه‌ای که تازه وارد حوزه می‌شد و شده بود زندگی می‌کرد؛ بسیار ساده

ما از روی خیانت و شیطنت نیست، به قول معروف از روی فشارهای وارده است، می‌پذیرفت از ما و آرام بخش ما بود. در یک جمله برای طلبه آرام بخش بود. گفتم که وقتی تازه وارد حوزه علمیه شده بودیم، شخصیت شهید محمدی عراقی آن قدر بزرگ و والا بود که انصافاً با وجود این که ما تازه طلبه شده بودیم، به سرعت با ما انس گرفت.

ما خدمت اساتید بزرگواری رسیده و در محضر بسیاری از بزرگان شهر تلمذ کرده بودیم اما آن میزان تسلطی که شهید حاج آقا بهاء در درس و بحث و نیز بیان و تفهیم مطالب داشت، بنده کمتر در دیگران دیدم، به طوری که شاگرد - به اصطلاح - به تمام معنا می‌گرفت "علم" را، چون خود حاج آقا بهاء‌الدین - رحمت الله تعالی علیه - از شاگردان خوب حضرت امام بود و خدمت معظم له تلمذ کرده بود.

روزی که خبر شهادت آن بزرگوار را به من دادند و کیفیت شهادت ایشان را برای بنده تشریح کردند، چون می‌دانید که ایشان به همراه پدر بزرگوارشان مرحوم آیت الله حاج شیخ محمدباقر (آقا بزرگ) محمدی عراقی بودند و دو آقازاده کوچکشان آقا شمس‌الدین و آقا نجم‌الدین بودند و وقتی آن فرد منافق کوردل با لباس نیروی انتظامی سر کوجه، ماشین را متوقف می‌کند و فرد دوم همراهش این عزیزان را ناجوانمردانه به گلوله می‌بندد، یادمان است این بچه‌های معصوم همواره روی دامن مرحوم شهید حاج آقا بهاء می‌نشستند.

بعد که من رسیدم به بیمارستان مرحوم آیت الله طالقانی در کرمانشاه، وقتی چشمم به این دو پسرک خورد [با گریه شدید] به یکباره دیدم تمام بدن این دو طفل معصوم غرقه در خون است، از سر و بدن گرفته تا کل لباس آن‌ها، که برای یک لحظه فکر کردم این دو کودک نیز مجروح شده‌اند و تیر به آن‌ها اصابت کرده است. جلوتر که رفتم و دقیق‌تر نگاه کردم، متوجه شدم که به سبب این که آن‌ها روی دامن پدر بوده‌اند، موقع ترور نیز پدر، مثل همیشه، فداکارانه و در یک لحظه، برای این که این‌ها آسیبی نبینند، خودش را روی این بچه‌ها انداخته و بدن و لباس این بچه‌ها به خون پاک پدر آغشته شده بود. آن‌جا بود که دیگر دلم شکست، خیلی دلم سوخت و گریه‌ها کردم... خداوند روح پاک این شهید عزیز را باشهدای کربلا محسور بگرداند. والسلام علیکم ورحمت الله و برکاته. ■

و حدانیت خدا، اگر منافقین هیچ جنایتی نکرده باشند، به غیر از این که این بزرگان را از ما گرفتند، همین بالاترین جنایت‌هاست، بالاترین ظلم را آن‌ها به این مملکت و به اسلام، حوزه‌ها و مساجد کردند. حاج آقا بهاء خیلی خوب و نورانی بود. ایشان سال ۱۳۶۰ شهید شد و حالا که سی‌امین سال شهادت اوست، هنوز جای حاج آقا بهاء در استان پر نشده است و کسی جای حاج آقا بهاء نیامده است. خلائی که به نظر من الان در جامعه هست، این است که مریدان حوزوی ما زمینه را طوری فراهم نکرده‌اند که طلاب، مثل زمان حاج آقا بهاء، بروند با آن‌ها درد دل کنند، بی‌تکلف حرف بزنند و گوش بدهند و به قول معروف مترصد رفع کمبودها باشند. حاج آقا بهاء گوش می‌داد، می‌شنید و کمبودها را جبران می‌کرد. مجال بود یک طلبه برود بگوید من خانه ندارم، حاج آقا بهاء کمکش نکند. مجال بود کسی برود بگوید من از نظر معیشتی در مضیقه هستم و حاج آقا بهاء کمکش نکند. هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. مأمن و ملجأ و پناهگاه بود برای طلبه و بعد هم گاهی وقت‌ها همه مسائل، مادی نیست. طلبه حرف‌هایی دارد، درد دل‌هایی دارد. گاهی اذیت‌ها و ایذاءهایی در جامعه به او می‌شود، باید یک جایی باشد که عقده‌گشایی کند. ما گاهی می‌رفتیم عقده‌های مان را روی سر حاج آقا بهاء خالی می‌کردیم، ایشان سنگ‌سور ما بود؛ به تمام معنا و با لبخند. وقتی عقده‌ها بازگشایی بشود، انسان اصلاً آرامش پیدا می‌کند. خدا شاهد است من خودم به شخصه چندین و چند بار می‌رفتم، با قصد دعوا و مرافعه، با حاج آقا بهاء حرف‌هایم را می‌زدم، نه تنها عکس‌العمل نشان نمی‌داد، بلکه عقده‌هایم نیز خالی شده بود، محبت هم به من می‌شد و با دست پر برمی‌گشتم، از نظر روحی - روانی؛ این خیلی ارزش دارد.

یعنی برای چنین موجود با ارزشی بود.

گاهی به ناحق بعضی حرف‌ها را به حاج آقا بهاء می‌زدیم، چون شاگردش بودیم و می‌دانست که رفتار



هیچ وقت اظهار فقر نمی‌کرد، بی‌نیاز بود و تأکید مؤکد داشت که طلبه‌ها هیچ وقت پیش بازاری‌ها و کلا افراد غیر روحانی نگویند که در سختی و مشقت هستند. چون آن زمان، زمان قبل از انقلاب، وضع طلبه‌ها واقعاً خراب بود، هفتاد تومان شهریه می‌گرفتند، درآمدی هم نبود، کسی هم توجه چندانی نمی‌کرد. می‌گفت اگر یک وقتی در زندگی گرفتار بودید، هیچ وقت به اشخاص غیر روحانی نگویند.

بحث عزت نفس را که مطرح می‌فرمایید، از این لحاظ جالب است که جامعه در نوع خود بازار بی‌رحمی است، یعنی همه سعی خود را می‌کنند، اما یک عرف هست که وقتی می‌گویند طرف زرنگ است، یعنی خوب بلد است گلیمش را از آب دریاورد، البته به شرط‌ها و شروطها؛ با خاصیت‌ها و ویژگی‌ها و مختصات خودش بلد است. وقتی شما بحث عزت نفس را در مورد حاج آقا بهاء فرمودید، چیزی که من متوجه شدم، این بود که حاج آقا بهاء به همه اعتماد به نفس می‌دادند، درست برعکس جامعه که سعی می‌کند اعتماد به نفس آدم‌ها را بگیرد و آن‌ها را کوچک و در خود حل کند و در اختیار خودش بگیرد. درست می‌گویم؟

حاج آقا بهاء تلاش می‌کرد که طلبه روی پای خودش بایستد، استقلال داشته باشد.

نه فقط در مورد طلاب محترم، که در خصوص بچه‌های کوچک مسجلی نیز این طور بودند.

کلا افراد متدین را نمی‌خواست ذلیل باشند، نمی‌خواست سر افکنده باشند، می‌خواست برای دیگران الگو و اسوه باشند، همان طور که خودش برای روحانیون دیگر اسوه بود. آن موقع ما این شأنیت را نداشتیم، بچه بودیم، تازه وارد حوزه شده بودیم. بعضی از بزرگان شهر که روحانی بودند، مدتی به مسجلی می‌رفتند و بعد از مدتی آن مسجد را رها می‌کردند و دیگر نمی‌رفتند. حاج آقا خیلی ناراحت می‌شد و می‌گفت چرا به مسجد نمی‌روید؟ می‌گفتند مردم توجه نمی‌کنند، مردم نمی‌رسند، می‌فرمود روحانی‌ای که نتواند خودش را اداره کند، به هیچ دردی نمی‌خورد. یک روحانی اگر روحانی باشد، حتی از نظر معیشتی هم لازم نیست نیازهایش را به دیگران بگوید، مردم با رغبت، با شوق، با عشق می‌آیند دست آقا را می‌بوسند، به او توجه هم می‌کنند. اگر روحانی، واقعاً روحانی و خودساخته باشد. اصطلاح ایشان این بود، می‌فرمود روحانی‌ای که نتواند خودش را اداره کند، آن روحانی، روحانی نیست. روحانی باید خودش را اداره کند، از نظر مالی، معیشتی، از نظر مسجد، از همه نظر. روحانی باید خلاق باشد و خود حاج آقا بهاء این چنین بود. انصافاً این اوصاف نیک در وجودش عینیت داشت. حاج آقا بهاء حیف شد. البته من حیث المجموع و بحمدالله مردم ما قدرشانسند و هستند در جامعه ما افرادی که قدر گوهرها را بدانند. اما به صورت اجمال می‌گویم، هر چه ما شناخت نداشتیم نسبت به شخصیت حاج آقا بهاء، منافقین ایشان را خوب شناختند و خوب درک کردند که چه کسانی را از ما بگیرند و ضربه‌ها را کجا بزنند. به



خدمات بسیاری در معرفی شهدا داشت ...

مبارزات شهید محمدی عراقی در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین حاج شیخ محمد حجتی از دوستان شهید

درآمد

"من حاج آقا بهاء را رادمردی آزاده، بسیار متواضع، بزرگوار، عالم؛ در ادبیات عالم و در مسائل خودش عالم، با مردم بسیار مهربان و نسبت به امام که شاگرد معظم له بود و حضرت امام نیز ایشان بسیار را دوست می داشتند، علاقه مند می دیدم. آن قدر در خط انقلاب بود که عاقبت مورد تهاجم دشمنان خدا قرار گرفت." مصاحبه با حجت الاسلام والمسلمین حاج شیخ محمد حجتی از دوستان و یاران شهید بهاءالدین محمدی عراقی در پایگاه تبلیغی ایشان، مسجد میر عبدالباقی کرمانشاه انجام شده است:

از چه زمانی با شهید عراقی آشنا شدید؟

آشنایی ما با مرحوم حجت الاسلام والمسلمین حاج آقا بهاءالدین محمدی عراقی در حدود سال ۱۳۴۴ شمسی در کرمانشاه بود ولی قبلاً ایشان در قم مشرف بودند. واقعا از فضایی حوزه علمیه قم بودند و عموی حاج آقا بهاءالدین یعنی مرحوم آیت الله مجتبی عراقی هم مدتی به دستور آیت الله العظمی آقای بروجردی (ره) مدیریت حوزه های علمیه قم هم دستشان بود، چون خیلی مرد فاضل و عالم و بزرگواری بودند. مرحوم حاج آقا بهاءالدین عراقی فرزند مرحوم حجت الاسلام والمسلمین شیخ آقا بزرگ عراقی هستند. پدر ایشان هم از علمای بزرگ بودند. کلا هم ما و هم شهید حاج آقا بهاءالدین عراقی خیلی به همدیگر علاقه و محبت داشتیم. یادم است که همان اوایل انقلاب در خدمت ایشان با همدیگر حرکت کردیم با ماشینی از کرمانشاه به تهران با شهید محمدی عراقی، برای این که از امام اجازه بگیریم تا مردم کرمانشاه زیارتی با حضرت امام (ره) داشته باشند. خلاصه، ما رفتیم جماران خدمت امام. تقریباً پیش از ظهر رسیدیم و امام هم تنها در منزلی که در جماران بود تشریف داشتند، نشسته بودند در تالار منزل، البته منزل کوچکی هم بود. اتاقش هم خیلی محقر بود و از این موکت های سبزرنگ مغز پسته ای داشت. یادم است که حاج آقا

بهاءالدین از ایوانی که آنجا بود بالا رفتند، زانوی امام را بوسیدند و ما هم از داخل حیاط رفتیم و دست های حضرت امام را بوسیدیم. ایشان حتی پیشنهاد کرد خدمت امام - رحمت الله تعالی علیه - که اگر شما اجازه بدهید در کنگاور که امام جمعه ندارند، امر بفرمایید پدر ما امام جمعه کنگاور باشند. حتی وقتی امام فرمودند که حاج آقا بزرگ از نظر فن خطابه چطور هستند، ایشان گفت که از آقای حجتی بپرسید. بنده هم خدمت امام این طور عرض کردم، بنده که خودم اهل منبر و خطابه هستم واقعا کمتر کسی را دیده ام که به قدر مرحوم حاج آقا بزرگ به سخنرانی و خطابه مسلط باشند. معظم له همان جا پذیرفتند و بعد از مدتی که ما برگشتیم کرمانشاه و اجازه گرفتیم برای ملاقات مردم کرمانشاه و آمدیم به شهرمان، حاج آقا بزرگ هم دیگر رسماً شدند امام جمعه کنگاور. البته مرحوم حاج آقا بزرگ هم معمولاً که ایشان به کرمانشاه می آمد نسبت به ما خیلی عنایت داشت. چون پدر ما مرحوم آیت الله العظمی شیخ محمدحسن هرسینی (ره) از زهاد و اوتاد بود و معروف هستند؛ البته بین علمای قم.

نام فامیل پدر بزرگوارتان هرسینی بود، حجتی نبود؟

بله، ایشان هرسینی بودند و از زمان حاج شیخ عبدالکریم حائری (ره) در قم بودند. آشنایی ما نسبت به خانواده معزز عراقی؛ حاج آقا مجتبی و

واقعا من همیشه از شهادت حاج آقا بهاء احساس خلاء عجیبی می کنم که از آن موقع در کرمانشاه به وجود آمد. جایش در مسجد خالی است... در این شهر و در مجالس آن خالی و در مدرسه هم خالی است. مرحوم حاج آقا بهاء واقعا شخصیتی بی نظیر و مورد علاقه آقایان علمای شهر بود.

حاج آقا بهاءالدین و حاج آقا بزرگ تقریباً از طریق پدرمان بود و ارتباط خانوادگی داشتیم. ایشان برای دیدار ابوی حتی از کنگاور به کرمانشاه می آمدند، چون پدر ما در سال ۱۳۴۴ از هرسین به کرمانشاه آمدند، قبلش در قم بودند، بعد در کرمانشاه مقیم شدند و از همان جا ما دیگر با حاج آقا بهاءالدین رابطه مان خیلی نزدیک تر شد. ما مجلس تفسیر قرآن داشتیم و گاهی مجالسمان با هم تلاقی پیدا می کرد، ایشان حتی در بعضی از مجالس مخصوصاً اصرار داشت که ما سخنرانی کنیم و ایمان داشت به سخنرانی ما. در بحبوحه انقلاب، یعنی زمانی که راهپیمایی ها بود، یادم است در مسجد آیت الله العظمی بروجردی مجلس سخنرانی برپا کرده بودند، حالا چندمین جلسه بود نمی دانم، این قدر یادم است که در همان مجلس هم راهپیمایی شروع شده بود به طرف میدان فردوسی. هنوز اجتماعی برپا نشده بود، مردم تقریباً تازه می خواستند شکل گیری پیدا کنند علیه رژیم سلطنتی شاه و به ثمر رسیدن تدریجی انقلاب اسلامی. آن روزها مجالس متعددی در مساجد منعقد می شد. آن مجلس در مسجد آیت الله بروجردی بود، علما همه تشریف داشتند، جمعیت هم خیلی فراوان بود، مسجد آقای بروجردی، حیاط و خیابان و شبستان، همه پر از جمعیت بود. خلاصه قرعه به اسم ما اصابت کرد. حتی من به حاج آقا گفتم حاج آقا! ممکن است ما را بکشند، شوخی کرد گفت خب، بکشند. در راه خدا می کشند، غیر از شما کسی نمی تواند این مجلس را اداره کند. ما هم در حضور آقایان علمای شهر که آنجا تشریف داشتند، منبر رفتیم و در خدمت ایشان بودیم. یادم است که آقایانی که آنجا بودند مورد حمله قرار گرفتند، مردم متفرق شدند. جمعی هم آمدیم به عنوان راهپیمایی به میدان فردوسی، جای همین مجسمه ای که الان مال فردوسی است، آن موقع مجسمه شاه بود که سوار اسب شده بود. عمال رژیم به تصور این که ما می خواهیم مجسمه را پایین بکشیم، تیراندازی کردند. همراه این جمعیت فقط من بودم و خدا رحمت کند شیخ جلال آل طاهر. فقط ما دو نفر عمامه به سر

بود که ایشان هم به شهادت رسید. واقعاً من همیشه از شهادت حاج آقا بهاء احساس خلاً عجیبی می‌کنم که از آن موقع در کرمانشاه به وجود آمد. جایس در مسجد خالی است... در این شهر و در مجالس آن خالی و در مدرسه هم خالی است. مرحوم حاج آقا بهاء واقعاً شخصیتی بی‌نظیر و مورد علاقه آقایان علمای شهر بود. خداوند ان شاء الله ایشان را بیامرزد. از شاگردان و ارادتمندان حضرت امام بود امام را به خوبی شناخته بود، امام هم نسبت به ایشان علاقه‌مند بودند. همین که یک نفر بیاید به امام حرفی را بگوید که به پدر من بگوید امام جمعه کنگاور بشود و آن بزرگوار هم اعتماد کنند و بپذیرند، خودش دلیل بر این است که ایشان را کاملاً می‌شناختند. شاگرد مبرز حضرت امام بود.

اثرات و برکاتی که حاج آقا بهاء در کرمانشاه و کلا منطقه غرب گذاشته چیست؛ اثرات معنوی، انقلابی، علمی؟

یکی از اثرات این است که بعضی از دشمنان نمی‌توانند بگویند که روحانیت مردم را سر کار گذاشتند و خودشان کشته ندادند. شهادت ایشان اقوی دلیل بر این است که روحانیت واقعاً از خودش مایه گذاشته، حتی برای شهادت. ما الان چندین خانواده داریم که این‌ها جزو فرزندان روحانیون بودند، یکی پسر آقای موحدی بود، خدا رحمتش کند، که هنوز هم مفقودالذات است و خودش هم روحانی بود. به جز این‌ها برادر بنده به اسم حاجی احمد نیز که فرزند یک آیت الله و خودش هم روحانی و معمم هم بود بعد از این‌که کارمند رسمی صدا و سیما شد، ایشان هم شهید شد. خود ما فرزندی داشتیم به اسم مسعود، که مقدمات را خوانده بود، او هم به شهادت رسید. می‌خواهم بگویم که باز هم سادات و معممینی داریم در همین مزار شهدا که عکس تک تکشان روی مزارهای پاک آن‌هاست، این‌ها همه از شهدای کرمانشاه بودند، تا آن‌جا که بنده می‌دانم شاید بتوانم بگویم ده، پانزده نفر روحانی در این شهر به شهادت رسیدند که البته هیچ یک عنوان ایشان و شهید اشرفی اصفهانی را نداشتند. به نظر من حاج آقا بهاء واقعاً مظلوم واقع شده.

از چه لحاظ؟

از نظر شناسایی مردم نسبت به زحمات و جایگاه این مرد و واقعاً احساس کمبود کردن در این‌جا به واسطه شهادت ایشان که آن حالت خلاً به وجود آمد. حاج آقا بهاء این مردم را بسیار به هم نزدیک کرده و با اخلاق خودش جذب مسجد و دین و نماز کرده بود. واقعاً مؤثرترین اثراتی که روی انقلاب و روحیه این مردم گذاشته بود، از ناحیه مرحوم شهید محمدی عراقی بود. هنوز هم ذکرش در بین مردم هست و این‌که عرض می‌کنم واقعاً مظلوم واقع شده، این امر باید باعث شود که نظام بیشتر از این مرد جانبداری کند و خدمات زحماتش را بیشتر عنوان کند؛ خیلی بیشتر از این‌ها. بنده به اندازه خودم می‌گویم، خدا رحمت کند حاج آقا معجبتی حاج



قاضی شغلی داشته باش، خدمت ایشان عرض کردم که من از عهده این کارها بر نمی‌آیم. چون با هم رفیق بودیم، می‌گفت طرفه می‌روی؟ می‌گفتم من این قدر می‌فهمم که لیاقت این‌گونه مناصب را نداریم. حاج آقا بهاء مدتی در کرمانشاه بودند و این مدت را با افتخار و عزت گذراندند. خودم دانم و خدای خودم، در کرمانشاه مردی که در خط امام بود، ایشان بودند، آیت الله جلیلی بودند، این‌ها پیشکسوت‌ها بودند در این کار، البته دیگران هم بودند مثل آیت الله نجومی، ایشان می‌فرمود که من حتی تمام اسامی افرادی که در هر مناسبتی و در هر مسجدی منبر رفته‌اند، همه را یادداشت کرده‌ام، این‌که کجا و در چه روزی واقع شده. اعلامیه‌ها را معمولاً آیت الله نجومی می‌دادند به خط خودشان، اعلامیه‌ها را می‌دادند به بچه‌ها و قسمت می‌کردند. من یادم است که خدمت ایشان و نیز مرحوم آیت الله شیخ مجتبی حاجی آخوند، رساله‌ها و اعلامیه‌های حضرت امام خمینی (ره) را بین مردم قسمت می‌کردیم. حتی در مسجد حاج شهبازخان، ما خیلی منابر در این شهر رفتیم و واقعاً مرحوم حاج آقا بهاء همیشه مورد توجه و علاقه مردم و علماء بود. من حاج آقا بهاء را رادمردی آزاده، بسیار متواضع، بزرگوار، عالم، در ادبیات عالم و در مسائل خودش عالم، با مردم بسیار مهربان و نسبت به امام که شاگرد معظم له بود و حضرت امام نیز ایشان بسیار را دوست می‌داشتند، علاقه‌مند می‌دیدم. آن قدر در خط انقلاب بود که عاقبت مورد تهاجم دشمنان خدا قرار گرفت. بنده خدا با این‌که خودش آن‌جا بوده است و پدرش و فرزندش هم داخل ماشین بودند، یکی از افراد ضد انقلاب ناجوانمردانه به آن‌ها حمله می‌کند، ایشان آن شب بچه‌ای هم همراه داشته که شهید نشده، به محض شروع حادثه خودش را می‌اندازد روی فرزندش و آن‌ها هم تیر می‌زنند و ناجوانمردانه ایشان را به قتل می‌رسانند، یک نفر پاسدار هم همراه حاج آقا بهاء

همراه همه بودیم که آمدیم تا این‌جا و تیراندازی شروع شد و مردم متفرق شدند. یک جوانی به ما گفت بیاید برویم سمت این پمپ بنزین فعلی که آن موقع باغ بود، رفتیم آن‌جا و شب آمدیم و دیگر همه تشریف بردند و مجلس به هم خورد. ما تنها افتادیم. آمدیم مدرسه آقای بروجردی، سه نفر از روحانیون داخل مدرسه بودند، همه رفته بودند. ما تازه ماشین خریده بودیم، اخوی آمد و ما را رساند منزل، اول رفقا را و بعد ما را. این‌ها همه خاطره شد و گذشت و انقلاب پیروز شد، تا این‌که حاج آقا بهاء در زمان برگزاری انتخابات در فرمانداری بودند. فرمانداری آن زمان در پل چوبی واقع شده بود.

دارید ماجرای اولین انتخابات مجلس بعد از پیروزی انقلاب را روایت می‌کنید؟

بله، اتفاقاً ما هم مأموریتی داشتیم و سر صندوق‌ها گردش می‌کردیم. من آمدم فرمانداری و گفتم آن‌چنان‌که من بعضی مراکز رأی‌گیری را دیده‌ام، افراد ضد انقلاب دارند در بعضی از صندوق‌ها اکثریت را به دست می‌آورند. حاج آقا بهاء به من گفتند که هیچ مضطرب نشو، ان شاء الله که رشته کار در دست خودمان است. شما نظارت داشته باش ولی نگران نباش، کار دست خود ماست. یادم است که ما مجالس تفسیر قرائت قرآن داشتیم و در ماه مبارک رمضان زیاد خدمت ایشان می‌رسیدیم. آیت الله حاج شیخ عبدالجلیل جلیلی، حاج آقا بهاء را به عنوان مدرس و معلم، از قم به کرمانشاه آوردند و ایشان دیگر در این‌جا ماندند و مسجدشان هم مسجد اعتمادی بود در خیابان خیام. آن‌جا نماز می‌خواندند، خیلی هم مرد خونگرمی بودند، مردم را هم به خوبی جمع کرده بودند. به اصطلاح مسجد را از نظر میزان جمعیت آباد کرده بودند. مادام که ایشان امام جماعت آن‌جا بودند، خیلی از اوقات اتفاق می‌افتاد که در مجالس فاتحه یا منبرهایی که پیش می‌آمد، از ما دعوت می‌کردند و همان‌جا منبر می‌رفتیم.

منزل شهید هم نزدیک همان مسجد بود. ایشان خیلی خوش اخلاق، متواضع، مهربان و واقعاً عادل بود. ابتدای پیروزی انقلاب کارهای قضائی این شهر به عنوان دادستان در دست ایشان بود. حتی به ما تکلیف کرد که شما هم بیا در قوه قضائیه این‌جا، به عنوان

- شهید محمدی عراقی از
- شاگردان و ارادتمندان امام بود،
- امام را به خوبی شناخته بود،
- امام هم به ایشان علاقه‌مند بودند. همین که یک نفر بیاید به امام حرفی را بگوید که به پدر من بگوید امام جمعه کنگاور شود و آن بزرگوار هم اعتماد کنند و بپذیرند، خودش دلیل بر این است که ایشان را کاملاً می‌شناختند.

شهید محمدی عراقی بزرگ



گاهی که می آمدند، پشت سر پدر ما نماز جماعت می خواندند، این قدر که نسبت به همدیگر علاقه داشتند و با هم یکی بودند. یادم است حتی از میان روحانیون شهر کسانی بودند که سعایت می کردند و به اطلاعات و ساواک آن زمان وابسته بودند. از جمله کسانی که موقیت نیروهای نهضت را به عمال رژیم گزارش کرده بودند، شخصی بود که حاج آقا بهاء فرمود این فرد الان به وسیله خدا

رحمت کند شهید سعید جعفری دستگیر شده، ما امضا می کنیم، شما هم امضا بکن و بنویسیم که او اعدام شود. همان اوایل انقلاب بود، از مسجد جامع آمده بودم بیرون، همان آقا هم وارد شبستان مسجد شده بود، گویا بعد از من گرفتار می شود. روحانی نما بود، اسم نمی بریم. آمدیم منزل حاج عباس جعفری گفتند که آن آقا را گرفته اند. من واقعا دلم نمی خواست اعدام شود چون با هم رفیق بودیم، با این که می دانستم گزارش می کند، با علم به این که او ساواکی است ولی چون در کسوت روحانیت بود و سید هم بود راضی به اعدامش نبودم. آیت الله نجومی هم گفت من امضا نمی کنم، حتی حاج آقا بهاء چیزی به من گفت - جمله ای در تخفیف من از سر شوخی، که البته این دلیل یگانگی و نزدیکی مان بود. در ادامه فرمود هر چه گرفتاری در رژیم سابق برای تو درست شده، همین آقا درست کرده. گفتم مگر من خدمت شما نیستم؟ نه جایی ام شکسته، نه چیزی شده، حالا مدتی زندان بودم ولی کاری به سرم نیآورده اند، اذیتم نکرده اند، الان هم که این جایم، صرفاً برای این که گزارش مرا داده یا گزارش چهار نفر را داده، من جرأت نمی کنم دین یک سیدی را بر گردن خودم بگذارم. خدا را خوش نمی آید، حالا این که او سید است و آن کارها را کرده، روز قیامت خودش باید جواب پیغمبر(ص) را بدهد. این را که گفتم خود به خدایی آقای نجومی گفت من هم امضا نمی کنم. دیگران امضا کردند و او مدتی رفت زندان و بعد خلع لباسش کردند. الان هم هست. خیلی ها بودند، می رفتند در دفاع از رژیم سخنرانی هم می کردند. ما هم هر کدام از آن ها را می شناختیم، احتیاطی هم نداشتیم بکنیم، چون جلسه درس بود و بین طلاب حرف هم از هر جهت زده می شد. احتیاط نمی کردیم، حالا هم آدم احتیاط نیستیم، چه رسد به آن زمان. زمانی من یادم است که وفات حضرت موسی بن جعفر(ع) بود در مسجد معتضدی رفته بودم منبر. برادر عیالمان گفت که حاج آقا! گفتم بله. گفت مردم که از مسجد آمده اند بیرون، همگی

آخوند را که قطعاً با شهید خیلی نزدیک تر بودند و ایشان هم متأسفانه به رحمت ایزدی رفته اند. آقای جلیلی هم باز با ایشان مراوده اش بیشتر بود. ولی من حیث المجموع توقع من این بوده که اصلاً مراکزی به اسم این شخص، مدارس، مؤسسات خیریه ای، مساجدی، دایر باشد. حاج آقا بهاء کم کسی نبود. خیلی هم خدمت کرد، خیلی هم زحمت کشید. بنده خودم را مدیون می دانم که بخوادم کتمان کنم در مورد اثرات وجودی این مرد در انقلاب و اگر بیشتر از این ها هم اطلاع می داشتم، بیشتر از این عرض می کردم. تا این اندازه هم باز خودم را مدیون ایشان می دانم.

حاج آقا بهاء به عنوان یک شهید و نه فقط یک عالم صرف، چگونه انسانی است و شما به ایشان چگونه نگاه می کنید؟

عرض کردم که از همه نظر مردی اجتماعی و خدمتگزار مردم بود. همیشه در بین مردم بود. اگر این شخص برای خودش رادع و مانع و پاسدار و چیزی قرار می داد به این نحو مظلومانه شهید نمی شد. خیلی ساده زیست و مردمی بود. بر اساس همین احساس نزدیکی به آدم ها هیچ وقت احساس نمی کرد و حتی ظنن نمی شد که کسی از این مردم با او لجبازی داشته یا به او خیانتی کرده یا چیزی از او برده باشد. با یک اسباب و روش ساده و مختصری زندگی می کرد. با آن که پسر یک عالم بزرگواری بود، ولی با مناعت طبع و بزرگواری زندگی می کرد و با تواضع بود. این ها صفات جمعی است که خدا کمتر به انسان ها می دهد، ایشان از همه این صفات برخوردار بودند.

از مبارزات قبل از انقلاب ایشان چیزی خاطرتان نیست؟

ما جلسات متعددی داشتیم، از جمله جلسه ای در منزل حاج عباس جعفری، که آیت الله خزعلی و مرحوم آیت الله نجومی هم تشریف داشتند. به نظرم مرحوم آیت الله کاظمی و شهید حاج آقا بهاء الدین عراقی هم شرف حضور داشتند. حاج آقا بزرگ چون منزلشان کنگاور بود کمتر می آمدند، اما



شاگرد مبرز حضرت امام بود. یکی از اثرات و برکاتی که حاج آقا بهاء در کرمانشاه و کلاً منطقه غرب گذاشته این است که بعضی از دشمنان نمی توانند بگویند که روحانیت مردم را سر کار گذاشتند و خودشان کشته دادند...

می گویند مرگ بر حجتی. گفتم می گویند مرگ بر حجتیه - انجمن حجتیه - و نه مرگ بر حجتی؛ او اشتباهی شنیده بود!

حاج آقا بهاء در مورد رویارویی با انجمن حجتیه در کرمانشاه فعال بودند؟

در رویارویی با هر گروهی که برخلاف انقلاب و انقلابیون رفتار می کرد، مثل مجاهدین - منافقین - یا فدائیان خلق و گروه های مختلفی که درست شده بود، فعالیت می کرد. همین محلی که ما الان داریم، یعنی بیشتر محله ها، حفاظت از خانه ها و نوامیس مردم، برقراری امنیت شهر به دست نیروی مخصوصی نبود، خود بزرگان همین محله سراب از تاجر، بزاز، کاسب، روحانی و اداری، هر کدام نفری یک چوب به دست می گرفتند و بالا و پایین می رفتند و می آمدند. یادم می آید مجاهدین - منافقین - خلق خیابان سراب را، آن زمان گرفته بودند و در همان زمان پیروزی انقلاب می خواستند از انقلاب و نهضت و نظام به طور کلی برای خودشان بهره برداری کنند. خیابان را سنگر بسته بودند. اتفاقاً مردم رفتند آنجا برشان داشتند و همگی از بین رفتند. خانه ما همین کوچه بود، رفتیم بالا و قیل و قالی برپا بود. آن ها به مسلسل مسلح بودند. همه جور امکاناتی داشتند. نظرشان براندازی انقلاب اسلامی بود، ولی خوب، با مدیریست و رهبری حضرت امام و درایت و حضور روحانیت این شهر، همه مردم خود به خدایی حفاظت و ایستادگی کردند و آن از خدا بی خبران قلع و قمع شدند. ■



اخلاق، رفتار و اعمالش همه درس بود...

ویژگی های اخلاقی شهید حاج آقا بهاء الدین محمدی عراقی در
گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین
حاج سید حسن نجفی اصفهانی، از شاگردان شهید

درباره حقیر داشتند و مورد اعتمادشان بودم. جمله ای هم از شهید اشرفی چهارمین شهید محراب عرض کنم. یک بار چند نفری از نورآباد هرسین که بین هرسین و خرم آباد است، می خواستند به مکه مشرف شوند، گفتند شما از آیت الله اشرفی اجازه بگیرید تا ما وجوهاتمان را بدهیم شما و ببرید خدمتشان. در واقع ایشان به من وکالت دادند و نوشتند که فلانی مأذون هستند وجوهات را بگیرند. من هم رفته آنجا حساب کردم، سه، چهار نفر بودند، می خواستند به مکه بروند. مقداری پول دادند که بیاورم خدمت حاج آقا، مقداری چای و مقداری روغن حیوانی هم دادم. من خیلی خوشحال و خرم، اینها را آوردم خدمت حاج آقا، گفتم دست خالی نیامده ام، البته وجوهات را هم آورده بودم خدمت آیت الله اشرفی - واقعاً این حکایت ها شنیدنی است و گفتنی است - گفتم حاج آقا! یک مقدار روغن توی خیک است، سه من، چهار من روغن حیوانی آورده ام خدمتتان و مقداری هم پول و چای هست. حاج آقا فرمودند این روغن را هدیه داده اند یا بابت وجوهات است؟ عرض کردم حاج آقا! چه کسی می آید سه، چهار من روغن حیوانی هدیه بدهد؟! اینها را جای وجوهات داده اند، سهم امام است، سهم سادات است. فرمود من که جرأت نمی کنم در زمانی که مردم روغن نباتی هم گیرشان نمی آید، روغن حیوانی مصرف کنم. معلوم نیست امام زمان (عج) راضی باشند - سهم امام بود دیگر - عرض کردم حاج آقا! پس چه کار کنم؟ من زحمتی کشیده ام، اینها را آورده ام. خدا روحش را شاد کند، فرمود شما سید هستی، جدت سخاوت دارد و راضی است، ببر و مصرف کن. ما هم آوردیم و مصرف کردیم و روغن با برکتی هم بود. می خواهم بگویم این دو شهید روحانی شهر ما تا این حد بزرگوار و اهل مراعات در مسائل بودند...

و جالب این که چنین کسانی با همدیگر معاشر و مأنوس بودند: شهید حاج آقا بهاء و شهید حاج آقا عطاء.

بله، حالا خوب است یک جمله هم از آیت الله

شما در قم شاگرد ایشان نبودید؟

خیر، این جا در کرمانشاه شاگردشان بودم.

شما چه زمانی از قم به کرمانشاه برگشتید؟

بعد از دو، سه سال. چون زیاد در قم نماندم و در واقع من قبل از حاج آقا بهاء برگشتم. این جا خدمتشان بیشتر آشنا شدم. خلاصه حاج آقا بهاء تشریف آوردند و از آن پس در مدرسه آقای بروجردی مشغول تدریس شدند که خود مرحوم آیت الله العظمی بروجردی این مدرسه را ساخته بودند. درس ایشان هم مکاسب بود. مکاسب محرمة که ما خدمت ایشان استفاده کردیم و آنچه داریم از ایشان و همچنین چهارمین شهید محراب حضرت آیت الله حاج آقا عطاء الله اشرفی اشرفی اصفهانی - علیهم الرحمه - است.

در واقع شما تحصیلاتتان را در کرمانشاه ادامه دادید و شاگرد این دو بزرگوار شدید.

بله، واقعاً من از هر جهت از حضورشان استفاده کردم؛ هم از نظر اخلاقی و هم از جهت علمی. عجیب و جالب این که هم آیت الله اشرفی اصفهانی و هم حاج آقا بهاء الدین محمدی عراقی، دو استاد نازنین و بزرگوار ما، تقدیرشان شهادت فی سبیل الله بود. باری، درسی که حاج آقا بهاء برای ما ارائه می فرمودند، مکاسب، درسی مشکل بود و تدریس آن کار همه کس نبود. آیت الله اشرفی هم درسی که می فرمودند اصول و قوانین بود که هر کسی از عهده اش بر نمی آمد و هر دو این بزرگواران لطفی

واقعاً من از هر جهت از

حضورشان استفاده کردم؛ هم

از نظر اخلاقی و هم از جهت

علمی. عجیب و جالب این که

هم آیت الله اشرفی اصفهانی و

هم حاج آقا بهاء الدین محمدی

عراقی، دو استاد نازنین و

بزرگوار ما، تقدیرشان شهادت

فی سبیل الله بود.

درآمد

"با آن اخلاق و رفتار خوشی که شهید محمدی عراقی داشت، همه جوان های آن محل را مجذوب کرده بود. من به قدری به حاج آقا بهاء علاقه داشتم که شب ها در مسجد حاج صاحب که نماز خودمان تمام می شد، بعد از نماز جماعت، حتماً می رفتم خدمت ایشان." حجت الاسلام والمسلمین حاج سید حسن نجفی اصفهانی ولد مرحوم آیت الله سید محمد نجفی اصفهانی و پدر شهید حجت الاسلام سید محسن نجفی اصفهانی، درباره استادشان شهید محمدی عراقی چنین روایت می کنند:

متولد چه سالی هستید؟

۱۳۱۸.

بنابراین یازده سالی از شهید کوچک تر هستید. شما از کجا با ایشان آشنا شدید؟

بسیار خوشبختم که مصاحبه ای راجع به آیت الله شهید حاج آقا بهاء الدین محمدی عراقی انجام می پذیرد. حقیر در زمان مرحوم آیت الله العظمی بروجردی (ره) چند سالی در قم بودم. آشنایی حقیر با مرحوم آیت الله حاج آقا بهاء در قم شروع شد. ایشان از شاگردان میرز حضرت امام و همچنین آیت الله محقق داماد و آیت الله بروجردی بودند که آیت الله داماد نیز از اساتید میرز بودند و شاگردهای بسیار مبرزی داشتند و شاید ده ها و صدها مجتهد ایشان تحویل جامعه دادند، یعنی هر کسی در درس ایشان شرکت نمی کرد. عده معدودی مثل مرحوم آیت الله حاج آقا بهاء عراقی و دیگران در مدرسه فیضیه، که یک مدرس - محل تدریس - آنجا زیر کتابخانه هست و ایشان تشریف می آوردند سر درس آیت الله محقق داماد. از همان موقع من خدمت ایشان رسیدم و ارادت پیدا کردم تا بعد از چندین سال که حاج آقا بهاء تشریف آوردند کرمانشاه، خیابان خیام، خیابان نود و دو یا کاشانی، مسجد اعتمادی و من آنجا مکرر خدمتشان می رسیدم.



می‌بینند. من نبودم و بعداً به من خبر داد. الان خانه‌ام موجود است. آمد و گفت سید! یک خانه برای پیدا کرده‌ام. گفتم کجا؟ گفت مقابل پارک شیرین. خانه را حاج آقا دیده بود، دو تا اتاق پایین و دو تا اتاق هم فوقانی داشت ولی کلنگی بود، مثل این که ایشان پسند نکرده بود، پس دوباره به فعالیت افتاد برای یافتن یک خانه دیگر. خانه بعدی را که پیدا کرد، خیابان مصوری، کوچه کریمی، آن را پسند کرد. من که هیچ کاره بودم، حاج آقا باید پسند می‌کرد. خدا رحمتش کند. گفت سید! یک خانه‌ای برای پیدا کرده‌ام. دو دانگی و چهار دانگی. رفتیم خانه را دیدیم و گفت برو قولنامه بکن. گفتم حاج آقا پول ندارم. گفت بابا، ده هزار تومان چیست؟ در حالی که آن موقع این پول مبلغ زیادی بود، سی سال است که حاج آقا شهید شده‌اند، حرف آن وقت هاست.

داستان مربوط به اواخر عمر بابرکت شهید است؟
 بله، ایشان بعد از آن شهید شد. ده هزار تومان برای قولنامه داد اما هنوز در سند ثبت نشده بود. گفتم که، خانه از دو قسمت دو دانگی و چهار دانگی تشکیل شده بود، بخش دو دانگی را برای ما خریدند، چهار دانگی را یک کس دیگر خرید. رفتیم قولنامه کردیم و صاحبخانه شدیم. کل بهای دو دانگ خانه، یکصد و بیست یا یکصد و سی هزار تومان آن موقع شد. خانه کلنگی و کوچک بود. بعداً باز هم ایشان فعالیت کرد و کردش شش دانگی. خیلی زحمت و دوندگی داشت. این قدر پرونده قطوری داشت که وقتی رفتیم اداره ثبت، گفتند این درست نمی‌شود؛ نشدنی است. خانه، مشکل سندی داشت اما عاقبت شد: شش دانگی. اما چون خانه کلنگی و قدیمی بود، بعداً ایشان به بنده تذکر دادند که سید، این را تخریب کن، از نو بساز. ما خانه را تخریب و خاکبرداری و اسکلت سازی کردیم. اگر بدانید که این‌جا هم چقدر برای ما زحمت کشید، مدام با این و آن در تماس بود که آقا، شما آهن بده، شما آجر بده. من که هیچ

می‌کردند، آن‌ها بهتر می‌دانند که حاج آقا چطور جوان‌ها را مجذوب خودش کرده بود. با همین اخلاق و رفتار خوشی که داشت، همه جوان‌های آن محل را مجذوب کرده بود. من به قدری به حاج آقا بهاء علاقه داشتم که شب‌ها در مسجد حاج صاحب که نماز خودمان تمام می‌شد، بعد از نماز جماعت، حتماً می‌رفتم خدمت ایشان - همان خیابان خیام، مسجد اعتمادی - به خاطر ارادتی که به ایشان داشتم و همه جور از وجود نازینش استفاده می‌کردم. اخلاق، رفتار و اعمالش؛ همه درس بود. البته آن شبی که ایشان شهید شد، آن شب را کار داشتم، نمی‌دانم چه بود که نشد بروم. خبر شهادتش را هم بعد فهمیدم که حاج آقا بهاء بعد از اقامه جماعت، به همراه مرحوم پدرشان آیت الله حاج آقا بزرگ کنگاوری که امام جمعه کنگاور بود و دو تا بچه کوچک، شمس الدین و نجم الدین، نماز که تمام می‌شود، به اتفاق، سوار ماشین می‌شوند. از مسجد که خارج می‌شوند و از کوچه می‌خواهند وارد خیابان اصلی شوند، یک منافق، که خداوند این شاءالله، آن به آن، به عذابش بیفزاید و همچنین آن به آن به عذاب منافقی که شهید اشرفی اصفهانی را به شهادت رساند بیفزاید، رگبار گلوله را گرفته بود. پدرشان مجروح شد، راننده‌شان هم که محافظ بود شهید شد؛ علیرضا یوسف پور که ایشان هم راننده بود و هم محافظ بود. مرحوم دربار هم بود که مجروح شد. این طور که شنیدم، دو تا بچه‌ها هم غرق به خون شدند، ولی چون کوچک بودند از تیررس دور ماندند و سالم ماندند. خود حاج آقا بزرگ هم مجروح شد، ایشان را بردند بیمارستان و مداوا کردند. حاج آقا بهاء هم شهید شد.

راجع به خصوصیات اخلاقی ایشان بیشتر بگویید.
 با وجود آن همه صرفه جویی و مراعاتی که می‌کردند، بسیار سخاوتمند بودند. یک روز تشریف آوردند منزل ما، جنب مسجد المهدی (عج). مستأجر آقای اصفهانی بودیم. با تشریف گفت سید! گفتم بله حاج آقا! گفت این‌جا خانه توست؟ گفتم نه حاج آقا، ما مستأجریم. خیلی ناراحت شد. گفت سید! تو چند سال است کرمانشاهی، خودت آقا زاده، پدرت آیت الله، چه و چه و چه... چرا باید مستأجر باشی؟ گفتم چرا ندارد، حاج آقا! چه کنیم؟ نداریم، مستأجریم. خیلی ناراحت شد و همان‌جا تصمیم گرفت که یک خانه‌ای برای من بخرد، خدا روحش را شاد کند، الان خانه‌ای که من دارم و نشسته‌ام از ایشان است. خودش رفت دنبال خانه و بنگاه. این خیلی حرف است. حالا کسی بانی می‌شود، می‌گوید برو خانه‌ای پیدا کن در این بنگاه‌ها، تا برای بخرم ولی ایشان خودش پیش قدم شد، این بنگاه و آن بنگاه را زیر پا گذاشت. فراموش نمی‌کنم که یک بنگاهی بود پشت دارایی، اسمش را نمی‌دانم، یک خانه‌ای پیدا کرده بود در همین کوچه بالا، خودش رفته بود خانه را ببیند، در سمت حیاط بسته بوده، از پله می‌رود بالای پشت بام و از زیر شیروانی خانه را می‌بیند. ملاحظه کنید، مرد محترم و میانسال، آیت الله، در این شرایط می‌رود و خانه را

محمدی عراقی بگویم. یک میوه فروش بود در خیابان سعدی؛ مشهدی عبدل؛ آدم با حساب و کتاب و مؤمنی بود و وجوهات می‌داد. حاج آقا بهاء سهم سادات این شخص را حواله به من کرد. گفت سید! میوه می‌خواهی برو و بابت سهم سادات بگیر - حالا یادم نیست آن وقت‌ها سهم سادات چند هزار تومان بود - گفتم چشم و به خیال خودم رفتم و بهترین میوه‌ها را انتخاب می‌کردم. از ابتدا همین طوری بودم. ایشان هم خودش سهم امام را از همان آقایی که حواله کرده بود میوه می‌گرفت ولی نه مثل از بهترین، بلکه از بین بدترین میوه‌های موجود. میوه‌های زده و لک‌داری هست که در داخل سبد، می‌گذارند بیرون میوه فروشی و چهار، پنج کیلویش را به یک مبلغ جزئی می‌شود خرید؛ حاج آقا بهاء از آن‌ها می‌برد. اشکال می‌کرد خوب، می‌گفت سهم امام است، حساب و کتاب خاص خودش را دارد. یک روز با بچه‌ها رفتیم منزلشان دیدم میوه آورد و در پیش دستی جلوی ما گذاشت، از همان میوه‌های لک‌دار بود. ظاهر و باطن، هر چه بود همان بود. بچه‌های من نمی‌خوردند چون عادتشان نداده بودم به میوه‌های لک‌دار، فقط نگاه می‌کردند. حاج آقا گفت چرا نمی‌خورند؟ ایشان خیلی شوخ بود و با همه مزاح می‌کرد. عرض کردم حاج آقا! والله من عادتشان نداده‌ام که از این میوه‌های لک‌دار بخورند، از ابتدا به آن‌ها میوه‌های خوب داده‌ام. گفت بابا چه می‌گویی؟ لک‌دار چیست؟ و کار را برداشت و یک سببی گرفت و قسمت‌های گندیده‌اش را کند و گفت بخورید. تا این حد ایشان احتیاط می‌کرد که سهم امام یا بیت المال، یک وقت زیادی مصرف نشود. با این که شأن حاج آقا بهاء خود به خدایی بالاتر از این حرف‌ها بود، ولی درجه احتیاطش تا حدی بود که در این باره هم ایشان دقت عمل داشت. این را من در کمتر کسی دیده یا شنیده‌ام؛ چه آن نمونه‌ای که از آیت الله اشرفی اصفهانی عرض کردم و چه این نمونه‌ای که از حاج آقا بهاءالدین عراقی گفتم.

راجع به اخلاقیاتش که اصلاً نمی‌توانیم حرفی بزنیم، یعنی من کوچک‌تر از آنم، و زبانم قاصر است که از اخلاقیات و روحیات ایشان بتوانم چیزی عرض کنم، واقعاً زبانم کند است. جوان‌هایی که به مسجد حاج آقا بهاء می‌آمدند در نماز جماعت و تفسیر ایشان شرکت

- **درسی که حاج آقا بهاء برای ما ارائه می‌فرمودند، مکاسب، درسی مشکل بود و تدریس آن کار همه کس نبود. آیت الله اشرفی هم درسی که می‌فرمودند اصول و قوانین بود که هر کسی از عهده‌اش بر نمی‌آمد و هر دو این بزرگواران لطفی درباره حقیر داشتند و مورد اعتمادشان بودم.**

**ایشان بسیار احتیاط می کرد
که سهم امام یا بیت المال، یک
وقت زیادی مصرف نشود. با
این که شأن حاج آقا بهاء خود به
خدایی بالاتر از این حرف‌ها بود،
ولی درجه احتیاطش تا حدی
بود که در این باره هم دقت
عمل داشت. این را من در کمتر
کسی دیده یا شنیده‌ام**

آقا! راننده عکس شاه را زده پشت شیشه. حاج آقا فرمود بگو نگه دارد، من پیاده شوم؛ بسیار قاطع. به راننده گفتم حاج آقا این طور می‌گویند، این کار صلاح نیست و با هدف مقدس ما منافات دارد، ما داریم می‌رویم به استقبال امام خمینی، امام از پاریس می‌خواهند به جنگ مستقیم با شاه بیایند، آن وقت تو عکس شاه را می‌زنی جلوی ماشینت؟ به این حالت "گوسه و ریش بند" می‌گویند! از آن طرف می‌خواهیم برویم استقبال امام، از این طرف عکس شاه را زده‌ایم. گفت حاج آقا! اگر عکس زنیم، چماق‌دارها، چوب به دست‌ها، در بیستون به انتظار ایستاده‌اند، تمام شیشه‌ها را خرد می‌کنند. حاج آقا اشرفی فرمود: "خب خرد کنند..." ماجرا از این قرار بود که بچه‌های حزب اللهی هم چوب و چماق آورده بودند در ماشین، چون می‌دانستند درگیری پیش می‌آید و آماده بودند برای مبارزه با این چماق‌دارها. از قرار، چماق‌دارها نرسیده به بیستون در پمپ بنزین ایستاده بودند. ما نیز پرده‌های اتوبوس را کشیدیم، گفتم اگر این‌ها ببینند که همه روحانی در یک اتوبوس جمع هستند، طوری حسابمان را می‌رسند که دیگر پیدا نباشیم. خلاصه، رد که شدیم، از جلوی شیشه راننده همه ما را دیدند. گفت خودشان‌اند. با سنگ و چوب به ماشین حمله کردند. شیشه ماشین را که آیت الله اشرفی و آیت الله عراقی در آن بودند و ما طلبه‌ها هم خدمتشان بودیم، خرد کردند. آن دو دستگاه ماشین که بعضاً جلو یا عقب بودند نیز توقف کردند تا با چماق‌دارها درگیر شوند. ما هم عده زیاد بودیم؛ سه دستگاه اتوبوس و

ماشین بود. رفتیم آن‌جا و برای ماشین ثبت نام کردم و آمدم، اما دیگر هیچ سرآغش نرفتم، چون قیمتش شصت هزار تومان بود و هیچ پولی در بساط ما نبود. جالب این‌که من خودم فراموش کرده بودم اما ایشان یادش بود. فرمود آقای نجفی! رفتی سرآغ ماشین؟ گفتم نه حاج آقا. گفت حالا که ثبت نام کرده‌ای، برو. رفتیم ایران ناسیونال، گفتند حاج آقا، چند وقت پیش ماشینینی به اسم شما در آمد که پیکان دولوکس بود، ولی چرا نیامدید ببرید؟ گفتم من اطلاع نداشتم. گفتند ما از رسانه‌ها اطلاعیه دادیم که فلان تاریخ بیایید. گفتم خب، نیامدم دیگر... گفتند خب، ما هم دادیمش به کسی دیگر، حالا کارلوکس موجود است؛ به جای دولوکس. گفتم دولوکس چیست؟ کارلوکس چیست؟ چون تا آن موقع ماشین نداشتم. خلاصه از سر ناچاری گفتم عیبی ندارد، همان کارلوکس باشد؛ و تحویل گرفتیم. آن زمان، بنزین کوپنی بود. فرماندار، چون به من اطمینان داشت، مقدار زیادی کوپن بنزین در اختیارم گذاشته بود و می‌گفت به کسانی که می‌شناسید و مستضعفان فقیرند و نمی‌توانند بنزین دولتی بزنند، بدهید. یادم است که کوپن خرید و فروش می‌شد و خیلی از اشخاصی که با ماشین کار می‌کردند، مجبور بودند از این راه وسیله نقلیه خود را راه ببرند و به کوپن فروش‌ها مراجعه می‌کردند. ما هم تقسیم کوپن‌ها را می‌کردیم بین اشخاصی که می‌شناختیم، کسانی که واقعا مستحق بودند و احتیاج داشتند.

از مبارزات شهید چه چیزهای را به خاطر دارید؟

یک جمله یاد افتاد که خیلی جالب است. وقتی امام خبر دادند که از پاریس می‌خواهند تشریف بیاورند، حاج آقا بهاء و آیت الله اشرفی اصفهانی که هر دو از مدرسین برجسته مدرسه آیت الله العظمی بروجردی بودند، گفتند طلبه‌ها آماده شوند، می‌خواهیم برویم به استقبال حضرت امام در تهران. چیزی که من یادم است، این‌که آیت الله اشرفی و آیت الله حاج آقا بهاء‌الدین محمدی عراقی در صدر کاروان بودند. بقیه هم شامل ما طلبه‌ها و آقایان دیگر و بازاریان بودند. ما سوار بر سه دستگاه اتوبوس بودیم. مسافران اتوبوس اولی همه روحانی بودند، مسافران دو دستگاه اتوبوس پشت سر ما نیز آقایان بازاری و شاید اداری بودند.

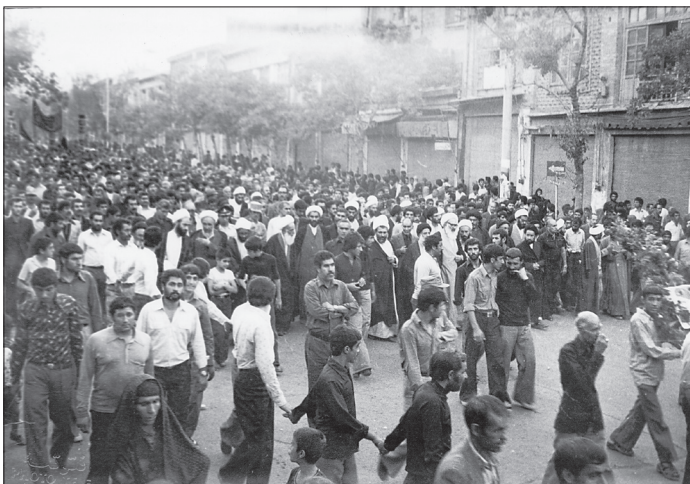
ما حرکت کردیم به قصد تهران برای استقبال از امام. رسیدیم پلیس راه. مأموران به رسم معمول، ساعت زدند و حرکت کردیم اما روز بد نبینید! نرسیده به بیستون، یک‌دفعه دیدم راننده دست و پایش را جمع کرد و یک عکس از جیب نامبارکش درآورد. عکس شاه ملعون بود که می‌خواست بزند پشت شیشه اتوبوس. من به آرامی آمدم به آقای اشرفی اصفهانی عرض کردم حاج

چیز در بساطم نبودم. با زحماتی زیاد، آبرو خرج کرد تا خانه ساخته شد و رسید به اسکلت سازی. تازه بعدش که ما در خانه مستقر شدیم، گفت سید، چشم روشنی چه بیاورم برای این خانه؟ این دیگر خیلی حرف است، خانه که از من نیست، خانه خودش است، همه‌اش را خودش خریده. خلاصه، با بچه‌ها مشورت کردم، گفتم حاج آقا این طور فرموده‌اند. نه این‌که روی مان به همدیگر باز بود، بینمان یگانگی بود، به من گفته بود "دیدنی" خانه را حتما خودت باید انتخاب کنی؛ هر چه لازم داری. گفتم حاج آقا، یکی از آن قالیچه‌ها را بیاورید. با این‌که من شاگرد حاج آقا بهاء بودم و ایشان از هر جهت استادم بودند، از لحاظ سنی هم کوچک‌تر از ایشان بودم، اما چون در وجود آن بزرگوار می‌دیدم، پس به راحتی گفتم حاج آقا، اگر ممکن است همان قالیچه‌ای را که در آن اتاق خانه‌تان انداخته‌اید، برای ما بیاورید. با بزرگواری تمام فرمود: چشم. گفتم کی تشریف می‌آورید؟ گفت فردا صبح، صبحانه مهمانست هستیم. کاش این‌ها آن موقع فیلمبرداری می‌شد. ما صبح بیدار شدیم و نماز خواندیم و صبحانه تهیه کردیم. شیر و چای شیرین بود و یک چیزهایی هم به احترام حاج آقا اضافه کردیم. همین طور منتظر بودیم که یک‌دفعه گفتم خدایا، چرا حاج آقا دیر کرده است؟ قول داده بود و می‌دانستیم که قول ایشان حتمی و قطعی است، اما یک کمی که دیر شد، رفتیم در کوچه و سر خیابان که ببینم حاج آقا چرا دیر کرده‌اند؟ یک‌مرتبه دیدم این شخص بزرگوار، با آن ریش سفید و عبا و عمامه، خدا می‌داند که قالیچه را تا کرده و زده بود زیر عبا، داشت پیاده می‌آمد. گفتم حاج آقا، مگر تاکسی نبود؟ گفت نه، ولی اشکالی ندارد. خیلی متواضع و خاکی بود. اگر هر کس دیگری بود این کارها را نمی‌کرد. این‌که یک آیت الله والامقام، یک تخته قالیچه را صبح زود بگیرد زیر عبا و بیاورد به عنوان دیدنی خانه‌ای، که خودش آن را تهیه کرده و اصلا مال خودش است... ما واقعا شرمند شده بودیم. قالیچه را آوردند و دادند و صبحانه را میل فرمودند. این گذشت، آن قالیچه یک جفتی داشت و کوچک هم بود - مثل این‌هایی که در محراب می‌اندازند، شاید به مساحت یک، یک و نیم متر مربع - گفت سید، قالیچه تکی به درد نمی‌خورد، جفتش هم مال شما؛ و جفتش را هم برای ما آورد.

یادش به خیر، زمستان‌های قدیم مثل الان نبود، همه‌اش برف و یخبندان بود. یک روز زمستان در سرمای شدید، تشری به من زد گفت سید! گواهی‌نامه رانندگی گرفته‌ای؟ گفتم بله. فرمود پس چرا نمی‌روی برای ماشین ثبت نام کنی؟

دوران بعد از انقلاب بود؟

بله. عرض کردم حاج آقا! ثبت نام کاری ندارد، پول می‌خواهد. با یک تشری گفت برو سید، خدا درست می‌کند. خدا شاهد است که "زورکی" مرا فرستاد. رفتیم ایران ناسیونال. آن‌جا آقای اجدادی سرپرست و مدیر بود. مدارک را دادم، عکس و فتوکپی شناسنامه، ولی هیچ چیز در بساطم نبود. بعد که خانه را خریدند و سند صادر و به نام ما شد، کسری زندگی ما فقط



عظای کرمانشا در جمع راهپایان

■ شهید حجت الاسلام سید محسن نجفی فرزند آقای نجفی



چه کار کنیم؟ خدا این شاء الله روز به روز بر عظمت این تهرانی‌ها بیفزاید، به جان شما قدم به قدم می‌آیند جلوی اتوبوس‌ها را می‌گرفتند، آقا! مثلاً ما یکی دو خروار برنج خیس کرده‌ایم که بیزیم برای کسانی که به استقبال امام می‌آیند؛ خراب می‌شود. لطف کنید تشریف بیاورید منزل ما، حسینیه، مسجد. همه مساجد و حسینیه‌ها آماده پذیرایی بودند. برای ما آقای یاسینی، از روحانیون کرمانشاه، قبلاً در تهران برنامه‌ریزی کرده و دعوت گرفته بودند که آن‌جا برویم. مهمان آقای یاسینی بودیم، حالا نمی‌دانم کدام

هوایی باید بیایی میدان شوش، از میدان شوش باید بروی بهشت زهرا. از میدان شوش تا بهشت زهرا راهبندان شد. هر چه ماشین بود در راه مانده بود؛ حتی در مزارع کنار جاده. مردم در غیر مسیر جاده هم رفته بودند و دیگر راه به کلی بند آمد. به سلامتی شما، بنده آن موقع جوان‌تر بودم - البته حالا هم جوانم! - پیاده راه افتادم از میدان شوش تا بهشت زهرا، حالا چند کیلومتر است؛ نمی‌دانم.

بیست کیلومتر بیشتر است. احسنت، آن هم نه از جاده آسفالت، بلکه از جاده خاکی.

اصلاً همه پیاده می‌رفتند، آن روز من هم، با وجود سن کم، آن‌جا بودم.

سرانجام رسیدیم بهشت زهرا. منتظر ورود امام بودیم و ازدحام جمعیت به قدری زیاد بود که به وسیله ماشین نمی‌شد حضرت امام را به بهشت زهرا انتقال داد. آخرش به وسیله هلی کوپتر، آن هم با چه زحمات فوق العاده‌ای، توانستند هلی کوپتر امام را در بهشت زهرا (س) فرود بیاورند. آن سخنرانی یادگاری و تاریخی را که هیچ‌گاه فراموش نمی‌شود و ضبط شده و گاهی از صدا و سیما پخش می‌شود و خیلی هم به جا است که همیشه به مناسبت‌هایی پخش کنند، حضرت امام آن‌جا ایراد کردند. من یک جمله‌اش را نقل به مضمون یادم است که گفتند: "بختیار گفته که یک کشور و دو دولت نمی‌شود. فرمودند خب، درست می‌گوید، آنی که غیر قانونی است باید برود. تو غیر قانونی هستی، مردم نمی‌خواهند، مگر زور است؟ نه تو را می‌خواهند و نه آن اربابت را." مردم چه می‌خواستند؟ مردم امام و جمهوری اسلامی را می‌خواستند. امام بختیار را با حرف خودش محکومش کردند، فرمودند تو که غیر قانونی هستی باید بروی، ما هستیم.

حاج آقا بهاء را هم در آن مسیر دیدید؟

نه؛ از بس که ازدحام زیاد بود. یک کیلومتر مانده بود به جایگاه امام، من آن‌جا ایستادم و سخنرانی را گوش کردم. در اثر ازدحام جمعیت نمی‌توانستم جلوتر بروم؛ این هم داستان آن تحصن که با ورود حضرت امام ختم به خیر شد.

خداوند این شاء الله شما را موفق و مؤید بدارد که همیشه این برنامه‌ها را در هر جا و مکانی ادامه بدهید. ■

مسجد و کدام محله بود. حجت الاسلام یاسینی از روحانیون و مذهبی‌های خوب این‌جا بودند. بعد هم تشریف بردند تهران. الان هم هستند ولی گویا کمی پیرمرد شده‌اند. رسیدیم چهارراه سیروس. جان مطلب این‌جا است. در چهارراه سیروس گفتند دیگر اگر بخواهید بروید آن طرف‌تر، ساعت ده حکومت نظامی است و همه‌تان را دستگیر می‌کنند و می‌برند ساواک. گفتیم این کار عقلایی نیست که این ساعت برویم. یک آقای حسینیه داشت، ما را برد آن‌جا. هوا سرد بود، در حسینیه چادر کشیده بودند، بخاری‌ها گرم بود و غذا آماده، گویا ایام محرم و صفر هم بوده که امام وارد شدند. گفتیم چرا این قدر زحمت کشیده‌اید؟ گفتند نه حاج آقا! ما برنامه داریم، هر روز از ساعت ده و یازده صبح همین‌طور به انقلابیون غذا می‌دهیم تا دو بعد از نیمه شب؛ هیچ مشکلی نیست. ما هم دیگر ماندیم. مسافران دو دستگاه اتوبوس دیگر هم رفته بودند جای دیگر. هنوز امام وارد نشده بودند که یک روز حاج آقا بهاء را در خیابان‌های تهران دیدم. گفت سید! بیا برویم دانشگاه. بعد توضیح داد که چون حکومت مانع از ورود امام شده، می‌خواهیم با جمعی از علماء در دانشگاه تهران متحصن شویم. حقیقتش من نرفتم. راستی آن ملعون کی بود؛ نخست‌وزیر وقت؟

شاهپور بختیار.

خلاصه گفتم خیر، چون به خانام نگفتم‌ام و اطلاع ندارند.

البته آن تحصن با حضور حاج آقا عطاء و علمای بزرگ دیگر برگزار شد.

علمای تهران همه بودند. خیلی اشخاص رفتند مسجد دانشگاه و آن‌جا برای ورود امام متحصن شدند و مؤثر هم بود. این‌ها گذشت تا روزی که امام وارد میهن اسلامی شدند. امام که وارد شدند، حاج آقا بهاء گفتند برویم بهشت زهرا (س) به استقبال حضرت امام (ره). جمعیت زیادی راه افتاد برای استقبال امام. من خیابان نیروی هوایی بودم. از نیروی

● خیلی متواضع و خاکی بود. اگر هر کس دیگری بود این کارها را نمی‌کرد. این که یک آیت‌الله والامقام، یک تخته قالیچه را صبح زود بگیرد زیر عبا و بیاورد به عنوان دیدنی خانه‌ای، که خودش آن را تهیه کرده و اصلاً مال خودش است... ما واقعا شرمنده شده بودیم

حدود صد نفر مسافر بودیم، آن‌ها فقط سی، چهل نفر بودند، ولی ژاندارمری پشتیبانشان بود. پاسگاه آن‌جا بود و به پشتگرمی ژاندارمری این کارها را می‌کردند؛ نه خودشان. حاج آقا عطاء و حاج آقا بهاء صلاح ندانستند درگیر شویم، فرمودند اگر بخواهیم درگیر شویم حداقل دو، سه تا کشته و زخمی می‌دهیم و از هدفمان هم باز می‌مانیم. علما سیاست دارند، واقع‌نگر و دوربینند، واقعا هم همین‌طور بود، اگر ما درگیر می‌شدیم، دیگر تا غروب باید آن‌جا می‌ایستادیم. حاج آقا گفت هیچ مسأله‌ای نیست، به راننده هم گفتند هیچ ناراحت نباش، تمام شیشه‌هایت را نو می‌اندازیم و هیچ مشکلی نیست. از بیستون که حرکت کردیم و رسیدیم به صحنه، کاری با ما نداشتند. از صحنه که رد شدیم رسیدیم کنگاور. کنگاور کاملاً برعکس بیستون بود، آمدند استقبال‌مان و شعار درود بر خمینی و مرگ بر شاه سر دادند. عکس بیستون که شیشه‌ها را خرد کردند و چماق به دست بودند، این‌جا از ما استقبال گرمی کردند و به مسجد بردندمان. پذیرایی خوبی هم کردند. خدا رحمت کند گویا حاج آقا بزرگ هم بودند. یک ناهار پذیرایی کردند از همه و حرکت که کردیم بدرقه‌مان کردند، درود بر خمینی، مرگ بر شاه ادامه داشت تا این‌که از کنگاور خارج شدیم. از کنگاور که خارج شدیم، دیگر در امن و امان بودیم تا تهران. تهران آن موقع ساعت ده شب حکومت نظامی بود. نزدیک بود ساعت ده شود. گفتم



د رآمد

آیت الله شهید بهاء الدین محمدی عراقی از خاندانی بود که نسل اندر نسل اهل علم و فضل بودند و هر یک از افرادش، به نوبه خود اسوه‌هایی از زهد و تقوا برشمرده می‌شدند و پس از سال‌ها تلمذ، به سهم خویش در انتقال معلومات و معارف دینی به سایر مؤمنین و نیز تبلیغ دین مبین اسلام همت می‌گماشتند. مقاله ذیل به همین مناسبت به بازخوانی تاریخ این خاندان معزز پرداخته است. این مقاله از کتاب تاریخ تشیع در کرمانشاه نوشته آقای محمدعلی سلطانی (بخش مربوط به خاندان محمدی عراقی کنگاوری) برگرفته شده است، با ذکر این توضیح که از نشر مطالب از موجود در مقاله حدود یک دهه و (حتی) از نگارش آن‌ها زمانی بیش از این می‌گذرد و سمت برخی افراد (نظیر امامت جمعه آقای میریونسی در شهر کنگاور) مربوط به همان دوره است.

خاندان محمدی عراقی کنگاوری

شهرستان کنگاور که در واقع دروازه شرقی استان کرمانشاهان شمرده می‌شود، از جمیع جهات جغرافیایی، تاریخی، سیاسی، اجتماعی و مذهبی جالب توجه است و قدمتی دیرینه دارد. از لحاظ جغرافیایی یکی از منازل مهم مستقر بر شاهراه بغداد و خراسان شمرده می‌شود و به همین مناسبت تردد بی‌تأمل زوار عتبات عالیات را شاهد است و در جوار زادگاه سید جمال الدین اسدآبادی و دینور و صحنه، در جهت علمی و اجتماعی مرکزیتی داشته است. وجود آثار باستانی مقدس چون معبد آناهیتا و حضور روستاییان در اطراف بر کیش کهنسال علویان اهل حق، حکایت از وجود رسوبات فکری چند هزار ساله در آن سامان دارد. لطمات سهمگین در جنبش مشروطیت و جنگ جهانی اول و دوم از سوی ستون‌های رزمی بیگانه روسیه و عثمانی و سپس متفقین بر پیکره آن دیار پابرجاست و عمارت بقاع متبرک از بزرگان سادات و علماء و حضور معتقدان فراوان به مکتب تشیع نمونه بارز این ادعا است. بنابراین در این موقعیت خاص می‌بایست مرجعی علمی و مذهبی، محل رجوع ساکنان منطقه باشد و به همین سبب حدود یکصد و بیست سال پیش بنا به درخواست اهالی از مراجع نجف جهت حضور بزرگی از عالمان دینی در آن دیار، آیت الله علامه شیخ مولی محمدباقر کهرودی از عتبات عالیات عزم آن سامان نموده و با اقبال گسترده مردم آن شهر مواجه گردید و خاندان علمی و مذهبی عراقی را در کنگاور بنیاد نهاد.

در زمان آیت الله حاج شیخ محمد کنگاوری معروف به آقا محمد مجتهد، حوزه علمیه کنگاور رونقی به سزا یافت و طالبان علوم دینی از هر سو به آن دارالعلم تشیع روی آوردند، و علمای برجسته‌ای در حوزه مزبور به روزگار افاده آقا محمد مجتهد کنگاوری پرورش یافتند.

امام (ره) به نجف در آن آستان مقدس به سر می‌برد. با ورود حضرت امام (ره) به نجف با ایشان ارتباط پیدا کرد و در ذی اوامر آن حضرت چنان سر از پا نمی‌شناخت که مورد سوءظن مأموران امنیتی عراق قرار گرفت و تمامی نزدیکان و فرزندان و دامادهايش به ایران بازگردانده شدند، و در حالی که تمامی اموال و افراد خانواده‌اش در راه بازگشت به ایران بودند، بنا به دستور حضرت امام (ره) به نجف بازگشتند و تا پایان زندگی یار و همراه امام (ره) بودند.

دیگر از برجستگان این سلسله و پرورش یافتگان حوزه علمی خاندان عراقی کنگاوری، آیت الله حاج شیخ مجتبی عراقی، عالم سخت‌کوش، مصحح و محقق توانا و کتاب‌شناس برجسته حوزه علمیه قم، فرزند مرحوم حاج آقا محمد عراقی، در بیست و هشتم صفر سال ۱۳۳۳ ه.ق متولد شد. پس از طی

شیخ مولی محمدباقر کهرودی، از علما و مجتهدین برجسته عصر قاجاریه، دوران ناصری و مظفری و از نخبگان تلامذه بزرگ جهان تشیع، شیخ انصاری رحمت الله علیهما بوده است. صاحب کتاب شخصیت شیخ انصاری (ره) در بخش مربوط به شاگردان شیخ درباره ایشان می‌نویسد: "شیخ مولی محمدباقر کهرودی؛ فرزند محمد کهرودی اراکی؛ عالمی پرهیزگار و فقیهی پارسا و ادیب بود و در سال ۱۲۵۷ ه.ق تولد یافت و پس از فراغ از سطح بر شیخ در نجف اشرف تحصیلات خود را به پایان رسانید و سپس به ایران بازگشت و در کنگاور سکونت اختیار کرد و در هفدهم ربیع الاول سال ۱۳۱۵ ه.ق وفات نمود و در همان‌جا مدفون شد و مقبره‌اش به قبر آقا معروف است.

از آثار قلمی اوست: ۱- شرح دره علامه بحر العلوم ۲- شرح میمیه ابن فارض بنام کشف الرموز ۳- رساله در قسامه و احکامش ۴- رساله عملیه به فارسی در عبادات ۵- اشارات ۶- فرائد الدرر در علم لوح و قدر. فرزند او به نام آقا محمد از اجله می‌باشد." [شخصیت شیخ انصاری، ص ۲۰۳]

مولی محمدباقر کهرودی در علوم ریاضی مبرز و در ادبیات سرآمد و از همنشینان ملا علی کنی و فرهاد میرزا معتمدالدوله بوده و در واقعه رژی نقش مؤثر داشته است.

آیت الله حاج شیخ محمد کنگاوری معروف به آقا محمد مجتهد، که به تصریح صاحب کتاب شخصیت شیخ انصاری (ره) از اجله علما به شمار می‌رفته است، پس از مرگ پدر به سبب احراز مقامات علمی مرجع مذهبی اهالی و ریاست شرعی می‌یابد. در زمان ایشان حوزه علمیه کنگاور رونقی به سزا یافت و طالبان علوم دینی از هر سو به آن دارالعلم تشیع روی آوردند، و علمای برجسته‌ای در حوزه مزبور به روزگار افاده آقا محمد مجتهد کنگاوری پرورش یافتند.

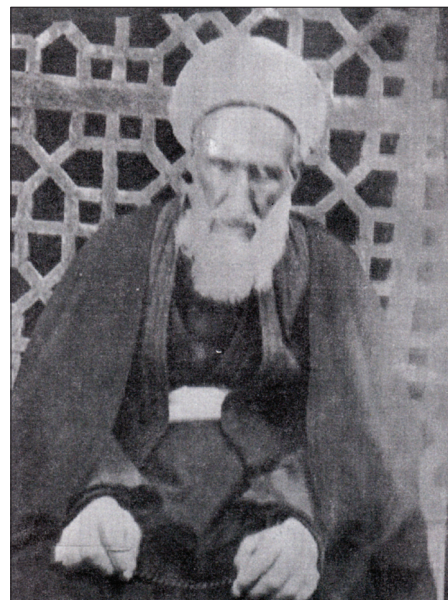
شادروان حاج شیخ حبیب الله اراکی معروف به حاج آقا عطاء، همشیره زاده مرحوم حاج آقا محمد مجتهد از پروردگان این حوزه مبارکه بودند که پس از انجام مقدمات و سطح به نجف اشرف عزیمت نمودند، و در آن‌جا مورد توجه علمای اعلام واقع گردیدند، و در دستگاه علمی و مذهبی مرجع بزرگ تشیع مرحوم آیت الله العظمی آقای آقا سید عبدالهادی شیرازی، نظارت بر امور مراجعین و مدرّس طالبین و طرف صحبت و وکالت امور اجرایی معظم له را که (متأسفانه نابینا شده بودند) به عهده داشت و سال‌ها تا هنگام تبعید حضرت



آیت الله حاج شیخ محمد کنگاوری معروف به مجتهد عراقی

تبارشناسی شهید محمدی عراقی

غروبی بود و غمگین آفتابی...



ایام صباوت، تحصیلات ابتدایی و مقداری از سطح را در خدمت پدر آموخت و در سال ۱۳۴۹ ه. ق به منظور تکمیل دروس به [اراک] رفته و مدت چهار سال در محضر استادان حجج اسلام مرحومان آقا سید محسن هفته‌ای و محقق مدقق آقا شیخ محمد سلطان العلماء تلمذ نمود.

در سال ۱۳۵۳ به قم مهاجرت نمود و از آیات عظام حوزه، بالاخص مرحوم آیت الله حاج شیخ عبدالکریم حائری و پس از ایشان از آیتین مرحومین سید احمد خوانساری و حجت و همچنین آیت الله محمدتقی خوانساری بهره‌ها برد و (تقریرات) و (دراسات فقه و اصول) آنان را به رشته تحریر آورد. در ۲۸ صفر ۱۳۵۸ ه. ق به واسطه فوت مرحوم والد ماجدشان (حاج آقا محمد مجتهد عراقی) به کنگاور مراجعت کرد و تا ۱۳۶۶ ه. ق به ترویج دین و اقامه جماعت پرداخت و مسجد بزرگی با تمام جهات در مدت کوتاهی بنا کرد و ضمناً به تألیف و مطالعه و تحقیق مبادرت نمود. در ۱۶ محرم الحرام ۱۳۷۰ ه. ق مجدداً به شهر قم بازگشت و بنابر مصلحت و امر مرحوم آیت الله العظمی بروجردی در آن شهر رحل اقامت افکند و به جلسات درس و بحث آن مرحوم حاضر شد و حسب الامر در

- مرحوم آیت الله حاج آقا بزرگ
- عراقی کنگاوری؛ به سبب
- استمرار در مبارزات، مدت‌ها ممنوع الخروج بودند، مدتی تحت نظر و زمانی را در زندان گذراندند، پس از پیروزی انقلاب به امامت جمعه و نمایندگی امام(ره) در کنگاور منصوب و سنت حسنه پیشین را با گستردگی تمام ادامه دادند

جلسات استفتاء ایشان شرکت نمود.

در ماه رجب ۱۳۷۷ ه. ق دفاتر و پرونده‌های مربوط به نظام وظیفه آقایان طلاب و مدیریت کتابخانه فیضیه قم و تولیت مدرسه مهدی قلی خان سابق، مدرسه آیت الله بروجردی و کتابخانه مسجد اعظم قم به ایشان واگذار شد و سالیان متمادی خدمات شایانی به ویژه در ارتباط با کتابخانه‌های هر کدام و توسعه و تقویت آن‌ها به انجام رسانده‌اند؛ که تاکنون نیز ادامه دارد.

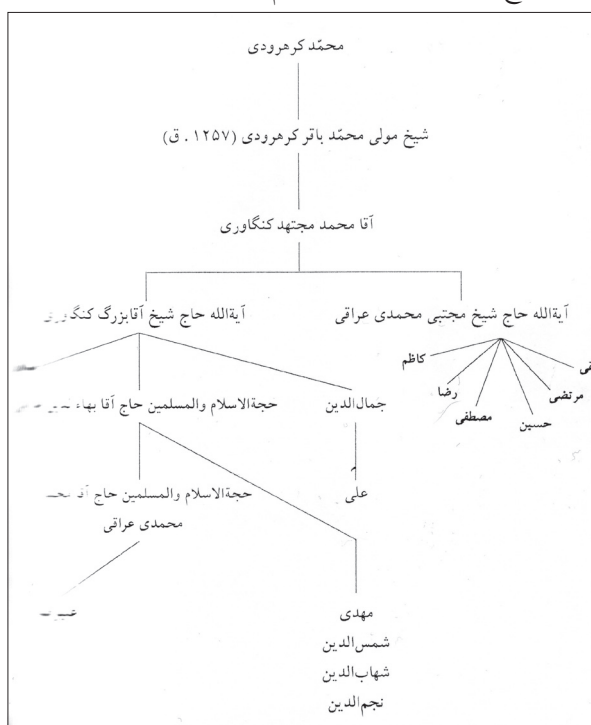
کتابخانه مدرسه فیضیه قم که اداره آن در سال ۱۳۷۷ به توسط حضرت آیت الله العظمی بروجردی به جناب عراقی محول شد، در آن زمان در حدود ۴۲۵۰ کتاب داشت که اکثراً فرسوده و غیر قابل استفاده بود، اما اینک به برکت بیش از چهل سال تلاش بی‌وقفه جناب عراقی در حدود هشتاد هزار جلد کتاب دارد که سه هزار نسخه آن را کتب خطی نفیس تشکیل می‌دهند.

مدتی پس از آن که فرزند جناب آقای عراقی در جبهه‌های جنگ به درجه رفیع شهادت رسید، جناب آقای عراقی به نیت آن مرحوم و کسب غفران و مرحمت بیشتر الهی، کار تصحیح و تحقیق کتاب با ارزش (غوالی اللالی العزیزیه) را شروع کردند و پس از اتمام، آن را در چهار جلد منتشر کردند. کتاب مزبور که نقش مؤثری در شناخت سلسله اسناد روایات دارد؛ از خدمات برجسته علمی آیت الله حاج شیخ مجتبی عراقی به شمار می‌رود که در سال ۱۳۶۲ نیز به عنوان کتاب برگزیده سال جمهوری اسلامی ایران انتخاب شد و از این بابت از زحمات ایشان تقدیر به عمل آمد. این تلاش ارزنده سرآغاز فعالیت‌های فرهنگی ایشان در زمینه تصحیح و تحقیق و انتشار کتاب‌های ارزنده‌ای همچون تفسیر کنز الدقائق الخلاف - المذهب البارع فی شرح مختصر النافع (کتاب برگزیده سال ۱۳۶۶) - مجمع الفائده و البرهان فی شرح ارشاد الاذهان (کتاب برگزیده سال ۱۳۶۳) - گردید و کار تصحیح و تحقیق علمی را در حوزه علمیه قم قوام و استمرار مناسبی بخشید.

از دیگر آثار حضرت آیت الله حاج شیخ مجتبی عراقی کنگاوری می‌توان از: ۱- دومین بشر یا علی بن الحسین الاکبر ۲- وقایع الایام ۳- لیلہ القدر ۴- شرح زندگانی آیت الله مرحوم حاج سید محمدتقی خوانساری ۵- فهرست کتب کتابخانه مدرسه فیضیه در دو جلد ۶- تصحیح کتاب (غوالی اللالی العزیزیه) تألیف محمد بن زین الدین احسائی (در ۴ مجلد) ۷- تصحیح و تحقیق (تفسیر کنز الدقائق) تألیف میرزا محمد مشهدی ۸- تصحیح کتاب (الخلاف) اثر شیخ الطائفه ابی جعفر طوسی ۹- تحقیق کتاب (مجمع

الفائده و البرهان فی شرح ارشاد الاذهان) اثر مقدس اردبیلی [کتاب ماه ۷ و ۶، سال اول - شماره ششم و هفتم، ۳۰ اردیبهشت ۱۳۷۷ - ص ۱۷] و ...

پس از درگذشت شادروان حاج آقا محمد مجتهد کنگاوری در بیست و هشتم صفر ۱۳۵۸ قمری و تصدی چند ساله و اعزام حضرت آیت الله حاج آقا مجتبی عراقی به قم در ۱۳۶۶ ق زعامت مذهبی و صیانت علمی و احکامی منطقه به شادروان آیت الله حاج آقا بزرگ محمدی عراقی (کنگاوری) [چون به یادمان جد بزرگشان (محمدباقر) نام داشتند بدین مناسبت (آقا بزرگ) خوانده می‌شدند.] محول شد و مرجع حل و فصل امور اهالی گردیدند. این شخصیت بزرگوار به شیوه متداول خاندان، مقدمات و سطح را در محضر والد ماجد در مدرسه علمیه کنگاور به پایان برد و پس از عزیمت به عتبات عالیات از دروس خارج فقه و اصول علمای اعلام بهره‌یاب گردید. در بازگشت به ایران راهی قم شد و زمانی را نیز از تلامذۀ آیات عظام و در ظل توجهات حضرت فاطمه معصومه (ع) به تکمیل علوم اسلامی پرداخت و پس از دریافت اجازات متعدد به کنگاور بازگشت و چنان که گذشت به رتق و فتق مسائل مربوطه پرداخت. حضرت آیت الله حاج آقا بزرگ کنگاوری، عالمی پارسا، زاهدی شب زنده‌دار، عاملی اهل سلوک و مؤثر در اوضاع اخلاقی، اجتماعی، اعتقادی و سیاسی در کنگاور بودند و بالغ بر هفتاد سال در نهایت اطمینان صوری و معنوی موجب جلب اعتناء و ایمان اهالی از هر قشری را موجب گردیدند. این بزرگوار در حل و فصل امورات فردی و اجتماعی در آن سامان مشارالیه بین الاقران و مخاطب پیر و جوان شمرده می‌شدند. مبارزات سیاسی را از سال‌های ۱۳۴۲-۱۳۴۱ همگام با جریان‌های مدرسه فیضیه



■ از راست: حاج آقا عطاءالله کنگاوری و حاج آقا مجتبی عراقی از شاگردان آیت الله حاج شیخ محمد کنگاوری در مدرسه علمیه کنگاور.



و اعتراض حضرت امام (ره) آغاز کردند و دوشادوش پیشگامان انقلاب اسلامی از شخصیت‌های موجه شناخته می‌شدند، چنان که ریاست جمهور وقت در زمان ورود به کنگاور در دوره‌ی خود درباره‌ی این بزرگوار و فرزند شهیدشان مرحوم حجت الاسلام والمسلمین حاج شیخ بهاءالدین عراقی می‌گوید: (در این شهر خانواده‌ی روحانی شریفی از گذشته‌های دور

زندگی می‌کرده و تحت تأثیر این خانواده بزرگوار، مردم این شهرستان از برکات معارف اسلامی و روحیات دینی برخوردار بوده است و بنده با چند نفر از اعضای این خانواده دوستی و آشنایی و مرادیت داشتم که از طریق آن‌ها با کنگاور آشنا بودم. مرحوم حاج آقا بهاء که از دوستان بسیار خوب دوران تحصیل ما بودند، عاقبت سعادت شهادت را خداوند به آن‌ها عنایت کردند و پرواز کردند به ملکوت اعلاء و خانواده‌ی بزرگوار عراقی و حاج آقا بزرگ که نقش مهمی داشتند در این دستاوردهای فرهنگی و دینی که در شهرستان شما است و قابل توجه است با این افتخارات دینی و تاریخی و شرایط خاصی که شهر شما و شهرستان شما و منطقه شما دارد، می‌توانید سعادت دنیا و آخرت را حفظ کنید.) [گزارش سفر مقام محترم ریاست جمهوری به استان کرمانشاه، ۱۳۷۵، استانداری کرمانشاه، ص ۱۶۵]

مرحوم آیت الله حاج آقا بزرگ عراقی کنگاوری؛ به سبب استمرار در مبارزات مدت‌ها ممنوع الخروج بودند، مدتی تحت نظر و زمانی را در زندان گذراندند، پس از پیروزی انقلاب به امامت جمعه و نمایندگی امام (ره) در کنگاور منصوب و سنت

●
●
●
فرزند ارشد مرحوم آیت الله
حاج آقا بزرگ کنگاوری،
شهید حاج شیخ بهاءالدین
محمدی عراقی، از همسران
و هم‌زمان دوران تحصیل و
مبارزه‌ی چند تن از بزرگان نظام
بودند. ایشان مراحل عالیّه
تحصیل علوم اسلامی را در
محضر علمای اعلام به انجام
رسانیده بودند و به اشاره
حضرت امام (ره) در شهر
کرمانشاه سکونت اختیار کردند

خانه بپرید. ایشان را به خانه آورده، فوراً پزشکان را مطلع نمودیم. در حالی که سر بر بالین داشتند خواندن سوره حمد را آغاز کردند. به من هم که ایستاده بودم، اشاره فرمودند بنشین و تو هم بخوان و مجدداً قرائت سوره را آغاز کردند؛ که سر ایشان بر روی سینه افتاد و جان به جانان تسلیم کرد، در آرامش کامل و بی‌تشویش، به قول شاعر:

سر کوه بلند آمد عقابی

نه هیچش پیچشی نه التهایی

نشست و سر به سنگی هشت و جان داد

غروبی بود و غمگین آفتابی

- زمستان ۱۳۷۶ مصاحبه با آقای مهندس جمال

الدین محمدی عراقی]

فرزند ارشد مرحوم آیت الله حاج آقا بزرگ کنگاوری، مرحوم حجت الاسلام والمسلمین شهید حاج شیخ بهاءالدین محمدی عراقی، چنان که گذشت، از همسران و هم‌زمان دوران تحصیل و مبارزه‌ی چند تن از بزرگان نظام بودند. ایشان مراحل عالیّه تحصیل علوم اسلامی را در محضر علمای اعلام به انجام رسانیده بودند و به اشاره حضرت امام (ره) در شهر کرمانشاه سکونت اختیار کردند و به تبلیغ و تدریس در حوزه و اقامه جماعت در مسجد موسوم به (۹۲) خیابان خیام اشتغال داشتند. پس از پیروزی انقلاب در مردادماه ۱۳۶۰ به هنگام ترک مسجد در حالی که پدر بزرگوارشان را همراهی می‌کردند، مورد سوء قصد ضد انقلابیون قرار گرفتند، و به درجه رفیع شهادت نائل آمدند، و آیت الله حاج آقا بزرگ که مجروح شده بودند، پس از چهل روز سلامت خود را بازیافتند و به سنگر نماز جمعه شهر کنگاور بازگشتند.

پیگر پاک شهید بهاءالدین محمدی عراقی با تشییعی باشکوه به کنگاور حمل و در کنار نیاکانش به خاک سپرده شد. جناب حجت الاسلام والمسلمین آقای حاج شیخ محمود محمدی عراقی ریاست سازمان تبلیغات اسلامی که استمراردهنده شیوه اعتقادی، آرمانی، اجتماعی، علمی و سیاسی نیاکان بزرگوار خود هستند، فرزند برومند شهید مبارز حجت الاسلام والمسلمین حاج شیخ بهاءالدین عراقی و نواده آیت الله حاج آقا بزرگ کنگاوری می‌باشند. ■



■ از راست: قلم مرحوم حجت الاسلام والمسلمین شهید حاج شیخ بهاء الدین محمدی عراقی چهارم حاج عطاءالله کنگاوری (حاج آقا عطاءالله)



دردم

«شهید محمدی عراقی هر وقت که می‌خواست بروم مسجد، در منازل مردم را می‌زد، می‌گفت این بچه‌ها به درد قرآن و نماز می‌خورند. یا مثلاً می‌گفت فلان چیز را برایتان می‌خرم و به شما جایزه می‌دهم و با این تشویق‌ها بچه‌ها را به مسجد می‌برد. در طی هفت، هشت، ده سالی که آن‌جا بود، همه این‌ها را از نظر اخلاقی و ایمانی به جای خوبی رساند.» خانم کوبک (اشرف) امینی همسر شهید محمدی عراقی در این گفت و شنود که (توسط همکاران فاطمه شیرازی به سامان رسیده) از یار دیرین و والامقامش برای‌مان می‌گوید:

شهید محمدی عراقی در قامت یک همسر در گفت و شنود شاهد یاران با کوبک (اشرف) امینی همسر شهید بهاء‌الدین محمدی عراقی

هدف ایشان فقط اعتلای دین بود...

وقتشان صرف رسیدگی به برنامه‌های انقلابی بود، از حضور در جبهه گرفته تا سرزدن به خانواده معزز شهیدان، دیگر تمام وقت ایشان مصروف این انقلاب می‌شد. خودشان بارها می‌گفتند: "اگر همه این کارهای من برای خداست، پس چرا الان روی زمینم؟ من باید همین حالا در عرش اعلی باشم؛ یعنی چه...؟! در واقع با وجود آن‌که همه هدف و کارهای‌شان برای خدا بود، باز هم ناراضی بودند که چرا زودتر به شهادت نرسیده‌اند، اصلاً شهادت برای ایشان یک امر عادی بود و یقین می‌دانستند و به وضوح می‌دیدند این شهادت را. شبی هم که ایشان را کاندیدا کرده بودند برای مجلس، وقتی آمدند منزل، ساعت دو بعد از نصف شب بود، گفتند: "قرعه فال به نام من دیوانه زدند. این مسؤولیت به نام من افتاد، همه به من رأی می‌دهند ولی شما خیال نکنید که کرسی مجلس در کار باشد، این حکم شهادت است، چون که امر به تعجیل آمده استخاره. " قبلش استخاره کرده بودند و امر به تعجیل آمده بود. گفتند: "امر به تعجیل، همان شهادت است و من پذیرفتم این شهادت را و مجلس و کرسی مجلسی در کار نیست، فقط شهادت است." من هم در جواب ایشان گفتم حالا خون شما که از خون استاد مطهری سرخ‌تر نیست. شما هم مثل آن‌ها، اگر هدف این باشد و خدا این را خواسته باشد، راضی هستیم به رضای خدا. من اصلاً نمی‌دانم این کلمه آن شب چطور به زبان من آمد؛ همان ساعت دو بعد از نیمه شب. گفتند: "پس شما هم اگر راضی باشی، من دیگر صددرصد اطمینان دارم که این امر، تعجیل به شهادت است."

یعنی ایشان این قدر برای همسرشان که شما باشید حق قائل بودند که در امر خدا هم که استخاره کرده بودند و بحث مقدس شهادت در میان بود، آن را

آقای حاج شیخ حبیب الله اراکی. به علاوه، آقایان سید عباس خاتم و شیخ هادی مقدس نیز بودند، این‌ها مدام ارتباط مستقیم داشتند با امام. سر قضیه چهلم فقدان جانشین مرحوم حاج آقا مصطفی هم به وسیله داماد آقای اراکی و با دعوت‌نامه ایشان رفتند نجف. حدوداً چهل و پنج روز آن‌جا خدمت امام بودند.

داماد پسر عمه شهید چه کسی بود؟

آقای برقی، همان کسی که دعوت‌نامه را فرستاده بودند. حاج آقا بهاء آن‌جا همه برنامه‌های امام و سخنرانی‌ها و نوارها و اعلامیه‌ها را جمع کردند و با خود آوردند. برای برگشتن هم با افرادی در قصر شیرین و گمرک هماهنگ کرده بودند، به طوری که وقتی ما آمدیم، مأمورها متوجه نشدند که ایشان یک چمدان بزرگ پر از اعلامیه و نوار با خود به کشور آورده است.

پس شما هم با شهید به عراق رفته بودید؟

بله، با هم رفتیم، هنوز دختر کوچکم به دنیا نیامده بود، بچه‌ها چهار تا بودند و شمس‌الدین تازه به کلاس اول رفته بود. از همان ابتدا شهید محمدی عراقی این‌گونه فعالیت می‌کردند و بعد هم که انقلاب پیروز شد، تمام

ما آشنایی قبلی نداشتیم. بنده کرمانشاه بودم و برادرم آقای حاج شیخ حسین امینی آن‌جا امام جماعت بودند. آقای جلیلی، به واسطه دوستی و آشنایی با اخوی، بنده را به شهید محمدی عراقی معرفی کردند و قسمت بود که این وصلت انجام شود

ازدواج شما با شهید محمدی عراقی به واسطه آشنایی قبلی صورت گرفت یا این‌که به همین واسطه، با ایشان آشنا شدید؟

خیر، آشنایی قبلی نداشتیم. بنده کرمانشاه بودم و برادرم آقای حاج شیخ حسین امینی آن‌جا امام جماعت بودند. حاج شیخ حسین روحانی بودند و در کرمانشاه مسجدهای داشتند، الان هم لندن هستند. آقای جلیلی، به واسطه دوستی و آشنایی با اخوی، بنده را به شهید محمدی عراقی معرفی کردند و قسمت بود که این وصلت انجام شود.

چه سالی ازدواج کردید؟

۱۳۴۷.

افتخار داریم با بانوی مکرمه‌ای به گفت و شنود بنشینیم که با چنین عالم والا و مبارزی زندگی کردند. از نظر سرکار، ایشان چگونه مرد خانواده‌ای بودند؟

حاج آقا بهاء از هر جهت وارسته بودند، چه از نظر ایمانی و چه از لحاظ اخلاقی، اصولاً زندگی‌شان را برای این دنیا نمی‌خواستند و همه هم‌میشان مصروف در راه دین بود. از نظر تهجد و خواندن زیارت عاشورا و حضور در مسجد طوری بودند که همه به حاج آقا اعتراض می‌کردند، اغلب در مسجد بودند، مثلاً یادم است در ماه‌های مبارک رمضان هر شب، از یک ساعت بعد از نماز مغرب و عشاء، تا حدود ساعت ده شب، در مسجد نزد مردم می‌ماندند. اهدافشان دنیایی نبود که بخواهند اهمیت چندانی برای زندگی و مسائل اولیه زندگی قائل باشند. هدف ایشان فقط اعتلای دین بود. از موقعی هم که انقلاب شد، از همان قبلش هم که حضرت امام خمینی (ره) نجف بودند، ایشان مرتباً ارتباط داشتند به وسیله فامیل، پسر عمه‌شان آن‌جا بود.

اسم پسر عمه‌شان چه بود؟

با شما در میان می گذاشتند. این قدر شما را محرم می دانستند و خودشان نیز این قدر زلال بودند.

خیلی زلال بودند، صداقت و ایمانشان بحثی است که دیگران باید از آن سخن بگویند، آن چند سال زندگی مشترک ما آن قدری نبود ولی آنهایی که از سالیان پیش تر بودند، خدا رحمت کند مادر حاج آقا مهدی و حاج آقا محمود را، همه زندگی ایشان در تهجد و ایمان و اخلاصشان خلاصه شده بود و یک چیز عجیبی بود. مال این دنیا نبود. واقعاً وقتی آدم فکر می کند درست است که مشکلات و سختی های مربوط به بزرگ کردن و نگهداری بچه ها در راه بود، ولی شهادت واقعاً حق ایشان بود.

شما اصالتاً کرمانشاهی هستید؟

نه خیر، من اصلاً خودم شاهرودی هستم منتها مشکلاتی بود که از شاهرود رفته کرمانشاه نزد برادرم، برادرم هم آن جا روحانی بود، مدت کمی با برادرم زندگی می کردم، آن جا آشنایی ای پیش آمد و آقای جلیلی گفته بودند در خصوص ازدواج با شهید، برای چند نفر استخاره کرده بودند که بد آمده بود ولی برای من خوب آمده بود؛ که این هم از مقدرات بود.

خدا خواسته بود که شما همسر یک عالم بزرگوار و یک روحانی فاضل بشوید که در آینده شهید می شدند.

موقع شهادت شهید، پسر بزرگشان از بنده، که همین شمس الدین باشد ده سالش بود، بچه های من پنج تا بودند و دختر کوچکم سکینه فقط یازده ماهش بود که پدرش شهید شد. فرزند دوم هم که حالا در هلال احمر کار می کند محمد شهاب الدین است. سومی که در سازمان جوانان است، علی نجم الدین است. بعد هم زهرا است که ایشان آن زمان هفت سالش بود، نجم الدین نیز پنج ساله بود. به یک معنا، همه بچه هایم موقع از دست دادن پدرشان صغیر بودند.

برگردیم به سال های قبل از انقلاب. مثل این که حاج آقا بهاء به همراه شهید محراب اشرفی اصفهانی و دیگر علمای شهر، در همان سال فقدان حاج آقا مصطفی، مراسمی در کرمانشاه برای ایشان گرفته بودند؛ از آن مراسم چیزی یادتان است؟

آن جا که مراسم گرفته بودند، موقع برگشتن تظاهرات برپا شده بود و مأموران رژیم همسر را جلوی سه راه نواب به گلوله بستند، خوشبختانه اتفاقی نیفتاد، ایشان متواری شدند به سمت منزل ها، و مردم نجاتشان داده بودند. مردم، حاج آقا بهاء و شهید اشرفی اصفهانی را

- حاج آقا بهاء از هر جهت وارسته بودند، چه از نظر ایمانی و چه از لحاظ اخلاقی، اصولاً زندگی شان را برای این دنیا نمی خواستند و همه همتشان مصروف در راه دین بود. از نظر تهجد و خواندن زیارت عاشورا و حضور در مسجد طوری بودند که همه به حاج آقا اعتراض می کردند

برده بودند در یک منزلی پناه داده بودند.

به چه دلیل ایشان را به گلوله بسته بودند؟

در واقع عمال رژیم، تمام جمعیت را به گلوله بسته بودند و روحانیون هم جلو بودند. می دانستند که این ها از مخالفین شاه هستند. بعد از پایان مراسم مردم شعار داده بودند. وقتی همسرم و شهید محراب از مراسم شهید حاج آقا مصطفی که در مسجد آقای بروچردی یا مسجد جامعه سه راه نواب در کرمانشاه - دقیقاً یادم نیست که کدام یک بود - برگزار می شد، خارج شده بودند، به منزل زنگ زدند و گفتند که ما جایی در یک منزلی هستیم.

آن روز آیا کسی هم شهید شد؟

من اطلاعی ندارم ولی آقای اشرفی اصفهانی و حاج آقا برای اختفاء رفته بودند به منزلی، یادم است موقع اذان صبح یا صبح علی الطلوع برگشتند، که دقیقاً یادم نیست. وضعیت این گونه بود و دیگر مبارزات شروع شده بود. بیشتر برنامه ها هم اغلب در منزل ما بود، با این که بچه ها کوچک بودند، نمی دانم به چه علتی بود که دیگر روحانیون معزز شهر، بیشتر، حضور در منزل ما را برای جمع شدن و اخذ تصمیمات، قبول می کردند.

احتمالاً یک دلیل اخلاق حاج آقا بوده که همه از آن به نیکی تعریف می کنند. راستی روحانیونی که جمع می شدند، همان مبارزین شهر بودند؟

بله، آن موقع آقای جلیلی بودند، حاج آقا آخوند که به رحمت خدا رفت، مرحوم آقای نجومی، آقایان زرنندی، خرمشاهی، علایمی و شیخ عبدالخالق عبداللهی نیز بودند که فرد اخیر با حاج آقا بهاء از هر نظر صمیمی بودند. فکر کنم آقای خرمشاهی به رحمت خدا رفتند. بعد که مبارزات شروع شده بود، بیشتر جلسات در منزل ما بود. معمولاً آقای حسن نجفی به همه اعلام می کرد و خبر می داد که جلسات این جاست. البته جلسه جاهای دیگری هم برگزار می شد ولی بیشتر در منزل ما بود که خود حاج آقا بهاء بیشتر تمایل به تشکیل این جلسات داشت. این برنامه ها آن جا برقرار بود و مبارزات ادامه داشت تا این که علماء اعلامیه ای داده بودند و خیلی علیه شاه حرف زده بودند. شب بعد از آن جلسه که همسرم آمدند منزل، نزدیک اذان صبح بود که ما دیدیم زنگ در حیاط را می زند، ایشان رفته بودند وضو بگیرند برای نماز. من فکر کردم پسرعمه شان آمده اند و می خواهند بروند کربلا، گفتم با کی کار دارید؟ گفتند با حاج آقا کار داریم. بعد دیدم حاج آقا دارد به آن ها می گوید که اگر می خواهید این بچه ها بیدار نشوند تا بتوانید به راحتی مرا ببرید، باید بی سر و صدا باشید. مأموران نیز قبول کردند تا به داخل اتاقی که ما خوابیده بودیم نیایند، اما رفتند بالا را خیلی دقیق گشتند، چون که برادرم همان شب یک ساک پر از عکس های امام خمینی را آورده بود و ما همه را داخل تشک و رختخواب ها جاسازی کرده بودیم و حاج آقا می دانست که اگر می آمدند و داخل این یکی اتاق را هم می گشتند، چه شوری به پا می کنند. خلاصه، گفت نیایید، مبادا بچه ها را بیدار کنید. قبول کردند که نیایند و فقط رفتند بالا را تفتیش کردند. من داشتم می دیدم، ایستاده بودم پشت پرده، پرده ضخیم بود، دست بردم در جیب حاج آقا، تمام اعلامیه ها و

وسایل جیبش را خالی کردم و برداشتم که به دست مأمورها نیفتد و مدرک جرم نشود. اعلامیه ها همه در جیبش بود؛ از همان نمونه اعلامیه هایی که نوشته بودند. وقتی می خواستند حاج آقا را ببرند در حیاط صدایی شنیدم، یواش آمد لباسش را برداشت و رفت فکر کرد من خوابم، بیدار نیستم، وقتی در حیاط به صدا درآمد، من آمدم بگویم کی هستید؟ کجا می روید؟ که یکی از آن لعنتی ها گفت حاج آقا را می بریم، چند تا سؤال از او می کنیم و برش می گردانیم. من همان موقع زنگ زدیم منزل شهید اشرفی اصفهانی که حاج آقا را برده اند، شما نیز مواظب باشید. در کمال تأسف شنیدم که گفتند آن بی شرم ها آمده اند داخل منزل شهید محراب و همه زن و بچه ها را بیدار کردند و با آه و شیون و وایلا حاج آقا را برده اند، دیدم خداخواهی بوده که این جا لاقط داخل اتاق نیامدند. به یکی، دو جای دیگر، مانند منزل آقای موسوی، هم زنگ زدیم که خانواده علماء باخبر باشند. خوشبختانه گویا مأمورین اهل بردن بقیه نبودند...

منظورتان از آقای موسوی همان جناب حجت الاسلام آسید موسی موسوی است که بعد از انقلاب نماینده امام در منطقه کردستان شدند؟

بله. علت این که مأموران با دیگران کاری نداشتند، این بود که مبارزان اصلی در بین علماء حاج آقا بهاء و حاج آقا عطاء بودند و به خصوص با وجود آن سن و سال شهید محراب، آن ها ایشان را ناجوانمردانه با خود برده بودند.

حاج آقا عطاء و حاج آقا بهاء را کجا بردند؟

تهران و مثل این که بنده خدا حاج آقا بهاء خیلی هم اذیت شده بود تا این که بعد از پانزده روز آزادشان کردند. البته چون که آقای اشرفی اصفهانی کسالت و کهولت سن داشت، همه ما بیشتر نگران ایشان بودیم اما در رابطه با حاج آقا بهاء، با این که بچه ها همگی کوچک بودند، به هر چه خواست خدا بود راضی بودیم که خوشبختانه بعد از پانزده روز آمدند. همان ابتدا هم که از در آمدند گفتند: "زندگی من از این پس یا شهادت است؛ یا زندان. خاطرات را جمع کرده باشم که دیگر از زندگی کردن



آیت الله حاج آقا بزرگ محمدی عراقی (کنگاور)

■ راست شهید اشرفی چپ شهید محمدی عراقی در حال زیارت امامزاده



● شهید اهمیت چندانی برای زندگی و مسائل اولیه زندگی قائل نبودند. هدف ایشان فقط اعتلای دین بود. از موقعی هم که انقلاب شد، از همان قبلش هم که حضرت امام خمینی (ره) نجف بودند، ایشان مرتباً ارتباط داشتند به وسیله فامیل، چون پسرعمه‌شان آن جا بود

در کما هستند. پدر و مادرش هم که به رحمت خدا رفته‌اند.

آقای دریابار قبل از انقلاب از یاران و بعد از انقلاب جزو محافظان نزدیک شهید بود.

موقع ترور آقای یوسف پور راننده بود. حاج آقا بزرگ هم جلو نشسته بود. ماشین بزرگ چروکی چیف دودر بود. حاج آقا بهاء و بچه‌ها قسمت عقب ماشین بودند - نجم الدین و شهاب الدین - دریابار هم پشت بود، می‌گفت موقع خروج از مسجد که سر پیچ رسیدیم، حاج آقا منافقین را دید و به خیال این که آن‌ها افرادی معمولی هستند گفت ماشین را نگه دارید، این‌ها مریدان من هستند. به محض این که توقف کردیم، از همه جا ماشین را به رگبار گرفتند. خدا عذابشان را زیاد کند، لباس شهربانی پوشیده بودند که شناسایی نشوند. بنده خدا یوسف پور پایین آمده بوده، او را هم زده بودند. حاج آقا بزرگ، چون ترکش‌ها در شکمش بود، تا چهل روز در بیمارستان بستری بود. وقتی تیر که به فرق حاج آقا بهاء می‌خورد خودش را می‌اندازد روی بچه‌ها تا کمتر آسیب ببینند. بچه‌ها طوری نشده و فقط غرقه به خون بودند ولی پدرشان شهید شده بود. شمس الدین هم موقع ترور با دوچرخه جلوتر از ماشین در حرکت بوده، پدرش گفته بود همان طور که با دوچرخه به مسجد آمده‌ای، همان طور هم برو. وقتی من رفتم بیمارستان، ما در منزل بودیم و مهمان هم داشتیم، خواهر شهید نیز آمده بودند؛ خانم آقای میرونیسی.

حکم اعدامش را دادند. حاج آقا گفت من واقعاً نمی‌دانم، در شک و تردیدم برای حکم اعدام دادن. قضاوت را قبول نکرد، فکر می‌کنم در مورد مسائل مربوط به قضاوت همسرم آقای یزدی بیشتر در جریان باشند. ضرغامی خیلی پرونده داشت، این قدر باتوم به خانم‌ها می‌زد، این قدر در راهپیمایی‌ها مردم را اذیت می‌کرد که آخر سر اعدامش کردند.

در نهایت حاج آقای یزدی حکم اعدام او را صادر کردند؟

بله، شهید محمدی عراقی صادر نکردند. اگر از جهت‌های دیگر زندگی شهید بخوایم بگویم، یکی این است که از همان روز اولی که آمده بودند کرمانشاه و مسجد اعتمادی را در اختیار گرفته بودند، همه به آن‌جا می‌گفتند مسجد بچه‌گانه، مسجد بچه‌ها، ولی حاج آقای گفت این بچه‌ها یک روز به درد می‌خورند، که اتفاقاً موقع شهادت ایشان تمام این بچه‌ها برای خود یک پا مرد مبارز شده بودند، یکی همان پاسدارانش بودند. من آن مقاله‌ای را که - خدا رحمتش کند - آقای دریابار نوشته بودند دیدم، شرح کل مبارزات و ماجراهای مسجد در گفته‌های آقای دریابار موجود بود. بنده خدا شهید یوسف پور هم تنها فرزند پسر خانواده‌شان بود، مادرش به جز او فقط دو تا دختر داشت. این شهید عزیز هم کسی بود که مادرش از یک ماهگی خودش به تنهایی او را بزرگ کرده و از نظر خانوادگی و اخلاقی پسرش به این جا رسانده بود.

در صحبت‌های تان فرمودید که حاج آقا خیلی خوب جوان‌ها و بچه‌ها را جذب می‌کردند.

وقتی همسرم می‌خواست برود مسجد، در منزل‌ها را می‌زد، می‌گفت این بچه‌ها به درد قرآن و نماز می‌خورند. یا مثلاً می‌گفت فلان چیز را برای تان می‌خرم و به شما جایزه می‌دهم و با این تشویق‌ها بچه‌ها را به مسجد می‌برد. در طی هفت، هشت، ده سالی که آن‌جا بود، همه این‌ها را از نظر اخلاقی و ایمانی به جای خوبی رساند. آقای دریابار همه این‌ها را نوشته، من در مسجد نبودم که از بعضی چیزها با خبر داشتم. حتی کسانی که اهل نماز نبودند، اهل ایمان نبودند، این‌ها را نیز به همه جا رسانده بود.

آقای دریابار کی مرحوم شد؟

سال گذشته تصادف کرد و با دخترش از دنیا رفتند، خانمش و پسرش هم در کما بودند که بعد از آن ما دیگر از آن‌ها اطلاعی نداریم. موقعی که به ما گفتند این بنده خدا تصادف کرده، شهاب الدین از طریق یکی از دوستان پرسیده بود، گفته بودند که خانمش و پسر کوچکش

خبری نیست."

یعنی ایشان این قدر خود را آماده کرده بود.

بله، ما هم به هر چه خدا می‌خواست راضی بودیم. این‌ها گذشت تا این که قضیه چهلم شهادت شهدای هفتم تیر پیش آمد و زمانی که ایشان در مراسم چهلم دکتر بهشتی سخنرانی کرده بودند، برخی اطرافیان، آمدند و گفتند خدا رحم کند، منافقین، دیگر نمی‌گذارند حاج آقا بهاء زنده بماند. فقط می‌گفتند خدا به او رحم کند. مرتباً هم منافقین - خدا عذابشان را زیاد کند - زنگ می‌زدند که ما شیخ را به خاک و خون می‌کشیم، ما او را از بین می‌بریم. بچه‌هایش را می‌کشیم... من گفتم هر غلطی می‌خواهید بکنید، از شهید بهشتی که بالاتر نیست، از مطهری که بالاتر نیست.

خودشان هم هیچ وقت صحبت می‌کردند با تلفن؟

اصلاً حاج آقا منزل نبود که کسی با ایشان صحبت کند، وقت نداشتند، همیشه ساعت دو بعد از نیمه شب از مسجد می‌آمدند.

چطور به امور مربوط به خانه و خانواده می‌رسیدند؟ امورات خانواده بالاخره می‌گذشت. بچه‌ها بزرگ بودند، چند تا مغازه در اختیارمان بود و ایشان دیگر کاری نداشتند، بچه‌ها می‌رفتند می‌آوردند. این گونه نبود که شهید همه وقتش را صرف زندگی کند. زندگی هم خیلی ساده بود و تجملات و برنامه‌ای در کار نبود که ایشان درگیر باشند. وقتی هم انقلاب شد دیگر ایشان همه وقتشان را در مسجد بودند. حاج آقا بهاء مدتی حاکم شرع بودند و ولی بعداً دیگر این پست را قبول نکردند، می‌گفتند قضاوت مال مولا امیرالمؤمنین (ع) است که هم قهار بود و هم رؤف، من نمی‌توانم، یک وقت اطرافیان می‌آیند گریه و آه و ناله می‌کنند و من تحت تأثیر واقع می‌شوم، من امر قضاوت را نمی‌توانم قبول کنم.

یعنی تا این حد لطیف و رقیق القلب بودند.

می‌گفتند برایم مشکل است. حتی یادم است کسی را می‌خواستند اعدام کنند به نام ضرغامی که مادرش آمده و قرآن آورده بود تا مثلاً کلام الله مجید را واسطه قرار دهد اما حاج آقا می‌گفت من چطور می‌توانم این قرآن را از شما بپذیرم، در حالی که این‌ها بچه‌های مسجد را آن قدر و به آن طرز فحیح شکنجه کردند. ضرغامی رئیس شهربانی کرمانشاه بود، پرونده قطوری داشت، یک سال هم کارش طول کشید. آقای شیخ محمد یزدی آمدند و



■ فلک، شهدای هفتم تیر

از راست: شهید اشرفی اصفهانی و شهید رجایی و شهید محمدی عراقی



همین جمله را در روضه خوانده بودند. شب حادثه وقتی ما رفتیم بیمارستان، قیامتی برپا بود - به قول خودشان بیمارستان یکصد تختخوابی طالقانی - من می گفتم حاج آقا بهاء کجاست؟ می گفتند اتاق عمل است. یک اتاقی بود، گفتند بیایید، بچه های شما این جا هستند. وقتی رفتم دیدم این بچه ها غرق به خونند؛ به خصوص شهاب الدین. یکی هفت ساله و یکی پنج ساله بودند. داشتند با ماشین سرشان را می تراشیدند. دیدم نجم الدین خیلی رنگ و رویش پریده،

گفت مامان، من تیر نخوردم... ولی همین طور این بچه می لرزید، شهاب هم بی هوش بود. سرشان را تراشیده بودند که مطمئن شوند آن ها تیر نخورده اند. گفتند این دو بچه های شما هستند، گفتم فدای دو طفلان مسلم (ع)، بگویند پدرشان کجاست؟ که بالاخره گفتند در اتاق عمل است و بعد فهمیدیم به شهادت رسیده است.

هر وقت می خواهید از حاج آقا بهاء صحبت کنید، از چه چیزهایی بیشتر صحبت می کنید، درباره شخصیت، اخلاق و خصوصیات ایشان؟

ما فقط همین را می دانیم که در زندگی خیلی حضور نداشت. خیلی کمتر در بطن زندگی و خانواده بود. از همان اول هم ایشان گفتند زندگی من یک زندگی طلبه ای "نان و پنیر" بیشتر نیست و به زندگی آن چنانی و تجملاتی هم خیلی نباید فکر کنی.

یعنی از زمان خواستگاری و آشنایی این ها را به شما گفتند؟

بله، همه این ها را با بنده طی کرده بودند. گفتند من یک زندگی ساده طلبگی دارم؛ با یک لقمه نان و پنیر. زندگی ما واقعا خیلی ساده بود. من دختر یک روحانی بودم، برادرم نیز روحانی بود و اهل برنامه های آن چنانی و بریز و پاش نبودم، ولی ایشان فوق العاده ساده تر از این حرف ها بودند.

اسم پدر مرحومتان چه بود؟

حاج شیخ اسدالله امینی. ایشان در شاهرود بود و دفتر ثبت اسناد و ازدواج و طلاق داشت. آن اواخر، دفتر را واگذار کرد و خود را کنار کشید و وارد میدان مبارزه شد، می گفت فردای قیامت باید جواب خدا را بدهم.

با وجود چنین خاندانی شما با روحانیت به خوبی آشنایی داشتید.

آمادگی من کامل بود، منتها وقتی ایشان از سادگی می گفتند، ما به این حد باور نمی کردیم. از نظر اخلاقی، محبت و دوستی بچه ها و فامیل و این ها هم که زلالی شان بر همگان معلوم بود. یک وقت که

فامیل به خانه ما می آمدند، می گفت ما خیلی مال دنیا نداریم که خرج کنیم، پس اقلا با این زبانمان آن ها را خوشحال کنیم، با زبان خوش نگهداری شان کنیم. از نظر اخلاقی خیلی ساده بود، خیلی خوش اخلاق بود، از نظر خانوادگی و محبت به بچه ها نیز کم نظیر بود. تمام دوست و آشناها به قول خودشان می گفتند در مجلسی که حاج آقا نباشد، اصلاً کسی رغبت نمی کند به آن مجلس بیاید - خدا رحمتش کند - آقای حاج آخوند همیشه نظرش این بود. آقای اشرفی اصفهانی همیشه می گفت حاج آقا! من خودم می آیم دیدن شما، باز دید را هم قبول دارم، دیگر شما را به زحمت نمی اندازم. همسر شهید محراب - خدا رحمتش کند - می گفت ما این قدر حاج آقا بهاء را دوست داریم که وقتی می آید فکر می کنیم یکی از فرزندان خودمان است، از همه جهت خاطرمان جمع است که حاج آقا بهاء این جا هستند. شهید محمدی عراقی از هیچ کاری هم مضایقه نمی کرد، در کارهای منزل، همه کارهایی را که واقعا در توانش بود و وقتش را هم داشت، انجام می داد. این طور نبود که تکبر و رفتارهای این چنینی داشته باشد.

از سال های بعد از شهادت شهید بگویند. بچه ها را چگونه به سرانجام رساندید؟ با فقدان چنین یار همراه و عالم بزرگواری چطور کنار آمدید؟

خیلی مشکل بود، ما بعد از شهادت حاج آقا رفتیم کنگاور، بچه ها صغیر بودند و در نبود حاج آقا بزرگ، با توجه به داشتن چند بچه صغیر، مشکلات شرعی مربوط به برگزاری چنین مراسمی را توسط عمومی شان حل کرده بودیم. یعنی زنگ زدیم به آقای میرونی که دامادشان بود، گفتم ما چه کار کنیم، از نظر شرعی کسانی که می آیند این جا تکلیفشان چیست؟ ایشان گفت من همه چیز را حل کرده ام، شما خاطرتان جمع باشد. گویا وسایل منزل را موقتاً اجاره کرده بودند تا مشکلی پیش نیاید. منتها مشکلی پیش آمد و آن حکمی که شهید از امام داشت به همراه وصیت نامه اش، موقع شهادت با خون پاکش یکسان شد و دیگر خوانا نبود. می گفت مرا در عتبات عالیات دفن کنید، ولو قم. به علاوه، همیشه می گفت وصیت نامه ام در بغلم است و به همین دلیل در زمان ترور به خونش رنگین شده بود. خلاصه، وقتی ما رفتیم کنگاور، اهالی این شهر گفتند نمی گذاریم جنازه را از این جا ببرید. من گفتم در وصیتش چیز دیگری گفته

یکدفعه دیدم صدای رگبار عجیبی آمد، من، همان جا که نشسته بودم، گفتم ماشین حاج آقا بهاء را به رگبار گرفتند، دختر عمه شان گفت خدا نکند، چرا این حرف را می زنی؟ به زبان کنگاوری می گفت: "دم خیر می آیی برای حاج آقا بهاء؟" گفتم از حالت خودم فهمیدم. من یک حالتی دست داد که فهمیدم ایشان شهید شده اند. وقتی که شمس الدین آمد، گفتم صدای چه بود؟ گفت هیچ چیز، یک تیر به جلوی ماشین حاج آقا زدند. ما به همسایه ها گفتیم و رفتیم بیمارستان، حاج آقا بزرگ، پدرشان، به هوش بود. ما که گفتم حاج آقا بهاء، فقط سرش را تکان داد ولی دخترشان که پرسیده بود گفته بودند حاج آقا بهاء شهید شده.

حاج آقا بزرگ می دانسته؟

به نظرم همان ابتدا فهمیده بود، تا وقتی ماشین تهیه کرده بودند و همه را برده بودند، او به هوش بوده و بعد بی هوش شده و فردا صبح به هوش آمده بود.

دوست داریم بدانیم که مرحوم حاج آقا بزرگ چه نگاهی به این فرزند برومند و عزیزش داشت؟

بیانش واقعا مشکل است. فقط آن صبر و استقامتشان و آن مظلومیتشان نشان می داد که واقعا چه کشیده اند. بعداً موقع برگزاری مراسم چهلم که آمدند، گفتند چطور تشییع کردید آن شهید عزیز را؟ و به محض آن که اسم علی اکبر امام حسین - علیهما السلام - را آوردند، انگار یک حالت بی هوشی می خواست به ایشان دست بدهد. گفتند من نمی دانم آقا اباعبدالله الحسین (ع) چه حالتی داشتند وقتی علی اکبر را غرقه به خون دیدند،

- وقتی قضیه چهلم شهادت
- شهدای هفتم تیر پیش آمد
- زمانی که ایشان در مراسم چهلم دکنر بهشتی سخنرانی کرده بودند، برخی اطرافیان، آمدند و گفتند خدا رحم کند، منافقین، دیگر نمی گذارند حاج آقا بهاء زنده بماند. فقط می گفتند خدا به او رحم کند



● منافقین مرتباً زنگ می‌زدند
● که ما شیخ را به خاک و
● خون می‌کشیم، ما او را از
بین می‌بریم. بچه‌هایش را
می‌کشیم... من گفتم هر غلطی
می‌خواهید بکنید، از شهید
بهشتی که بالاتر نیست، از
مطهری که بالاتر نیست...

که بابت جبهه در دست شهید بود.

این‌ها کمک‌هایی بوده که آن زمان مردم به جبهه می‌کردند و پول‌های نسبتاً قابل‌ی هم بوده.

بله، به پول آن موقع خیلی بود. حاج آقا بهاء هر کاری می‌کرد، هم خودش می‌نوشت و هم چند نفر را برای آن کار شاهد می‌گرفت. آن پول را هم آقای نیک نژاد در جریانش بود و خود شهید هم اسم آقای نیک نژاد را به ما گفت.

موقع شهادتش پولی هم از این بابت در حساب حاج آقا بهاء بود؟

همان پولی که آقای مستوفی در جریانش بود در حساب حاج آقا بهاء بود. به راستی شهید خودش به عین می‌دید که در شرف شهادت است.

پول را رساندید به جایی که باید می‌رسانید؟

آقای مستوفی بازاری بود و آدم خیلی معتمدی بود برای کمک به جبهه. ایشان خودش پول را برداشته و مصرفی که باید، رسانده بود.

حاج آقا بهاء همراه حاج آقا عطاء، مثل این که زیاد می‌رفتند به جبهه.

بله، به رزمندگان می‌زدند، گاهی هم کلاه‌خود سرشان بود. یک بار می‌گفت مثل این که خدا خواسته ما آنجا شهید نشویم. یک بار می‌گفت: "در اثر انفجار خمپاره‌ای که جلوی ماشین ما منفجر شد، تمام ماشین را خاک فراگرفت، با دیدن آن صحنه به خودمان گفتیم که دیگر بعید است که ما زنده بمانیم، دیدیم نه، ما سالم ماندیم، چیزی نشده، خمپاره را جلوی ماشین انداخته بودند..."

خیلی به مناطق جنگی می‌رفتند. آن موقع تشویق‌هایی که شهید در خصوص افراد جبهه می‌کردند، بیشتر مربوط به کردستان و شهدای کردستان بود. پولی هم که از شهری آورده بودند مال شهدای کردستان بود که آقای نیک نژاد آمدند به منزل و تحویل ایشان دادیم. مبالغ دیگری هم بود که مال سادات بود و در جریان بودیم، همه را به جایی که باید می‌رساندیم رساندیم. بقیه‌اش را هم پدرشان خودش ولایت داشتند نسبت به امور بچه‌ها، ما از این جهت مستثناء بودیم و حاج آقا بزرگ با آن کهولت سن تا پنج، شش سال زنده بودند و خیال ما از بابت بچه‌ها راحت بود. دعا کنید که رضای خدا در میان باشد و رضایت شهید.

آن شاء الله. حرف پاپانی ندارد؟

عرضی ندارم. فقط دعا کنید که شهید راضی باشد و بپذیرد، اگر کاری کرده باشیم و قدمی برداشته باشیم، رضایت خدا و امام زمان (عج) را هم به دست آورده باشیم؛ که بعید می‌دانم لایق باشیم...

از شهید عزیز را در اختیار شاهد یاران قرار دادید که - به ویژه چند تا از آن‌ها - خیلی جالب است. خوشحال می‌شویم که توضیحاتی درباره بعضی از آن‌ها بفرمایید.

یکی از این عکس‌ها را موقعی که شهید رجایی رئیس جمهور بودند و آمده بودند کرمانشاه گرفته بودند، آقای جواد علایمی، شهید محمدی عراقی، شهید رجایی و شهید اشرفی اصفهانی در این عکس هستند.

این عکس که دو نفری با شهید اشرفی اصفهانی گرفته شده مربوط به کجاست؟

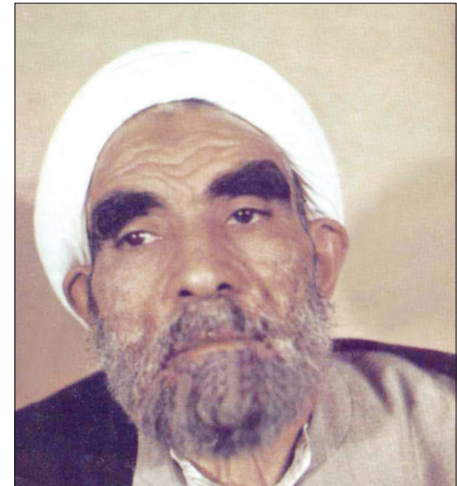
وقتی حاج آقا بهاء می‌رفتند جبهه چند تا عکس داشتند، از جمله یک عکس کلاه‌دار در جبهه - کلاه خود رزمی بر سر شهید محمدی عراقی - داشتند که دست دخترمان است. این عکس که دو نفری با شهید اشرفی اصفهانی هم در یک امامزاده بین راه گرفته شده بود، زمانی که این دو شهید بزرگ و روحانی استان در راه جبهه بودند.

راستی از جبهه رفتن‌های شهید برای ما چیزی نگفتید

این که می‌گویم همه چیزشان مال انقلاب بود، بیشتر به همین دلیل بود که چندین بار خودشان به جبهه رفتند و تمام کارهای جبهه و امور مالی جبهه و پشت جبهه در دست ایشان بود. وقتی که همسر شهید شوند، آقای مستوفی نامی که آقای سیدزاده دامادش بود و حالا به رحمت خدا رفته، همراه با حاج آقا بهاء کاندیدای نمایندگی مجلس بودند. آقای مستوفی رفتند مجلس و همسرم قبل از ترور به مرحله دوم راه یافتند. پس از حادثه ترور به آقای مستوفی گفتند دو میلیون تومان وجه نقد برای کمک به جبهه به نام حاج آقا بهاء واریز شده، که ایشان می‌دانستند و مسوولش بودند. تقریباً دو بیست و پنجاه هزار تومانی هم در منزل بود که از شهری آورده بودند که ما دادیم به آقای نیک نژاد رئیس گذرنامه و ایشان در جریان بودند. این هم از تکلیف دو مورد پولی



دکتر محمدصادق محمدی عراقی



است، آن‌ها گفتند اگر جنازه شهید بخواهد از کنگاور برود، ما نمی‌گذاریم... به هیچ قیمتی نمی‌گذاریم شهید از این جا برود، و ایستادگی کردند. خانواده شهید هم بالاخره و به نوعی رضایت دادند و خلاصه قسمت چنین شد. حاج آقا محمود هم به این نتیجه رسیدند که بیکر پاک همان جا دفن بشود. برگزاری تمام مراسم برعهده برادران شهید بود، تا این که شب چهلم پدرشان از بیمارستان آمدند. اهل کنگاور خیلی اصرار داشتند که بعضی برنامه‌ها را عهده‌دار شوند اما برادران شهید، مخصوصاً آقا صادق که بزرگ‌تر است، گفت ما دو تا برادریم، نمی‌گذاریم کسی خرج کند. تمام مراسم را تا چهلم آن‌ها برعهده گرفتند، برنامه‌های سنگینی بود، از تمام اطراف کنگاور و کرمانشاه می‌آمدند و همه چیز به عهده این دو برادر بود. حاج آقا بزرگ، خدا رحمتش کند، از شب چهلم که آمدند، ما همین طور مستأصل بودیم که با آه و زاری بچه‌ها و بقیه مشکلات، آن‌جا چه کار کنیم؟ نهایتاً حاج آقا بزرگ قیمومیت بچه‌ها را دادند به خود من. من گفتم فکر نمی‌کنم لیاقتش را داشته باشم، گفتند نه، قیم بچه‌ها خودت هستی. بعد هم تا یک سال آن‌جا ماندیم. دیدم نجم الدین خیلی دارد در بین فامیل لوس می‌شود و همه نازش را می‌کنند. یک وقت گفتم حاج آقا، شما یک استخاره‌ای بکنید برای رفتن ما به کرمانشاه. این موضوع از قبل در ذهنم بود ولی به ایشان نگفته بودم، گفتند آیه "فسد السموات و الارض" آمده، فساد زمین و آسمان در آن است. ماندن در کنگاور هم از نظر بچه‌ها و تربیت آن‌ها برای ما خیلی مشکل بود، ما قم را انتخاب کردیم و آمدیم قم. الحمدلله منزل کرمانشاه را حاج آقا بزرگ خودشان ولایت داشتند، فروختند، در نیروگاه قم یک منزل بزرگی تهیه کردند و به اتفاق بچه‌ها با مشکلات کنار آمدیم؛ اگر خدا قبول کند. شاید هم خواست خدا بیشتر از این‌ها بود که ما نتوانستیم انجام بدهیم، لیاقت شهید نیز بیشتر از این‌ها بود که ما در توانمان نبود. الحمدلله از نظر تحصیلی هم پیش رفتند. دخترم زهرا بعد از سوم راهنمایی، درس حوزه خوانده و لیسانس جامعه‌الزهر(س) را دارد، که معادل فوق دیپلم آموزش و پرورش است. آن خواهرش هم داروسازی خوانده و دکتر داروساز است. چند سال هم هست که ازدواج کرده.

سرکار محبت فرمودید و چند عکس به یادگار مانده



درآمد

"شهید محمدی عراقی اگر اشداء علی الکفار بودند، رحماء بینهم هم بودند و با مردم طوری با محبت رفتار می کردند، که طی همان دوران کوتاهی هم که مقامی مسؤول بودند، مردم دوستشان داشتند و از ایشان راضی بودند." دکتر محمدصادق محمدی عراقی، برادر شهید و فرزند مرحوم آیت الله حاج آقا بزرگ، دامپزشک است و به سبب وصیت پدر بزرگوارش در شهر کنگاور سکونت دارد تا بتواند به وضعیت موقوفات آن مرحوم رسیدگی کند. ایشان ما را به گرمی پذیرفت و به پرسش‌های مان این گونه پاسخ داد:

شهید محمدی عراقی در قامت یک برادر در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر محمدصادق محمدی عراقی، برادر شهید

گلی گم کرده‌ام می‌جویم او را...

آقای دکتر، در آغاز مصاحبه، برای ما از خانواده محترم متان بیشتر بگویید.

ما کلا سه خواهر داشتیم و سه تا هم برادر بودیم. برادر بزرگ ما حاج آقا بهاء بودند که به شهادت رسیدند و همشیره بزرگمان، همسر حاج آقا میریونسی بودند که ایشان هم مرحوم شدند و در حال حاضر کلا دو برادر و دو تا هم خواهر در قید حیاتیم.

که یک نفر ساکن تهران هستند و بقیه در کنگاور به سر می‌برند.

بله، اخوی آقا جمال الدین تهران هستند، دو تا همشیره و بنده هم در کنگاور ساکن هستیم.

شما متولد چه سالی هستید؟

۱۳۲۲ در کنگاور.

حاج آقا بهاء متولد ۱۳۰۷ در کنگاور هستند. خاندان شما از چه سالی در کنگاور مستقر شدند؟ درست است که اصالتاً اراکی هستید؟

بله و چون خاندان ما اراکی بودند، ظاهراً در زمان شیخ انصاری، یکسری از مردم کنگاور می‌روند خدمت معظم له، که کنگاور یک وضعیتی دارد که هر شب قریب به ده هزار نفر در کنگاور اسکان دارند، چه آن‌هایی که برای زیارت عتبات در راه حرکت به کربلا هستند و چه آن‌هایی که از دارند سفر برمی‌گردند.

پس عشایر چه؟

عشایر با این‌ها حساب نمی‌شدند، این آمار فقط شامل کسانی بود که می‌رفتند زیارت، یا از زیارت برمی‌گشتند. اهالی این جا گفتند ما یک نفر را می‌خواهیم که در کنگاور صاحب نظر باشد و بتواند مسائل شرعی این‌ها را پاسخ بدهد. روی این اصل، آخوند ملا محمدباقر معروف به "شیخ کبیر" را که از شاگردان خود شیخ انصاری بوده، به کنگاور اعزام می‌کنند. ظاهراً مسأله همین بوده.

این ماجرا مربوط به چه دوره‌ای می‌شود؟

احتمالاً یکصد سال پیش. البته در ابتدا یک روحانی دیگری را می‌فرستند که باز هم مردم کنگاور می‌روند و می‌گویند که ما یک روحانی‌ای می‌خواهیم که مثلاً جذب‌ه داشته،

خوش تیپ و ظاهر و دارای دهانی گرم باشد و مردم بیشتر به او بگردند و به دنبالش بروند. شیخ انصاری نیز آقای ملا محمدباقر معروف به شیخ کبیر را اعزام می‌کنند که قبلاً در نجف از شاگردان خودشان بوده و بعداً به تهران آمده و ظاهراً در مدرسه عالی شهید مطهری فعلی که می‌شود سپهسالار قدیم، ریاضی درس می‌داده است. شیخ از ایشان می‌خواهند که به کنگاور بیاید و او هم در این شهر مستقر می‌شود. کنگاور آن زمان ملوک الطوائفی بوده، مثلاً فرض بفرمایید که آدم کله گنده‌ای به نام "ساری اصلان بزرگ" در کنگاور حکومت می‌کرده و بالاخره حاکمان، به پادشاهان قاجار یا قبل از آن‌ها باج و خراج می‌داده‌اند. حکومت کنگاور با آخوند کبیر یا ملا محمدباقر نمی‌سازد و با هم درگیری پیدا می‌کند، چون تعارض داشتند. در نهایت ایشان، وقتی حرکت می‌کنند که برگردند به اراک، توسط ایدای خوانینی که این جا بوده‌اند مسموم می‌شوند و در راه توپس‌رکان تا امامزاده باقر می‌روند. آن‌جا مرضی‌اش شدت پیدا می‌کند، برش می‌گرداند کنگاور و مرحوم می‌شود. مزار ایشان همین جاست، آن قبر بلندی که در مقبره اولی است متعلق به آخوند کبیر است. بعداً پسر ایشان که نامش حاج آقا محمد بوده و ظاهراً خیلی هم اهل تهجد بوده و مشهور بوده به این نام، بعد از فوت پدر و پایان مراسم سوگواری به اراک برمی‌گردد. بعد از مدتی مردم کنگاور می‌روند دنبال حاج آقا محمد و ایشان را برمی‌گرداند به کنگاور. الان قبر حاج آقا محمد به نام مجتهد اراکی در همین مقبره‌ای است که شهید حاج آقا بهاء مدفون است. حاج آقا بهاء کنار جدشان دفن هستند و مرحوم حاج آقا بزرگ هم در مقبره ملا محمدباقر شیخ کبیر است که او هم بالادست قبر جدش دفن است و حاج آقا بهاء هم بغل دست مرحوم حاج آقا محمد. در نهایت این ماجرا ادامه پیدا می‌کند تا این‌که ما هم بعد از این‌ها در کنگاور متولد می‌شویم.

درست است که نام اصلی پدر شما و شهید، یعنی مرحوم حاج آقا بزرگ، محمدباقر بوده و ایشان در افواه به حاج آقا بزرگ معروف بودند؟

بله، پدر ما به دلیل هم‌نام بودن با حاج شیخ محمدباقر اراکی معروف به شیخ کبیر، به حاج آقا بزرگ معروف بوده، در واقع در قدیم رسم چنین بوده که وقتی کسی این چنین با اعقابش هم‌نام می‌شده، از همان کودکی او را آقا بزرگ خطاب می‌کرده‌اند و بعد که مشرف شده مکه، دیگر رسماً ملقب به حاج آقا بزرگ بوده.

بعداً ایشان این‌جا ازدواج کردند و حاج آقا بهاء الدین فرزند ارشدشان بوده و شما هم نسل اندر نسل همه روحانی بوده‌اید.

بله، البته من که روحانی نیستم، حاج آقا بهاء روحانی بودند، بعدش حاج آقا محمود پسر حاج آقا بهاء و الان هم پسر حاج آقا محمود روحانی است؛ به اسم علی‌رضا.

شما حاج آقا بهاء الدین را از چه زمانی به یاد می‌آورید؟

من در سنین کودکی بودم، احتمالاً ابتدای تولدم بوده، چون ایشان سال ۱۳۲۲ برای ادامه تحصیل به قم رفته‌اند. گویا قبل از آن، تحصیل را پیش پدرتان شروع کرده بودند.

بله، قبلاً مقدماتی را نزد پدرشان خواندند، بعد هم به قم رفتند و آن‌جا ادامه دادند. قبلاً که من نبودم، از وقتی هم که متولد شدم ایشان قم بودند و تابستان‌ها به کنگاور

- در زمان شیخ انصاری، یکسری
- از مردم کنگاور می‌روند
- خدمت معظم له، که کنگاور
- یک وضعیتی دارد که هر شب
- قریب به ده هزار نفر در کنگاور
- اسکان دارند، چه آن‌هایی
- که برای زیارت عتبات در
- راه حرکت به کربلا هستند و
- چه آن‌هایی که دارند از سفر
- برمی‌گردند.

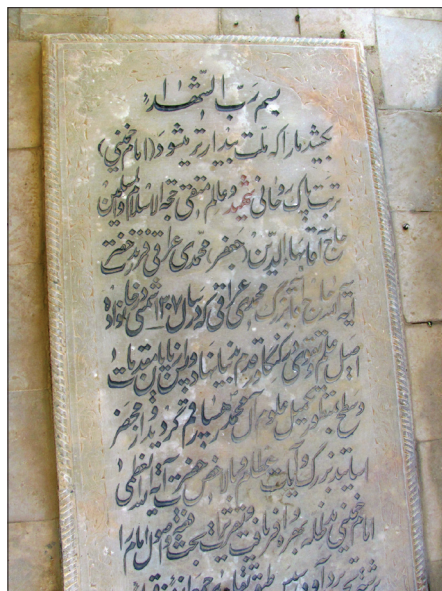


مأنوس بودند، تقریباً شش ماه پیش یکی از همشهری‌های ما فوت کرده بود و من رفته بودم سر خاک ایشان. ما معمولاً در همان ابتدا که وارد قبرستان کنگاور می‌شویم، می‌رویم سر خاک حاج آقا بهاء یک فاتحه می‌خوانیم، آن روز دیدیم چند جوان آنجا تشریف دارند، یکی همین آقای مسعود الوندی بود، یکسری گله و شکایت داشت که مسجد مرحوم حاج آقا بهاء الان هم باید مثل قبل از انقلاب پایگاه پرشوری می‌شد، اما امام جماعتی که شبها آنجا گذاشته‌اند نظر دیگری دارد. من نمی‌دانم این روحانی عزیز کیست و نمی‌خواهم پشت سر ایشان غیبت بکنم ولی اقلاً این مساجدی که پایگاه جوان‌ها بوده و افراد بارزشی که اکثرشان هم شهید شدند در این مساجد تربیت پیدا کردند، باید الان هم فعالیت‌شان به همان صورت ادامه داشته باشد و بالاخره ملجأ و پناهگاه جوان‌هایی باشد که الان از اجتماع سرخورده هستند، به هر علتی طرد یا گوشه‌گیر شده‌اند. این افراد باید جمع شوند، با آن‌ها صحبت بشود، خودشان راز دلشان را بگویند، مشکلاتشان را حل کنند. حالا یک روحانی همچون حاج آقا بهاء در میان مردم محله و شهر محبوبیتی داشته و هنوز هم - به ویژه - خانواده‌های آن محله به نیکی از او یاد می‌کنند، شهید هم که شده، بالاخره الان هم باید از او و فعالیت‌هایش در آن مسجد یادی بشود و به صورت نمادین هم که شده، عکسش را آنجا نصب کنند.

یعنی حتی عکسش هم آنجا نیست؟

اصلاً بعد از شهادت اخوی و در نبود ایشان، اگر هم گاهی مجبور شوم در رابطه با کاری که پدرمان وصیت و به من محول کرده به کرمانشاه بروم، خیلی با ناراحتی و اکراه می‌روم. حتی کارهای مربوط به موقوفه ابوی را هم که می‌خواهم انجام بدهم، هر وقت با وزارت راه و ترابری، آموزش و پرورش، مسکن و شهرسازی یا اداره اوقاف این شهر کار دارم، بعد از شهادت اخوی با اکراه کرمانشاه می‌روم. نهایتاً این یک مسأله و خلأ عاطفی است که نباید این طوری باشد ولی من این گونه عادت کرده‌ام، حضور و تنفس در کرمانشاه برایم خیلی مشکل است، در صورتی که کنگاور بین کرمانشاه و همدان است و اگر از اداره‌ای در همدان مرا بخواهند، هر روز هم که بخواهم

قرآن توزیع می‌کردند و حاج آقا خودشان چند آیه از قرآن را می‌خواندند، بعد آن‌هایی که بلد بودند ادامه می‌دادند و آن‌هایی که بلد نبودند همان روخوانی را تکرار می‌کردند تا تمام می‌شد. بعد هم که تمام می‌شد، یک تشک کشتی می‌انداختند وسط مسجد و دو، سه تا مربی کشتی هم - حاج آقا خودشان با دبیرستان‌های این طرف و آن طرف آشنا بودند - می‌آمدند در همان محوطه مسجد و جوان‌ها با هم کشتی می‌گرفتند؛ به این صورت جوان‌ها را جذب می‌کردند. زمان قبل از انقلاب، ایشان جوانان را بدین طرق جذب کرده بود، به امید این که یک روز مبارزه شروع بشود و این‌ها علناً کار کنند. این جوانان مسلماً در توزیع اعلامیه‌های حضرت امام نقش داشتند، بعد هم کار ادامه پیدا کرد و فعالیت کردند و بالاخره پس از اوج‌گیری انقلاب هم که مبارزه هم علنی شد کمکش کردند. یادم است قبل از انقلاب، مخصوصاً در این سال‌های آخر، اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌های امام می‌آمد کرمانشاه، شهید آن‌ها را تکثیر و سپس به وسیله همین بچه‌های مسجد در کرمانشاه توزیع می‌کردند. خود ساواک هم می‌دانست که چه فعالیت‌هایی در جریان است. بالاخره ایشان به این صورت با جوان‌ها و با خانواده‌های‌شان مراد و رفت و آمد داشت، احوالشان را می‌پرسید، اگر یکی از آقایانی که جزو افراد مسجدش بودند یک شب برای نماز نمی‌آمد، غیبتش به دو شب که می‌کشید، حتماً با بچه‌ها می‌رفت و از او احوالپرسی می‌کرد. اگر پسر جوان داشت، از پسرش می‌پرسید پدرت چرا نمی‌آید مسجد؟ اگر هم نداشت، با بچه‌ها می‌رفتند احوالپرسی که علت نیامدن به مسجد چیست، کسالت داری...؟ به این صورت بچه‌ها را جمع کرده بود دور هم و سرگرمشان کرده بود. بچه‌ها هم از این که می‌رفتند نماز حاج آقا بهاء و مثلاً بعد از نماز به این صورت فعالیت‌هایی داشتند، لذت می‌بردند. عشقشان این بود که شب‌ها دور حاج آقا جمع بشوند و با هم برنامه‌هایی داشته باشند. آن‌هایی که ترسو و کم‌دل و جرات بودند و اهل مبارزه نبودند، همان در حد مسجد این‌ها را می‌کشاند مسجد و نماز و این حرف‌ها. ولی آن‌هایی که اهل مبارزه بودند، در رابطه با تکثیر و توزیع اعلامیه‌های حضرت امام و حضور در مجالسی که بود و دور هم نشستن فعالیت می‌کردند. شهید محمدی عراقی با جوان‌های کرمانشاه هم



حاج آقا بهاء در کنگاور

ابتدا روحانی دیگری را این‌جا می‌فرستند که باز هم مردم کنگاور می‌روند و می‌گویند که ما روحانی‌ای می‌خواهیم که مثلاً جذبه داشته، خوش تیپ و ظاهر و دارای دهانی گرم باشد و مردم بیشتر به او بگروند و به دنبالش بروند. شیخ انصاری نیز آقای ملا محمدباقر را اعزام می‌کنند

می‌آمدند، یا به طور دائم تابستان را در کنگاور بودند که این‌جا یکسری درس و بحث داشتند؛ با آقای حاج شیخ یدالله که الان دادگستری استان همدان است یا آقای امجد که از شاگردانش بودند.

حاج آقا بهاء خودشان در کنگاور تدریس می‌کردند؟ بله، تابستان‌ها که می‌آمدند این‌جا، با این‌ها کلنجار می‌رفتند، تدریس و بحث می‌کردند.

و شما روحانی نشدید، درس دامپزشکی خواندید و دکتر اگرقتید.

بله، رشته ما شد این و در تهران درس خواندیم. آقا جمال هم که دانشکده هنرهای زیبا رفتند و مهندس ارشیتکت هستند و در تهران کار می‌کنند.

پس سه برادر، به سه رشته مختلف رفتید. از مبارزات زمان ستمشاهی شهید حاج آقا بهاء بگوئید.

ایشان در زمان شاه در ابتدا قم بودند، قم هم دریایی از روحانیت است و اگر فعالیت داشته‌اند بین خود روحانیون نهفته بوده. از هم مباحثه‌ها و هم‌رزم‌های ایشان آقای شیخ محمد یزدی بودند و بعد آقای طاهری خرم‌آبادی، آیت الله مؤمن و آقای اصغر قاضی زاده که ایشان هم اراکی بودند.

سخنرانی شهید محلاتی که در اولین سالگرد در شهادت برادران ایراد شده و شما نسخه‌ای از آن را دارید نیز در نوع خودش جالب است. آیا اخوی با شهید محلاتی هم سابقه دوستی، درسی یا مبارزاتی داشتند؟

من نمی‌دانم، حاج آقا محمود در سپاه بودند و آیت الله محلاتی هم نماینده امام در سپاه بودند، این‌ها با هم آشنا بودند، بعداً سالگرد پدرشان این روحانی معزز را دعوت کردند که تشریف آورند منبر.

از مبارزات شهید چه چیز دیگری یادتان است؟

من زیاد یادم نیست، ظاهر می‌گویند در سال ۱۳۴۷ بوده که ایشان به کرمانشاه اعزام شده‌اند. اخوی در کرمانشاه جاذبه عجیب و غریبی داشت، در جذب جوان‌های کرمانشاه، که این‌ها می‌آمدند مسجد آقا و بعد از نماز رحلی می‌گذاشتند و قرآنی بخش می‌کردند و خودشان چند آیه از قرآن را می‌خواندند. بعد هم جوان‌هایی که قرآن بلد بودند، چون می‌دانیم جوان‌هایی که الان قرآن بلد هستند مال نسل بعد از انقلابند، قبل از انقلاب مدل تدریس قرآن در دبیرستان‌ها دارای برنامه درستی نبود، مثلاً شاید تا ششم ابتدایی قرآن جزو درس‌ها بود ولی در دبیرستان اصلاً از قرآن خبری نبود. در مدارس اسلامی نیز اگر در قم چیزی بوده، ما خبر نداریم ولی ایشان، نماز که در مسجدشان تمام می‌شد،

پدر ما به دلیل هم‌نام بودن
با حاج شیخ محمدباقر اراکی
معروف به شیخ کبیر، به حاج آقا
بزرگ معروف بوده، در واقع در
قدیم رسم چنین بوده که وقتی
کسی این چنین با اعقابش هم‌نام
می‌شده، از همان کودکی او را
آقا بزرگ خطاب می‌کرده‌اند و
بعد که مشرف شده مکه، دیگر
رسماً ملقب به حاج آقا بزرگ
بوده

آن خبر را بشنوم. ناخودآگاه یک گرفتگی‌ای در روحیه و حتی تنفسم پیدا کرده بودم که از پشه بند آمده بودم بیرون. بعدش زنگ زدند، رفتم گوشی را برداشتم، گفتند حاج آقا بهاء تیر خورده، می‌خواهیم برویم کرمانشاه. گفتم چطور شده؟ گفتند تیر را به پایش زده‌اند؛ ناراحت نباش؛ موضوع مهمی نیست. گفتم حاج آقا کجا بوده؟ - یعنی پدرم - گفتند پدرت در ماشین نبوده، آن‌ها فقط به حاج آقا بهاء و پاسدارش علیرضا یوسف پور تیراندازی کرده‌اند که ظاهراً به پای حاج آقا بهاء خورده و در بیمارستان است. ما می‌خواهیم برویم کرمانشاه، تو هم بیا. ما که رفتیم کرمانشاه و به سرعت رسیدیم بیمارستان، گفتم حاج آقا بهاء کجاست؟ یک آقای بی‌نام گفت حاج آقا بهاء

از بلوغ جبهه رفتند و شهید شدند، ولی بالاخره بیشترشان از همین‌هایی بودند که تربیت شده دست روحانیون بودند و رفتند و شهید شدند و بالاخره مملکت را به این صورت نگاه داشتند.

آیا شخصیت حاج آقا بهاء از سال‌های قبل از انقلاب که یک روحانی ساده و مدرس حوزه بود و بعد از انقلاب که مقاماتی را کسب کرد و حاکم شرع شد و در آستانه قرار گرفتن در سمت نمایندگی مجلس به شهادت رسید، چه تفاوتی کرد؟ آیا هیچ وقت به ایشان که جزو علمای طراز اول منطقه بود غروری هم دست داد؟

اخوی هیچ وقت غروری نداشت، وقتی هم که به کنگاور می‌آمد، با همه به شکل درست و حسابی و بسیار با محبت رفتار می‌کرد. یادم است هر وقت که من خدمت حاج آقا بهاء می‌رفتم تا در مسجد پشت سرشان نماز بخوانم یا اگر با همدیگر می‌رفتیم، می‌دیدم که ایشان هر بار حرکت می‌کند که برود مسجد، عده قابل توجهی از مردم کوچه و خیابان، دنبالش می‌افتند و همراه با ایشان به مسجد می‌رفتند. حاج آقا بهاء با همه شوخی و خوش و بش می‌کرد، به همه محبت می‌کرد، خیلی گرم بود، چه قبل از انقلاب و چه بعد از انقلاب خیلی با مردم، به قول ما کنگاوری‌ها "ندار" بود، احترام همه را داشت و همه هم احترامش را داشتند. خداوند اصلاً هیچ غروری در ذات ایشان خلق نکرده بود که مثلاً مغرور باشد، قیافه بگیرد، یا خودش را بگیرد. با همه راحت بود.

رابطه اخوی با پدر بزرگواران چگونه بود؟

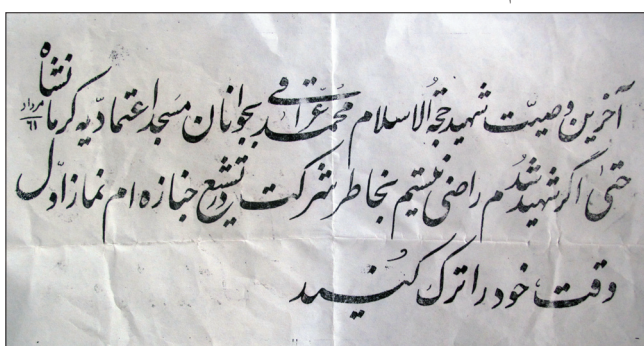
این دو عاشق هم بودند. من معمولاً ساکن کنگاور بودم، حتی زمانی که مسئولیت دامپزشکی اسدآباد همدان را عهده‌دار بودم و محل کارم نیز آن‌جا بود، شب‌ها اکثراً به کنگاور می‌آمدم. در تمام این دوران، هر از گاهی می‌دیدم که حاج آقا بزرگ برای سرکشی و دیدار با اخوی شهیدمان چند روزی می‌روند کرمانشاه. البته همه ما اخوی‌مان را نیز خیلی دوست داشتیم ولی علاقه‌مان به حاج آقا بزرگ جدای از علاقه دیگر فرزندان‌شان بود. کلاً رابطه من

با هر دو بزرگوار خیلی تنگ‌تنگ و فشنگ بود. همین‌طور حاج آقا بهاء را نیز همه بچه‌ها دوستش داشتند. از طرفی درست است که حاج آقا بزرگ پدر ما بود و باید دوستش می‌داشتیم، ولی علاقه ما یک جور دیگری بود، مثلاً ما می‌دیدیم که فرضا همسایه‌های‌مان بابا دارند، پسرخاله و پسرعمه‌مان هم بابا دارند، ولی یک محبت دیگری بین ما بود. یک رابطه پدر - پسری عاشقانه بین من و حاج آقا بزرگ بود. شبی که آن حادثه ترور رخ داد، یادم است که من در هوای گرم مردامه در پشه بندی روی بام منزل‌مان در کنگاور، داشتم استراحت می‌کردم و بی‌خبر توی عوالم خودم بودم. به‌یکباره حالتی شبیه گرفتگی نفسم به من دست داد که می‌خواستم خفه شوم و به سرعت از پشه بند زدم بیرون. بعد که با آن حالت آمدم بیرون، به من زنگ زدند از کنگاور و گفتند اخوی‌ات تیر خورده، چون این‌ها هر دو داخل یک ماشین بودند، هم اخوی تیر خورده و هم مرحوم حاج آقا تیر خورده بودند. خلاصه، یک حالت روانی به من دست داده بود؛ قبل از این که

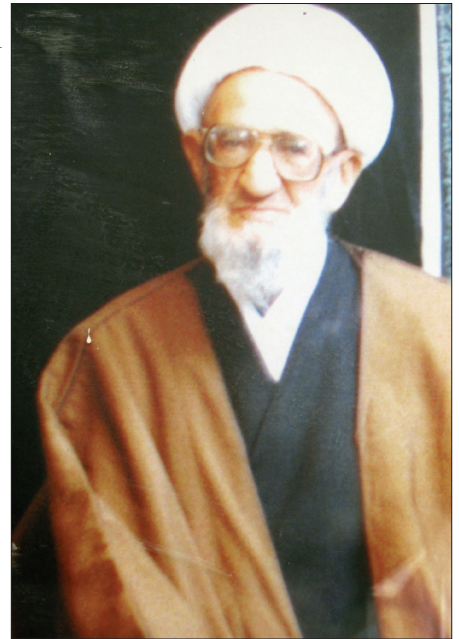
بروم همدان و بیایم هیچ مشکلی ندارم، ولی از رفتن به کرمانشاه واقعا آگاه دارم...

آن‌طور که معاشران با شهید روایت می‌کنند، در هر گوشه از کرمانشاه که قدم می‌زنی، آثار فعالیت‌های شهید محسوس است.

قبل از انقلاب، ایشان واقعا فعالیت داشتند. بعد از انقلاب هم از طرف امام به عنوان عضوی در دادگستری بودند - حالا نمی‌دانم دادستان انقلاب بودند یا چه کاره بودند - ولی آن موقع هم یکسری افراد مغرض علیه افراد دیگر گزارش می‌دادند که فلانی دارد اسلحه جمع می‌کند و می‌خواهد با دولت جدید بجنگد و... اخوی با امثال این‌ها درست و حسابی برخورد می‌کردند، یعنی اگر "اشداء علی الکفار" بودند، "رحماء بینهم" هم بودند و با مردم طوری با محبت رفتار می‌کردند، که طی همان دوران کوتاهی هم که مقامی مسؤول بودند، مردم دوستشان داشتند و از ایشان راضی بودند. بعد از آن هم دو سال و اندی بیشتر طول نکشید که به شهادت رسیدند. از اوایل روزهای انقلاب نیز اعلامیه‌هایی را همراه با شهید حاج آقا عطاء و دیگر علمای شهر برای حضور مردم در راهپیمایی‌ها صادر می‌کردند. یعنی هرگاه چنین اعلامیه‌هایی می‌دادند، همه با هم امضا و نهایتاً در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردند. هم مردم را تشویق و ترغیب می‌کردند و هم با یکدیگر همراه بودند. بعد از پیروزی انقلاب هم این علما با هم بودند. یک روز آیت‌الله اشرفی اصفهانی تشریف آورده بودند کنگاور که اخوی هم آن‌جا بودند. ظاهراً آقای اشرفی منزل ما ماندند و بعد از شام تشریف بردند. یادم است اول وقت مغرب و عشاء، گویا حاج آقا بزرگ رفته بود مسجد و حاج آقا بهاء با حاج آقای اشرفی در منزل بودند. حاج آقا بهاء به ایشان می‌گفت نماز را شما به جماعت بخوانید. منظور این‌ها که هر وقت دو تا روحانی بودند که یکی‌شان حاج آقا بهاء بود، حتماً طرف را می‌انداخت جلو و خودش پشت سر او نماز می‌خواند، یا آن‌ها که خودش جلو می‌افتاد و آن آقا پشت سر ایشان نماز می‌خواند. هیچ حرف و سخنی بینشان نبود، کاملاً یک‌رنگ بودند و اگر هم دو نفر بودند، یکی پیش‌نماز می‌شد و آن دیگری پس‌نماز. حتماً اصرار داشتند که نمازهای‌شان را به جماعت و حتی الامکان در مسجد بخوانند. حتی قبل از انقلاب، بچه‌های کوچک را تشویق می‌کردند و برای‌شان بستنی می‌خریدند که به مسجد بیایند. مثلاً می‌گفتند هر وقت آمدی مسجد، دو قران به تو می‌دهم، با آن برو یک بستنی بخور. در بچه‌های بزرگ‌تر هم آن حس رقابت را ایجاد می‌کرد، گاهی مسابقه کشتی بین آن‌ها می‌گذاشت. بعداً هم عشق مبارزات سیاسی و انقلابی را در این عزیزان شعله‌ور کرد. مثلاً این‌گونه بود که اخوی یک اطلاعیه یا اعلامیه حضرت امام را به این‌ها می‌دادند که: "آقا! اعلامیه را بخوان ولی مواظب باش کسی آن را نبیند." و با این اعلامیه دادن، در واقع هم شخصیتی برای طرف قائل شده بودند و هم آتشی را در درونش شعله‌ور کرده بودند. آن نوجوان یا جوان می‌رفت یک گوشه‌ای، اعلامیه را می‌خواند، بعد هم آن را به دوست صمیمی خود که مورد اطمینانش بود می‌داد. با این وضعیت، همه بچه‌ها یک شخصیتی را در خودشان احساس می‌کردند و این شخصیت‌ها جمع شد و طوری قرص و مستحکم شد، که اکثر جوان‌هایی که بعدها به جبهه رفتند، افراد مسنی نبودند و همین جوان‌هایی بودند که تازه بالغ شده بودند، بعضی‌ها هم قبل



جای دیگری است ولی حاج آقا بزرگ این‌جاست. در بیمارستان آیت‌الله طالقانی (ره) کرمانشاه، من رفتم داخل اتاقی که حاج آقا بزرگ بستری بود، دیدم که به شکم ایشان تیر خورده و خوابیده روی تخت. به هوش بود. گفت اخوی‌ات کجاست؟ گفتم من نمی‌دانم، می‌گویند آن طرف است ولی چون شما این‌جا بودید، من ابتدا آمدم خدمت شما که بینم موضوع چیست. بعدش از اتاق بیرون آمدم، گفتند حاج آقا بهاء را برده‌اند سردخانه، ایشان شهید شده است. ما خیلی ناراحت بودیم، آمدم داخل اتاق حاج آقا بزرگ، حاج آقا گفت حاج آقا بهاء چطور است؟ گفتم که می‌گویند حاج آقا بهاء، قسمت آن طرف، در اتاق عمل است. گفت چرا زلفتی پیش برادرت؟ گفتم می‌گویند هیچ‌کس را به اتاق عمل راه نمی‌دهند، ما هم آمدم خدمت شما. همان موقع، یعنی قبل از این که جنازه حاج آقا بهاء را از کرمانشاه بیاوریم کنگاور، حاج آقا بزرگ را به تهران انتقال دادند و در بیمارستان مرحوم مصطفی خمینی (ره) عمل کردند. در آن‌جا بر طبق ملاحظات



مرحوم آیت‌الله محمدی بحمدی عراقی

می‌گذرد. پدرتان هم سال ۱۳۶۵ به رحمت خدا رفتند. پنج سال داغ فراق فرزند را تحمل کردند و با آن مقام معنوی و روحانی به لقاء الله پیوستند. در این سی سال چگونه شما با نبودن آن شهید عزیز کنار آمدید و این شخصیت چطوری در ذهن شما شکل گرفته است؟

بالاخره ما مجبوریم، قضا و قدر الهی را که نمی‌شود نپذیرفت. آن هم تقدیری که حکمش شهادت برادرمان بوده. البته ما معتقدیم که حاج آقا بهاء با آن شخصیت، فقط لیاقتشان این بود که شهید شوند و عاقبت هم به مراد دل خودشان رسیدند. یعنی همان روزها که اخوی می‌گفت من تهدید به شهادت شده‌ام، منافقین وارد انتخابات شده بودند. آن‌ها هم کاندیدا داشتند و رسماً در انتخابات شرکت کرده بودند.

در انتخابات میان دوره‌ای مجلس اول؟

نه، همان انتخابات مجلس اول، و نه میان دوره‌ای. راستی همین‌جا خوب است یک موضوع روشن شود که انتخاباتی که قرار بود حاج آقا در آن شرکت کند، اگرچه در سال ۱۳۶۰ برگزار شد، ولی در واقع همان مرحله دوم انتخابات سال قبل مجلس اول در کرمانشاه بود، که به علت نگذشتن آراء کاندیداهای لازم از میزان ۵۰ درصد به علاوه یک، داشت در مرحله دو برگزار می‌شد و نباید با انتخابات میان دوره‌ای اشتباه گرفته شود. حاج آقا بهاء هم رفت مرحله دوم ولی با شهادتش در واقع به آن مرحله نرسید.

البته آن موقع بیش از یک سال از عمر مجلس اول گذشته بود.

خلاصه حاج آقا بهاء کاندیدا بود، آن‌ها هم کاندیدا داشتند، نهایتاً هم رای نیاوردند. یکسری تبلیغات هم جاری بود، بالاخره حاج آقا بهاء که در رابطه با معرفی منافقین و اعتقادات و مسائلشان آرام نمی‌نشست. آن‌ها هم آیات قرآن می‌خواندند، این آیات را تفسیر می‌کردند و بعد، هم آیات قرآن را توجیه می‌کردند و هم خودشان را. نهایتاً هم منافقین می‌دانستند که دشمنشان کیست و حاج آقا بهاء به دست همین منافقین به شهادت رسید. بعداً گفتند: "افرادی

معمول، می‌گفتیم حاج آقا بهاء حالش خوب است، کرمانشاه است... ولی با وجود این، همان شب اول در کرمانشاه که من رفتم داخل اتاق و به ابوی گفتم داداش حالش خوب است و دارند عملش می‌کنند، دیدم آن شعر مخصوص شب یازدهم عاشورای حضرت زینب(س) را دارد می‌خواند که: "گلی گم کرده‌ام می‌جویم او را..." وقتی دیدم که دارد آن شعر را می‌خواند، فهمیدم که ایشان همان موقع ترور که در ماشین بوده، آن طوری که حاج آقا بهاء تیر خورده، فهمیده که پسرش شهید شده اما...

ادامه‌اش هم این بود که ما پهلوی حاج آقا بودیم، فردا پیکر پاک حاج آقا بهاء را آوردند کنگاور، قبلش در کرمانشاه شسته بودند، وقتی آوردند کنگاور مجدد شستند، یک روز هم معطل کردند. من خودم خبر نداشتم ولی بعداً گفتند حاج آقا بهاء وصیت کرده بوده که جنازه‌اش را به قم ببرند. آن موقع چون حاج آقا بزرگ را برای درمان از کرمانشاه به تهران منتقل کرده بودند، طبعاً ایشان که وصی شرعی و قانونی پسرش بود حضور نداشت، آن‌ها نیز هر چه در منزل مرحوم حاج آقا بهاء گشتند، وصیت‌نامه شهید را پیدا نکردند. نهایتاً آمدند این‌جا دفنش کردند. بعدها ما متوجه شدیم که شهید وصیت‌نامه داشته و وصیت کرده بوده که جنازه مرا ببرید قم.

سی سال، یعنی بیش از ربع قرن، از شهادت اخوی‌تان

- قبل از انقلاب، مخصوصاً در
- آن سال‌های آخر، اطلاعیه‌ها
- و اعلامیه‌های امام می‌آمد
- کرمانشاه. شهید آن‌ها را
- تکثیر و سپس به وسیله
- همین بچه‌های مسجد در
- کرمانشاه توزیع می‌کردند. خود
- ساواک هم می‌دانست که چه
- فعالیت‌هایی در جریان است.

از بین منافقین که برای ترور اخوی شهید ما به این‌جا آمده بودند، در واقع از نقاط دیگر کشور به این‌جا آمده بودند، آن‌ها را پیدا کردیم و به عنوان مفسد فی الارض کشتیم و اعدام کردیم و... "ولی ما نه رفتیم این افراد را ببینیم و نه خاطرم‌ان جمع شد، یعنی پیگیری - آن‌طور که باید و شاید - نشد. یکسری مسائل و شایعات هم جاری بود، مبنی بر این‌که چه کسانی در ترور دست داشتند، که ما دیگر دنبال نکردیم. این شاء الله روز قیامت همه چیز مشخص می‌شود.

آقای دکتر، مزار شهید را که به اتفاق حضرت عالی رفتیم و دیدیم، یک حالت خانوادگی داشت، رواق کشکی داشت و خیلی هم منظم و مرتب بود. البته تو رواق آن‌جا دیدم که شهید به همراه چند تن از اجداد عالم و بزرگواران در آن دو مدفون هستند. راستی آیا این مجموعه خانوادگی و فقط متعلق به خودتان است؟

بله، این دو قسمت مال خودمان است، ضمن این‌که در قسمت میانی هم یکسری کارهای تکمیلی و مرمت لازم بود که انجام شد. البته ابتدای امر آن وسطی طاق نداشت، یعنی مسقف نبود، کم کم به این شکل که می‌بینید درآمد که در یکی پسر و مادر مدفون هستند، به علاوه دو خاله مرحومه‌ای که داشتم و زیر پای مادرم دفن هستند و آن طرف‌تر نیز پدر مادرم مدفون است؛ همان آقایی که موقوفات زیادی دارد؛ به نام حاج قنبرعلی خان افشار؛ پدر همسر حاج آقا بزرگ. بعد مزار شیخ ملا محمدباقر اراکی کهرودی معروف به شیخ کبیر هست و قبرش همان قبر بلندی است که آن‌جاست. پدر بزرگ حاج آقا بزرگ و بعد مادر حاج آقا بزرگ به نام سیده حیات خانم نیز همان‌جا هستند و بعد هم پدر حاج آقای میرونی و نیز پسر حاج آقا میرونی به نام شهید سید حسن میرونی و در ادامه جد همین شهید سید حسن که می‌شود پدر حاج آقا عباس میرونی، یعنی آسید ابوالفضل میرونی، آن‌جا آرمیده‌اند. این تعداد قبرشان در همان به قول شما رواق و به قول ما مقبره اولی است. در قسمت وسطی که قبلاً سقف نداشته و الان مسقف شده، یکسری افراد معمولی هستند که این‌ها جزو خانواده ما نیستند.

پس تقریباً یک حالت خانوادگی پیدا کرده، از زمانی هم که این دو شهید - حاج آقا بهاء و فرزند آقای میرونی - این‌جا آرمیده‌اند، یک قداستی پیدا کرده، البته چند تا شهید دیگر هم آن‌جا هستند

این‌ها را زمان قدیم درست کرده‌اند، یادمان است قدیم که درستش کرده بودند، طاق‌های بسیار زیبایی داشت ولی بعداً آن‌ها را خراب کردند تا آن‌که بعد از فوت حاج آقا بزرگ، عمویمان مرحوم حاج آقا مجتبی این‌ها را ساخت. البته این کار با طراحی و مهندسی اخوی، آقا جمال‌الدین، صورت گرفت و هزینه‌اش را حاج آقا مجتبی (ره) پرداخت. ■



مقبره شهید در کنگاور



دارآمد

"بعد از شهادت شهید محمدی عراقی حکایت‌هایی می‌شنیدم و زمان حیات دنیوی ایشان می‌دیدم که یک سری آدم‌هایی از جنس دیگر، دور و برش جمع می‌شدند. بعداً از یک مؤمن دیگری می‌شنیدم که این شخصی را که - به قول خودشان - این‌طور می‌بینی، حاج آقا بهاء به انسانی مؤمن و نمازخوان و در یک کلام "انسان" تبدیلش کرده و نمی‌دانید که قبلاً چگونه شخصیتی داشته... "مهندس جمال الدین محمدی عراقی، برادر شهید، از خاطراتش از این شهید عزیز، این‌گونه برای ما می‌گوید:

شهید محمدی عراقی در قامت یک برادر در گفت و شنود شاهد یاران با
مهندس جمال الدین محمدی عراقی، برادر شهید

عالمی باتقوا و یگانه بود...

را دیدند. آن موقع ما بیشتر هم منزل همسیره بودیم که گفتم شوهرشان در تهران نماینده مجلس بودند. منظورم این است که جایی ثبت نشده الان بعضی وقت‌ها در مصاحبه‌ها به ما می‌گویند که شما فرزند جانباز و برادر شهید هستید، تعجب می‌کنیم، چون مسأله جانبازی ابوی هیچ جا ثبت نشده، البته اهمیتی هم برای ما نداشت ولی به هر حال من هیچ جا ندیدم جانبازی ایشان ثبت شده باشد. الان اگر بشود که از طریق بنیاد شهید یا روابط عمومی وزارت بهداشت یا همان بیمارستان این مدارک را در بیاورند تا به عنوان جانباز هم اسم ایشان ثبت شود، خوب است. مثلاً بعدها که لباس بسیجی می‌پوشیدند - در مراسم شهدا و موقع حضور در جبهه - به ذهنم رسید که کنار اسمشان اگر جانباز هم نوشته شود، برای تقویت روحیه رزمندگان و مردم خوب است.

ایشان چه مدت بعد از شهید زنده بودند؟
اخوی سال ۱۳۶۰ شهید شدند، ایشان سال ۱۳۶۵ به رحمت خدا رفتند.

خدا رحمتشان کند. حاج آقا بهاء در وصیت‌نامه‌ای که وقتی به سفر حج مشرف می‌شدند نوشته بودند، پدرشان را وصی خودشان قرار دادند. این پیش‌بینی خیلی جالب و کلان‌نکته ظریف - و البته غم‌انگیز - ی است.

ایشان از ناحیه شکم چند تیر خوردند. قضیه هم این طور بود که از مسجد که بیرون می‌آمدند متأسفانه پاسدارها کم‌تجربگی کردند، چون همان لحظه سوار ماشین شده بودند. مسجد ایشان روی شیب مختصری قرار داشت که از کوچه تا می‌آمد به خیابان فرعی، راننده باید دور می‌زد، بنابراین در چنین شرایطی سرعت ماشین کم است. درست سر پیچ، در تاریکی، یک نفر که اتفاقاً لباس پاسبانی هم پوشیده بود، ماشین را به رگبار بست. در ماشین حاج آقا بهاء بودند، شهید علیرضا یوسف پور که یکی از همراهانشان بود که در

میریونسی که الان در کنگاور هستند، بعد از پدر امام جمعه بودند ولی بعداً کناره‌گیری کردند. ایشان از شهرهای کنگاور، هر سبب و صحنه نماینده وقت مجلس بود و به همین خاطر سکونتی هم در تهران داشت و پدر که آمدند بیمارستان مصطفی خمینی، ایشان هم نزدیک ابوی بود. آن‌جا پدر یک ماه بعد از ترور اخوی بستری بودند. تیر به شکمشان خورده بود که آن‌جا عمل کردند.

در آن مدت بیهوش یا در حالت کما که نبودند؟
خیر، فقط مدت کوتاهی بیهوش بودند و به سرعت به هوش آمدند، منتها من شرایط سختی داشتم، چون تنها کسی بودم که از نزدیک مواظب بودم تا شهادت حاج آقا بها را متوجه نشوند. حتی یادم است یک بار آقای لواسانی از دوستان بسیار قدیمی ما تشریف آورده بودند. همان آقای لواسانی از یاران امام که در دفتر امام مشغول بودند. من در بخش آی سی یو بالای سر ابوی بودم که دیدم ایشان آمد. آدمم جلو و اشاره کردم که متوجه باشید که نگویید اخوی شهید شده، خلاصه آقای لواسانی به آرامی متوجه قضیه شدند. بعد هم بچه‌های حاج آقا بها آمدند آن‌جا و پدر بزرگشان

● **خاطراتی که من از اخوی شهیدم دارم، این است که رفتار و گفتارشان، همه جنبه تربیتی داشت و دارای اثر تربیتی بسیار نامحسوسی بود.**
● **این‌که اخوی بنشینند و ما را تربیت کنند، نه، این‌طور نبود، تازه الان است که بنده به شما می‌گویم رفتارشان دارای بار تربیتی بود.**

شما متولد چه سالی هستید؟

۱۳۲۸. بنده بیست و یک سال از حاج آقا بهاء کوچک‌تر بودم. نام کامل بنده قبلاً محمدتقی جمال الدین محمدی عراقی بود و بعدها از اداره ثبت درخواست کردم فقط جمال الدین باشد. ظاهراً در ایام ولادت امام محمدتقی (ع) به دنیا آمده‌ام و پدر چون علاقه داشتند نام بنده هم جمال الدین باشد و هم محمدتقی، هر دو نام را بر من گذاشته بودند. الان اسم شناسنامه‌ای‌ام جمال الدین محمدی عراقی است. بنده فارغ التحصیل سال ۱۳۵۶ فوق لیسانس معماری از دانشگاه تهران هستم. شهید حاج آقا بهاء اخوی بزرگ ما بودند و توضیح فوق را دادم که بگویم اسم شناسنامه‌ای کامل ایشان نیز "جعفر بهاء‌الدین محمدی عراقی" بود.

در خانواده‌تان چند خواهر و برادر بودید؟

آن‌طور که من درکشان کردم، سه خواهر و سه برادر بودیم و برادران شامل حاج آقا بهاء و حاج آقا محمد صادق که - خدا سلامتشان بدارد - الان پرچم روضه خوانی منزل پدر در کنگاور را برقرار کرده و بنده هستیم.

حاج آقا بهاء فرزند ارشد بودند؟ یعنی از همسیره‌ها بزرگ‌تر بودند؟

بله، بعد از ایشان دو همسیره‌ام بودند که یکی از آن‌ها به اسم طاهره - که در شناسنامه نامش فاطمه محمدی عراقی بود. آن یکی مطهره خانم، بعد اخوی محمدصادق، بعد همسیره‌مان صدیقه محمدی عراقی و در نهایت هم من بودم که از همه کوچک‌تر هستم. در حادثه ترور، پدرمان همراه با حاج آقا بهاء از مسجد بیرون می‌آمدند که هر دو ترور شدند. البته پدر از همان اول متوجه قضایا نبود تا آن‌که دکتر کلانتر معتمدی وزیر بهداشت و درمان ایشان را به تهران منتقل کردند و مورد عمل جراحی قرار دادند. آن موقع شوهر خواهر بزرگم حاج آقا سید عباس



بود. همان سال، فکر می‌کنم بیست و چهارم خرداد پسرعموی ما در جبهه‌ها شهید شد، شهید محمدتقی محمدی عراقی، مهندسی تازه فارغ‌التحصیل شده بود، ایشان هم استعداد عجیب و غریبی داشت، دانشگاه صنعتی شریف را خیلی سریع تمام کرده بود، بعد خورد به سربازی و انقلاب، که ایشان در جبهه شهید شدند. اشعاری هم راجع به ایشان هست که خودم سروده‌ام.

راجع به حاج آقا بهاء هم شعر دارید؟

یادم نیست. منظورم این است که در آن سال این اتفاقات افتاد. در ۲۴ خرداد که پسرعمو شهید شد من از کنگاور و حاج آقا بهاء از کرمانشاه آمدند کنگاور و من با یک دستگاه لندروری که متعلق به یکی از آشنایان بود، رانندگی می‌کردم. ما با همدیگر به قم رفتیم برای بزرگداشت شهادت مهندس محمدتقی. مدتی بعد هم در کنار هفتاد و دو تن، آقای هاشمی سنجانی، از فامیل‌های ما که سال‌ها با پدرم دوست بسیار صمیمی بودند شهید شدند. سنجان دهی است در نزدیکی کرهرود اراک، که مسقط‌الرأس پدر بزرگ پدرم آیت الله ملا محمدباقر عراقی (ره) بود. به خاطر شهادت آقای هاشمی ما به قم رفتیم که در آن مراسم، من پدرم و حاج آقا بهاء را از کنگاور بردم، ولی در شهادت محمدتقی من از تهران آمدم و آن‌ها خودشان قم بودند. تمام این حوادث نزدیک هم بود و بعدش در بیست و یکم مردادماه من تهران بودم که صبح خیلی زود، حاج آقا میریونسی شوهر خواهرم که آن موقع نماینده مجلس بودند زنگ زدند که پرسیدم اخوی شهید شده؟ گفتند بله، خیلی تیر خورده بود.

درجا شهید شده بودند؟

بله. ایشان درجا شهید شدند و پدرمان را با هلی‌کوپتر

به قم رفته بودند و تقریباً ایشان را به عنوان مقیم در کنگاور ندیدم. البته دقایق و جزئیاتی از این قبیل را که کی و چه سالی بود، چندان یادم نیست. مادرتان با شما زندگی می‌کردند؟

بله.

پس، از سنین کودکی به نوعی باید با فراق ایشان کنار می‌آمدید.

البته من زیاد حس نمی‌کردم ولی مادرم در مورد فراق ایشان خیلی آه و ناله می‌کردند.

در واقع شما با پدر و مادرتان در کنگاور بودید و اخوی در قم درس می‌خواندند. مادر مکره شهید چه سالی به رحمت خدا رفتند؟

در سال ۱۳۶۵، اندکی قبل از وفات پدرمان - البته آن هم نکته‌ای دارد که خدمتتان می‌گویم - اخوی قم بود ولی معمولاً تابستان‌ها به کنگاور می‌آمد؛ با خانواده یا بی‌خانواده. در کنگاور زیارتشان می‌کردیم. طبیعتاً مرا خیلی دوست داشتند ولی از آن وقتی که خودم را شناختم این‌طور بود که من حافظه و استعداد خیلی خوبی داشتم و ایشان خیلی غبطه می‌خوردند و می‌گفتند خیلی زود باید بیفتی به میدان طلبگی، و مسیری که دوست داشتند ولی در خصوص این که اخوی ما را تشویق می‌کردند به حفظ کردن قرآن و احادیث، قرار شد من آیت الکرسی را حفظ کنم و پانزده ریال بگیرم، که این جایزه‌ها را اخوی حواله می‌کردند و از پدرم می‌گرفتم. این جایزه را من جزئی کردم و تا پانزده تومان هم گرفتم! در حالی که در سن ده سالگی من، سال ۱۳۳۸، حتی پانزده ریال هم خیلی پول بود.

خاطره دیگری که دارم، این که یک بار ایشان در ماه صفر کنگاور بودند، دهه‌های ماه صفر ما مجلس روضه داشتیم. صحبت حدیث کساء شد، من گفتم هم حدیث کساء را حفظ می‌کنم و هم روز آخر روضه، عبا می‌پوشم، بالای منبر می‌نشینم و حدیث می‌خوانم. قرارمان این شد و یک رقمی را که حالا یادم نیست ایشان تعیین کرد برای تشویق. اتفاقاً اخوی مجبور شد زودتر به قم برود و تا آخر روضه‌ها نماند، فقط دو سه روزی ماند و بعدش من آن حدیث را حفظ کردم. ظاهراً پدرم گفت من برای ایشان می‌نویسم که تو به وعده‌ات عمل کردی. منظور این که اخوی ما را خیلی تشویق می‌کرد، حتی بعضی وقت‌ها می‌گفت اگر شده تصنیف حفظ کنی، نگذار حافظه‌ات راکد بماند. می‌خواستند این حافظه خوب شما همیشه بارور بماند.

آن‌هم در سنین بلوغ جسمی و فکری. یادم است ایشان بعد از حادثه هفتم تیر در کنگاور منبری رفتند که آن موقع دیگر من فارغ‌التحصیل شده و از سربازی هم آمده بودم، هفتم تیر همان سال ۱۳۶۰ که بیستم مردادماهش خود اخوی شهید شدند، بعد از منبر من گفتم حاج آقا، خیلی عالی بود، مخصوصاً از نظر جمع کردن، شروع و ختم مطلب. ایشان با لبخندی گفتند: "چه خوب که آقای مهندس هم کار ما را پسندیدند!" واقعاً هم منبر خیلی جالبی بود، در مورد هفتم تیر و مقایسه شهیدانش با هفتاد و دو تن شهید کربلا

دم شهید شد، محافظ بعدیشان مرحوم محمد علی دریابار که خدا رحمتش کند حدوداً یک سال است که در اثر تصادف به رحمت خدا رفته است. مرحوم محمد علی دریابار بعدها در هوافضای اصفهان سردار شدند و در آن ترور کمی مجروح شده و مدتی در بیمارستان بستری بودند.

آن‌جا ماشین در حال حرکت بوده؟

بله، شاید سر پیچ اندکی توقف کرده. یعنی به فاصله پنجاه متری مسجد. آن‌ها با موتور بودند؟

این جزئیات را نمی‌دانم.

گیر افتادند؟

بعدها آن‌طور که حاج آقا محمود و وزیر وقت اطلاعات آقای فلاحیان گفتند، ظاهراً جزو گروه‌هایی بودند که مقداری از اعترافات آن‌ها را هم در یک سخنرانی ذکر کردند. در آن حادثه دو فرزند شهید نیز در ماشین بودند؛ آقای احمد شهاب الدین محمدی

یادم است از وقتی که خودم را توانستم بشناسم، با به کار بردن کلمه "فراق" از قول مادرم در رابطه با ایشان رو به رو بودم، چون احتمالاً بعد از تولد من به قم رفته بودند و تقریباً ایشان را به عنوان مقیم در کنگاور ندیدم.

عراقی که الان در هلال احمر همکاری می‌کنند و شمس الدین، که این‌ها خوشبختانه طوری نشدند. فقط مثل این که چون بدن خونین شهید روی آن‌ها افتاده، خون پاکش روی آن‌ها هم ریخته بود.

فاصله سنی شما با برادران بیست و یک سال بوده، ایشان در واقع جای پدر شما هم بوده‌اند، یعنی به غیر از این که در زمان قدیم، برادر بزرگ آدم، حتی اگر یک سال هم بزرگ‌تر بود، یک "ابهت" و شأنی داشت که به هر حال باید رعایت می‌شد، که فقط در خانواده‌های صددرصد سنتی هنوز این فرهنگ جاری است، به هر حال ایشان به عنوان یک شخصیت روحانی، هم در جایگاه پدر دوم خانواده و حتی فامیل بودند؛ جدای از آن فاصله سنی با شما. دوست داریم از این رابطه و همچنین از اولین روزهایی بگویید که شما ایشان را به یاد می‌آوردید.

خاطراتی که من از اخوی شهیدم دارم، این است که رفتار و گفتارشان، همه جنبه تربیتی داشت و دارای اثر تربیتی بسیار نامحسوسی بود. این که اخوی بنشینند و ما را تربیت کنند، نه، این‌طور نبود، تازه الان است که بنده به شما می‌گویم رفتارشان دارای بار تربیتی بود. اولاً یادم است از وقتی که خودم را توانستم بشناسم، با به کار بردن کلمه "فراق" از قول مادرم در رابطه با ایشان رو به رو بودم، چون احتمالاً بعد از تولد من

ایشان بعد از حادثه هفتم تیر در کنگاور منبری رفتند که آن موقع دیگر من فارغ التحصیل شده و از سربازی هم آمده بودم، هفتم تیر همان سال ۱۳۶۰ که بیستم مردادماهش خود اخوی شهید شدند، واقعا منبری جالب و در مورد هفتم تیر و مقایسه شهیدانش با هفتاد و دو تن شهید کربلا بود

با مرور همین خصوصیات اخوی شهیدمان بود که می‌دیدیم آن نامردهای از خدایی خبر، هدف خوبی از نظر خودشان انتخاب کرده بودند، که مثلاً چه کسی را از صحنه آن جا حذف کنند. ایشان عالمی باتقوا و یگانه بود.

خدا رحمتش کند، ما عمه‌ای داشتیم که ایشان هم در کنگاور مدفون است. مادر همان شوهر خواهرمان آقای میرونی که پسر عمه‌مان هم هست. یک دفعه آمد آن‌جا، گفت قلیان بیاورید. گفتیم ما قلیان نداریم. حاج آقا بهاء در حیاط را باز کرد و در کوچه گفت: "آی همسایه‌ها! کسی قلیان دارد برای ما بیاورد؟ ما مهمان قلیانی داریم." البته فضای آن روزها به غیر از الان بود، یک کوچه بن بست که مثلاً چهار، پنج تا پلاک در آن بود. طولی نکشید که دری باز شد و خانمی گفت حاج آقا! من الان برای تان می‌آورم. رفت و یک قلیان آورد. اخوی مرادواتی این طوری داشت، بسیار خوش مشرب بود؛ با صفا و یک ظرافت خاص. مثلاً خود من، در آن سنین یا الان، ممکن است در حرف‌ها و در شوخی‌هایم زیاده‌روی کنم و برعکس نتیجه بدهد، اما ظرافت ایشان در جهت کشیدن مردم به سمت دین و مسجد و منبر و انقلاب بوده و کار خودش را هم به خوبی انجام داده. این‌که هر کس در اولین برخورد بفهمد که ایشان عالمی خودمانی است، یک جورهایی شاید آن درکی که من از این خصلت ایشان داشتم فهمش برای بقیه سخت باشد، ولی این رفتارها همه از روی تواضع بود. منافقین چند بار به خانه‌شان زنگ زده و به ترور تهدیدش کرده بودند. یک بار وقتی اخوی در کنگاور با یکی از صلحی آن‌جا شوخی می‌کرده، می‌گفته: "چرا هرچه من تو را دعوت می‌کنم به کرمانشاه نمی‌آیی خانه ما؟ من شهید می‌شوم، آن وقت پشیمان می‌شوی..." و همه این حرف‌ها را با خنده می‌زد.

در واقع چون منافقین تلفنی تهدیدش کرده بودند شهادت خود را پیش‌بینی کرده بود.

اتفاقاً آقای فلاحیان هم در سخنرانی‌های‌شان گفتند که - اوایل انقلاب - ما چقدر بعضی خامی‌ها و کم تجربگی‌ها را مرتکب شدیم. ببینید، در تاریکی شب، محافظان از همان اول نشسته بودند در ماشین با سرعت کم. خلاصه ما این‌ها را به سادگی از

اگر خواص این مسأله را فقط در حکم یک اشکال بگیرند، ولی فضلا هم دوست داشتند در مرکز باشند، در قم باشند. مرحوم حاج آقا بهاء با نجف مرادوه داشت. امام حتی به او فرموده بود چون کسی نیست شاید حضور شما واجب باشد، باید بیاید کرمانشاه، که بالاخره ایشان از قم به کرمانشاه آمد.

چه سالی بود؟

دهه چهل بود، فکر کنم سال ۱۳۴۷ ایشان به کرمانشاه آمدند. آن‌جا بعد از انقلاب حکم دادگاه انقلاب را داشتند، حزب جمهوری اسلامی به دست حاج آقا بهاء می‌چرخید و آیت الله شهید اشرفی اصفهانی را نیز خود ایشان پیشنهاد کرد که امام جمعه باشند. از تواضع حاج آقا بگویم صبح جمعه، قبل از جمعه خیلی با شوخ طبعی و دلنشینی مطالب را کنار هم می‌نشاند. این‌که گفتم بعد از آن منبری که هفتم تیر رفته بودند به ایشان گفتم آقا، الحمدالله منبرتان دارد خیلی شکوفا می‌شود، حقیقت داشت، چون آن چیزهایی که من قبلاً خیلی جوانانه ممکن بود گفته و از اخوی ایرادهایی از منبرش یا هر چیز دیگر گرفته باشم و می‌گرفتم، آن موقع دیگر در ایشان مشاهده نمی‌شد...

پس به عنوان یک روحانی اهل علم و تدریس حوزه، انتقادپذیر هم بودند.

بله، از منبرشان هم باید بگویم که اصلاً چیز عجیب و غریبی بود، با چه شیوه‌ای خود را در دل افراد جا می‌کردند و گاهی در مسجدشان ممکن بود عده زیادی نباشند ولی پر از کسانی بود که بعضی‌شان پیش همدیگر لب به تحسین حاج آقا بهاء می‌گشودند. آن میزان نفوذ و موفقیت ناشی از عرق حوزوی و علمی و تبلیغی بود. غیر از حاج آقا کس دیگری نمی‌توانست این آدم‌ها را جذب کند، و جذب هم می‌کرد. هر صبح جمعه می‌گفت: "فلانی! حواست کجاست؟ دو ساعت دیگر باید برویم نماز جمعه." و مریدهای مسجد خودش و آشنایانش را جذب می‌کرد، می‌برد نماز جمعه آقای اشرفی اصفهانی.



پوستر انتخاباتی شهید محمدی عراقی کاندیدای حزب جمهوری اسلامی

به تهران منتقل کردند، که ابوی سه چهار روز قبل از چهل شهید از بیمارستان مرخص شدند. ما آن‌جا بودیم که یک روز مانده به چهل، حاج آقا بزرگ آمدند و مردم منطقه هم استقبال خیلی مفصلی کردند. تقریباً یک ماه از حادثه گذشته بود که ابوی موضوع شهادت شهید را متوجه شدند.

برگردیم به سال‌ها قبل از شهادت شهید. اصلاً چه شد که حاج آقا بهاء از قم به کرمانشاه آمدند و مستقر شدند؟

اخوی به درخواست علماء و اهالی کرمانشاه آمدند. به دلیل این‌که - خدا رحمتشان کند - مرحوم حاج آقا عطاءالله اشرفی اصفهانی شهید محراب، احتیاج داشتند به کسی که مراتب علمی‌اش اجازه دهد حوزه را در کرمانشاه بچرخاند. خود آقای اشرفی اصفهانی از جوانی در حالی به کرمانشاه آمده بودند که ظاهراً علمای آن‌جا چندان در ردیف اول نبودند. شخصی که آن‌جا بود به تهران منتقل شده بود - شاید چون نباید کرمانشاه می‌ماند - و بعد تقریباً شهید محراب ریاست را بر عهده گرفت. البته از قبل از انقلاب که حاج آقا بهاء به منطقه آمده بودند، از همان موقع، هم پدرم و هم ایشان، به حاج آقای اشرفی اصفهانی خیلی ارادت داشتند، چون بسیار آدم بی‌ریا و مخلصی بود. صرف نظر از این‌که حاج آقا بهاء دارای مراتب علمی بالایی بود، حوزه کرمانشاه هم حالت مستقلی داشت و تقریباً عامل اصلی ارتباط با علماء و کسب اجازه‌ها و امضاها و آن‌ها پای اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌های سیاسی، حاج آقا بها بودند و از یک زمانی به بعد، اصلاً گرداندن حوزه به عهده ایشان بود.

از لحاظ سمت بزرگی و کسوت، آیت الله اشرفی حوزه کرمانشاه را مدیریت می‌کردند ولی از لحاظ اجرایی حاج آقا بها در میدان بودند.

بله، آقای اشرفی اصفهانی زود از تحصیل دست کشیده و به کرمانشاه آمده بودند. آن موقع دیگر ریاستی نداشتند، جایگاهی مثل اواخر مرحوم آقای نجومی که در کرمانشاه حالت روحانی مسجد و منبری داشتند و مورد اعتماد مردم بودند، داشتند.

یعنی مدرسه آیت الله بروجردی را حاج آقا بها می‌گرداندند؟

بله، ایشان می‌گرداند، البته فقط از نظر علمی، چون اصلاً حوزه به جز علم چیز دیگری نداشت. وضعیت حوزه‌ها آن موقع این طوری بود، فقط جنبه مردمی داشت. طلبه‌ها می‌آمدند گوشه مسجد، با اجازه عالم محل، شروع به کار می‌کردند. ارتباط‌ها این‌گونه بود که شاید بعضی‌ها از نظر شهریه به قم وابسته می‌شدند، بعضی‌ها نه، اجازه می‌گرفتند و شهریه‌ها را خودشان به صورت مستقل پخش می‌کردند، چنین حالتی داشت. این طور مثل الان سیستماتیک نبود. حاج آقا عطاء هم مسجد و منبری داشت و دقیقاً یادم نیست که تدریس هم می‌کرد یا نه، منتها اصولاً در شهرهای بزرگ و مراکز استان، وقتی که طلبه می‌گرفتند، خیلی زود از نظر علمی به بن بست می‌خوردند. تعداد اساتید کم بود، منبع نبود، آدمی نبود که حوزه را بچرخاند.



توپ را می گرفت، می گفت بچه‌ها! الان دیگر وقت نماز است، بیایید برویم. بعد خودش راه می افتاد، می رفت، بچه‌ها هم به دنبالش می رفتند و نمازشان را می خواندند.

فوتبال هم بازی می کرد؟

نه، مهم همین قاطعی شدن بود که چقدر در زندگی آن بچه‌ها تأثیر داشت و بعدها به مقامات بالا رسیدند. این است که می گویم نامحسوس، چون به صورت غیرمستقیم تبلیغ می کرد. بعضی وقت‌ها آدم ممکن است به یک گروه یا گرایش جلب بشود و بعد از خودش بپرسد من چطور جذب شدم؟!

از نظر خانواده و پدر، جد پدر ما، آخوند ملا محمدباقر به درخواست اهالی کنگاور از مرحوم شیخ انصاری با حکم ایشان به کنگاور می آید و بعداً آن‌جا فوت می کند که فوت ایشان هم در حدود صد و ده سال پیش مشکوک به شهادت بوده. بعد یک مدت فاصله می افتد که حاج آقا محمد، پدر بزرگ من و پدر حاج آقا بزرگ با ایشان به کنگاور می آیند. بعد این روند ادامه پیدا

کرد تا زمان حیات پدر و فوتشان. کتابی هم هست به نام شخصیت شیخ انصاری که جزو شاگردانشان اسم ایشان را هم ذکر کرده‌اند که جد پدر ما بوده و اسم هر دو ملا محمدباقر است. ایشان محمدباقر، پدر محمدباقر، پدر پدرم نیز حاج آقا محمد مجتهد عراقی بوده که ایشان هم در کنگاور مدفون است. یک جای خالی کوچک بود که این‌ها مدفون بودند و حضرت آیت الله خامنه‌ای لطف کردند و مبلغی پول حواله کردند. من خودم رفتم آن‌جا و دیدم که مقداری جای آبرومندان‌های شده، بد نیست. قبر علامه کبیر هم بلندتر از بقیه است. خانواده ما از ملا محمدباقر عراقی مشهور به علامه کبیر صاحب کتاب‌های مختلف (حتی در ریاضیات) شروع می شود و بعد به حاج آقا محمد مجتهد اراکی می رسد که ایشان دو پسر داشتند: یکی حاج آقا مجتبی که تا هفت، هشت سال پیش که مرحوم شدند در قم بودند، یکی هم محمدباقر که همان مرحوم حاج آقا بزرگ، ابوی بنده است. بین فرزندان ایشان هم که حاج آقا بهاء ارشد بود.

ممکن است یک جمع بندی کلی از شخصیت حاج آقا بهاء داشته باشید؟

به جهت وارستگی ایشان همواره به این سمت سوق پیدا می کرد که جز دین و انقلاب تقریباً چیز دیگری را نبینند، در عین حال بسیار مردمی و جذب کننده افرادی از سنن مختلف بودند. مسأله عجیبی که اتفاق افتاد، این بود که اخوی گفتند من دوست دارم تمام دامادهایم طلبه باشند و همین طور هم شد. بزرگ‌ترین دامادشان حاج آقا مصطفی موسوی فراز در همدان الان رئیس حوزه‌های علمیه هستند، بقیه دامادها نیز همه روحانی هستند. این از چیزهایی بود که برای من عجیب بود، مثلاً آخرین فرزندشان خانم دکتری هستند که شوهرشان روحانی است و اخیراً

دست دادیم. تقریباً می توانم بگویم وارستگی اخوی شهیدم نزدیک به صددرصد بود، این را که می گویم صددرصد، با پشتوانه فکری می گویم، که آدمی که این چنین و به تمامی از دنیا منقطع بشود یعنی چه. ایشان همواره می گفت: "خیر دنیا و آخرت در دین است، در روحانیت است" و این نکته را با تمام گوشت و پوست و خونس لمس کرده بود. خودم آن‌جا بودم که یکی از آدم‌های خیلی معروف کرمانشاه به اخوی زنگ زد، وقتی امام آقای بازرگان را به عنوان نخست وزیر معرفی کرده بودند. می گفت چرا نمی روید راهپیمایی؟ این دفعه که دیگر شبهه در کار نیست. معلوم می شد آن آقا قبلاً شبهه می کرده در راهپیمایی‌ها، که یک وقت مبدا کسی کشته شود.

منظورتان همان آقای روحانی‌ای است که می گفت باید از نخست وزیری بازرگان حمایت کنیم؟

بله، می گفت چرا حالا نمی آید؛ الان که شبهه‌ای نیست. غافل از این که امثال شهید حاج آقا بهاء هیچ وقت اسیر شبهه نبودند. این که هیچ وقت اخوی دنبال ریاست و این طور چیزها باشد هم نبود. مسأله مختلفی هم راجع به ترور ایشان می گفتند، البته فکر می کنم بیشتر شایعه بود، یعنی هسته اصلی اش منافقین بودند و مورد اخوی، گزینش دقیقشان بود و ظاهراً در مشهد جزو اعترافات یکی از افراد گروهکی که اعدام شدند، ترور ایشان بود.

یکی دو نکته بود که فرمودید بعداً می گویند: یکی راجع به رابطه مادر بزرگوارتان با شهید بود.

ایشان علاقه فوق العاده‌ای به شهید داشت و همیشه منتظر نامه‌اش بود و خیلی خوشحال می شد که نامه‌ای از قم بیاید. من آن موقع خیلی کوچک بودم، حاج آقا بهاء در نامه می نوشت، هر یک از ما را مأمور می کرد، می گفت امروز مثلاً این خواهرم به جای من کف پای مادر را ببوسد، فردا آن یکی خواهر. در نامه‌ها مأموریت می داد کف پای مادرمان را ببوسیم. یادم است که من اجازه‌نامه‌هایی را که اخوی از علمای مختلف گرفته بودند دادم به حاج آقا محمود یا آقا شهاب الدین، فرزندان شهید.

راجع به این که به صورت نامحسوس شما را تربیت می کرد، بگویید.

حتی با خنده و بازی هم به کار تبلیغ دین می پرداخت. مثلاً بچه‌ها در کوچه داشتند فوتبال بازی می کردند، بعضی از روزها یک ربع، بیست دقیقه قبل از اذان می رفت، عبایش را درمی آورد، کمی توپ می زد، بعد

- جد پدر ما، آخوند ملا
- محمدباقر به درخواست اهالی
- کنگاور از مرحوم شیخ انصاری
- با حکم ایشان به کنگاور می آید و بعداً آن‌جا فوت می کند که فوت ایشان هم در حدود صد و ده سال پیش مشکوک به شهادت بوده.

هم در حوزه دارند دکترای می گیرند ولی آن موقع که ازدواج کردند یک طلبه معمولی بودند. البته گاهی ممکن است مؤلفه‌هایی در بین دخترخانم‌های جوان باشد که در مواجهه با خواستگاران با خود بگویند خانم دکتر، شما دانشگاه قبول شده‌ای، ولی من بعداً متوجه شدم که آرزوی ایشان برآورده شده؛ آن هم سال‌ها بعد از شهادتشان.

نام خانم دکتر چیست؟

سکینه خانم محمدی عراقی.

و اسم همسرشان؟

حجت الاسلام شکر، پسر رئیس سابق بنیاد شهید تهران که چهار، پنج سال است بازنشسته شده. بیشتر منظورم طلبگی ایشان است که من دیدم خواسته شهید برآورده شده.

سکینه خانم پزشک هستند؟

داروسازند و الان در قم مشغول کار هستند. بسیار پوشیده و محجبه کار داروسازی را در داروخانه انجام می دهد. خواهر بزرگشان در همدان هستند؛ همسر آقای موسوی همدانی. بعد هم حاج آقا محمود هستند. برادر دیگرشان حاج آقا محمد مهدی در قم هستند. از آن یکی همسر شهید هم، فرزند بزرگشان آقا شمس الدین است، بعدی زهرا خانم است که او نیز شوهرش روحانی است، بعد هم سکینه خانم است که شرحش را گفتم. بعد هم دو پسر آخر شهید؛ آقا شهاب الدین و آقا نجم الدین.

بنده یکی از عکس‌های شهید حاج آقا شیخ بهاء الدین را دیده‌ام که در این عکس چهره ایشان به اصطلاح خیلی شکسته شده بود. در واقع شهید موقع شهادت ۵۳ ساله بودند ولی به نظرم در این عکس و دیگر عکس‌های سال‌های آخر حیات دنیوی‌شان، بیشتر از سن واقعی خود نشان می دهند.

آن‌جا چهره ایشان پیر نشان می دهد، ولی من عرض

می‌کنم که آن عکس استثنائی است، در اثر حالت نورانیت است که آن طور شده، چون عکس کیفیت بالایی هم ندارد. منتها در مورد شکستگی چهره و روحیات شهید که گفتید، به نظرم ایشان در زندگی تلاطم‌های زیادی داشته است. به قول معروف پایین و بالا زیاد داشته؛ در نتیجه استرس‌های زیاد.

در این زمینه بیشتر توضیح می‌دهید؟

مثلاً یکی همین جریان‌ات انقلاب بود، از سال ۱۳۴۲، دستگیری امام و... که همه ما اثرات آن را می‌دیدیم. حتی من وقتی قم بودم و با هم به خانه علمای مختلف می‌رفتم، اخوی از منزل بعضی آقایان مایوس برمی‌گشت؛ البته در حد آن موقع؛ برداشت من این بود.

از چه لحاظ؟

مثلاً از نظر انتظارهایی که از آقایان داشت تا از حضرت امام حمایت کنند. احساس من این بود. اما در سال‌های بعد، مخصوصاً از ۱۳۴۴ - چون من این دوران را انطباق می‌دهم با زمان درس خواندن خودم جزئیاتش یادمانده - تدریجاً روحیه ایشان به حالتی رسید که تقریباً این گفتار مشهور یکی از بزرگان که: "انسان کامل کسی است که از داشته‌های خود زیاد خوشحال نشود و در هنگام از دست دادن‌ها نیز زیاد ناراحت نشود"، این کاملاً در رفتار و وجنات اخوی مشهود بود و همچنین در تصمیمات ایشان. مسلم است برای من که من می‌دیدم چیزهایی که ده، پانزده سال قبل از آن ممکن بود ایشان را از کوره به در کند، در شرایط جدیدتر، جواب نامالایمات را با شوخی و خنده بسیار می‌دهد.

یعنی حاج آقا بهاء روح خود را به مرور زمان وسیع‌تر می‌کرد.

نمونه‌اش این که ما یک روز می‌خواستیم ایشان را سوار کنیم برود کرمانشاه، من و اخوی دیگرمان، حاج محمد صادق. زمان طاغوت بود، رفتم لب جاده، یک راننده‌ای آمد، یک نفر هم بغل دستش بود، گفتیم: کرمانشاه. از ماشین صدای موسیقی می‌آمد، ایشان پرسید که تو می‌خواهی تا کرمانشاه نوار موسیقی‌ات روشن باشد، راننده گفت بله. کمی تأمل کرد، من به راننده گفتم نه، برو، و از این حرف‌ها، اما ایشان تحمل کرد. وقتی راننده رفت، من عصبانی بودم، حتی ممکن بود دنبال سنگ بگردم و... ولی اخوی به من نگاهی کرد، می‌خواست بگوید آرام باش، با ناراحتی و عصبانیت چیزی درست نمی‌شود.

بعضی برخوردهای ایشان عجیب و غریب بود. این که برود در کوچه و توپ بچه‌ها را بگیرد، وقت اذان بگوید برویم نماز. جالب است که جوان‌ها از هر سنی، نوجوان تا میانسال، ایشان را بیشتر دوست داشتند تا اشخاص مسن‌تر.

چرا؟

برای همین اخلاق جذاب کننده‌اش، نرمی‌ای که داشت، خیلی مواظب بود داخل فعل حرام نشود و تا آن‌جا که می‌تواند طرفش را مشعوف کند. اگر کسی می‌گفت پنجاه دفعه رفتم سراغش، می‌گفت بگو با کم و زیادش، که حرفت دروغ نشود. از

همین اصطلاحاتی که ورد زبان ماست، عادت داریم می‌گوییم و کنتور هم نمی‌اندازد: سه ساعت معطلت بوده‌ام، پنجاه دفعه رفته‌ام سراغش نیامده، دو ساعت است این‌جا ایستاده‌ام، صد بار زنگ زده‌ام و... در حالی که شهید ما را به احتیاط دعوت می‌کرد و می‌گفت بگو با کم و زیادش، چون وقتی می‌گویی با کم و زیادش توجیه دارد ولی دقیقاً نگفته‌ای خیر. از هر کس چیزی می‌شنید که به رایش مسلم بود اغراق آمیز است، درجا تذکر می‌داد و می‌گفت بگو با کم و زیادش، و با یک رفتار خوش و لبخند این را می‌گفت. یکی از بستگان ما، پسر عمه پدرم، به نام مرحوم حاج شیخ حبیب الله اراکی خیلی مورد اعتماد علماء بود. در نجف ایشان همه کاره مرحوم حاج عبدالهادی شیرازی بودند که بعد از آیت الله العظمی بروجردی تقریباً در نجف مرجعیت داشت و نابینا شده بود و بعد هم فوت کرد. امام که آمدند ایشان شیفته امام شد، امام خیلی به ایشان اعتماد داشتند، حتی وقتی امام رفتند پاریس وصیت‌نامه‌شان را دادند به ایشان. آقای اراکی (ره) از گرفتن امتناع می‌کرد و خواهش می‌کرد که نگیرد، امام گفتند که باید از من بگیری. نهایتاً وصیت‌نامه را گرفتند. آقای اراکی به امام گفت اگر من قبل از شما فوت کردم چه؟ امام وصیت‌نامه‌شان را گرفتند و به آن چیزی اضافه کردند و اتفاقاً همین طور هم شد، قبل از پیروزی انقلاب روزی در کنگاور داشتیم پیکر پاک شهیدی را تشییع می‌کردیم، شهید سید داوود موسوی برادر دامادمان، همان لحظه، همان جا خبر آوردند که حاج حبیب الله اراکی فوت کرده، از پاریس که برگشته بود، پهلوی بستگان‌شان، چون ایشان سیگار می‌کشید، گفتند

● **عمده‌ترین خاطراتی که من دارم، شامل این است که به عنوان جایزه، به دیگران پول می‌داد برای حفظ قرآن، آیات و روایات. بعدها در کتاب‌های روانشناسی خواندم که یکی از راه‌های نفوذ در افراد این است که اصلاً نترسی، بلکه کوشش کن تا ببینی آن آدم چطور آدمی است؟...**

در فرودگاه یک سیگار به ایشان تعارف کرده بودند، احتمال می‌دادند از طریق همان سیگار باشد؛ یعنی مثلاً مشکوک بودند که سیگار مسموم توسط عمال رژیم به ایشان داده شده باشد. مرحوم اراکی آدم بسیار خلیق و خوش مشربی بود. پسرشان آشیخ محسن اراکی است که الان در قم درس خارج می‌دهند و مدت‌ها نماینده مقام معظم رهبری در لندن بودند، الان هم آن‌جا هستند و تسلط زیادی بر زبان انگلیسی دارند، بعضی وقت‌ها هم تلویزیون ایشان را نشان می‌دهد. آشیخ محسن مجتهد است، من همیشه از ایشان خواستم بپرسم که وقتی پدرشان پرسید اگر من زودتر مُردم

شما چه کار می‌کنید، امام زیر وصیت‌نامه چه نوشتند؟ عجیب این که همیشه هم یادم می‌رود بپرسم. آشیخ محسن تعریف می‌کرد - در تلویزیون من این را از ایشان شنیدم - که روزی من داشتم از یک کوچه می‌رفتم که فردی رسید، گفت کجا می‌روی؟ گفتم حوزه، کار واجب دارم. گفت نه، بیای برویم خانه آقای خمینی. آن موقع امام معروف بودند به حاج آقا روح‌الله. به شیخ بهاء‌الدین هم حاج آقا می‌گفتند. با ایشان رفتم که خبر شهادت حاج آقا مصطفی را به امام بدهیم، خلاصه ما رفتم نشستیم، امام حس کردند که ما غیر مترقبه خدمتشان رسیده‌ایم، مثل این که در ساعات پیش از ظهر و صبح بوده، مرحوم حاج احمد آقا آمد و رد شد. ظاهراً پله‌ای بوده، یک مقدار از پله‌ها رفت بالا، امام از او پرسیدند از آقا مصطفی چه خبر؟ احمد آقا مقداری تأمل کرد و به یک‌باره زد زیر گریه. بعد امام یک تکانی خوردند و گفتند انا لله و انا الیه راجعون. انگار که نه انگار اتفاقی افتاده. در تشییع جنازه حاج آقا مصطفی مثل کوه داشتند قدم می‌زدند، هیچ بی‌تابی نمی‌کردند، مرحوم آیت الله حکیم رفت جلو و گفت شما زحمتتان می‌شود، راه طولانی است، تشریف بیاورید در حرم نمازش را بخوانید، که نماز را بعد آیت الله حکیم خوانده بود. این انسان‌ها در برابر مصائب این‌گونه بودند. حاج آقا بهاء تغییرش به قدری محسوس و صددرد بود و به جایگاهی رسیده بود، که به عینه دیدم که حوادث دنیا دیگر نمی‌تواند روی او اثر منفی بگذارد. این که می‌گویند انسان کامل کسی است که از به دست آوردن چیزهای زیاد خیلی خوشحال نشود و از دست دادن چیزها هم خیلی مغموم نشود، یعنی همین. بالاخره انسان عزیزش که از دست برود، اشکش جاری می‌شود، گریه می‌کند. مثلاً مرحوم پدرم به قدری به کیان خانواده علاقه داشتند، که وقتی مادرم بیماری‌ای داشت، خودش خیلی سعی می‌کرد تیمارش کند، بعداً می‌گفت تأثیر فوت ایشان برای من از اثر شهادت برادران بیشتر بود. در شهادت حاج آقا بهاء که تقریباً بعد از سی و چهار، پنج روز پدرم موضوع را فهمید که چهلم ایشان آمدیم کنگاور، من آن‌جا مسؤولیت داشتم در بیمارستان حاج آقا مصطفی خمینی تهران، که نگذارم هر کسی از در می‌آید به ایشان تسلیت بگوید.

عاقبت چه شد؟

وقتی متوجه شد، مصیبت حضرت علی اکبر(ع) را زمزمه می‌کرد، گریه می‌کرد، عکس حاج آقا بهاء را هم گذاشته بود روی تشک، بعضی وقت‌ها نگاهش می‌کرد. ایشان بعد از پنج، شش سال و در موضوع درگذشت والده، که در سال ۱۳۶۵، هشتاد روز قبل از فوت پدر فوت کردند، درباره سختی داغ مادرمان آن سخن را به ما گفت.

اتفاقاً در مورد روحیه مقاوم و صبور و طمأنینه و آرامش قلبی شهید حاج آقا بهاء، یکی از شاگردانشان خاطره جالبی را برای من تعریف کرد. ایشان می‌گفت که سر کلاس درس یا جلسه‌ای در مسجد بودیم، که یک‌دفعه آمدند و یک چیزی در گوش حاج آقا بهاء گفتند، ایشان بدون این که خم به ابرو بیاورند

حاج آقا بهاء با او کرده، به این صورت استحاله پیدا کرده است. اتفاقاً یکی از این‌ها رسماً برای من تعریف می‌کرد و می‌گفت من یک جایی مشغول یک فسق و فجوری بودم که اتفاقاً حاج آقا بهاء داشت از آن‌جا عبور می‌کرد. ایشان به محض دیدن من، بزرگوارانه،



فقط سلامی کرد و رد شد. من با دیدن این همه بزرگساری درجا - به اصطلاح - کاسه و کوزه آن بساط را شیکاندم و آمدم به سمت مسجد و نماز و دین. بنده دقیقاً خاطر می‌آید که این شخص آمده بود توی مسجد و به محض تمام شدن نماز جماعت به سرعت به دوستش داشت سفارش می‌کرد که: "در مسجد بمان تا نمازهای قضایی مان را بخوانیم، دیگر شاید وقت گیرمان نیاید..." و این همه از تأییراتی بود که حاج آقا بهاء بر مردم کوچه و بازار می‌گذاشت. در جنبه‌های نبرد حق علیه باطل، اصولاً حاج آقا بهاء یک ستونی برای رزمندگان و جنبه محسوب می‌شدند. به یک معنا هم ایشان و هم مرحوم پدرم حاج آقا بزرگ محمدی عراقی - که در کنگاور امام جمعه بودند، از همان اوایی که جنگ شروع شده بود و قبل از آن هم، مثلاً در سال‌های قبل از انقلاب که من دو سه بار به کرمانشاه سفر کردم، یک بار دیدم که معاودین عراقی آمده بودند. یادم است شب‌ها که حاج آقا بهاء می‌آمد خانه، به قدری خسته بود که همسرش اعتراض می‌کرد و می‌گفت که: "این طور که شما خود را خسته می‌کنید و به خانه می‌آید، دیگر چیزی از شما باقی نمی‌ماند که بنشینید و با این بچه‌ها چند کلام صحبت کنید." این قضیه همان طور که عرض کردم درست در زمانی بود که معاودین عراقی به ایران پناهنده شده بودند و حاج آقا بهاء با زحمت زیادی آن‌ها را در مساجد پناه می‌دادند و جا به جا می‌کردند و برای رسیدگی به وضعیت این عزیزان کلی دوندگی می‌کردند. ■

تا ببینی آن آدم چطور آدمی است؟ مگر نمی‌گویند بلانسبت رذل است، فلان است، بهمان است؟ اگر به خودت اطمینان داری، برو ببین چطور آدمی است، نه این‌که از او فرار کنی. شهید محمدی عراقی دقیقاً دنبال این بود که این اتصال‌ها برقرار بشود، حالا طرف هر کسی می‌خواهد باشد. می‌خواهم بگویم اگر حد و حرمت لباسش اقتضای می‌کرد، خدای ناکرده اگر فحش هم می‌خورد، بالاخره با تواضع و نرمی خودش این جور آدم‌ها را بیدار می‌کرد. در مورد پدرم داشتیم آدم‌هایی را که متجاهر به فسق بودند و عرق‌خوری‌شان شب جمعه قطع نمی‌شد ولی به محض این‌که پدرم را با وجود آن پیروی می‌دیدند، توی هفت تا سوراخ قایم می‌شدند. یکی‌شان یادم است قلدری بود که ماشین را با دندان نگه می‌داشت، پدرم یک روز با عصا دنبالش کرد، رفت در "تون" یک حمام. پدرم چنین حرکاتی داشت و موازنه را حفظ می‌کرد، بعضی وقت‌ها می‌دیدم خیلی مجرمانه به فامیل چنین افرادی می‌گفت بگویند هر غلطی می‌کنند، بروند مخفیانه انجام

بدهند. به خاطر سین و سالش سعی می‌کرد روابطی را برقرار کند. مثلاً اگر می‌گفتند کسی قتلی مرتکب شده و صددرصد باید او را کشت، می‌گفت نه، حالا شاید به احتمال هفتاد درصد، قاتل خود او باشد. البته این مثالی خیالی است که من آن را به شکل عددی بیان کرده‌ام، غرض این است که می‌گفت بگذارید ببینیم اصل ماجرا چیست، یعنی این طوری از موقعیت خودش استفاده می‌کرد و حسن خلق داشت.

درست شبیه سیره‌ای که فرزند گرامی حاج آقا بزرگ یعنی شهید محمدی عراقی داشتند و دوستان از مدتی که ایشان حاکم شرع دادگاه انقلاب منطقه کرمانشاه بودند، چنین خاطراتی را تعریف می‌کنند.

باور کنید مرحوم حاج آقا بهاء ایده‌اش برای این‌که یک قدم اسلامی و مذهبی بردارد این چنین بود که به قول معروف خودش را از فرط فروتنی خاک می‌کرد و الحمدلله عزتی عجیب در بین مردم داشت. من از آدم‌های مختلف شنیدم - بعد از شهادت حاج آقا بهاء و حتی زمان حیات دنیوی ایشان - و می‌دیدم که یک سری آدم‌هایی از جنس دیگر، دور و برش جمع می‌شدند. بعد از یک مؤمن دیگری می‌شنیدم که این شخصی را که - به قول خودشان - این طور می‌بینی، حاج آقا بهاء به انسانی مؤمن و نمازخوان و در یک کلام "انسان" تبدیلش کرده و نمی‌دانید که قبلاً چگونه شخصیتی داشته، بعد کم کم برای من تعریف می‌کرد که این شخص تا دیروز اهل فلان و فلان بوده و با برخوردهای پر جذبه و انسان سازی که

درس‌های همیشگی و فرمایششان را ادامه دادند، بعد از ده، بیست دقیقه تازه متوجه شدیم ایشان چه روح بلندی دارد. برای ما گفتند یکی از آقازاده‌های‌شان، شمس‌الدین یا نجم‌الدین با دو چرخه تصادف کرده، ولی خوشبختانه به خیر گذشته بود. این شهید عزیز در حین درس دادن ضمن این‌که با خدای خودش راز و نیاز می‌کرده، همیشه و در هر حال راضی به رضای حق تعالی بوده.

به هر حال اخلاق خوب و انعطاف بالایی داشت. مثلاً یک بار با چند تا از دوستانی که فکر نمی‌کردیم با ایشان مانوس و به قول معروف عیاق بشوند داشتیم می‌رفتیم باغ، اخوی گفتند من هم بیایم؟ گفتیم بیاید. بعد نگاه می‌کردیم و می‌دیدیم دو، سه تا آدمی را که فاصله زیادی با ایشان دارند تحت تأثیر قرار می‌دهد. یادم است آن زمان حداکثر آلودگی ما گوش دادن به رادیوی طاغوت بود. اخوی که می‌آمد، چنان مجلس را گرم می‌کرد که اصلاً همه یادشان می‌رفت رادیو را روشن کنند. حداکثرش همین بود. واقعا انسانی عجیب و غریب بود. آن موقع اخوی می‌گفت اگر یک ساعت رادیو و تلویزیون در اختیار من بگذارند، روحیه و رفتار جوان‌ها را از این رو به آن رو می‌کنم. این عین جمله‌ای بود که خودم از ایشان شنیدم و واقعا هم می‌توانست. آن‌ها هم می‌دانستند چه کسی را هدف قرار بدهند. بدون شائبه و بدون تعارف بگویم، درجه علمی ایشان قابل مقایسه با خیلی از علما نبود. مع ذلک جانب احترام بزرگ‌ترها را رعایت می‌کرد. تواضع و بی‌توقعی در وجودش موج می‌زد. اصلاً انگار نه انگار یک رکن است در این شهر. از آن طرف صبح‌های جمعه با شوخی و خنده در خانه میریدانش را می‌زد و جمعشان می‌کرد و می‌برد نماز جمعه. بعضی وقت‌ها تلویزیون نشانش می‌داد که دارد به خطبه‌ها گوش می‌دهد...

ساده، بی‌غل و غش، بدون این‌که اهل نام‌جویی باشد.

عمده‌ترین خاطراتی که من دارم، شامل این است که به عنوان جایزه، به دیگران پول می‌داد برای حفظ قرآن، آیات و روایات. نکته جالبی که من بعدها در سنی که خودم فارغ التحصیل شدم، در بعضی کتاب‌های روانشناسی خواندم، این بود که یکی از راه‌های نفوذ در افراد این است که اصلاً تترسی، بلکه کوشش کن

- شهید محمدی عراقی دقیقاً
- دنبال این بود که آن اتصال
- برقرار بشود، حالا طرف هر کسی می‌خواهد باشد.
- می‌خواهم بگویم اگر حد و حرمت لباسش اقتضای می‌کرد، خدای ناکرده اگر فحش هم می‌خورد، بالاخره با تواضع و نرمی خودش این جور آدم‌ها را بیدار می‌کرد.



«شخصیت شهید محمدی عراقی بیشتر از جهت زهد و سادگی زیستی و تعبد شهید یا مقید بودنشان به دعای کمیل، دعای ندبه، دعای سمات و تلاوت قرآن کریم قابل بررسی و معرفی است. فرزندان ایشان را کرارا به اینها توصیه می کردند و مقید به تبعیت از ولایت بودند.» گفت و شنودی که پیش رو دارید با حاج محمد مهدی محمدی عراقی دومین پسر شهید در شهر مقدس قم انجام شده است:

درباره

شهید محمدی عراقی در قامت یک پدر در گفت و شنود شاهد یاران با
حاج محمد مهدی محمدی عراقی پسر شهید

با حسن خلق؛ تا حدی محور و حدت همگان بودند...

این جو به خانه‌ها می آمد و معمولاً سطح خانه‌ها پایین تر از کوچه بود که آب جو به منازل مسلط باشد. هر منزلی یک محلی به عنوان آب انبار داشت که این آب می آمد در این آب انبار و ته نشین و زلال می شد و همین، آب خوردن ما بود و تا آنجایی که یادم است، حتی هیچ چیزی هم برای ضد عفونی به این آب اضافه نمی شد، حالا ممکن بود از هر هزار نفر آدم، یک نفر از آنهایی که خیلی بهداشتی بودند یا مثلاً پزشک بودند، آب را قبل از مصرف بجوشانند ولی متعارف خانواده‌ها، این نبود و در حیاط منزل هم معمولاً یک حوض بود که از آب آن برای شست و شو استفاده می شد و به تبع آن خانه‌ها دارای حمام نبودند. شب‌ها میرایی در محله در حال تکاپو بود و دو تومان به او می دادند که آب را به طور اختصاصی بیاورد به آن منزل به خصوص، تا آب انبار و حوضش پر شود. دقیقاً یادم است شهید اجازه نمی دادند که ذره‌ای آب از حوض سرریز شود و بلافاصله اطلاع می دادند که آب انبار ما پر شده، حوض ما پر شده و آب را دیگر ببندید. با این که از نظر هزینه نیز فرقی نمی کرد.

● شهید بعد از آن گونه مبارزاتی
● که داشتند - نظیر امضای
● اعلامیه‌های جمعی علمای
- در مواردی از سوی رژیم
دستگیر شدند، گاهی هم به
اتفاق حضرت آیت الله اشرفی
اصفهانی، در هفته منتهی به
دوازدهم بهمن ۱۳۵۷، همراه
با علمای سایر بلاد در مسجد
دانشگاه تهران متحصن
می شدند

واقع ماشین را جمعیت داشت تا دم در منزل امام با خود می برد، آن هم در کوچه‌ای که مثلاً عرض قسمت‌هایی از آن شاید چهار متر بیشتر نیست. بعد از آن، به کوری چشم دشمنان اسلام، محبوبیت حضرت امام مضاعف شد، به طوری که خاطر امام است یک چهارپایه یا جعبه میوه‌ای را گذاشته بودند داخل منزل حضرت امام و امثال ما که قدامن کوتاه بود، می رفتیم روی آن چهارپایه، برای این که بتوانیم دست امام را ببوسیم. ما به اتفاق مرحوم ابوی معمولاً برای اقامه نماز مغرب به منزل حضرت امام می رفتیم. در حیاط منزل امام نماز جماعت اقامه می شد و حیاط برای نمازگزاران جانشینان. همین حیاط فعلی که بعد از رحلت حضرت امام، مرحوم حاج سید احمد خمینی آن را به دفتر مقام معظم رهبری هدیه کردند و الان هم بازسازی و ترمیم شده. شاید این حیاط هشتاد، نود نفر برای نماز ظرفیت داشت، که همیشه پر می شد. آبان ماه سال ۱۳۴۳ که حضرت امام را بازداشت کردند و به ترکیه تبعید کردند، باز من خاطریم است که کلاس سوم ابتدایی بودم و می دیدم که امثال شهید محمدی عراقی در آن زمان چه شوری داشتند؛ برای پشتیبانی و حمایت از انقلاب اسلامی. این شاءالله که خدا قبول کند از این شهید و شفاعت ما و شما را در روز قیامت بکنند.

در ادامه چه اتفاقاتی افتاد؟

با توجه به این که مقام معظم رهبری امسال را سال جهاد اقتصادی نامیدند، شایسته است که من مشی اقتصادی این شهید را در چند جمله‌ای خدمت شما عرض کنم. ما در آن زمان به واسطه این که کودک بودیم تصور می کردیم که یک نوع خست در خرج کردن‌های پدرمان هست ولی بعد که بزرگ تر شدیم، متوجه شدیم که اگر مردم ما در ایران نیز همان روشی را داشته باشند که این شهید عزیز داشت، آن وقت ما در همه ابعاد اقتصادی خودکفا خواهیم بود. خاطریم است که نه یا ده سالم بود، هنوز لوله کشی آب قم انجام نشده بود و کوچه‌ها یک جوی داشتند که آب از

شما متولد چه سالی هستید؟

بسم الله الرحمن الرحيم، الحمد لله رب العالمين و السلام و الصلوة على سيدنا و نبينا محمد صلى الله عليه و آله و على اهل بيت الطيبين الطاهرين المعصومين.
یاد و خاطره شهید، امام شهدا مخصوصاً شهید علیرضا یوسف پور و جانباز انقلاب مرحوم دریابار را گرامی می داریم. بنده متولد دی ماه سال ۱۳۳۴ هستم. از بدو تولد توفیق داشتم که در شهر مقدس قم باشم و زمانی که مرحوم ابوی تشریف بردند به کرمانشاه، بنده سیزده ساله بودم، از آنجایی که شهر مقدس قم از جهت فرهنگی به مراتب مناسب تر از کرمانشاه بود، والده با توافق شهید به این نتیجه رسیدند که ما در شهر قم بمانیم، بنابر این همراه شهید به کرمانشاه نرفتیم، بعد از اخذ دیپلم یعنی در مهر ۱۳۵۳ به مدت چهار سال برای تحصیل به تهران رفتیم. پس سیزده سال اول زندگی تان را با پدر بودید. اتفاقاً ما از آن مدت خیلی کم می دانیم و دوست داریم شما در این خصوص بیشتر صحبت کنید. از قضا این مدت، دوران خیلی حساسی هم بوده، به ویژه از سال ۱۳۴۲ که نهضت امام شروع می شود.

از وقتی که خاطریم است باید عرض کنم، که مربوط می شود به همین سال. در واقع آن زمان بنده دانش آموز کلاس دوم مدرسه ابتدایی بودم که واقعه پانزده خرداد ۱۳۴۲ اتفاق افتاد و حضرت امام را بازداشت کردند و به قیصریه تهران بردند. ما ساکن کوچه ارک بودیم، این کوچه نزدیک حرم حضرت معصومه - سلام الله علیها است و با توجه به این که خیابان‌های جدید فعلی آن زمان نبودند، بعد از این که حضرت امام آزاد شدند، مسیر حرکت امام به طرف منزلشان از طرف کوچه ارک بود. معظم له از این کوچه با یک دستگاه اتومبیل فولکس واگن به طرف منزلشان می رفتند. به خاطر دارم جمعیتی که آن روز به استقبال حضرت امام آمده بود، به اندازه‌های زیاد بود که راننده نمی توانست به میل خودش حرکت کند، در

نگاه کردند و به والدهمان گفتند که من با توجه به دارا بودن این تعداد کتاب مستطیع هستم و باید به سفر حج مشرف بشوم، والده ما به ایشان عرض کردند که هزینه حج چقدر است؟ ابوی فرمودند که حدود چهارهزار تومان. والده گفتند که من این مبلغ را به شما می‌دهم و شما کتاب‌های‌تان را نگاه دارید، چون کتاب‌ها سرمایه علمی و وسایلی کار شما است و به آن‌ها نیاز دارید و اولین سفر حج مرحوم ابوی - اگر سال ۱۳۴۴ بوده باشد - با هزینه‌ای که توسط مرحومه والده مکرمه ما پرداخت شد میسر گردید. در مسائل دیگر هم والده کاملاً پشتیبان و حامی شهید بودند، یعنی اصرار داشتند که شهید با توجه به استعداد خوبی که داشتند، در مسائل علمی و حوزوی پیشرفت داشته باشند و کمتر به مسائل جانبی طلاب بپردازند و جدیت بیشتری نسبت به درس‌ها داشته باشند و بحمدالله این‌ها نتیجه داد، به طوری که شهید اگر مثلاً درس اصول حضرت امام را توفیق داشتند و شرکت می‌کردند، تمام محتویات همین درس را نوشته و آماده چاپ کرده بودند، اما از آنجایی که حضرت آیت الله سبحانی نیز تقریرات اصول حضرت امام را چاپ کردند، شهید از چاپ تقریرات خود از درس امام خودداری کردند و این هم نمونه‌ای از زهد شهید بود.

یعنی نمی‌خواستند خودشان را مطرح کنند.

بله، و همین که این کار توسط آیت الله سبحانی انجام شده بود، ایشان دیگر خودداری کردند.

راجع به مادر مکرمه و مرحومه‌تان بگوئید و این که از چه خاندانی بودند و چگونه با ابوی آشنا شدند؟

در خصوص مادرم گفتنی است حاجیه خانم نورالحاجیه (هاجر) ساری اصلانی معروف به خانم "نورالحاجیه" فرزند حاج علی محمد از خانواده‌های اصیل غرب کشور در سال ۱۲۹۹ هجری خورشیدی در شهرستان کنگاور متولد شد و در ۱۲ تیرماه ۱۳۸۶ مصادف با هجدهم جمادی الثانی ۱۴۲۸ دعوت حق را لبیک گفت. ایشان تحصیلات ابتدایی خود را در کنگاور و دوره متوسطه را در مدرسه شبانه‌روزی دختران همانان گذراند و در همان زمان، در حوزه تحصیلات علوم دینی، نزد عالم برجسته شهر، مرحوم آیت الله حاج آقا مجتبی محمدی عراقی، اخوی مرحوم آیت الله حاج آقا بزرگ کنگاوری و هموی گرامی شهید، تا سطوح عالی حوزوی تلمذ نمود و همراه ایشان در سن جوانی و قبل از ازدواج به سفر حج و زیارت خانه خدا مشرف گردید. با آشنایی با این بیت علم و دانش با پدر گرامی ما که از شاگردان برجسته حوزه درسی حضرت آیت الله العظمی بروجردی - رحمت الله علیه - و حضرت امام خمینی - رحمت الله علیه - بود ازدواج کرد و به شهر مقدس قم هجرت نمود و تا پایان عمر به سبب پیمانی که با کریمه اهل بیت حضرت معصومه - علیهم السلام - بسته بود، در این شهر مقدس اقامت گزید. خانم نورالحاجیه به مدت ۴۰ سال عمر خود را در تعلیم و تفسیر قرآن و بیان احکام و دستورات دین مبین اسلام و معارف اهل بیت - علیهم السلام - برای بانوان و دختران شهر خون و قیام قم و تدریس در آموزش و پرورش سپری کرد و در نهضت امام خمینی در تشویق و ترغیب و حمایت از خانواده‌های زندانیان سیاسی در دوران مبارزات، نقش فراوان داشت و خانه‌اش به دلیل تربیت فرزندان مبارز، بارها مورد هجوم مأموران و دژخیمان ساواک قرار گرفت، مانند برادر بزرگ ما حاج

در رشته اقتصاد دانشگاه ملی یا همان شهید بهشتی فعلی. شاید یک ماه بعد ایشان لطف کردند نامه‌ای برای من نوشتند به آدرس دانشگاه، چون آدرس منزل را نمی‌دانستند، در آن نامه نوشتند که از خیابان ناصر خسرو تا مسیر آمدن به منزلتان را بنویسید که با چه اتوبوس‌هایی می‌توانم بیایم. نامه‌ای را که نوشتند، یک تمبر دو ریالی روی آن خورده و توسط پست از کرمانشاه به تهران آمده بود. در نامه به غیر از مسائل معمول و احوالپرسی از من خواسته بودند که شماره‌های خطوط اتوبوس شرکت واحد را برای‌شان بنویسم که اگر خواستند از ناصر خسرو و میدان امام خمینی فعلی تا منزل بیایند، با چه اتوبوس‌هایی بیایند. در مجموع نسبت به هزینه لوازم التحریر، کاغذ، قلم، سوخت به اندازه‌ای صرفه جویی می‌کردند و بسیار بجا و شایسته است و جای دقت دارد که در این سال عزیز و با وجود وضعیت اقتصادی فعلی به این ریزه کاری‌ها توجه کنیم. شهر قم تابستانش گرم است اما در زمستان به هر حال اتاق احتیاج به بخاری دارد. یادم است در زمستان‌ها، اتاق ایشان بخاری نداشت و یک پوستینی داشتند که آن را روی دوششان می‌انداختند برای این که خود را گرم کنند. منظورم اتاق شخصی‌ای است که شهید در آن مطالعه می‌کردند، چون منزل، از نوع قدیمی و دو طرف حیاطش اتاق‌هایی واقع شده بود، طرفی که ساختمانش رو به آفتاب بود و نسبتاً گرم‌تر بود، همان طرفی بود که خانواده در آن زندگی می‌کردند، اما طرفی که در سایه بود و سرد بود، اتاق مطالعه ایشان بود. اگر فرض بفرمایید ساعت ده شب، والده به ما می‌گفتند که آقا را خبر کن بیایند شام بخورند، من هر وقت که به اتاق مطالعه مراجعه می‌کردم و به ایشان اطلاع می‌دادم، برای همان یک لحظه نیز احساس می‌کردم که سرد شده و ایشان را می‌دیدم که با همان پوستین، خود را گرم می‌کردند، برای این که بخاری اضافه‌ای آن‌جا روشن نشود. این روحیه اقتصادی، حقیقتاً اگر در مردم ما باشد، هیچ زمانی محتاج بیگانه نمی‌شویم، محتاج واردات انواع و اقسام کالاهای خارجی هم نیستیم، که متأسفانه به نوعی مصرف گرایی به یکی از مشکلات اقتصادی جامعه ما بدل شده است.

با وجود این که سی سال از شهادت شهید می‌گذرد، شما می‌فرمایید که در مسائل این قدر انسانی نوگرا و فردی پیشگام بودند که در همین سال جهاد اقتصادی نیز می‌توانیم از رفتارهای ایشان الگویی به جامعه ارائه بدهیم و این شاءالله باید در زمینه کاری شود که شهید بهتر معرفی بشوند.

حقیقتاً همین است. من به زعم کودکی خودم تصور می‌کردم که هر وقت که می‌گفتیم این دفتر تمام شده، ایشان وسط دفتر چه مشق مدرسه‌مان را نگاه می‌کردند تا ببینند که سوزن منگنه وسط دفتر شل شده یا نه، اگر سوزن منگنه در وسط دفتر شل شده بود معلوم بود که از وسط دفتر، کاغذهایی کنده شده و بعد توصیه می‌کردند که از وسط دفتر به عنوان کاغذ استفاده نکنید، چون این کاغذی که از وسط دفتر جدا می‌کنید دو برگ است و ممکن است کاغذ کوچک‌تری نیازتان را برطرف کند. ما به زعم کودکی ممکن بود که بگوئیم پدرمان خسیس است اما حقیقت مسئله این بود که اگر بجا مصرف کنیم، اگر اسراف نداشته باشیم، بسیاری از مشکلات اقتصادی جامعه‌مان حل می‌شود و ابوی این چنین می‌اندیشیدند. شاید سال ۱۳۴۳ یا ۱۳۴۴ بود که ایشان به کتاب‌های‌شان



بله، فرقی نمی‌کرد، چون همان دو تومان کل حق الزحمه‌ای بود که میراب می‌گرفت. متعارف این بود که معمولاً اجازه می‌دادند آب حوض به اندازه‌ای پر بشود که اگر خار و خاشاک روی آب هست سرریز شود و از حوض بیرون ریخته شود. بعدها هم که آب لوله‌کشی آمد، شهید باز هم سعی می‌کردند قطره‌های آب، زیادی مصرف نشود یا یک چراغ اضافی روشن نباشد، در عین حال که هزینه‌ها نسبت به امروز خیلی کم بود، اما ایشان همواره در مقام صرفه‌جویی بودند. اگر در بین عکس‌های شهید جست و جو کنید، غالباً عکس‌های‌شان موجود و در دسترس همگان از ایشان یک عکس بیشتر نیست؛ همان عکسی که عینک شهید روی بینی‌شان اندکی کج گذاشته شده است. کلاً خیلی کم عکس از ابوی باقی مانده و این عکس را هم شاید به عکاسی‌ای مراجعه کرده‌اند که با کم‌ترین هزینه عکس گرفته می‌شده. عینکی را تهیه کرده‌اند که کم‌ترین هزینه را داشته و خلاصه مؤمنی "قلیل المؤمنه" بودند. از زمانی که عینکی شدند، این‌طور نبود که هر چند وقت یک مرتبه، عینک خود را تعویض کنند یا نو کنند یا عینک درجه یکی به چشم داشته باشند. همیشه عینکشان ارزان قیمت بود، و می‌دانیم که از ویژگی‌های مؤمن این است که کم هزینه است و زندگی‌اش را با هزینه کم اداره می‌کند. ما در مهرماه ۱۳۵۳ دانشجوی شدیم.

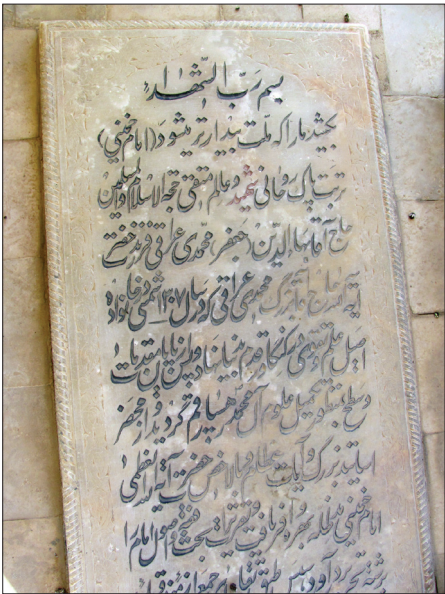
کجا؟

- با توجه به این که رهبری امسال
- را سال جهاد اقتصادی نامیدند،
- شایسته است که مشی اقتصادی این شهید را بررسی کنیم. ما در آن زمان به واسطه این که کودک بودیم تصور می‌کردیم که یک نوع خست در خرج کردن‌های پدرمان هست ولی بعد که بزرگ‌تر شدیم، نکات جالبی متوجه شدیم...

استقرارشان منزل شهید بود. به جز آن هم در منزل شهید هر وقت که از گروه معروف و دوازده نفره علمای مطرح غرب کشور دعوت می‌کردند، همه آن‌ها بلااستثناء در آن جلسه شرکت می‌کردند.

اسامی آن بزرگواران یادتان است؟

به جز پدر شهید ما، مرحوم آیت الله حاج آقا مجتبی حاج آخوند، آیت الله شیخ عبدالجلیل جلیلی، شهید محراب آیت الله حاج آقا عطاءالله اشرفی اصفهانی، آیت الله سید مرتضی نجومی، آیت الله جواد علایمی، حاج آقا عبدالخالق عبداللهی، آیت الله حاج نصرالله بهرامی، آیت الله شیخ محمدرضا کاظمی، سید جواد حسنی فروشانی، سید محمد زمانی و پدر بزرگ گرامی ما "مرحوم حاج آقا بزرگ" که امضای شان به نام محمدباقر عراقی بود.



اعلامیه‌های انقلابی غرب کشور را معمولاً این آقایان امضا می‌کردند.

باری، آن دو شبانه‌روزی که حضرت آیت الله حاج شیخ یزدی به نمایندگی از حضرت امام - رضوان الله علیه - در کرمانشاه مستقر بودند، محل استقرارشان منزل شهید بود. من متوجه شدم که حقیقت مسئله این است که وقتی جلسه‌ای در منزل شهید تشکیل می‌شد، بدون استثناء همه علمای غرب کشور می‌آمدند و شرکت می‌کردند. اما اگر منزل یکی دیگر از آقایان بود ممکن بود دو نفر غایب باشند که به هر حال ایشان به لطف خدا توفیق یافتند که تعامل خوبی داشته باشند با علماء، به طوری که با حسن خلقشان تا اندازه‌ای محور وحدت همگان بودند.

با این که سنشان هم بیشتر از علمای دیگر نبود.

بله، حداقل چهار، پنج نفر از آقایان بودند که از ایشان بزرگ‌تر بودند...

یا با داشتن سن و سالی در حدود سن مرحوم حاج آقا بزرگ - پدر شهید - نسبت به شهید محمدی عراقی در جایگاه پدری بودند؛ همچون شهید محراب.

بله، البته، مرحوم آیت الله حاج آقا بزرگ با آن که ساکن کنگاور بودند ولی از علمای منطقه محسوب می‌شدند.

همان طور که همسر مکره‌شان هم به شما فرموده‌اند، شهید حاج آقا بهاء بعد از آن گونه مبارزاتی که داشتند -

و با تقوی به انجام وظایف دینی و شرعی خود مسؤول و متعهد باشند و همچنین از فرزندانم و بستگان و دوستان می‌خواهم که مرا حلال کرده و از طلب مغفرت فراموش نکنند و برای آمرزش گناهانم دعا کنند که بی‌نهایت محتاجم." فکر می‌کنم نگاهی گذرا به همین وصیت نامه گویای شخصیت و جایگاه آن بانوی مکره‌مه باشد.

قطعا چنین است. راستی ابوی شهیدتان دو بار ازدواج کردند که راجع به ازدواج دوم ایشان کمتر می‌دانیم.

معمولاً طلاب تمایل دارند که در شهر مقدس قم بمانند، برای این که قم با روحیات آن‌ها سازگاری بیشتری دارد و از تحصیلات حوزوی در قم به مراتب بهتر می‌تواند استفاده کنند، اما در سال ۱۳۴۷ شهید احساس وظیفه کردند که برای تبلیغ و ترویج احکام و تدریس در مدارس علمیه شهر کرمانشاه باید به این شهر هجرت کنند؛ علی‌رغم این که خودشان مایل نبودند.

مثل این که علمای آن‌جا درخواست کرده بودند.

بله، مدیران مدرسه مرحوم آیت الله بروجردی در کرمانشاه، نیاز به مدرس داشتند و از شهید درخواست کرده بودند که به آن دیار عزیمت کنند.

مثل این که آقای جلیلی مدیر آن‌جا بودند.

بله، لذا طبق صحبت‌هایی که والده داشتند، والده پیشنهادشان این بود که در قم بمانند، به واسطه این که محیط فرهنگی قم برای تربیت بچه‌ها از محیط کرمانشاه مناسب‌تر است. به هر حال به این علت بود که شهید به کرمانشاه عزیمت فرمودند و شاید حدوداً شش ماه آن‌جا در مدرسه حضرت آیت الله بروجردی زندگی مجردی داشتند و بعد به توصیه علماء با خانم مکره و جلیله‌ای به نام سرکار خانم امینی ازدواج کردند و به همین سبب تجدید فراش این شهید با حالت‌هایی که ممکن است به ذهن بد جلوه کند هرگز قابل مقایسه نبوده و نیست.

و در این زمینه گویا عدالتشان هم در بین فامیل و دوستان مشهور بوده.

همین طور است، می‌خواهم عرض کنم که به هر حال محل زندگی شهید بعد از سال ۱۳۴۷ تا سال ۱۳۶۰ کرمانشاه بود، به همین علت با توافقی که با والده داشتند، به کرمانشاه عزیمت فرمودند و ما هم سمنان طوری بود که این مسائل را درک می‌کردیم و متوجه می‌شدیم، لذا به لطف خدا در کرمانشاه هم شمرتم‌تر بودند، به طوری که در جهت هماهنگی علمای غرب کشور هر قدمی را برمی‌داشتند. خاطرم هست که در اولین هفته‌های بعد از پیروزی انقلاب، حضرت آیت الله یزدی به نمایندگی از حضرت امام - رضوان الله علیه - به کرمانشاه مسافرت کردند و دو شبانه‌روز در کرمانشاه ساکن بودند و محل

● **بعدها هم که آب لوله‌کشی آمد، شهید باز هم سعی می‌کردند قطره‌ای آب، زیادی مصرف نشود یا یک چراغ اضافی روشن نباشد، در عین حال که هزینه‌ها نسبت به امروز خیلی کم بود، اما ایشان همواره در مقام صرفه‌جویی بودند.**

آقا محمود محمدی عراقی که چندین بار دستگیر و در بیدادگاه‌های رژیم ستمشاهی محکوم و زندانی گردید.

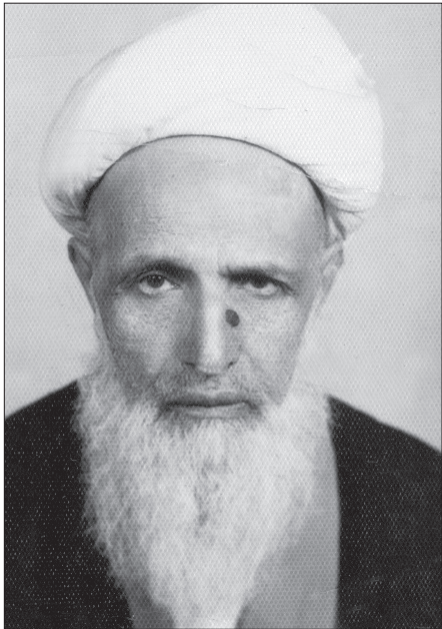
این بانوی شجاع و پرهیزکار که از خانواده علم و دین برخاسته بودند خود بارها به پیروی از فاطمه زهرا و زینب کبری - علیهما السلام - در برابر دشمنان دیو صفت ساواک که به خانه‌اش حمله‌ور شدند با شهامت ایستاد و با منطق قوی و استدلال محکم و دفاع از دین و راه امام خمینی - رحمت الله علیه - آن‌ها را مجاب نمود و بعضاً ساواکی‌ها، در حالی که با احساس ضعف در برابر منطق یک بانوی عالمه، خود را مأمور بی‌تقصیر جلوه می‌دادند، با ظاهر غمگین و تظاهر به همدردی و چشمان گریان با سرافکنندگی و شرمندگی خانه ما را ترک می‌کردند. از قدیم، هزاران نفر از بانوان شهر مذهبی و مقدس قم، به ویژه دختران خانواده‌های روحانی و مذهبی در مدرسه دخترانه اسلامی نمونه و مدرسه راهنمایی شهید آیت الله مصطفی خمینی شاگرد ایشان بودند. مدرسه نمونه قبل از پیروزی انقلاب اسلامی توسط مرحوم آیت الله حائری تهرانی در قم تأسیس شد و از مرحومه حاجیه خانم ساری اصلانی به عنوان استاد اخلاق و معلم قرآن به آن‌جا دعوت گردید. مادر ما در تربیت فرزندانش نیز کوشید افرادی روحانی یا فرهنگی و در خدمت جامعه اسلامی و مردم ایران و مسلمانان جهان و انقلاب اسلامی تربیت کند.

شبه‌ای از ویژگی‌های فردی مرحومه والده بفرمایید.

اتفاقاً مرور این ویژگی‌ها خیلی جالب و برای هر مؤمنی درس آموز است. مداومت به قرائت روزانه زیارت عاشورا، مهیا شدن برای نماز از حدود یک ساعت قبل از اذان، مداومت به نماز شب و خواندن قرآن، برپایی جلسات ذکر مصائب اهل بیت عصمت و طهارت - علیهم السلام - به صورت ماهانه و مخصوصاً در دهه اول ماه محرم الحرام.

ایشان فراهایی از وصیت‌نامه‌شان چنین نوشته بودند: "من از میان شما می‌روم و همه شما را به خدا می‌سپارم و از شما می‌خواهم که تا زنده هستید، یک قدم برخلاف خواست خدا برندارید که ضرر می‌کنید. فرزندان و بازماندگانم بدانند که کارهای خیر آن‌ها در دنیا و اطاعت ایشان از خدای بزرگ و رسول گرامی اسلام (ص) در همه حال برای من بهترین طلب مغفرت و وسیله شادی روح گنجه‌کارم خواهد بود، زیرا من اکنون که می‌روم هیچ چیز با خود نمی‌برم، جز بار سنگینی از گناه، که فقط رفتار و کردار و گفتار خداپسندانه فرزندانم و طلب مغفرت آن‌ها شاید بتواند قدری از بار سنگین گناهانم بکاهد. از خدای بزرگ می‌خواهم که به فرزندانم و فرزندانشان، نسل بعد از نسل، ایمان کامل و سعادت دائم کرامت فرماید؛ این شاء الله و همچنین از فرزندانم می‌خواهم که نسبت به اسلام راستین و این انقلاب و حکومت اسلامی ایران عزیز و حضرت امام خمینی - رحمت الله علیه - و مقام معظم رهبری و خواسته و ایده ایشان که خواسته خدای بزرگ است وفادار و پای‌بند بوده و راه ایشان را ادامه دهند و بدانند که اگر خدای ناکرده کوچک‌ترین بی‌تفاوتی‌ای در مقابل این انقلاب و جمهوری اسلامی ایران از خود نشان دهند؛ خشم خدای بزرگ را نسبت به خود برانگیخته و روح مرا از خودشان ناراضی کرده‌اند.

یک بار دیگر متذکر می‌شوم که انتظار من از فرزندانم و نسل‌های بعد از ایشان، این است که همگی با ایمان کامل



قدر نعمت انقلاب را می دانستند و می دانستند که باید شب و روز کار کنند. همه این مسائل دست به دست هم داد تا منافقین نتوانند وجود این روحانی عزیز را تحمل کنند، بنابراین برنامه‌هایی داشتند و به سرعت دست به کار تهدید مستقیم و غیرمستقیم شدند. خاطر م هست که شاید یک ساعت قبل از اذان صبح، تلفنی زدند به منزل و یک آقای گریه می کرد و می گفت که خاک بر سرمان شد، پدرمان را از ما گرفتند.

شما در قم بودید؟

آن موقع من خدمتشان در منزل کرمانشاه بودم. حاجیه خانم امینی هم تشریف داشتند. شاید ابوی مشغول نماز شب بودند؛ قبل از اذان صبح، ماجرای که عرض می کنم، شاید حدود یک ماه قبل از شهادتشان بود. مسأله این بود که تلفنی زده شد و شهید گوشی را برداشتند و صحبت کردند با طرف. آن آقای که پشت خط بود و ناشناخته و ناشناس بود، گریه می کرد و می گفت که پدرمان را کشتند و حضرت آیت الله اشرفی را به شهادت رساندند. من عرض کردم که یک زنگ بزیند منزل آیت الله اشرفی اصفهانی. ابوی که زنگ زدند، معلوم شد که این تلفن، تماس کذبی بوده است.

یعنی آن شخص داشت وانمود می کرد که پسر آقای اشرفی اصفهانی است؟

پسرش؛ یا حداقل یکی از مؤمنین مسجد ایشان و مثلاً منظورش "پدر روحانی" بود. من متوجه شدم این شخص، هر کسی که هست، از طرف منافقین اجیر شده تا شاید ابوی را از خانه بیرون بکشند و به اصطلاح در تاریکی شب، قبل از اذان صبح، توطئه‌ای را پیاده کنند، یعنی مسأله این بود. گاهی تماس‌های تلفنی شکل تهدیدآمیز پیدا می کرد و این مورد را هم که من شاهدش بودم، قضیه این طور اتفاق افتاد، در صورتی که آیت الله اشرفی اصفهانی در مهرماه سال ۱۳۶۱، یعنی یک سال و چهار یا پنج ماه بعد از آن تهدید به شهادت رسیدند.

البته در مورد ایشان دو ترور نافرجام هم صورت گرفته بود.

به هر حال آن تماس تلفنی مال یک سال و نیم قبل بود و آن شب هیچ اتفاقی نیفتاده بود، فقط نیتشان این بود

کردم، در بازجویی‌هایش نوشته بود که از چند ماه قبل از پیروزی انقلاب، من روش گذشته خودم را تغییر داده بودم، اگر یک همکار ما بازنشسته می شد، دیگر عکس طاغوت را به او هدیه نمی دادیم و تمثال مولا امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - را هدیه می کردم. ظاهراً ایشان حتی در بیست و ششم دی ماه ۱۳۵۷، روزی که شاه فرار کرد، در پادگان بیستون شیرینی پخش کرده بود، مانند عده‌ای از بازاری‌های مؤمن شهر کرمانشاه که به صورت گسترده در این روز به همه شیرینی داده بودند.

و شهید، منصفانه، همه این ملاحظات را در نظر می گرفتند.

بله، شهید به واسطه این که تعامل خوبی با جوان‌ها داشتند، اکثریت نمازگزاران مسجد اعتمادی کرمانشاه که پشت سر شهید نماز می خواندند، از قشر جوان و نوجوان بودند و میانگین سنی جمعیت حضار مسجد خیلی پایین بود و با مساجد دیگر شهر قابل مقایسه نبود، به طوری که شهید، مجال هر گونه تفریح را در مسجد به جوان‌ها می داد. اگر در ماه مبارک رمضان، این بچه‌ها از نماز ظهر تا نماز مغرب در مسجد حضور داشتند و حالا در این فاصله شش، هفت ساعت، اگر ساعتی را استراحت می کردند و در همان زمان او تا نوجوان هم مشغول کشتی گرفتن بودند و احياناً سر و صدایی از بچه‌ها بلند می شد، اگر خادم مسجد آن‌ها را از سر و صدا کردن نهی می کرد، شهید خادم را ممانعت می کرد که اجازه بدهید این‌ها بازی و تفریحشان را بکنند، کشتی بگیرند در مسجد، تانگیزه‌ای باشد برای حضور مجدد در مسجد و اقامه نماز اول وقت. به هر حال با روحیه‌ای که داشتند، همین طور که همه یاران شهید به شما گفته‌اند، مسیر منزل تا مسجد را پیاده طی می کردند و اگر می دیدند که چند جوان مشغول بازی هستند، آن‌ها را به نماز دعوت می کردند و اگر هم مثلاً امشب آمادگی برای حضور در نماز جماعت را نداشتند، اما به هر حال فردا یا پس فردا می آمدند و در نتیجه جوانان، اکثریت نمازگزاران را در مسجد تشکیل می دادند و شهید، با تواضع خاص برای همه این‌ها، برای سنین مختلف و سطح معلومات متفاوت، کلاس می گذاشتند.

عنوان چند تا از این کلاس‌ها را بگویید.

مثلاً کلاس قرآن ابتدایی یا ترجمه قرآن و تفسیر داشتند، کلاس درس عربی هم داشتند. می گفتند که فقط این طور نیست که بخواهم یک کلاس ابتدایی برای بچه‌های کوچک بگذارم. به زیارت حضرت معصومه - سلام الله علیها - مقید بودند. به زیارت اهل بیت (ع) و تشریف به عتبات عالیات عشق می ورزیدند. حکایت آن جلسه‌شان در بین دوستان خیلی معروف است که شاید دو هفته قبل از شهادتشان به جوانان مسجد اعتمادی - در ماه مبارک رمضان - فرمودند که من حتی اگر شهید هم بشوم، راضی نیستم که برای شرکت در تشییع جنازه‌ام نماز اول وقت خودتان را ترک کنید. اسفندماه ۱۳۵۸ در انتخابات اولین دوره مجلس شورای اسلامی شرکت کردند و یک نماینده به عنوان نماینده اول کرمانشاه انتخاب شده بود و کار به مرحله دوم (در سال ۱۳۶۰) کشیده شد، در مرحله دوم ایشان نفر اول بودند و به احتمال زیاد به مجلس راه پیدا می کردند (که هراس منافقین از همین امر به شهادت ایشان منجر شد). به عنوان نماینده روحانیت منطقه در مسائل حکومتی در جلسات استانداری، با جدیت به جمع آوری کمک‌های مردمی برای جبهه فعال بودند و

● اگر در بین عکس‌های شهید
● جست و جو کنید، غالباً
● عکس‌های شان موجود و در دسترس همگان از ایشان یک عکس بیشتر نیست، کلاً خیلی کم عکس از ابوی باقی مانده و این عکس را هم شاید به عکاسی‌ای مراجعه کرده‌اند که با کم‌ترین هزینه عکس گرفته می شده.

نظیر امضای اعلامیه‌های جمعی علماء - در مواردی از سوی رژیم دستگیر شدند، گاهی هم به اتفاق حضرت آیت الله اشرفی اصفهانی، در هفته منتهی به دوازدهم بهمن ۱۳۵۷، همراه با علمای سایر بلاد در مسجد دانشگاه تهران متحصن می شدند، زیرا اعمال رژیم، فرودگاه مهرآباد را بسته بودند تا مثلاً از ورود حضرت امام جلوگیری کرده باشند و خوشبختانه با پررنگ شدن چنین حرکاتی از سوی علماء و همراهی مردم و لطف خدا، همه تیرهای شان به سنگ خورد و رژیم متلاشی شد. بعد از پیروزی انقلاب هم شهید محمدی عراقی از جانب حضرت امام به عنوان اولین حاکم شرع استان کرمانشاه منصوب شدند.

بالطبع آن زمان هنوز قوه قضائیه شکل نگرفته بود و گویا احکام را خود حضرت امام به شکل دستی و کتابی به عنوان افراد می نوشتند.

روزهای نخست پیروزی انقلاب، ایشان جزو ده نفر اولی بودند که در کشور به عنوان حاکم شرع انتخاب شده بودند و علی القاعده شخص حضرت امام - رضوان الله تعالی علیه - این حکم را داده بودند. در این خصوص متأسفانه سندی در دست بنده نیست و احتمال دارد که اخوی بزرگمان - حاج محمود آقا - نسخه‌ای از آن را داشته باشند. غرض این که در این منصب هم به لطف خدا تحت تأثیر افراد قرار نگرفتند. من خاطر م هست که در روزهای انقلاب، شهید علی انصاری در خیابان سعدی به شهادت رسیده بود و بستگان و آشنایان او و اهالی محل در اثر ناراحتی اظهار می کردند که رئیس این کالتری باید اعدام بشود و به ابوی اصرار داشتند که باید کاری بکنند یا به تعبیر کرمانشاهی‌ها می گفتند یک حکم اعدامی صادر کنید، اما شهید در پاسخ می فرمودند ضوابط و مقررات قضائی در شرع مقدس اسلام، این اجازه را نمی دهد که بدون ضابطه و مقررات، محکومیتی برای یک فرد لحاظ شود، هر چند که این فرد به عنوان دشمن و به عنوان یکی از کسانی که در برابر انقلابیون بودند قلمداد شود. الحمدلله در مدتی که ایشان در این پست بودند هیچ مسأله حادی اتفاق نیفتاد. علتش هم این بود که این طور نبود که همه کسانی که در لباس نیروی انتظامی یا در لباس ارتشی بوده باشند، این‌ها افراد خدای ناکرده فاسدی باشند. در بین این‌ها هم افراد خوب داشتیم. مثلاً آقای جناب سرهنگ خیری، فرمانده گردان دویست و هشتاد و پنجم از تیپ دو زرهی بیستون، بعد از پیروزی انقلاب دستگیر شده و در زندان صالح آباد بازداشت بودند. من خاطر م هست که وقتی پرونده این شخص را مطالعه

شب در مسجد برنامه‌ای داشتند. الان بعد از گذشت سی و سه سال از انقلاب، مساجد ما به لطف خدا و به برکت انقلاب اسلامی این نظم را پیدا کرده اما در آن زمان چنین نبود. مخصوصاً قبل از پیروزی انقلاب، غالب مساجد ما به برگزاری نماز جماعت اکتفا می‌کردند. در دهه اول محرم، دهه پایانی صفر، دهه فاطمیه یا ماه مبارک رمضان، گاهی مناسبت‌هایی بود، اما در مسجد اعتمادی کرمانشاه، به لطف خدا و به همت مردم مسلمان منطقه و این شهید بزرگوار، مسجد، همواره مسجد فعالی بود، همه مشغول بودند...

یعنی یک جورهایی اگر الان یک مسجد نمونه ببینیم در محله یا شهری، که فراوان هم می‌بینیم و مساجد قوی‌ای هست، پایگاه‌های خیلی شادابی هست و در آنها انواع و اقسام فعالیت‌های تبلیغی، دینی، سیاسی یا بسیجی و مربوط به معارف و آموزش‌های قرآنی انجام

دوست، فامیلی واقعی او نبوده است. غرضم این جمله است که گفته بود من این شهید را نمی‌شناختم، اما دستور از سوی منافقین بود. یعنی یکسری جوان غافل کم تجربه و ضعیف، تحت تأثیر شعارهای توخالی و پوشالی منافقین قرار گرفتند و مخصوصاً در سال ۱۳۶۰ دست خودشان را به خون عده زیادی از مؤمنین ما، اعظام ما و علمای ما، مخصوصاً شهید مظلوم حضرت آیت الله بهشتی و هفتاد و دو نفر از مسؤولین و یاران انقلاب در دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی آلوده کردند و سرسپردگی و وابستگی خودشان را به استکبار جهانی به این صورت نشان دادند. حتی در شب شهادت هم، شهید محمدی عراقی، بعد از اقامه نماز عشاء، بیش از دو ساعت در مسجد مانده بودند و وقتی مسجد و کوچه خلوت شده بود، در شامگاه بیستم مرداد سال ۱۳۶۰ که آماده لقاء خدا شده بودند، در فاصله کمتر از پنجاه قدم بعد از مسجد،

در برابر رگبار منافقین به درجه رفیع شهادت رسیدند. روحشان شاد و راهشان پررهرو باشد. البته درست است که ایشان در حدود دو سال و نیمی هم که بعد از پیروزی انقلاب سال ۱۳۵۷، در قید حیات دنیوی بودند مبارزاتی داشتند و اصلاً به دلیل همین بقا مبارزه به شهادت رسیدند، اما راجع به مبارزات شهید در سال‌های پیش از انقلاب و شیوه‌های مبارزات ایشان، اطلاعات بیشتری می‌خواهیم. سؤال دیگرم راجع به شیوه سخنرانی شهید است، یعنی آدمی که این قدر در کوچه



سنت راست خانه فدایی شهید محمدی عراقی در قم کی راگزار شده

و بازار، بین بچه‌ها، کسبه و مردم عادی جذابیت داشته، قاعدتاً منبرش هم دیدنی بوده است.

شهید با کمال سادگی منبر می‌رفت، یعنی این گونه که بخواهد از یک سبک خاصی تبعیت کند یا از یک سخنران مشهور تقلید کند نبود، و با سادگی تمام هم سخنرانی داشتند. همین هم باعث می‌شد که این صحبت‌ها بهتر به دل‌ها بنشینند. در خیلی از صحبت‌هایشان، در صحبت‌های هر شب و همیشگی‌شان، رو به جمعیت نمازگزار می‌نشستند، حتی روی صندلی نمی‌رفتند، و صحبت خود را می‌کردند، حالا هفته‌ای یک شب تفسیر قرآن، هفته‌ای یک شب هم نهج البلاغه و کلاً برای هر

عینکی را تهیه می‌کردند که کم‌ترین هزینه را داشت و خلاصه مؤمنی "قلیل المؤمنه" بودند. از زمانی که عینکی شدند، همیشه عینکشان ارزان قیمت بود، و می‌دانیم که از ویژگی‌های مؤمن این است که کم هزینه است و زندگی‌اش را با هزینه کم اداره می‌کند.

که ابوی را از منزل بیرون بکشند و هیچ هدف دیگری نداشتند. شاید یک علتش هم این بود که دو نفر از منافقین به اسامی مظه‌ری و فرشی‌د در انتخابات مجلس، که در اسفند ۱۳۵۸ برگزار شده بود نفر سوم و چهارم شده بودند.

این دو، رقیب حاج آقا بهاء بودند؟

مظه‌ری و فرشی‌د کاندیدای منافقین بودند اما رأی این‌ها کافی نبود و به دور دوم راه پیدا کردند و از این جهت، آسوده بودند که یکی از این دو نفر به مجلس راه پیدا می‌کند. بعداً وقتی عده‌ای از جوان‌ها به عنوان اعتراض راهپیمایی کردند و مقابل حوزه انتخابیه، یعنی فرمانداری کرمانشاه، تجمع کردند و علیه منافقین شعار دادند، فرماندار هم گزارش این رخداد را به تهران داده بود که شهر، آمادگی برای برگزاری انتخابات ندارد. منافقین این مسأله را از چشم مرحوم ابوی می‌دیدند، یعنی این طور وانمود می‌کردند که این جوان‌ها مال مسجد اعتمادی هستند و مسجد اعتمادی هم مسجدی است که آقای محمدی عراقی نماز می‌خوانند و آن‌جا را اداره می‌کنند، این بچه‌ها به تحریک او این کار را کرده‌اند، و در کل یک خصومتی نسبت به ابوی پیدا کرده بودند. به علاوه، دیگر کارهای ابوی که برای جبهه و جنگ انجام می‌شد و فعالیت‌های دیگری که داشتند و تعامل خوبی که با مردم و روحانیت وجود داشت، همگی مزید بر علت می‌شد و این گونه بود که منافقین کینه حاج آقا را به دل گرفته بودند، به طوری که بعد از شهادت ایشان حضرت آیت الله مؤمن که به عنوان رئیس دادگاه عالی دادگاه‌های انقلاب سراسر کشور کار می‌کردند و از دوستان و همکلاسی‌ها و هم‌مباحثه‌ای‌های ابوی بودند، با تأسف می‌گفتند هیچ وقت فکر نمی‌کردم که من بمانم و حاج آقا بهاء بدان گونه به شهادت برسند.

چطور مگر؟

برای این که در آن زمان از نظر منصب قضائی، حضرت آیت الله مؤمن به عنوان رئیس دادگاه عالی انقلاب کل کشور فعال و البته در قم مستقر بودند که یک چیزی مثل دیوانعالی کشور بود ولی آن موقع در دادگاه انقلاب، یک دادگاه عالی نیز داشتند. در هر حال این حالتی بود که برای‌شان پیش آمد و در نظر هست که پرونده‌ای را از یکی از افرادی که به اصطلاح جزو منافقین در این توطئه سهیم بود، تحت عنوان فرهاد ریاضی دوست، در زندان دیزل آباد کرمانشاه مطالعه کردم که شش صفحه بازجویی داشت. از جمله وقتی از او سؤال کرده بودند که تو این شهید را می‌شناختی؟ جواب داده بود که نه، سؤال کرده بودند پس چرا اقدام به این ترور کردی؟ جواب داده بود که دستور منافقین بوده. این‌ها الان در پرونده ترور شهید در دادگاه انقلاب کرمانشاه ثبت و ضبط شده.

آن شخص یکی از سه نفر قاتل شهید بود؟

البته اعتراف خودش در حد شناسایی مسیر منزل تا مسجد بود.

یعنی به نوعی معاونت در قتل (به شهادت رساندن شهید).

اما مرحوم در یابار، شهادت داده بود که من او را دیده‌ام که سر کوچه یوزی به دست ایستاده بوده و یکی از سه نفری بوده که با رگبار به طرف ماشین شهید تیراندازی کرده، بعد هم، وقتی پدرش آمده بود ملاقاتش، معلوم شده بود که اسمش را به صورت مستعار گفته، یعنی فامیلی ریاضی

می‌شود، در مقابل این‌ها می‌توان گفت که وضعیت جشن‌ها و روزهای عزای سوگواری آن مسجد، در آن دهه‌های چهل و پنجاه، به برکت حضور حاج آقا بهاء این گونه بوده.

همین طور است، عرض می‌کنم که ایشان تعامل خوبی با جوان‌ها داشتند و بسیاری از خطاهای آن‌ها را بر اساس "اصل تغافل در تربیت" جواب نمی‌دادند. من احساس می‌کردم که حالا یک نوجوان دوازده ساله مثلاً "سبحان ربی الاعلی و بحمده" را طوری در مقابل حاج آقا تقلید می‌کرد که: "من نمی‌خواهم ادای شما را در بیاورم..." اما ایشان تشویقش می‌کرد و می‌گفت: "باریکلا خیلی خوب مخارج حروف را ادا می‌کنی..." بعداً وقتی من موقع نماز خواندن متوجه می‌شدم که این بچه دارد با رفیقش به نوعی می‌خندد یا می‌خواهد ادا در بیاورد و تقلید صدا کند، اما شهید وانمود می‌کرد که تو تمرین خودت را کرده‌ای، برای این که حروف را خوب و از مخرج بخوانی، بنابراین او را تشویق می‌کرد و او هم دیگر حاضر نمی‌شد بر رویه قبلی‌اش باقی بماند. به هر حال کرمانشاه باقم خیلی تفاوت داشت و امثال این نوجوان هم وقتی بر خوردهای این چنینی را می‌دیدند، طور دیگر می‌شدند و منقلب می‌شدند، این‌ها همه از لطف خدا بود و حلم و گذشتی که شهید داشت باعث می‌شد که این تحول در جوان‌های محل ایجاد شود.

در خصوص بخش دیگر پرستش نسبت به فعالیت‌های



به غیر از شاگردانشان در حوزه، بچه‌های کوچ‌بازار، بچه‌های مسجد هم همه هستند.

کسانی که به نوعی با ایشان آشنا بودند و توصیه ایشان را پذیرفتند، الحمدلله موفق هستند. از دیگر خصوصیات شهید ساده زیستی ایشان بود، به این اندازه که اگر بعد از نماز جماعت به طرف منزل می‌آمدند، ممکن بود دو نفر مهمان هم با خودشان بیاورند و غذای ساده‌ای که در منزل بود، همان را بسا آن دو مهمان میل کنند، حالا چه زمانی که در قم بودند و چه زمانی که در کرمانشاه بودند، از بستگان، آشنایان، از بستگان کسانی که در قم طلبه‌ای داشتند آمده بودند در قم و حالا در بیرون از منزل یا در حرم مطهر حضرت معصومه - سلام الله علیها - یا در مدرسه فیضیه همدیگر را ملاقات کرده بودند برای صرف ناهار به منزل می‌آمدند. آن زمان وسایل ارتباطی هم نبود، تلفن هم نبود که زنگ بزنند و بگویند مثلاً ما دو تا مهمان داریم. حتی تلفن ثابت هم نبود، ما تا سال ۱۳۴۷ که مسلماً تلفن نداشتیم.

اصلاً از اوایل دهه شصت بود که تلفن ثابت تازه تا دهه هشتاد طول کشید که همه منازل هنوز هم خیلی البته کم است ولی خیلی اندک منازل هستند که حتی تلفن ندارند که موبایل هم آمده.

مسلم نداشتیم و خلاصه این سادگی و تکلف نداشتن را به ما هم توصیه می‌کردند و می‌گفتند اگر این طور باشد زندگی‌تان راحت‌تر می‌شود.

یک جمع بندی بفرمایید.

این که من روی جزئیات این چنینی وارد شدم به جهت این که علی القاعده بستگان، عموهای عزیز ما مسائل دیگری را مطرح کردند یا اخوی یا همشیره‌ها یا همسر مکرمه شهید لذا من خواستم بیشتر در مسائلی وارد بشوم که ممکن است به خودم مربوط بشود. امیدوار هستیم که به دعای شما ما هم قدر دان نعمت انقلاب باشیم، هم قدران نعمت وجود این شهدا باشیم. این شهدا را ناظر به اعمال خودمان بدانیم و در اعمال و رفتارمان طوری عمل کنیم که در درجه اول خداوند متعال و بعد هم امام راحل و شهدا از ما راضی باشند؛ ان شاء الله. والسلام علیکم ورحمة الله.

منطقه و استانی، علمای آن‌جا هم به پشتیبانی از حضرت امام و تأیید حضرت امام اعلامیه صادر می‌کردند. حالا در یک استانی ده نفر، در یک استان دیگری دوازده نفر امضا می‌کردند و این‌ها از نظر ساواک و طاغوت شناخته می‌شدند و برایشان گران تمام می‌شد. مراقب این‌ها بودند، حساب نفس کشیدن این‌ها را داشتند و مراقبت می‌کردند، به طوری که معمولاً برای این‌ها مشکلاتی درست می‌شد، از زندان و تبعید تا گرفتاری‌های دیگر و بحمدلله این شهید هم آن‌چه وظیفه خودش را تشخیص می‌دادند، در جهت حمایت از رهبری و پشتیبانی از انقلاب شکوهمند مردم ایران، فروگذار نکردند و به لطف خدا این توفیق را داشتند که در مراحل مختلف با انقلاب همراه باشند. همسر مکرمه شهید فرمودند که در این راستا هم مسافرت‌هایی را به نجف اشرف داشتند. ممکن بود تصور بعضی از بستگان این باشد که به قصد زیارت دارند می‌روند آن‌جا، ولی همه واقعیت این بود که به قصد زیارت مولا امیرالمؤمنین و امام حسین - علیه السلام - می‌رفتند و علاوه بر آن‌ها خدمت حضرت امام می‌رسیدند، مسائلی را مطرح می‌کردند یا اعلامیه و نواری را می‌آوردند و همه این‌ها با هم بود؛ منتها کمتر نمود داشت، ممکن بود برای همسرشان در بعضی از سفرها این نمود را داشته باشد یا در سفری دیگر این نمود را نداشته باشد اما در سفرهایی که تنها مشرف می‌شدند قطعاً همین مقدار هم نبوده، چون بنا نداشتند که همه مسائل را آشکارا بیان کنند. علتش هم این است که این فعالیت‌ها قربتاً الی الله بوده، ضرورتی نداشت که عمومی و علنی بشود. ان شاء الله که مرضی خداوند متعال قرار گرفته باشد.

شخصیت شهید محمدی عراقی از چه وجوهی قابل بررسی و معرفی است؟ بیشتر دوست دارید که چه جنبه‌هایی از این بزرگوار در خصوص زندگی، سلوک، مبارزات و تعاملی که با مردم و علماء و جامعه داشتند معرفی و برجسته شود؟

از جهت زهد و ساده‌زیستی و تعبد شهید یا مقید بودنشان به دعای کمیل، دعای ندبه، دعای سمات و تلاوت قرآن کریم. فرزندان ایشان را کرا را به این‌ها توصیه می‌کردند، مقید بودند به تبعیت از ولایت و توصیه می‌کردند فرزندان و بستگان‌شان و مؤمنین مسجد را. همواره توصیه‌هایی داشتند که هر کسی این توصیه‌ها را پذیرفته، عاقبت به خیر شده و اگر هم جهالت کرده بعداً پشیمان شده. به عنوان نمونه به بنده می‌فرمودند که "طلبگی" خیر دنیا و آخرت است، خلاصه اگر من نپذیرفتم، اعتراف به ندامت می‌کنم. برای این‌که می‌بینم ای بسا در لباس مقدس سربازی امام زمان (عج) آدم بهتر می‌تواند به جامعه خدمت کند. علی‌رغم این که سی سال، به لطف خدا، با انگیزه و علاقه تمام در آموزش و پرورش معلمی کردم و با توجه به این که امکان کار کردن در بسیاری از نقاط دیگر و در جاهایی که دنیای بهتری داشته هم برایم فراهم بوده، اما نخواستم و علاقه بیشتری در کار تعلیم و تربیت بوده، با همه این‌ها بعداً متوجه شدم که خدمت من در لباس طلبگی قطعاً تأثیرگذاری بیشتری می‌گذاشته تا این وضعیت که تا الان برایم فراهم بوده.

یعنی شهید چنین دوراندیشی‌هایی برای شما می‌کردند.

البته بسیاری از نوجوانان به توصیه ایشان طلبه شدند و امروز از طلاب فاضل و موفق هستند.

انقلابی شهید، ممکن است من خیلی تسلطی نداشته باشم، به علت این که معمولاً افراد در این زمینه‌ها بنایشان بر این بود که با چراغ خاموش کار کنند. بنابر این طوری نبوده که خودشان را نشان بدهند. حتی نزدیک‌ترین افراد هم گاهی مطلع نمی‌شدند، بنده وقتی در ارتباط با اخوی این مسئله را نگاه می‌کنم، می‌بینم که اخوی می‌آمدند، می‌نشستند با پنج، شش نفر از دوستانشان، سال ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ما می‌گفتیم این‌ها یک جلسه دوستانه است، اما این جلسه‌های دوستانه، بعد از این که ایشان بازداشت شد، یعنی آخرین بازداشتش که در سال ۱۳۵۴ بود و سه سال تا ۱۳۵۷ تمام طول کشید، بعداً متوجه شدیم که اتهامشان براندازی، تشکیل جلسه برای مبارزه با رژیم و این‌ها بوده. فرضا این موارد را که در مورد اخوی بعداً متوجه شدیم، نسبت به ابوی هم به همین سبک شما در نظر بگیرید، انقلابیون بنایشان بر این نبود که نشان بدهند ما داریم چه کار می‌کنیم. در کل در این خصوص، آن چیزهایی که از شهید محمدی عراقی در میان اسناد انقلاب اسلامی باقی مانده، مثلاً امضای ایشان پای اعلامیه‌هایی است که در هر منطقه‌ای به دنبال اعلامیه حضرت امام صادر می‌شد.

یعنی در تکمیل و تأیید اعلامیه‌هایی که حضرت امام گاه به گاه و مرتباً صادر می‌فرمودند، علمای مناطق، مثل آن دوازده عالمی که در کرمانشاه و اطراف بودند، برای این که در بین مردم کوچه و خیابان و شهر و روستاهای اطراف و محلات شناخته‌تر بودند، به لحاظ ملموس‌تر بودن رابطه‌شان و در چشم بودن و ارتباط خیلی نزدیکی که با مردم داشتند، هر بار در تأیید هر اعلامیه جدید حضرت امام، اعلامیه‌هایی جمعی صادر و امضا می‌کردند که یک جورهایی نافذتر باشد در بین آدم‌های کوچه و بازار، که احتمالاً خیلی دید سیاسی‌ای نمی‌توانستند داشته باشند. به هر حال در فضای سه دهه پیش، چون شرایط قطبی شهری - روستایی به شدت برقرار بود، سطح سوادها کمتر بود، نقاط محروم زیاد بود و به شکل الان هم وسایل ارتباط جمعی نبود.

همین طور است که می‌فرمایید، یعنی همین امروز هم که وسایل ارتباط جمعی به خوبی فراهم است، برای مردم، اگر مقام معظم رهبری مسأله‌ای را بیان می‌فرمایند و روی مسأله‌ای تأکید می‌کنند، ملاحظه می‌کنید که ائمه جمعه و جماعات هم آن مسأله را دنبال و تأیید می‌کنند، اگر مسأله خیلی مهم باشد مثل برخی روزها که همه مردم باید در راهپیمایی شرکت کنند، این آقایان پشتیبانی و حمایت می‌کنند از مقام معظم رهبری، که شبیه همین مسأله، قبل از انقلاب هم بوده. حضرت امام - رضوان الله تعالی علیه - اعلامیه‌ای صادر می‌کردند، بعداً در هر

- هر وقت که به اتاق مطالعه
- ایشان مراجعه می‌کردم و به
- ایشان اطلاع می‌دادم، برای همان یک لحظه نیز احساس می‌کردم که سردم شده و ایشان را می‌دیدم که با همان پوستین، خود را گرم می‌کردند، برای این که بخاری اضافه‌ای آن‌جا روشن نشود.



به اقامه نماز اول وقت بسیار مقید بودند...

شهید محمدی عراقی در قامت یک پدر در گفت و شنود شاهد یاران با
طیبه محمدی عراقی فرزند شهید

درآمد

"شهید محمدی عراقی خیلی مقید به تربیت دینی ما فرزندانمان از جمله در آموزش قرآن و نیز رعایت و دقت در حجاب توسط ما دخترها بودند. در رفت و آمدهای فامیلی هیچ وقت دوست نداشتند با افراد نامحرم منتسب، یک جا بنشینیم و غذا بخوریم. همیشه اتاق آقایان با اتاق خانمها جدا بود. خیلی به برنامه‌های دینی خانواده مقید بودند." این‌ها شمه‌ای از صحبت‌های خانم طیبه محمدی عراقی، صبیبه شهید حاج آقا بهاء‌الدین محمدی عراقی و همسر آیت الله موسوی اصفهانی، رئیس حوزه‌های علمیه استان همدان و امام جمعه موقت همدان است. این گفت و گو به کوشش زهرا عبد انجام شده است.

برای ما بگویید متولد چه سالی هستید و همچنین از نخستین روزهایی که پدرتان را شناختید و به یاد می‌آوردید تعریف کنید. از زمانی که متوجه شدید پدر شما با پدرهای دیگر فرق می‌کند و در بین مردم و جامعه احترام و جایگاهی ویژه دارد.

بسم رب الشهداء والصدیقین و لاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم یرزقون. از شهدا و شهید گفتن مسؤولیت سنگینی است. آدم از عهده این مسؤولیت بر نمی‌آید؛ مخصوصا کسی مثل من. بعد از گذشت سی سال از شهادت ابوی هم دیگر حافظه‌ام قدرت ندارد. سی سال است ایشان شهید شده و تازه امسال، نخستین بار است که یادی از ایشان می‌کنند. به هر حال ما توقعی نداریم و از زحمات شما که از راه دور زحمت کشیده و تشریف آورده‌اید تشکر می‌کنم. عرض کنم که بنده متولد ۱۳۲۹ در کنگاور هستم ولی در شهر مقدس قم زندگی می‌کردیم. پدر من دارای صفات با ارزش و زیبایی بودند. هر چه یادم است، مربوط به او آن کودکی‌ام است و از زمانی که بزرگ‌تر شدم چیز زیادی یادمانده است.

شما بعد از ازدواج به شهر همدان آمدید؟

خیر، ما تازه ده سال است که به همدان آمده‌ایم و پیش از آن هم قم بودیم. در واقع بین قم و اصفهان بودیم. پدرم هم بنابر وظایفشان آمدند کرمانشاه و آن‌جا زندگی می‌کردند، به این ترتیب معمولاً از همدان دور بودیم، ولی از همان او آن کودکی که با ایشان بودیم، از صفات زیبای ابوی چیزهایی در نظرم است. ایشان عاشق نماز، عبادت، دعا و راز و نیاز با خدایشان بودند. عاشق نماز جماعت‌ها، درس‌ها و اساتیدشان، به خصوص عاشق استاد بزرگواری چون حضرت امام خمینی بودند که آن موقع امام رحمت الله علیه در قم معروف به "حاج آقا" بودند. آن موقع که پدرم از شاگردان امام بودند، علمای دیگری از بین مراجع و مجتهدین هم در قم بودند که همه با اسم‌هایشان معروف بودند ولی حضرت امام خمینی در

حوزه علمیه قم به حاج آقا معروف بودند. وقتی می‌گفتند "حاج آقا" دیگر همه می‌دانستند که منظور، همان حضرت امام هستند. پدرم عاشق امام بودند ولی چون خیلی بی‌ریا و مخلص بودند، اصلاً دوست نداشتند که خودشان مطرح شوند. خیلی به درسشان علاقه داشتند، خیلی مواظب وقتشان بودند که اوقاتشان تلف نشود. خیلی مقید بودند که سر ساعت در درسشان حاضر بشوند. حتی یادم است که گاهی اوقات که پدرشان یعنی پدر بزرگم مرحوم حاج آقا بزرگ، تشریف می‌آوردند به قم و ما سعادت این را داشتیم که در خلعت و حضورشان باشیم، اکثر علما و فضیلاي حوزه علمیه قم به دیدن ایشان می‌آمدند و با این‌که اتاق پر از جمعیت بود ولی پدرم سر ساعت، برای شرکت در درسشان تشریف می‌بردند بیرون. گاهی مادرم به ایشان اعتراض داشتند که الان میهمانانی در منزل هستند که به دیدن پدرتان آمده‌اند، ابوی می‌گفتند من آمده‌ام قم درس بخوانم. آن‌قدر به درسشان مقید بودند که آن موقع که بچه بودم، هیچ وقت یادم نمی‌آید که شب‌ها با پدرم شام بخوریم، چون پدر تا دیروقت مشغول مطالعه بودند و همیشه هم قبل از شام باید مطالعه‌شان را انجام می‌دادند. ما هیچ وقت نمی‌دیدیم و نمی‌دانستیم که پدر کی شام می‌خورند، کی می‌خوابند و هیچ وقت نماز خواندن پدرمان را در منزل ندیدیم، چون خیلی مقید به اقامه نماز به جماعت بودند. تا آن سالی که شاه ملعون امام خمینی را دستگیر کرد و سال ۱۳۴۲، ۱۳۴۳ بود که بنا به اعتراض تمام علما، نماز جماعت‌های شهر مقدس قم را تعطیل کردند، پدرم به ناچار در منزل نماز می‌خواندند و ما پشت سر ایشان صف نماز جماعت را - هر چند کوچک - تشکیل می‌دادیم.

ابوی خیلی مقید به تربیت دینی ما فرزندانمان از جمله در آموزش قرآن و نیز رعایت و دقت در حجاب توسط ما دخترها بودند. در رفت و آمدهای فامیلی هیچ وقت دوست نداشتند با افراد نامحرم منتسب، یک جا بنشینیم و غذا بخوریم. همیشه اتاق آقایان با اتاق خانمها جدا بود. خیلی به برنامه‌های دینی خانواده مقید بودند. خیلی دوست داشتند همه بچه‌ها و دامادهایشان طلبه باشند. به زی طلبگی خیلی علاقه داشتند. خیلی ساده زیست بودند. از تجملات و تشریفات به دور بودند. سالی چندین مرتبه به زیارت حضرت امام (رضاع) در مشهد مشرف می‌شدند. هر از گاهی به مکه مکرمه و کربلا می‌رفتند و عتبات عالیات نیز مشرف می‌شدند.

ایشان عاشق نماز، عبادت، دعا و راز و نیاز با خدایشان بودند. عاشق نماز جماعت‌ها، درس‌ها و اساتیدشان، به خصوص عاشق استاد بزرگواری چون حضرت امام خمینی بودند که آن موقع امام رحمت الله علیه در قم معروف به "حاج آقا" بودند.

از مبارزات شهید بگویید، شما که در خانه بودید، کمابیش باید می‌دیدید که پدر در زمینه مبارزه و نهضت اسلامی چه دغدغه‌هایی دارند.

ابوی طوری رفتار می‌کردند که نزدیک‌ترین کسانی که آن‌ها را می‌دیدند و شاید متوجه کارهایشان نمی‌شدند. مثلاً از زمان حضرت آیت الله العظمی بروجردی - خدا رحمتشان کند که من آن سالها شاید هشت، نه ساله بودم، یادم است که پدرم شیفته آقای بروجردی بودند و بعد هم جذب حضرت امام شدند ولی آن‌طور که مثلاً ظاهر سازی کنند که همگان جزئیات این علاقه و همراهی را بفهمند؛ خیر، به نظر من این‌گونه نبودند.

در واقع فرمایش شما از دو جنبه قابل بررسی است، یکی این‌که پدر بزرگواریان کارهایشان را هم به صورتی انجام نمی‌دادند که جنبه تظاهر و خودنمایی پیدا کند و هم این‌که در عین حال بسیار خویشتن‌دار و رازدار بودند. به هر حال مبارزه برای خود ضرورت‌هایی دارد که حد اقل از این دو جنبه قابل بحث است. از مبارزات ایشان دیگر چه چیزی به خاطر دارید؟

متأسفانه حافظه‌ام چندان یاری نمی‌کند.

می‌رسم به آن جایی که پدر بنا به خواسته تعدادی از علمای اعلام تشریف می‌آوردند کرمانشاه؛ چه سالی بود؟ آن زمان آیا شما ازدواج کرده بودید؟

من سال ۱۳۴۶ ازدواج کرده بودم و شاید سال ۱۳۴۷، ۱۳۴۸ بود که ابوی به کرمانشاه هجرت کردند.

در آن سال‌ها چه اتفاقاتی افتاد؟

از قم تشریف آوردند کرمانشاه و دیگر آن‌جا در حوزه علمیه کرمانشاه تدریس داشتند. فعالیت‌های زیادی داشتند و لسی ما دیگر خیلی در جریان برنامه‌ها و کارهایشان نبودیم، چون ما قم بودیم و ایشان کرمانشاه بودند.

پدر شما در آن سال‌های مبارزه تا بیست و دو بهمن ۱۳۵۷ زندانی هم شدند؟

بله، آن سال‌ها برادرم زندانی بودند و بعد از سه سال وقتی ایشان می‌خواستند آزاد شوند، تازه پدرم را دستگیر کرده بودند.

در واقع دارید از نزدیکی‌های پیروزی انقلاب اسلامی سخن می‌گویید که برادرتان حاج آقا محمود می‌خواستند آزاد بشوند.

بله، من آن سال باردار بودم و خانواده می‌خواستند موضوع را از من پنهان کنند. اتفاقاً در جمعی بودیم و کسانی بودند که نمی‌دانستند من اطلاع ندارم، وقتی گفتند من خیلی



جدشان که در کنگاور دفن بود. در شهر پدری ما را بردند مقبره را دیدیم، حتی قبر را هم آماده کرده بودند. گفتیم ما به هیچ عنوان نمی‌گذاریم پدرم را این‌جا دفن کنید، باید ایشان را ببریم. شنیده بودم که خودشان هم وصیت کرده بودند که باید جنازه مرا به قم ببرید. هنوز جنازه از کرمانشاه به کنگاور نیامده بود، بین راه بود که ما با همان سواری رفتیم و رسیدیم به آمبولانس و رفتیم پیش جنازه.

جنازه را دیدید؟

تا وقتی که جنازه آن‌جا بود نه، اما در داخل آمبولانس توانستیم روی بهشتی پدرمان را ببینیم. در واقع، تشییع جنازه، ساعاتی طولانی طول کشیده بود، تا این‌که وقتی پیکر پاک شهید به شهر صحنه رسید، دیگر ما نیز به آن‌جا رسیده بودیم. البته از صحنه تا کنگاور راهی نیست ولی از بس که جمعیت زیاد بود و همه مردم آمده بودند، کار به درازا کشید. بنده خواهرم را برداشتم و دوتایی رفتیم داخل آمبولانس پیش جنازه. ما مشغول راز و نیاز با روح ملکوتی پدر بودیم و داشتیم گریه و زاری می‌کردیم و جمعیت پرشماری هم در خیابان‌ها بودند. حتی می‌گفتند دوربین‌های بنیاد شهید از فرط فشار جمعیت خراب شده و نتوانسته‌اند آن‌طور که باید و شاید فیلمبرداری کنند. شب بود که رسیدیم کنگاور و می‌خواستند جنازه را به سردخانه ببرند. گفتیم قدیم‌ها که سردخانه نبود، جنازه را در منزل می‌گذاشتند و خانواده تا صبح دورش بودند، قرآن می‌خواندند، نماز می‌خواندند، فکر کنید الان هم آن موقع است. البته گرم بود هوا، تابستان بود، مردادماه بود. گفتند که چون جنازه تیر خورده است، ممکن است خونریزی کند و باید در سردخانه باشد. جنازه را به سردخانه بردند ولی ما صبح زود با خواهرم رفتیم به سردخانه بیمارستان، که لااقل جنازه را ببینیم. وقتی روی جنازه را باز کردند که ما ببینیم، دیدند کفن خونی شده، آن آقایانی که آن‌جا بودند به ما گفتند که شما بفرمایید، مثل این‌که دوباره باید جنازه را تطهیر و کفن را عوض کنند. فقط روی شهید را باز کردند و صورت و گردن پدر را دیدیم.

دوست دارید این مصاحبه چگونه تمام شود؟

اولاً از روح پاک ایشان می‌خواهم که همه ما را دعا کنند، البته اول برای فرج امام زمان (عج) دعا کنند، برای اصلاح وضعیت مملکتمان، برای طول عمر رهبرمان، برای تمام جوان‌ها، مردم، ایرانی‌ها که بتوانند به وظایفشان عمل کنند، راه شهیدان را پی بگیرند، و در نهایت این‌که شهدا از ما راضی و خوشنود باشند. ■

دین گام بردارند.

از شهادت پدر بگوئید.

آن سال داشتیم از اصفهان برمی‌گشتیم، شنیدیم که کرمانشاه را بمباران کرده‌اند. اتفاقاً در منزلمان تلفن نداشتیم، رفتیم از جایی تلفن زدیم به پدرم، پدرم در منزل تنها بودند، بچه‌ها را فرستاده بودند جایی که امن باشد. یادم است در آن تلفن آخری پدرم دوست داشتند خیلی زیاد صحبت کنند. همه‌اش می‌گفتند که مرا تهدید به شهادت کرده‌اند و من دیگر شهید می‌شوم. اما چون آن خط تلفن مال خودمان نبود، بنده نمی‌خواستیم زیاد صحبت کنم و معطل کنم.

چون که شما میهمان بودید و نمی‌خواستید هزینه‌اش زیاد نشود؟

نه فقط به خاطر هزینه، بلکه کلاً همیشه رعایت می‌کردم. آن روز پدرم دوست نداشتند گوشی را زمین بگذارند. این، آخرین صحبت ما بود. آخرین دیدارمان هم چهل روز قبل بود که به مناسبت شهادت شهید محمدتقی محمدی عراقی - پسر عموی‌شان حاج آقا مجتبی - و نیز شهادت آقای هاشمی سنجانی آمده بودند.

شهید هاشمی سنجانی، از شهدای حادثه هفتم تیر، نماینده کجا بودند؟

نماینده اراک در مجلس شورای اسلامی. شهادت هر دوی این عزیزان هم‌زمان بود؟ تقریباً بله. روز آخر ماه شعبان بود که ابوی آمدند در منزل قم ما را دیدند، هر چه اصرار کردیم، گفتند من امروز باید بروم کرمانشاه. می‌گفتند چون امشب شب اول ماه رمضان است، برای گرفتن روزه حتماً باید کرمانشاه باشم. بعد، تقریباً چهل روز از آن دیدار گذشته بود که خبر شهادتشان را دادند.

شما چگونه باخبر شدید؟

ساعت شش یا هفت صبح فردای حادثه بود که از اخبار رادیو، خبر شهادت پدر را شنیدیم.

در واقع مانند فرزندان بسیاری از رجال انقلاب و نظام گویا منتظر شنیدن این خبر تلخ هم بودید. چون در کوران اتفاقات فراوان سال ۱۳۶۰ و بعد از شهادت هفتاد و دو تن بود که منافقین داشتند یکی یکی بزرگان ما را می‌زدند.

بله، ولی راستش باز هم باورمان نمی‌شد؛ باورش سخت بود. حکایت فراق، هر چند هم که آمادگی داشته باشی، همیشه ناگفتنی است. فقط یادم است که من با بچه‌ها در خانه بودم و همسرم، حاج آقای موسوی، نیز دادگاه بودند. خیلی متحیر و ناراحت بودم، تا این‌که رفتم خانه مادر و با خواهرم رفتیم منزل حاج آقا عمو، پدر شهید محمدتقی محمدی عراقی. بعد همه فامیل یک دستگاه مینی‌بوس گرفتند برای آمدن به کنگاور ولی ما را زودتر با یک اتومبیل سواری فرستادند که به کنگاور برسیم. ما دوست داشتیم جنازه شهید را ببریم قم، تا لااقل آن‌جا بیشتر سر مزارشان برویم.

شما آن موقع مقیم قم بودید؟

بله، ما قم می‌نشستیم، پدرم مقبره‌ای خانوادگی داشتند از

شوکه شدم. گفتم این همه پدر رفتند برای ملاقات اخوی و آمدند و دوست داشتند ایشان آزاد بشوند، حالا که ایشان آزاد می‌شوند، پدرم زندان هستند.

اما بعداً خوشبختانه هر دو با هم آزاد شدند. یعنی در نقطه‌ای، زندانی شدن پدر و برادر به هم وصل شد.

بله، تقریباً چون مصادف شد با پیروزی انقلاب و ناگهان درهای زندان‌ها همگی باز شد.

از سال‌های بعد از انقلاب شهید عزیز، چه خاطراتی دارید؟

بعد از انقلاب هم ایشان مشغله‌های متعددی داشتند، از جمله این‌که در کرمانشاه، مسئول بنیاد و حاکم شرع دادگاه انقلاب بودند.

ریاست بنیاد شهید استان بودند؟

دقیق نمی‌دانم، ولی یادم است که مسئولیتی در بنیاد شهید داشتند.

به علاوه این‌ها شهید محمدی عراقی عضو شورای روحانیت استان نیز بودند که حدود ده نفر از روحانیون مبرز استان در آن فعال بودند؛ مانند حاج آقا عطاءالله اشرفی اصفهانی؛ چهارمین شهید محراب. راستی مادر شما چه سالی به رحمت خدا رفتند؟

چهار سال است که ایشان فوت کرده‌اند.

خدا رحمتشان کند، یعنی سال ۱۳۸۶. برای ما تعریف کنید که مادرتان از شهید چگونه سخن می‌گفتند؟

نگاه مادرم به ابوی هم تقریباً نزدیک به همین دیدگاهی بود که شمه‌ای از آن را برای‌تان گفتم. مادرم هاجر خانم نورالحاجیه ساری اصلانی بودند. "ساری اصلان" به زبان ترکی یعنی شیر زرد. این‌طور که برای ما تعریف می‌کردند، جدشان یک وقتی در شکار با یک پلنگ رو به رو شده و یک تنه پلنگ را از پا درآورده بود، نمی‌دانم ناصرالدین شاه یا یکی از این پادشاه‌ها، این لقب را به ایشان داده بود، چرا که فقط شیر زرد است که می‌تواند پلنگ را از پای درآورد و به ایشان لقب ساری اصلان داده بودند.

بیشتر بر چه نکاتی از زندگی و شخصیت شهید عزیزمان تأکید می‌کردند؟

مادرم جنبه‌هایی از تقیدات پدر را می‌گفتند و از این‌که ایشان بسیار مقید به اقامه نمازها در اول وقت بودند؛ آن‌هم به جماعت. از اخلاقیاتشان می‌گفتند و این‌که ابوی بسیار با محبت و مهربان بودند، خشن و بدخو نبودند، خوش اخلاق بودند و خیلی به عباداتشان مقید بودند.

کلاً پدر عزیز شما نسبت به فرزندان و همسرشان چگونه مرد خانواده‌ای بودند؟

خیلی به فرزندان‌شان علاقه داشتند، بسیار خانواده دوست بودند، دوست داشتند فرزندان‌شان اهل دین و تدین باشند، دوست داشتند طلبه شوند، درس حوزه بخوانند و در راه

- آن موقع که پدرم از شاگردان امام بودند، علمای دیگری از بین مراجع و مجتهدین هم در قم بودند که همه با اسم‌های‌شان معروف بودند
- ولی حضرت امام خمینی در حوزه علمیه قم به حاج آقا معروف بودند. وقتی می‌گفتند "حاج آقا" دیگر همه می‌دانستند که منظور، همان حضرت امام هستند.



واقعاً آماده شهادت بود...

شهید محمدی عراقی در قامت یک پدر در گفت و شنود شاهد یاران با خانم فاطمه محمدی عراقی فرزند شهید

درآمد

"یادم است که از کودکی در قم، شبها با صدای نماز شب یا قرآن خواندن ایشان از خواب بیدار می‌شدم، و این حالات معنوی همین طور ادامه داشت، یعنی بعد هم که بزرگ شدیم و به کرمانشاه خدمت ایشان می‌رفتیم، آنجا نیز همین حالت جاری بود و ایشان همیشه نیمه شبها بلند می‌شدند و به نماز و دعا و تهجد و قرآن خواندن مشغول می‌شدند..." خانم فاطمه محمدی عراقی، دختر گرامی شهید و همسر حجت الاسلام والمسلمین میرمجید سعیدی، خود نیز مانند پدر و مادر بزرگوارش شخصیتی فرهنگی و معلم است. جالب این که افراد خاندان شهید محمدی عراقی، اکثراً افرادی فرهنگی (روحانی یا معلم) هستند. این گفت و شنود حاصل تلاش همکاران زهرا عابد است:

شما چندمین فرزند شهید محمدی عراقی هستید؟

من فرزند چهارم شهید، متولد سال ۱۳۴۲ در شهر قم و دبیر آموزش و پرورش هستم. البته رسم خانوادگی ما این بود که نمی‌گذاشتند دخترها تحصیلات عالی کنند. خواهر بزرگترم که اصلاً مدرسه نرفتند و در خانه پدر و مادر برای شان معلم گرفتند و ایشان در آن زمان تا ششم ابتدایی را در خانه خواندند. حتی مادرم می‌گفتند که معلم خواهرم، خانم معلمی بوده که اصرار داشته اگر ایشان در امتحانات رسمی شرکت کند، نفر اول می‌شود و لسی پدرم اجازه ندادند و گفتند که ما فقط می‌خواهیم او باسواد باشد و احتیاجی نیست در بین مردها امتحان دهد. و بعداً هم خواهرم دروس حوزة را خواندند. بنده هم همین طور مدرسه نرفتم، در خانه تا سه سالی برادرم، مادرم به من درس دادند. بعد که دبستان اسلامی نمونه در قم باز شد و آقای حاج آقا مهدی حائری تهرانی -رحمت الله علیه- این مدرسه را باز کردند که اسلامی بود، دیگر آن موقع بود که مادرمان اجازه دادند، من امتحان ورودی دادم، قبول شدم و کلاس چهارم ابتدایی را رفتم آنجا. اتفاقاً دو سال که درس خواندم، در امتحانات نهایی کلاس پنجم شهر قم، نفر اول شدم ولی پدر و مادرم دیگر اجازه ندادند به مدرسه راهنمایی بروم. البته زمان طاعت، قم یک مشکلاتی داشت، از جمله این که برای مدارس دخترانه بازرسی مرد می‌فرستادند و اجازه این که بچه‌ها حجاب داشته باشند نمی‌دادند. مادرم در مقابل این سخت‌گیری‌های زیاد، به خصوص در جواب کسانی که می‌گفتند بگذارید او درس بخواند، می‌گفتند اگر اجازه دهم، گناهش به گردن من است. خلاصه ما یک مقدار پیش اخوی حاج محمود آقا، در خانه درس عربی خواندیم، بعد هم که دیگر انقلاب شد.

انقلاب که شد، سال ۱۳۵۸، به من اجازه دادند که بروم مدرسه راهنمایی، متنها رفتم و جهشی درس خواندم و سه سال راهنمایی را دو ساله خواندم. چهار سال دبیرستان را هم سه ساله خواندم و وارد دانشگاه شدم و دبیر عربی شدم. الان بیست و پنج سالی هست که در آموزش و پرورش کار می‌کنم و مشغول تدریس عربی هستم. قبلاً قم بودم و شش سال است که آمده‌ام تهران. الان هم در دبیرستان فرزنانگان تدریس می‌کنم.

از ابوی شهیدتان بفرمایید و از نخستین روزهایی که ایشان را به یاد می‌آورید.

من حدوداً پنج سالم بود که ایشان به کرمانشاه هجرت کردند، در حقیقت دائماً و به صورت شب و روز پنج سالی بیشتر با ایشان نبودم، چون به کرمانشاه هجرت کردند. حتماً می‌دانید که ایشان به دستور مراجع به آنجا رفتند و مشغول فعالیت شدند. از آن پنج سال یکسری خاطرات مربوط به دوران بچگی را دارم که خدمتتان عرض می‌کنم و بعد هم هر از گاهی می‌دیدم‌شان و با ایشان بودم که در آن زمینه نیز مطالبی خدمتتان خواهم گفت.

شاید این خاطره مال سه الی چهار سالگی‌ام باشد، چون خیلی کوچک بودم. یادم است که شبها با صدای نماز شب یا قرآن خواندن ایشان از خواب بیدار می‌شدم، و این حالات معنوی همین طور ادامه داشت، یعنی بعد هم که بزرگ شدیم و به کرمانشاه خدمت ایشان می‌رفتیم آنجا نیز همین حالت جاری بود و ایشان همیشه نیمه شبها بلند می‌شدند و به نماز و دعا و تهجد و قرآن خواندن مشغول می‌شدند و بعد هم بچه‌ها را بیدار می‌کردند برای نماز و خیلی تقید داشتند به این مسائل و واجبات و مستحبات و از همه مهم‌تر: خواندن نماز در اول وقت. قم که بودند همیشه موقع نماز جماعت به حرم حضرت معصومه (س) مشرف می‌شدند. یادم است بچه که بودم، با مادرم صف اول نماز جماعت می‌ایستادیم، بعد من از پشت پرده می‌رفتم آن طرف، می‌دیدم که پدرم صف اول نشسته؛ سه چهار ساله و خیلی کوچک بودم. ابوی، در این زمینه‌ها خیلی به ما اصرار داشتند و یادم است

در سفرها می‌دیدم که مدام دارند چیزی می‌گویند، گاهی اوقات هم که با ایشان حرف می‌زدم با تأخیر جوابم را می‌دادند، بعد که گفتم شما چه می‌گویید؟ گفتند نماز می‌خوانم. تا آن موقع نمی‌دانستم که نماز مستحبی را در سفر هم می‌شود خواند.

بر خواندن قرآن در همه روزها تأکید زیادی داشتند، سفارش می‌کردند که هر روز قرآن را بخوانیم و این عبادت عمیق را ترک نکنیم.

از دیگر خاطراتان بگویید.

چند بار با ایشان به مسافرت رفتم، در سفرها می‌دیدم که مدام دارند چیزی می‌گویند، گاهی اوقات هم که با ایشان حرف می‌زدم با تأخیر جوابم را می‌دادند، بعد که گفتم شما چه می‌گویید؟ گفتند نماز می‌خوانم. تا آن موقع نمی‌دانستم که نماز مستحبی را در سفر هم می‌شود خواند. در راه کرمانشاه به قم یا برعکس و هر جای دیگر، ایشان دائماً در حال ذکر و خواندن نماز مستحبی و این گونه برنامه‌ها بودند. از دیگر خصوصیاتشان این که یک زندگی خیلی ساده و به دور از تشریفات را دوست داشتند و کلاً از تشریفات بدشان می‌آمد. یادم است که از اسراف نیز فوق العاده بیزار بودند، اسراف در هر چیزی، مثلاً سر سفره که می‌نشستیم، یادم است که ایشان این نان‌های خردهای را که در سفره ریخته بود جمع می‌کردند و خودشان می‌خوردند. می‌گفتند بچه‌ها این‌ها را دور نریزید، اسراف است. یا مثلاً غذاهایی را که می‌ماند، نمی‌گذاشتند یک ذره غذا در بشقاب بچه‌ها بماند. می‌گفتند از اول به من غذا کم بدهید تا غذاهای باقی مانده بچه‌ها را بخورم که اسراف نشود؛ خیلی به این چیزها اهمیت می‌دادند.

یک مسأله دیگر هم این که به درس خیلی اهمیت می‌دادند. مادرم تعریف می‌کردند پدرم قم بودند و برای ازدواج دیگری می‌روند کرمانشاه، در کنگاور ازدواج می‌کنند و بعد از آن ازدواجشان سریعاً برمی‌گردند قم، در حالی که خانه و زندگی و همسرشان و بچه‌ها در کنگاور بودند. خلاصه، ایشان آمدند قم و به مادر ما هم اصلاً تأکیدی نکردند که شما حتماً باید از خانواده پدری‌تان جدا شوید و بیاید در غربت زندگی کنید. مادرم می‌گفتند وقتی ایشان رفتند، بعد از مدتی دیدم که برای خانواده و بچه‌ها دلشان تنگ شده و برگشته‌اند. از طرفی علاقه داشتند برای درس و کار تبلیغ بروند و از طرفی هم نمی‌دانستند خانواده را چه کار کنند. مادرم می‌گفتند وقتی این وضعیت را دیدم، خودم گفتم حاضر نیستم کوچک‌ترین لطمه‌ای به درس شما

که دیگر رفتند و دهم شوال - چهل روز بعد - به شهادت رسیدند. یعنی منظوم این است که خیلی به صله ارحام اعتقاد داشتند و اهمیت زیادی می دادند. البته یادم است ما آن موقع تلفن نداشتیم و من خبر شهادت ایشان را از رادیو شنیدم، از اخبار ساعت هفت صبح روز بیست و یک مرداد. در خانه، من بودم و مادرم و مادر بزرگم - مادر مادرم - منتها آن‌ها متوجه نشده بودند که من نیز خبر را شنیده‌ام، فکر می کردند من موضوع شهادت پدر را نمی دانم، می خواستند موقتاً آن را از بنده پنهان کنند و به من نگویند، ولی خب، سال ۱۳۶۰ بود دیگر، سال اوج گیری جنگ و ترورها بود، یک ماه، چهل روز قبلش هم شهادت شهید بهشتی و هفتاد و تن اتفاق افتاده بود، یعنی ما آمادگی این مسأله را داشتیم، به همین دلیل، وقتی اخبار را شنیدم نمی توانم بگویم که شوکه نشدم ولی مقاومت می کردم. اصلاً روحیه ما با این چیزها آن زمان آمیخته بود. به خصوص این که پدرم، توی برنامه‌هایی که داشتند، چند بار تهدید شده بودند به قضیه این که: "اصلاً ما نمی گذاریم پایت به مجلس باز شود، نمی گذاریم از در مجلس وارد بشوی." مثل این که منافقین تلفنی تهدیدشان کرده بودند.

بله و ایشان واقعا آماده شهادت بودند. حتماً شنیده‌اید که وصیت‌نامه شهید در جیبشان بوده و همان شبی که به شهادت رسیدند، قبلش وصیت‌نامه را نشان جوان‌های مسجد داده بودند. خیلی از اعضای مسجد ایشان از جوان‌ها بودند و به آن‌ها گفته بودند که این، وصیت‌نامه من است و آماده‌ام برای شهادت. حتی به اهل خانه گفته بودند که وقتی من شهید شدم، فلان سوره قرآن را برایم بخوانید یا مثلاً اسم خواهر کوچک‌ترتان را سکنه گذاشته بودند و همان دوران که خواهرم هنوز یک سالش نشده بود پدرم شهید شدند. وقتی این اسم را بر او گذاشته بودند گفته بودند چون من به زودی می‌روم و او خیلی زود پی پدر می‌شود و پدرش از دنیا می‌رود، می‌خواهم اسمش سکنه باشد. روزهای آخر یک چنین جریان‌اتی رخ می‌داد، که احتمالاً در مصاحبه‌ها برای شما گفته و تعریف کرده‌اند. واقعا می‌دانستند و خودشان را آماده کرده بودند. خب، ما هم به هر حال آمادگی مواجهه با این مسأله را پیدا کرده بودیم، چون ایشان یک مدتی حاکم شرع کرمانشاه بودند یا مسؤولیت بنیاد شهید آن‌جا را داشتند و می‌رفتند منزل شهید، سرکشی می‌کردند به خانواده‌های شهید، به جبهه‌ها زیاد می‌رفتند و آن اواخر هم که شرایط حضور در دور دوم انتخابات مجلس را پیدا کرده بودند، رأی بالایی داشتند و بالای نود درصد احتمال این بود که رأی بیاورند و - گفتم که - اصلاً به همین دلیل بود که مدام از طرف منافقین تهدید می‌شدند...

در منزل، چگونه پدری بودند؟

یک ویژگی‌ای که ابوی داشتند و واقعا همیشه در ذهنم است و گاهی اوقات در خانه به پسر خودم آن را می‌گویم، این بود که ایشان می‌گفتند در خانه تا آن‌جا که می‌توانید همکاری کنید. مثلاً هر وقت در اتاق نشستند بودند و بلند می‌شدند که بیرون بروند، می‌گفتند: "الان که داریم بلند می‌شویم و می‌خواهیم به سمت آشپزخانه برویم، بهتر است دور و برمان را هم نگاه کنیم و ببینیم چه چیزهایی هست که لازم است از این‌جا به آن‌جا برده شود؛ خوب است که دست خالی از این‌جا نرویم.

- را نوشته بودند. ایشان با آن‌که می‌توانستند درس‌های سطح بالا را تدریس کنند اما خیلی تقید داشتند که همراه با جوان‌ها باشند و همیشه سرِ بعا با جوان‌ها ارتباط برقرار می‌کردند، با آن‌ها خیلی دوست می‌شدند و در حوزه علمیه کرمانشاه هم درس‌هایی را می‌دادند که جوان‌ترها این درس‌ها را می‌خواندند و کلاً می‌خواستند با آن‌ها کار کنند. خیلی خوش اخلاق و خوش مشرب و به اصطلاح شوخ طبع بودند.

یعنی به دل همه می‌نشستند.

دقیقاً به همین خاطر بود که خیلی سریع با همه دوست می‌شدند. یادم است در مسافرت‌هایی که با اتوبوس می‌رفتیم و می‌آمدیم، ایشان با جوان‌های مسافر در داخل اتوبوس خیلی سریع دوست می‌شدند و با آن‌ها گپ می‌زدند. در ضمن صحبت کردن آن‌ها را امر به معروف و نهی از منکر می‌کردند و موقع نماز که می‌شد، خیلی با زبان خوش و با چهره بشاش جوان‌ها را دعوت می‌کردند که بیایید برویم نماز اول وقت بخوانیم. حتی با بچه‌ها و پا کوچک‌ترها، با فامیل و در و همسایه، خیلی سریع اخت می‌شدند، به قول معروف آن اخلاق خوب، بر اخلاق و روابط اجتماعی ایشان تأثیر مثبت می‌گذاشت.

مطلب دیگری که از ابوی یادم است اهمیت زیادی بود که به صله ارحام می‌دادند. خب، ایشان سال‌ها کرمانشاه بودند و گاه گاهی به قم می‌آمدند. ما فامیل‌هایی در قم داریم مثل پسرعمه‌های ایشان یا اقوام دیگر، اما هیچ‌گاه امکان نداشت که اگر برای چند ساعت به قم می‌آمدند، به همه فامیل سر زنند، حتی شده به دم در منزل آن‌ها می‌رفتند، زنگ در خانه را می‌زدند و دقایقی آن‌ها را می‌دیدند و یک احوال‌پرسی می‌کردند و برمی‌گشتند. یادم است دقیقاً چهل روز قبل از شهادتشان، ابوی آمدند قم. ابتدا به مشهد مقدس سفر کرده بودند و بعد برگشتند و آمدند قم.

آن موقع شما با مادر مرحومه تان در قم زندگی می‌کردید؟

بله، ما قم زندگی می‌کردیم. روز آخر ماه شعبان بود، ابوی یک چند ساعتی آمدند و گفتند من باید زود برگردم، برنامه شب اول ماه مبارک رمضان در مسجد برقرار است. فقط چند ساعت قم بودند، به خانه هم که آمدند، شاید چیزی حدود یک ربع یا نیم ساعت پیشمان ماندند، که همان دیدار آخرین ما با ایشان بود. گفتند که من باید منزل پسرعمه‌ها بروم و آن‌ها را هم ببینم. به همه سر زدند و در مورد عمومی‌شان حاج آقا مجتبی محمدی عراقی و دیگر اقوامی هم که در قم بودند گفتند من حتماً باید بروم همه را ببینم و برگردم کرمانشاه،

- ایشان در راه کرمانشاه به قم
- یا برعکس و هر جای دیگر،
- دائماً در حال ذکر و خواندن
- نماز مستحبی و این‌گونه
- برنامه‌ها بودند. دیگر این که یک
- زندگی خیلی ساده و به دور از
- تشریفات را دوست داشتند و
- کلاً از تشریفات بدشان می‌آمد.

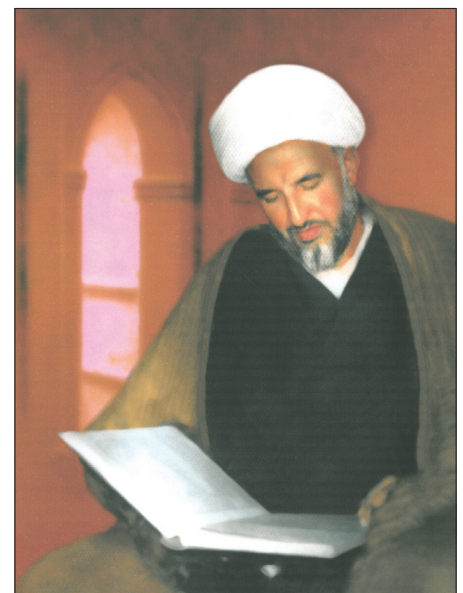
بخورد، خلاصه جمع کردم آدمم قم. نمی‌دانم مادر از چه سالی - اخوی حاج محمود آقا باید بدانند آمدند قم و جلسات قرآن و درس عربی و تفسیر قرآن در منزل خودمان برگزار می‌شده؛ که هفته‌ای دوبار جلسه داشتند. مادرم می‌گفتند ابوی این قدر به درس و مباحثه اهمیت می‌دادند که هیچ زمانی مباحثه‌شان را ترک نمی‌کردند. در کل، علاقه شدید ابوی به درس و وعظ و تقیدشان و منظم بودن و برنامه‌ریزی ایشان برای تحصیل در بین آشنایان زبانزد بود.

مادرم تعریف می‌کردند که وقتی پدر بزرگم حاج آقا بزرگ از کنگاور می‌آمدند قم به خانه ما، خب، ایشان چون آیت الله بودند، علما و برخی مراجع قم می‌آمدند به دیدن‌شان و به هر حال منزل پر از مهمانان عالم و فاضل می‌شد. می‌گفت به یکباره می‌دیدم که درست سر ساعت درس، حاج آقا بهاء دارد از خانه می‌رود، می‌گفتم ای بابا! حاج آقا بزرگ این‌جا هستند، اما ایشان می‌گفت من ضمن احترام زیادی که برای پدرم قائل هستم ولی به درسم هم حتماً باید برسم. یکی از درس‌های مهمشان درس حضرت امام خمینی (ره) بود و آن طور که من شنیدم، می‌گفتند "درس حاج آقا روح الله" چون آن موقع امام را به این عنوان خطاب می‌کردند.

بله، معظّم له، آن زمان به این عنوان مشهور بودند.

ضمناً شهید محمدی عراقی از هم‌بختی‌های آیت الله مظاهری اصفهانی و شهید قدوسی و امثال این بزرگواران بودند.

ایشان اهمیت خیلی زیادی به مطالعه درس‌ها می‌دادند. مادرم تعریف می‌کردند وقتی بعد از نماز مغرب و عشاء به منزل می‌آمدند، حتماً دو ساعتی در اتاق خودشان مطالعه داشتند. قبل از شام و قبل از خواب، هیچ‌گاه مطالعه هر شبشان ترک نمی‌شده و به این مسأله خیلی مقید بودند. خیلی هم زود به درجه اجتهاد رسیدند و به بحث درس خارج و این‌ها. اما جالب این است که وقتی به کرمانشاه رفته بودند و تدریس و مسؤولیتی در حوزه علمیه آن‌جا داشتند، ما از دوستان می‌شنیدیم که می‌گفتند دروس سطوح پایین حوزه را برای جوانان تدریس می‌کنند، با این‌که سطح علمی خودشان بالا بود و حتی تقریرات دروس امام خمینی - رحمت الله علیه



نیست. اما یکی از خواب‌هایی که یادم است، این بود که از ابوی سؤالی کردم و جواب دادند. گفتم که "آقاجون" می‌گویند که شهدا شفاعت افراد را می‌کنند، آیا این درست است که شما شهیدید و شفاعت می‌کنید؟ ایشان برگشتند و به من گفتند که به شرط این که شما کاری نکنید که از جایی عبورتان دهند که ما شما را ببینیم و دوباره تأکید کردند که به شرط این که کارهای تان طوری باشد که در روز قیامت ما را ببینید. من خیلی برایم عجیب بود که مثلاً چطور چنین می‌شود؟ چند روز بعد داشتم یک کتاب می‌خواندم که حدیثی در این مورد از امامان معصوم - علیهم السلام - دیدم. مضمونش این بود که در روز قیامت باید شیعیان ما بتوانند خودشان را به ما نشان دهند که ما شفاعتشان بکنیم، اگر کارنامه‌شان طوری باشد که به ما نشان داده نشوند - یعنی آن‌ها ما را نبینند - ما نمی‌توانیم آن‌ها را شفاعت کنیم، و این نکته را من چند شب قبل، در خواب از پدرم شنیده بودم.

بر خواندن همیشگی زیارت عاشورا نیز خیلی تأکید داشتند. یک بار خوابی از ابوی دیدم که بدنشان خیلی سالم و تر و تازه بود - چون هر وقت خواب می‌دیدم، می‌دانستم که ایشان شهید شدند - به ابوی گفتم که شما شهید شده‌اید اما چقدر خوب است که بدنتان سالم است، چهره‌تان شاداب است؛ حتی محاسن پدرم خیلی تر و تازه بود. گفتند این که بدن من از بین نرفته، به خاطر همان زیارت عاشوراهایی است که در دنیا می‌خواندم. و عجیب این است که همان وقت‌ها، شوهر همشیره کوچک‌ترم که پزشک داروساز هستند، با آن‌که



اصلاً پدر ما را ندیده‌اند ولی ایشان هم در خواب شهید را دیده و چنین مطلبی را از پدرمان شنیده بودند؛ به این مضمون که زیارت عاشورا بخوانید که بدن شما بعد از مرگ تا روز قیامت همچنان تازه باقی می‌ماند. دقیقاً وقتی خواهرم موضوع خواب همسرش را تعریف کرد، گفتم من هم چنین خوابی دیده‌ام.

به هر حال امیدواریم که ما که یک خانواده از کوچک‌ترین خانواده‌های شهدا هستیم، هیچ‌گاه شرم‌منده شهدا نباشیم. شهدای از صدر اسلام تا حالا، نه فقط انقلاب و جنگ. ما شهید زیاد داشتیم، شهیدانی داشتیم که گمنامند، شاید هیچ‌کس حالی از خانواده‌شان نمی‌پرسد، شاید هیچ‌کس هیچ چیز از آن‌ها نمی‌داند و واقعا فقط همان اجر معنوی و الهی برای آن‌ها هست و برای پدر و مادر و خانواده‌شان. شهدایی داریم که خانواده‌شان شاید خیلی

از اسراف فوق العاده بیزار بودند، اسراف در هر چیزی، مثلاً سر سفره که می‌نشستیم، یادم است که ایشان این نان‌های خرده‌ای را که در سفره ریخته بود جمع می‌کردند و خودشان می‌خوردند. می‌گفتند بچه‌ها این‌ها را دور نریزید، اسراف است.

آقایان می‌کردند، این بود که مثلاً چند تا یا یک حدیث را هم طرح می‌کردند که خیلی مشابه آیات قرآن باشد، یا مثلاً جمله‌هایی عربی را سرهم می‌کردند و به کربلایی کاظم می‌گفتند این در کجای قرآن است و ایشان می‌گفته که نه، این اصلاً در قرآن نیست، یا این حدیث است، یا از خودتان ساخته‌اید! منظور این که ابوی شهید ما ارتباط این شکلی هم با کربلایی کاظم داشتند.

فرمودید که خاطراتان از شهید، بیشتر تا سن ۵ سالگی بوده، بعد از آن چگونه با هم ارتباط داشتید؟

خب، چون از سن پنج سالگی من ایشان رفتند کرمانشاه و بعدها هم هیجده سالم بود که ایشان به شهادت رسیدند ولی ارتباط معنوی خاصی بینمان بود، با این که بیشتر اوقات دور بودیم از همدیگر، ولی به خوبی احساس می‌کردم که ارتباط خاصی بینمان هست - حالا هر زمان که همدیگر را می‌دیدیم - آن موقع ارتباط تلفنی کمتر بود ولی امکان دیدارهای حضوری بیشتر از حالا بود، ما می‌رفتیم کرمانشاه و مدتی می‌ماندیم یا این‌که ایشان می‌آمدند و سری به ما می‌زدند. هر دفعه که همدیگر را می‌دیدیم، حتماً در صحبت‌هایشان نکته‌ای را مطرح می‌کردند. البته آن موقع درست متوجه نمی‌شدم ولی بعدها فهمیدم که شاید به ظاهر یک صحبت خیلی عادی می‌کردند ولی حتی آن صحبت هم یک درس بود. بعداً که یادم می‌افتاد، می‌دیدم چقدر مهم بوده؛ این صحبتی که ایشان کرده بودند.

این صحبت‌ها بیشتر در چه زمینه‌هایی بود؟

در مورد معنویات و اخلاق، در مورد فامیل و دوست و آشنا، در زمینه مسائل علمی... همیشه یک جمله کوتاهی می‌گفتند؛ خیلی هم بدون تشریفات و مسائل خاص. بعد از شهادت ابوی هم این ارتباط را تا مدت‌ها داشتم، چون ایشان را خیلی در خواب می‌دیدم. خواب‌هایی که خیلی مفید بود، مدت‌ها در خواب با ایشان صحبت می‌کردم، از آن دنیا می‌پرسیدم، از عالم برزخ می‌پرسیدم، بیدار که می‌شدم بیشترش را فراموش کرده بودم اما وقتی برای مادرم تعریف می‌کردم، ایشان می‌گفتند یک مسأله هست که ما نباید بدانیم و به این خاطر است که وقتی شما بیدار می‌شوی از ذهن پاک می‌شود، یکسری چیزها هست که حفظش در ذهن لازم

یا مثلاً از آشپزخانه که داریم می‌آیم توی هال، خوب است ببینیم چه چیزهایی لازم است به اتاق برده شود" و مثلاً یک روحیات و همکاری‌های این طوری داشتند. در واقع با وجود داشتن آن مقام علمی و حوزوی، فردی ساده و جزئی نگر بودند.

بس یار خاکی بودند، یعنی برای‌شان عار نبود که این‌گونه کارها را بکنند، به کمک کردن به خانواده بسیار مقید بودند که تا آن جایی که می‌توانند کارهایی را انجام دهند.

باز خاطره دیگری که دارم این که مادرم تعریف می‌کردند و می‌گفتند که همان ابتدای انقلاب در سال ۱۳۴۲ حاج آقا بهاء به منزل آمدند و گفتند امام سخنرانی داشته‌اند و ریز برنامه‌های معظم له را تعریف کرده و به مادرم گفته بودند که منزل امام - در محله یخچال قاضی قم - در کوچه پس‌کوچه واقع شده و کوچک است و به دلیل این‌که از این به بعد، امام مراجعات بیشتری دارند و به شخصیتی جهانی بدل شده‌اند، اگر شما موافقت کنید، ما منزلمان را در اختیار معظم له قرار بدهیم تا بتوانند بهتر فعالیت کنند و راحت‌تر باشند. منزل قدیم ما در ابتدای کوچه ارک قرار داشت که جای معروفی است در قم و خیلی نزدیک به حرم و مدرسه فیضیه و دارالشفاء است، از آن جهت که این منزل از منازل قدیمی و بزرگ شهر بود، ابوی چنین پیشنهادی را مطرح کرده بودند. مادرم می‌گفتند من در جواب گفتم سر و جانم فدای آقای خمینی - یا همان حاج آقا روح الله که آن موقع به حضرت امام می‌گفتند - من حرفی ندارم و با جان و دل حاضرم منزل را تحویل ایشان بدهم. خلاصه چنین تصمیمی گرفته بودند که همان شب ساواکی‌ها می‌ریزند امام را دستگیر می‌کنند و دیگر این کار عملی نمی‌شود. متأسفانه ما سعادت این را نداشتیم که منزلمان در اختیار حضرت امام قرار بگیرد. ولی خب، آن دو عزیز از دست رفته، خیلی دوست داشتند که این کار را بکنند.

روحشان شاد.

متشکرم. باز خاطره دیگری که مادرم نقل می‌کردند در رابطه با کربلایی کاظم بود که اگر شما هم شنیده باشید، این شخص چوپانی بوده از اهالی ساروق اراک که به طور معجزه‌آسایی حافظ کل قرآن می‌شود. ظاهر ایشان کشاورز بوده و خیلی هم مقید بوده به حساب و کتاب و خمس و زکات، و فردی با اخلاص بوده ولی خب، بی‌سواده بوده. بعد یک بار می‌رود به امامزاده‌ای... البته شرح کامل این ماجرا در کتابی هست، چون ممکن است بنده چیزهایی را فراموش کنم. کربلایی کاظم در بیداری می‌بیند که به او می‌گویند این کتیبه‌ها را بخوانید و سپس حافظ کل قرآن می‌شود. ایشان اراکی بوده و بعد می‌آید قم. مادرم می‌گفتند که پدرم دعوتشان کرده بودند منزل ما و یک عده از طلاب و علما نیز جمع شدند که این بنده خدا را امتحان کنند و ببینند حد و وضعیت حفظ قرآنش در چه سطحی است. مادرم می‌گفتند که من از پشت در گوش می‌کردم و می‌دیدم یک سؤال حاج آقا بهاء و یک سؤال دیگر هم آقایان دیگر از نزدیک با کربلایی کاظم مطرح کردند و مثلاً گاهی اوقات به غیر از این‌ها را می‌پرسیدند از اول، وسط یا آخر هر آیه، از جاهای مختلف قرآن، قسمتی را می‌خواندند و کربلایی کاظم ادامه می‌داد و می‌گفت که از کدام سوره و کدام آیه است. مادرم می‌گفتند یک شیطنتی هم که آن

که باید دامادهايم روحانی باشند. البته به سلسله جلیله سادات هم خیلی علاقه مند بودند و می گفتند که من خودم از یک خانواده روحانی نبودم و در فامیلم هیچ کس روحانی نبود و سرانجام آمدم در خانواده یک روحانی. ولی شما که در خانواده‌ای روحانی بزرگ شده‌اید، باید باز هم توی خانواده روحانیت باشید تا بتوانید از معنویات و کمالات حسن استفاده را بکنید، به همین دلیل ما را هم به افراد روحانی شوهر دادند.

شما بعد از شهادت ابوی ازدواج کردید؟

بله، سال ۱۳۶۸، هشت سال بعد از شهادت پدرم. البته جالب است که هیچ یک از فامیلشان همسر آقای سعیدی هم روحانی نیستند... ولی خوب، مادرم به سبب شناخت خوبی که به واسطه پدر شهیدمان از سلسله جلیله روحانیت پیدا کردند، خیلی راضی بودند که توانستند دخترانشان را به همسری روحانی بدهند و علاقه زیاد به درس و بحث روحانیت داشتند. خود من مدت‌ها در حوزه درس خواندم و بعد دانشگاه رفتم و کارشناسی ارشد رفتم ولی خوب حوزه را تا پایان لمعه خواندم، قدم زدن در این راه همه‌اش به خاطر تأکیدها و تشویق‌های مادر بود که ما را مقید می کردند و آن‌ها هم از تأثیرات ابوی بر ایشان بود. این که دبیر عربی شدم نیز با مادرم بود که می گفتند اگر می خواهی کار کنی یا کارمند شوی، برای زن، معلمی بهتر از هر شغلی است و بهتر از همه دوست دارم معلم دینی و قرآن و عربی باشی. خودشان هم البته بعد از انقلاب در مدارس قم دینی و قرآن و عربی تدریس می کردند. قبل از انقلاب هم عرض کردم که در دبستان نمونه اسلامی، اخلاق و دینی و قرآن تدریس می کردند.

همسر مکره شهید، در کار معلمی، استخدام دولت بودند؟

قبل از انقلاب، هر چه به ایشان اصرار کردند که استخدام شوند، می گفتند من استخدام دولت جائر نمی شوم و همین طوری به شکل آزاد برای تدریس رفتند ولی بعد از انقلاب استخدام آموزش و پرورش شدند و در مدارس راهنمایی هم قرآن و دینی تدریس می کردند. اتفاقاً ایشان هم مانند پدر شهیدمان شاگردان برجسته‌ای دارند که اکثراً پزشک‌های متعددی هستند، خیلی‌هایشان در کشورهای خارج، آمریکا و جاهای دیگر زندگی می کنند و خانم‌های خوب، با حجاب و مذهبی عالی‌ای هستند و گاهی اوقات با ما تماس دارند و می گویند ما آن‌چه داریم از "خانم نورالحاجیه" داریم که از ابتدا و از بچگی به ما مسائل دینی و قرآن را آموخت.

حرف آخر؟

تشکر می کنم از مجله خوبتان، درست است که تا به حال در خصوص شهید محمدی عراقی کم کاری شده، ولی همین که درصدد این هستید که مطالبی از این شهید جمع آوری شود، واقعاً به سهم خودم خیلی ممنون هستم و برای تان آرزوی توفیق می کنم. **إن شاء الله** که دعای خیر شهدا بدرقه راه همه باشد و **إن شاء الله** جزو افرادی باشیم که در روز قیامت، وقتی شهدا سؤال می کنند که ما جان خودمان را - یعنی بهترین چیزی که داشتیم - در راه خدا و به راحتی تقدیم نسل شما کردیم؛ شما چه کردید؟ **إن شاء الله** ما جزو آن افرادی باشیم که پاسخ‌های خوب و مکفی برای این عزیزان داشته باشیم. ■

می گفتند من با هزینه خانمم به این جا رسیدم، با هزینه خانمم درس خواندم؛ همیشه خیلی بر این نکته تأکید داشتند.

مادرم همیشه مقید بودند طوری خانه را بگردانند که به قول خودشان: "آب در دل حاج آقا تکان نخورد" و بتواند به درس و بحثش برسد. خود مادر نیز خیلی علاقه داشتند به درس حوزه و روحانیت، البته از یک خانواده روحانی نبودند، شاید در فامیلشان هیچ روحانی‌ای وجود نداشت، ولی به روحانیت خیلی اعتقاد داشتند و می گفتند ما در شهرمان حاج آقا بزرگ و پدرشان حاج آقا محمد را (که پدر بزرگ و جد ما بودند می گفتند) مثل امامزاده می دانستیم و علی رغم مخالفت بعضی از فامیل و اعضای خانواده‌شان با پدرم ازدواج کرده بودند. بعد هم راهی ولایت غربت و قم و این‌ها شده بودند و پنجاه سال تمام مادر ما در قم زندگی کردند. هر چه اطرافیان به ایشان می گفتند به شهرهای دیگر بروید، می گفتند نه، دیگر من آمده‌ام پیش حضرت معصومه (س) و می خواهم زندگی و مردگی‌ام در جوار حضرت باشد.

به هر حال این گونه همراهی‌های مسادی و معنوی همواره در بالندگی چنین شخصیت‌هایی بسیار مؤثر است.

واقعاً بله، ایشان در حدی متمول بودند و تمام مالشان در خانه پدر خرج می شد و با آن شهریه جزئی‌ای که پدرم دریافت می کردند، به مادر می گفتند من این مبلغ را فقط نان و گوشت باید بخرم و برای ارتزاق معمولی خانه بدهم. پدرم خیلی تأکید داشتند بر خرج کردن و هزینه کردن این شهریه و بقیه خرج‌هایی که در خانواده پیش می آمد، به عهده مادر بود. حتی خودشان همیشه می گفتند که لباس مرا خانمم می خرد و خیلی از این راضی بودند که این هزینه کردن مادر، باعث آرامش ایشان شده و ایشان توانسته بودند درسشان را بخوانند و ادامه دهند و مادر همیشه پشتوانه‌ای برای ابوی بودند. ایشان خودشان همیشه برای ما تعریف می کردند که مادران باعث شد تا من این طور کارها را به انجام برسانم.

از سوی دیگر مادرمان این قدر علاقه مند شده بودند به روحانیت، که در زمان ازدواج ما، همیشه مقید بودند



مشکلات و سختی‌ها را پیش رو دارند، حالا نه فقط از نظر مادی... که امیدوارم خدا ما را شرمند این‌ها نکند و روز قیامت واقعاً بتوانیم سرمان را بلند کنیم، چون وظیفه ما نسبت به خیلی‌های دیگر سنگین تر است. همیشه دعا می کنم که خدایا، ما شرمند نشویم در این میدان و موقعیت‌های مختلف. **إن شاء الله** که خدا توفیق دهد وظیفه‌مان را تشخیص دهیم و بتوانیم آن را انجام دهیم. **إن شاء الله** که شما هم در این شرایط حساس نظام و مملکت موفق و مؤید باشید.

متشکریم. در خصوص اقتصادی بودن شخصیت پدرتان زیاد شنیده‌ایم. سرکار، در این به اره چه می گوید؟

این مطلب را نیز من از مادر مرحومه‌ام شنیدم که می گفتند پدرم خیلی مقید بودند در خرج کردن سهم امام یا شهریه طلبگی که می گرفتند؛ البته خیلی جزئی بوده. شهریه طلبه‌ها کلاً همیشه کم هست، آن زمان که دیگر خیلی کم بوده، ولی مادرم همیشه می گفتند که ابوی خیلی مقید بودند و می گفتند این شهریه سهم امام است و باید صرف هزینه‌های ضروری زندگی شود.

گویا مادرتان هم متمول بودند.

بله، مادرم خودشان ارثیه پدری و ملک و اموالی داشتند، در واقع از سن ده سالگی پدرشان را از دست داده بودند و ارثیه‌ای به ایشان رسیده بود. بر همین اصل، مخارج خانه را بیشتر مادرم تأمین می کردند و توی مسائل خانه خیلی کمک حال ابوی بودند، به طوری که پدرم همیشه

- ایشان اهمیت زیادی به مطالعه
- درس‌ها می دادند. مادرم
- تعریف می کردند وقتی بعد از نماز مغرب و عشاء به منزل می آمدند، حتماً دو ساعتی در اتاق خودشان مطالعه داشتند.
- قبل از شام و قبل از خواب، هیچ گاه مطالعه هر شبشان ترک نمی شده و به این مسأله خیلی مقید بودند.





درآمد

"این خاندان، خاندان علم، اجتهاد، فقاہت و هم در جامعه تشیع و هم در بین علماء، دارای جنبه‌های معنوی قوی بودند و حسن شهرت زیادی داشتند، پس این نکته لازم و مهم است که بدانیم هویت‌شان به کجا برمی‌گردد و پدران‌شان چه کسانی هستند" حجت الاسلام والمسلمین میرمجید سعیدی داماد شهید و همسر گرامی خانم فاطمه محمدی عراقی هستند. این گفت و شنود را علی عبد انجام با ایشان داده است.

سیمای شهید محمدی عراقی در گفت و شنود شاهد یاران با
حجت الاسلام والمسلمین میرمجید سعیدی، داماد شهید

اهل مطالعه و بسیار فکور و فهیم بود...

دو نانوایی نزدیک هم بوده و از اتفاق هر دو نیز نان سنگک می‌پختند. ظاهراً آن‌ها مشتری یکی از نانواهایی‌ها که سمت میدان قرار داشته، بودند و از آن‌جا نان خریداری می‌کردند. می‌گفتند که یک بار حاج آقا بهاء می‌روند در صف نانوايي سنگکي، اما کارکنان نانوايي به خاطر این‌که احترام زیادی برای ایشان قائل بودند، راضی نمی‌شوند که حاج آقا بهاء در صف بایستند و نانی را از تنور درمی‌آورند و خارج از صف به ایشان می‌دهند و می‌گویند که حاج آقا، نان شما حاضر است. شهید وقتی می‌بینند که این همه مردم جلوی ایشان در صف هستند، می‌گویند: "بنده در صف می‌ایستم، درست نیست که بدون نوبت نان بگیرم." در ادامه نیز ایشان می‌فرمایند که اگر شما می‌خواهید لطفی به من بکنید، نان‌های مرغوب و خوبی دست مردم بدهید ولی جای من این‌جا در صف است و باید بعد از این افراد نان بگیرم." این موضوع ساده به خوبی حاکی از جنبه تقدس و عدالت و انصاف ایشان است

● حاج آقا بهاء شمس سیاسی و ارتباطی‌اش خیلی قوی بود.
● اطلاعات سیاسی بین المللی‌اش هم قوی بود، با این‌که هنوز زمان قبل از انقلاب بود و آن موقع هم بعضی از طلاب در مسائل سیاسی اطلاعات داشتند اما بیشتر در حوزه به فقه و اصول و تفسیر و رجال و این‌ها به فعالیت می‌پرداختند و حاج آقا بهاء همیشه یک طلبه اهل مطالعه و بسیار فکور و فهیم بود.

این‌ها به فعالیت می‌پرداختند و حاج آقا بهاء همیشه یک طلبه اهل مطالعه و بسیار فکور و فهیم بود. این صحبت‌های آقای اشتهاوردی است. بعد به ایشان گفتم شما با این بزرگوار آشنا بودید؟ گفتند بله، حاج آقا بهاء هم مباحثه من بود. من با ایشان هم مباحثه و هم درس بودم، در درس آشیخ عبدالنبی اراکی در مسجد خانم در گذر خان، همان مسجدی که مرحوم آیت الله العظمی بهجت (ره) آن‌جا نماز می‌خواندند. مرحوم شهید حاج آقا بهاء الدین، هم شاگرد آشیخ عبدالنبی بودند و هم شاگرد آیت الله آشیخ محمدعلی اراکی؟

بله، درست است. آقای اشتهاوردی در ضمن گفتند یک روز که ما در درس آشیخ عبدالنبی اراکی بودیم، آن‌جا مطلبی پیش آمد، از آن‌جا که برگشتیم، به اصطلاح از در مدرسه فیضیه که وارد شدیم، مثل همین امروز که من خندیدم، یک مرتبه دیدم حاج آقا بهاء هم می‌خندند و سر تکان می‌دهند و می‌فرمایند: "عجب علماء ساده هستند، علمای ما چقدر ساده‌اند..." گفتم چطور مگر؟ ایشان فرمودند که - این قضیه شاید مال چندین و چند سال قبل از انقلاب بوده این قصه - به آشیخ عبدالنبی می‌گویم الان کم مانده امپریالیسم تمام دنیا را بگیرد، آن وقت ایشان می‌گویند امپریالیسم یعنی چه؟ چقدر علمای ما ساده هستند. آقای اشتهاوردی ذکر این مطلب را که می‌کردند، می‌فرمودند که حاج آقا بهاء در مسائل جدید و علوم سیاسی و مطالعات سیاسی خیلی قوی بودند.

باز یک خاطره دیگری را مادر خانم من نقل می‌کردند. این‌ها کوچه ارک در خیابان ارم - که الان شده خیابان مرحوم آیت الله العظمی مرعشی نجفی - در قم می‌نشستند و می‌گفتند رو به روی کوچه

حضرت عالی که فردی عالم و محقق هستید، دوست دارید مصاحبه را با پرداختن به کدام بخش از زندگی یا شخصیت شهید محمدی عراقی شروع کنیم؟
عرض کنم که بنده مدت‌ها به درس آیت الله آشیخ علی پناه اشتهاوردی می‌رفتم، همان کسی که امام خمینی - رحمت الله علیه - در موردشان می‌فرمودند آقای آشیخ علی پناه دائرة المعارف فقه تشیع است. ایشان سه چهار سال پیش مرحوم شدند و در حرم مطهر حضرت معصومه (س) مدفون هستند. در مدرسه فیضیه نماز مغرب و عشاء را امام جماعت بودند.

شما از شاگردان ایشان بودید؟

بله، با همدیگر خیلی مانوس بودیم و رفت و آمد خانوادگی داشتیم. یادم است یک روز، بعد از این‌که درس مکاسب ایشان تمام شد، با هم داشتیم برمی‌گشتیم که در مدرسه فیضیه رسیدیم به حوض محوطه، به یکبارہ دیدم مرحوم آشیخ علی پناه شروع کردند به خندیدن؛ بی‌هوا! بدون این‌که صحبتی بینمان رد و بدل شده باشد. گفتم حاج آقا، چرا شما می‌خندید؟ گفتند من دفعته یاد حاج آقا بهاء افتادم. حاج آقا بهاء هم خنده‌های قشنگی داشت، هم چهره‌اش خیلی زیبا بود و همین این‌که خنده‌هایش زیبا بود. وقتی که می‌خندید، آدم بدون این‌که بفهمد ایشان برای چه دارد می‌خندد، خنده‌اش می‌گرفت. گفتم حالا موردش چیست؟ ایشان گفتند که حاج آقا بهاء شمس سیاسی و ارتباطی‌اش خیلی قوی بود. اطلاعات سیاسی بین المللی‌اش هم قوی بود، با این‌که هنوز زمان قبل از انقلاب بود و آن موقع هم بعضی از طلاب در مسائل سیاسی اطلاعات داشتند اما بیشتر در حوزه به فقه و اصول و تفسیر و رجال و

و مردم‌داری‌شان

بله، و این‌که هیچ‌گاه پای‌شان را از حق خویش فراتر نمی‌گذاشتند. همچنین نشانگر احترام به جایگاه مردم است که آن‌هایی که جلوتر از او هستند مقدمند و این‌که این موضوع را هم به ما می‌رساند که علمای بزرگ کارهای خودشان را خودشان انجام می‌دادند، نه مثل بعضی‌ها که به کار گرفتن گماشته و خدم و حشم و سلسله مراتب را باب کرده‌اند. بنده خدا، حاج آقا بهاء خودش داوطلبانه رفته و در صف نان ایستاده الان هر کسی از خدا می‌خواهد یک آشنایی، یک رابطه‌ای با کسی داشته باشد تا در صف نایستد. به قول معروف قانون و عرف را یک دوری بزند یا از آن دور، کسی به او چشمکی بزند و بگوید آقا، نان شما حاضر است، بفرمایید. اما ایشان بزرگوارانه مقید بوده که کارهای خودش را خودش انجام دهد؛ درست مثل همه مردم.

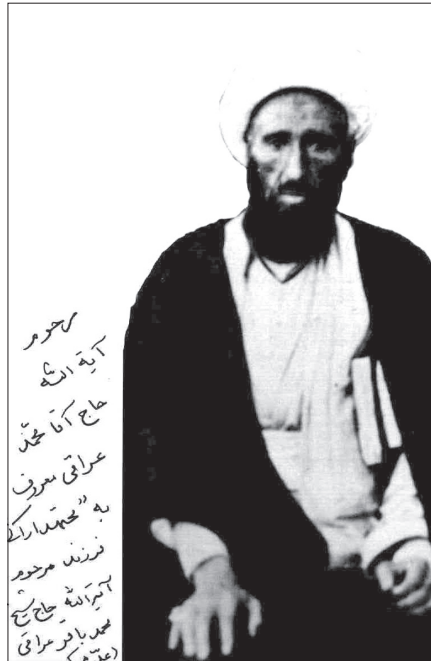
متأسفانه الان این‌گونه رفتارها و این جور دور زدن‌ها در جامعه نهادینه شده، ولی در واقع علماء چون همه چیزشان الگو بود، اصلاً می‌خواستند که جلوی نهادینه شدن این بدعت‌های به ظاهر کوچک و کم‌اهمیت را بگیرند.

خب، بر فرض در جایی که کودک یا نوجوانی ببیند که مثلاً یک حاج آقا بدون صف رفته و نان گرفته، این برایش عقده می‌شود که این‌ها چرا نباید در صف بایستند؟ و این خودش شروع یک تضاد فکری است.

و زمینه ایجاد یک رقابت ناسالم است.

در هر صورت این مسائل که همگی هم مستند است، خیلی چیزها را به همه ما می‌رساند. مطلب اول منقول از آشیخ علی پناه اشتهاردی - رحمت الله علیه - است که خود استاد صاحب نام درس اخلاق حوزه بودند و ایشان را همه می‌شناختند. مطلب دوم نیز منقول از مادر خانم مکرمه ما مرحومه نورالحاجیه ساری اصلانی است که در قم به "نورالحاجیه" معروف بودند. در وبلاگ ما یک مطلبی در مورد ایشان هست مبنی بر این‌که به اصطلاح اولین کرسی درس تفسیر و عربی را در بین خانم‌های قم ایشان برگزار کردند که خوب، این خیلی حائز اهمیت است.

بانو نورالحاجیه همیشه به ما می‌گفتند که حاج آقا بهاء در انتخاب داماد برای خودشان خیلی دقت می‌کردند. در زمان حیات ایشان آیت الله آسید مصطفی موسوی فراز که الان به آقای موسوی اصفهانی معروفند و در همدان مدیر مجموعه حوزه‌های علمیه و امام جمعه موقت آن‌جا هستند، به خواستگاری خواهر خانم ما می‌آیند. آقای موسوی شخصی بسیار مقدس، بسیار اخلاقی، مذهب و عضو جامعه مدرسین حوزه علمیه هستند. در قم که بودند استاد فقه و اصول مدارس حوزه بودند و بسیار منظم. خلاصه، ما یک روز با مادر خانمان داشتیم در خصوص سجایای اخلاقی و امتیازات معنوی حاج آقای موسوی بحث تعریف می‌کردیم که واقعا خوشحالیم که چنین باجنابی داریم و ما خودمان را فرزند کوچک ایشان



می‌دانیم؛ نه باجناب؛ اصلاً ما در حد ایشان نیستیم. خدا رحمتش کند، مادر خانم ما بانو نورالحاجیه، نیز همین موضوع را در مورد حاج آقای موسوی تأیید کردند و بعد فرمودند که در انتخاب آقای موسوی به عنوان داماد، مرحوم حاج آقا بهاء خیلی تقید داشتند و می‌فرمودند سید خوبی است، طلبه خوبی است و هیچ‌گونه اعوجاجی در او راه ندارد. و این خیلی مهم است؛ در این‌که الان ما در خانواده‌ها می‌بینیم که ملاک‌های ازدواج چیزهای دیگری است. یا این‌که پسر و دختر خودشان قبلاً با هم آشنا می‌شوند و به اصطلاح می‌برند و می‌دوزند، بعد مسائل را وارد خانواده و منزل می‌کنند. بانو نورالحاجیه می‌گفت که

زمان امام سجاد و امام صادق و ائمه بعدی - علیهم السلام - هم مجالس ختم گرفته می‌شد، اتفاقاً مجالس بسیار هم سنگینی برگزار می‌شد، منتها آن موقع به این شکل بود که همه خیلی مؤدبانه می‌آمدند در محضر امام، غرق در تفکر می‌نشستند

داماد را خود حاج آقا بهاء انتخاب می‌کرده، بر همان اساسی که در احادیثمان داریم که از وظایف پدر، این است که زمینه ازدواج را برای فرزندش ایجاد کند، و تلاش کند در انتخاب و گزینش همسر برای فرزند. خوب، ایشان هم به اصطلاح جست و جو کرده بودند و از بین طلاب و شاگردان، کسی را انتخاب کردند متقی، پارسا، که بتوانند این امانت بزرگ را به او بسپارند.

در واقع با رسیدن به این نکات، درمی‌یابیم که مرور هر کدام از کارهای شهید در زمان حیاتشان،

برآمده از یک فرهنگ ناب اسلامی است.

هر کدام برای خودش یک فرهنگ عظیمی است. حالا جالب این‌جاست که مبتنی بر فرهنگی منطبق بر فرهنگ و معارف اهل بیت - علیهم السلام - است؛ این خیلی مهم است. ببینید، آن‌چه مهم است، این است که ما بتوانیم زندگی خودمان را در مسیر اهل بیت (ع) قرار بدهیم. الان شما نگاه کنید در جامعه، برخی می‌گویند که ما نمازمان را می‌خوانیم، دینداری‌مان را داریم، خدای‌مان را داریم، شرایط عادی زندگی‌مان را داریم، نمازمان را می‌خوانیم، تقوایی‌مان را هم داریم، خوشی‌مان را می‌کنیم، غممان را هم داریم، اما به راستی در کدام مسیر؟ براساس کدام فرهنگ؟! ما شادی‌های‌مان زیادی شاد و بی‌در و پیکر است بزن و برقص و مجالس مختلف، مردم آزاری است، صدای موسیقی و حتی صدای اذان اگر صدای مسجد زیادی بلند باشد - در حالی که همسایه‌ها مریض دارند - اصلاً درست نیست. این‌گونه است که نه شادی‌های ما منطبق بر اصول است؛ نه سوگواری‌مان.

بنده مؤمنی را می‌شناسم که پدرش مجتهد بود و به رحمت خدا رفت. مرسوم است که شش - هفت روز در محل عزاداری نوار صدای قرآن را بلند می‌کنند. اما ایشان می‌گفت که کسی حق ندارد این ضبط صوت و بلندگو را روشن کند در این چند روز، هر کسی می‌خواهد قرآن بخواند، بخواند. اصلاً بروید دم در خانه هر همسایه و به هر کدام یک حزب از قرآن کریم را هدیه کنید، یک بشقاب حلوا هم کنارش بگذارید. هر کس که دوست داشت آن یک حزب را می‌خواند و اصلاً وجود آن بخش از کلام الله مجید در هر خانه‌ای، آن خانه را نورانی می‌کند و ثوابش هم به میت ما می‌رسد.

آقای محمدعلی محمدی خراسانی که استاد فقه و اصول ما بودند، در جلسه‌ای گفتند: "از زمان ائمه ما - زمان امام سجاد و امام صادق و ائمه بعدی - علیهم السلام - هم مجالس ختم گرفته می‌شد، اتفاقاً مجالس بسیار هم سنگینی برگزار می‌شد، منتها آن موقع به این شکل بود که همه خیلی مؤدبانه می‌آمدند در محضر امام، غرق در تفکر می‌نشستند و بعد حلوایی را که آن موقع نماد مجالس ختم بود پخش می‌کردند و همه می‌خوردند و می‌رفتند. یک کسی هم می‌آمد، یک ذکر مصیبتی می‌گفت، اشعار و مرثیه‌هایی هم خوانده می‌شد. اما این‌که مثلاً این وضعیت سبکی که الان در برخی مداحی‌های ما هست بخواهد برقرار باشد، اصلاً چنین نبوده. ببینید، الان پرداختن به این شاخصه‌های فرهنگی برای ما خیلی مهم است و روال نشریات شاهد نیز باید همین‌طور باشد. گاهی می‌بینیم که فقط ذکر خاطره است از یک نفر، که بیایند در مورد شخصیتی بزرگوار یک چیزی بگویند، خوب، از این عزیزان هر کسی در زندگی‌اش خاطره‌هایی دارد، اما آن‌چه از بزرگانمان، چه شهدا و چه شخصیت‌های بزرگ، باید نشر بدهیم، این است که ما چگونه می‌توانیم

حضرت آیت الله تهرانی نیستید، برایم یادگار پدر همسرم هستید که به فیض شهادت رسیده است. من خیلی دوست داشتم پیش شما امتحان بدهم، اما این خوف برایم وجود داشت که سخت بگیرد. گفت من اصلاً سخت نمی‌گیرم، حالا شما کدام شهید عزیز را می‌فرمایید؟ گفتم شهید معزز آیت الله حاج آقا بهاء الدین محمدی عراقی، مادر همسر من نیز خانم نورالحاجیه هستند. گفتند بله، من ایشان را هم می‌شناسم، خانمی بسیار متدینه، مذهب و عالمه هستند. بعد گفتم که ایشان به بنده فرمودند که شما با مرحوم حاج آقا بهاء صیغه برادری خواندید. گفت بله من و حاج آقا بهاء برادر هم بودیم و بسیار مانوس بودیم - آقای تهرانی این جمله را هم گفتند که من چندان خوشم نیامد ولی خوب، درست می‌گفتند - ایشان گفتند که پس شما داماد حاج آقا بهاء نیستید، بلکه داماد خانمشان هستید! این جمله برایم خیلی عجیب بود، به منزل که آمدم، به مادر خانم عرض کردم که حاج آقای تهرانی را دیدیم و یک چنین بحثی با یکدیگر داشتیم و ایشان گفتند که شما داماد خانم ایشان هستید؛ نه داماد خودشان. آن وقت، مادر خانم معنای واقعی فرمایش آقای تهرانی را به بنده گفتند...

در واقع منظور مرحوم آقای تهرانی این بوده که اگر شما زمانی می‌رفتید خواستگاری که شهید هنوز در قید حیات دنیوی بودند و شهید نشده بودند، یکسری امتحاناتی از شما می‌گرفتند که معلوم نبود نمرات لازم را بیاورید، یک معنای

● قبل از انقلاب روزی دیده بودند
● حاج آقا بهاء می‌خندند و سر
● تکان می‌دهند و هی می‌فرمایند:
"علمای ما چقدر ساده‌اند..."
گفته بودند چطور مگر؟ شهید
فرمودند که به آشیخ عبدالنبی
می‌گویم الان کم مانده
امیر یالیسم تمام دنیا را بگیرد،
ایشان می‌گویند امیر یالیسم
یعنی چه...؟

دیگرش هم این است که امتحانات حاج آقا بهاء به مراتب، امتحاناتی سخت‌تر از امثال آشیخ حسن تهرانی و آقای موسوی بوده که به قول خودتان طلاب از آن فراری بودند.

خلاصه، شاید اگر حاج آقا بهاء زنده بودند ما را به عنوان داماد خودشان انتخاب نمی‌کردند؛ با یک دنیا نقیصی که ما داریم.

مطلب دیگر که حاج آقای اشتهاردی و مادر خانم، هردو، این مطلب را به بنده می‌فرمودند و بر آن تأکید می‌ورزیدند، این بود که شهید حاج آقا بهاء الدین بسیار آدم مقدسی بودند و در قم بین علما و بین حوزه‌های علمیه به داشتن شخصیتی مقدس و مذهب شهرت داشتند. یادمان است و باز هم می‌گویم



رسائل المكاسب شرکت کردیم، فکر می‌کنم حدود سال ۱۳۷۷ بود و قبول هم شدیم. از مدرسه دارالشفاء که خارج می‌شدم، آقای آشیخ حسن تهرانی را دیدم، از مادر خانم شنیده بودم که آقای حاج آقا بهاء با آشیخ حسن صیغه برادری خوانده بودند، این نکته را از قبل می‌دانستم و این بزرگوار را که دیدم، سلام و احوالپرسی کردم، گفتند که شما این‌جا چه کار می‌کردید؟ گفتم که آمده بودم امتحان شفاهی بدهم. گفتند چرا پیش من نیامدی امتحان بدهی؟ گفتم اولاً که انتخابش ظاهراً با خود طلبه نیست ولی خوب، اگر انتخابش با بنده هم می‌بود، هیچ وقت شما را انتخاب نمی‌کردم! آقای تهرانی خیلی ناراحت شد و گفت چطور؛ مگر من چه چیزی ام است؟ گفتم والله، تمام این بچه‌های حوزه، طلبه‌ها و رفیق‌های ما از شما می‌ترسند، می‌گویند آقای تهرانی خیلی سخت می‌گیرند و ما جرأت نمی‌کنیم پیش ایشان امتحان بدهیم. آن مرحوم خیلی ناراحت شد، من اگر می‌دانستم این قدر ناراحت می‌شود، طور دیگری موضوع را می‌گفتم. ایشان گفت شما بیاید گزارش آزمون‌هایی را که من از طلبه‌ها گرفته‌ام ببیند، بارم نمرات شاگردان مرا ببیند، اصلاً ببیند لیست نمرات مرا، من نمره از هفده هجده پایین‌تر ندارم، اکثر نمرات من بیست است و اکثر طلبه‌هایی که پیشم آمدند و امتحان دادند، از بنده راضی هستند و تعجب می‌کنم که شما چطور این صحبت را فرمودید. گفتم حاج آقا، اتفاقاً ما خیلی دوست داریم بیایم پیش شما و امتحان بدهیم، به خاطر این‌که شما با پدر خانم بنده صیغه برادری خوانده بودید. اصلاً من میزان انس و الفتی را که بین شما و ایشان برقرار بوده می‌دانم، بنده که پدر خانم را ندیدم، چون سال ۱۳۶۰ به شهادت رسیدند و من سال ۱۳۶۸ داماد ایشان شدم. ولی همیشه دوست داشتم شما را ببینم و تعریف‌های زیادی را که از رابطه‌تان با آن شهید عزیز شنیده‌ام، خیلی دوست داشتم بیایم پیش شما و از زبان خودتان بشنوم، چون برای من فقط

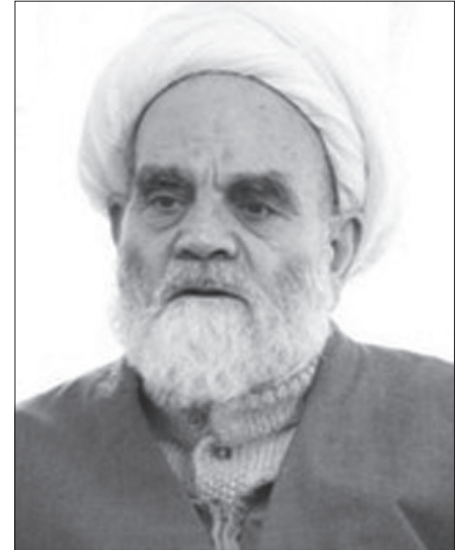
معرفت این بزرگان را ربط بدهیم به زندگی الان خودمان، وگرنه ذکر این خاطره‌ها هنر نیست، هنر این است که بتوانیم از معرفت و سیره شهدا استفاده عینی و عملی ببریم. برای این‌که گفته‌اند: "العلماء باقون ما بقی الدهر" یا مثلاً: "مداد العلماء افضل من دماء الشهداء." خوب، باید ببینیم این مداد عالم چه کار کرده که الان می‌تواند روشنگری برای ما داشته باشد، بنابراین این ذکر خاطرات صرفاً فایده چندانی ندارد، هر کسی در عمرش یکسری خاطره دارد. فرضاً به خاطر این‌که من یک چیزی بگویم یا در تلویزیون برنامه‌ای باشد و صرفاً بگویم آقا، شهید این کار را کرد، آن کار را کرد، بعدش هم بیانی از چنین کارهایی به مقامات بالاتر ارائه بدهیم، خوب، حالا که چی؛ ثم ماذا!؟!

آنچه مهم است این‌که باید این باب را باز کنیم که خاطره این شهید اولاً منطبق بر اصول و هویت اهل بیت (ع) بوده، دوم این‌که چه روشنگری‌ای برای ما دارد. مثلاً الان بنده می‌خواهم بنشینم و تلویزیون نگاه کنم یا این نشریه را بردارم و بخوانم، خوب، خاطره مربوط به حاج آقا بهاء که شهید شدند و ذکر زندگی‌شان چه روشنگری‌ای برای زندگی امروز بنده دارد؟ من چه انگیزه‌ای دارم که بنشینم و این گزارش را بخوانم؟ چه سازندگی‌ای می‌تواند در زندگی‌ام داشته باشد؟ فلذا من تلاش می‌کنم که مطالب را با ربط به فضای روز به شما تقدیم کنم که این خاطره ایشان، این سبجه ایشان، این روش زندگی ایشان، به این طریق، ربط به اصطلاح به هویت دینی ما دارد و ربط به تفکر اهل بیت - علیهم السلام - و مبنای دینی و مذهبی آن‌ها دارد و بعد بپردازم به این‌که چه روشنگری‌ای در زندگی الان ما می‌تواند داشته باشد؛ با توجه به آن نمونه‌هایی که خدمتتان تقدیم شد.

دوست داریم با در نظر گرفتن همان نقدی که خودتان فرمودید بحث را پیش ببرید.

بله، مطلب دیگری هست که مرحوم آقای آیت الله آشیخ حسن تهرانی رحمت الله علیه از ممتحنین و مدرسین بنام حوزه علمیه قم بودند، همان بزرگوار که تا چند سال پیش هم در ماه رمضان در تلویزیون نزدیک‌های سحر برنامه ایشان پخش می‌شد. مرحوم شیخ به اصطلاح هیکل متوسطی داشتند، پیرمردی بودند که در متن صحبت‌های‌شان گریه هم می‌کردند. آشیخ حسن تهرانی بسیار مهذب بودند و چند سال فوت کردند. جالب این‌که الان مزار ایشان با مزار آیت الله اشتهاردی در حرم حضرت معصومه (ص) کنار هم است. روزی بنده امتحان شفاهی رسائل المكاسب داشتم، در حوزه علمیه قم و ایشان هم از ممتحنین بود. در حوزه‌های علمیه، هر طلبه‌ای که بخواهد امتحان شفاهی بدهد، سه نفر ممتحن درجه اول برایش می‌گذارند و این طلبه در هر مرحله‌ای از تحصیل که بخواهد امتحان شفاهی دهد، دیگر حسابی باید قیام و آماده جواب دادن به پرسش‌های مختلف باشد. مثلاً این ممتحن سؤال می‌کند، پاس می‌دهد به دیگری و همین‌طور او را سؤال پیچ می‌کنند. در هر صورت ما رفتیم و در امتحان شفاهی

آیت الله محمد حسین زرنندی



آیت الله شیخ حسن تهرانی



آیت الله مجتبی محمدی عراقی



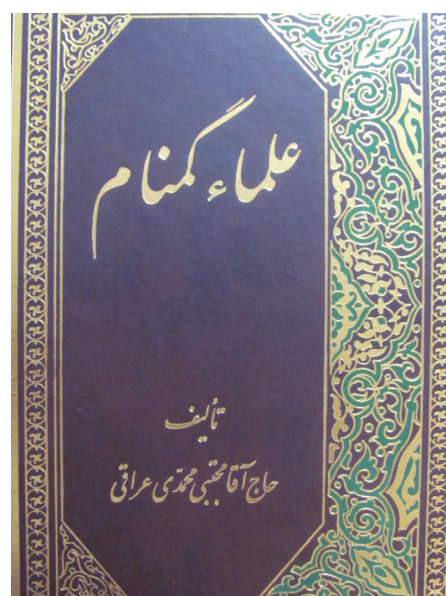
که هیچ گاه افتخار نداشتم که ایشان را زیارت کنم، اما یک وقت هایی که با بعضی از علماء و مراجع و بزرگان یک جاهایی بودیم، که لیستش را در وبلاگ خودم نوشته ام و می توانید این مطالب را بخوانید، گاهی پیش می آمد که این آقایان علماء و بزرگان از بنده می پرسیدند شما از میان آقایان افاضل و بزرگان حوزه با چه کسی منتسب هستید؟ بالطبع من اسم حاج آقا بهاء را می آوردم و آن ها به من احترام ویژه ای می گذاشتند که به نظرم بیش از آنی می نمود که برای شخصیت کم خودم قائل بودند. به علاوه، این مطلب همیشه برای خودم اهمیت داشته که داماد یک خانواده ای هستم که همگان آن ها را به عنوان افراد شاخص اخلاقی مذهب مذهبی و اجتماعی و سیاسی می شناسند و قبولشان دارند. خوب، این برای انسانی چون من خیلی اهمیت دارد که با یک خانواده اصلی وصلت کرده ام، خانواده ای که پیش هر کس اسمشان را می آورم همه به بزرگی از آن ها یاد می کنند و این امر برای من خیلی مایه خوشبختی و عظمت است. قطعاً اگر این نکته را از کسانی در قامت علماء و غیره بشنوم، وقتی می آیم منزل، رویکردم با همسر و با خانواده ایشان رویکرد بسیار مثبتی خواهد بود و این، در زندگی به سلامت و بهداشت روانی من خیلی کمک می کند.

شما هم مثل من حاج آقا بهاء را ندیده اید. پرسش بنده که هیچ گاه سعادت نداشتم آن شهید والامقام

- یک بار در نانوائی نانی را از تنور
- درمی آورند و خارج از صف به
- ایشان می دهند و می گویند که حاج آقا، نان شما حاضر است. شهید وقتی می بینند که این همه مردم جلوی ایشان در صف هستند، می گویند: "بنده در صف می ایستم، درست نیست که بدون نوبت نان بگیرم."

را بینم این است که حتماً بیشتر از من متوجه این خلأ شدید که راجع به حاج آقا بهاء تقریباً هیچ کتاب یا مجموعه درخوری وجود ندارد. آیا شما پیگیر این خلأ شده اید؟ چون متوجه شده ام که جدای از کارهای دیگر، اهل تحقیق فراوان هستید.

مرحوم حاج آقا مجتبی محمدی عراقی رئیس کتابخانه مدرسه فیضیه و عموی حاج آقا بهاء بودند، نمی دانم کتابشان الان این جا در کتابخانه ام باشد یا نه، ولی کتابی دارند به نام "علمای گمنام". حاج آقا مجتبی قلم می زدند و بیش از یکصد جلد کتاب دارند، می دانید که مقام معظم رهبری نسبت به ایشان عنایت داشتند. یک روز خدمت حاج آقا مجتبی بودم، به ایشان عرض کردم ای کاش شما می نشستید و مثلاً یک کتابی می نوشتید در خصوص خودتان و حاج آقا بزرگ و حاج آقا بهاء، چون حیث است که درباره چنین شخصیت هایی هیچ کتاب و شرح حالی موجود نباشد، بالاخره بچه های ما بزرگ می شوند و باید بفهمند که فرزندان چه کسانی هستند. به علاوه، این امر کمک می کند به هویت آن ها و در



آینده این ها در این "واویلابازار" جامعه داخلی و خارجی گم نمی شوند. ایشان گفتند قبل از این که شما به این فکر برسید، من رسیده ام و در این رابطه کتابی نوشته ام به نام علمای گمنام. منتها متن کتاب، کلاً عربی است و بنده که کتاب را ورق زد، یادم نمی آید که آیا ایشان در خصوص حاج آقا بهاء نیز مطلبی نوشته اند یا نه.

آیت الله زرنندی نماینده ولی فقیه و امام جمعه سابق کرمانشاه نیز خاطرات دست اولی دارند از شهید حاج آقا بهاء و مرحوم حاج آقا بزرگ. حدوداً ده پانزده سال پیش، زمانی که حاج آقا محمود محمدی عراقی رئیس سازمان تبلیغات اسلامی بودند، آقای زرنندی در مراسم معارفه یکی از مدیران سازمان تبلیغات اسلامی در همدان، آقای زرنندی سخنرانی کردند و ما هم به عنوان یکی از کارکنان سازمان در این مراسم شرکت داشتیم که مطالب مهمی را درباره حاج آقا بهاء و حاج آقا بزرگ ذکر کردند - تقریباً به شیوه همان مطالبی که مقام معظم رهبری در سال ۱۳۸۵ فرمودند و فیلم آن هم موجود است - ولی صحبت هایی که شنیدم بسیار دست اول بود.

نکته دیگری که در این رابطه به ذهنم می رسد، این است که جناب حاج آقا بهاء فرزند حاج آقا بزرگ عراقی هستند و پدر بزرگشان نیز حاج آقا محمد عراقی هستند. در کتاب علمای گمنام که حاج آقا مجتبی نوشته اند، داستان و ذکر همه شان هست. اسم مرحوم حاج آقا محمد عراقی - پدر بزرگ شهید - که من عکسشان را هم دارم، در کتاب "اعیان الشیعه" که از جمله کتب معتبر رجال نامی شیعه است نیز ذکر شده، یعنی این که این خاندان، خاندان علم، اجتهاد، فقاقت و دارای جنبه های معنوی قوی بودند و حسن شهرت زیادی داشتند در جامعه تشیع و در بین علماء؛ این نکته لازم و مهم بود که بدانیم هویت شان به کجا برمی گردد و پدرانشان چه کسانی بودند. مزار حاج آقا محمد و حاج آقا بزرگ هم در آرامگاه خانوادگی شان که در کنگاور است، در کنار مزار معطر شهید حاج آقا بهاء الدین قرار گرفته است. روحشان شاد. ■



«شهید محمدی عراقی انصافاً یک عالم ربانی بود. عالم ربانی یعنی کسی که وقتی آدم او را می‌بیند واقعاً به یاد خدا می‌افتد؛ با عمل، گفتار و کردارش. با وجود این که آن زمان ما جوان‌های نوزده، بیست ساله بر التهاب و شلوغی بودیم ولی هر وقت با حاج آقا بهاء همراه و همنشین می‌شدیم، یک آرامشی برای ما پدید می‌آمد.» حاج محمد صادق اشک تلخ از نمازگزاران مسجد شهید که خود نیز برادر دو شهید گرانقدر است، از سنین نوجوانی از نمازگزاران مسجد شهید بوده و با دیگر شهید حادثه ترور شهید محمدی عراقی، یعنی علیرضا یوسف پور، نیز دوستی داشته. ایشان در این مصاحبه خاطرات خوبی را از آن دوران بازگو می‌کند:

سیره شهید محمدی عراقی در گفت و شنود شاهد یاران با
حاج محمد صادق اشک تلخ از نمازگزاران مسجد شهید

مصداق بارز توکل بر خدا بود...

اجرائی نداشت، ما یک نیروی اجرایی بودیم - به عنوان عضوی کوچک از این انقلاب - و حاج آقا بهاء ظاهراً مسؤولیت دادستانی استان را به عهده گرفته بودند و ما به واسطه رفقای مشترکمان همدیگر را می‌دیدیم و چون یکی از نیروهای انقلاب بودیم، حوزه تعلقاتمان بیشتر اظهار محبت و علاقه دوستانه و نماز و قرآن و دعا و حدیث و نیز شامل رفتن به مسجد و سر زدن و عرض ادب به آن وجود نازنین بود. این کل ماجرای آشنایی ما با شهید حاج آقا بهاء بود.

بعد از آن رابطه‌تان به چه شکلی ادامه پیدا کرد؟
شرایط خاص اوایل انقلاب و روی کار آمدن نظام باعث شد که رفته رفته بعد از سال‌های ۱۳۵۸ که تهدیدات گروهک‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد، غالباً هر یک از ما بچه‌های حزب الهی حراست از یک شخصیت را بر عهده بگیریم. به این ترتیب ما رسماً جزو تیم حفاظتی مرحوم آقای نجومی قرار گرفتیم و مرحوم محمد علی دریابار و شهید علیرضا یوسف پور جزو تیم حفاظتی شهید حاج آقا بهاء مشغول خدمت شدند. البته منظورم از تیم به معنای سازمانی آن نیست، بلکه حاکی از این است که در واقع در آن روزگار بچه حزب الهی‌هایی که معمولاً با علما و روحانیت همراه بودند از طریق دادستان

شش، هفت سال با آیت الله نجومی (ره) همسایه بودیم که سال ۱۳۸۸ فوت کردند. تقریباً می‌شود گفت از سال ۱۳۴۱ ما با مرحوم نجومی همسایه بودیم و ارتباطمان بیش از هر چیز با معظم له بود، ولی در آن ماجرا با شهید محمدی عراقی از بیست و هفت اسفند نیز آشنا شدیم و چون ایشان در همه مراسم می‌آمدند و حضور پیدا می‌کردند، به خانواده ما محبت می‌کردند، این‌ها باعث شد که علاقه ما به حاج آقا بهاء روز به روز بیشتر شود و باب مراوده ما بیشتر به سوی مسجد ایشان باز شود. خدا رحمت کند رفقای مثل مرحوم محمد علی دریابار و شهید علیرضا یوسف پور را که من از قبل از انقلاب با آن‌ها رفاقت داشتم. این‌ها به دلیل این که از مدت‌ها قبل در آن محله بودند و موقعیت منزل مسکونی‌شان نزدیک مسجد مرحوم اعتمادی بود، طبیعتاً با حاج آقا بهاء بیشتر نزدیک بودند و چون خود این دو بزرگوار هم از دوستان ما هم بودند، بالطبع این دوستی مشترک نیز بر نزدیکی روزافزون ما به شهید محمدی عراقی مؤثر بود. آن مقدمه‌ای هم که عرض کردم و حضور حاج آقا در تمام مراسم دو شهید خانواده ما در سال ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ این‌ها همگی زمینه‌ساز این امر شد که ما حضور و ارتباطمان با شهید عراقی بیشتر بشود و بیشتر به مسجد ایشان برویم و در مراسم و مناسک مختلفی که ایشان برگزار کرد حاضر شویم.

مرحوم اعتمادی که نامش را بردید، همان شخص بانی و وقف کننده مسجد اعتمادی بود؟

بله، مرحوم عباس اعتمادی خودش بود و خانمش و هیچ فرزندی هم نداشتند. آن‌ها این ملک را می‌خرند و وقف مسجد می‌کنند. خانه محسنی که این‌جا - محل انجام این مصاحبه - در محله‌ای دیگر از کرمانشاه، رو به روی حسینیه ما قرار دارد نیز از موقوفات همان مسجد است. القصه، متعاقب آن چند دیدار و جذب شدن ما به شخصیت دوست داشتنی حاج آقا بهاء، از آن پس ما ایشان را مرتباً می‌دیدیم. البته مشترکاً در یک محل کار نمی‌کردیم که مدام با هم در تماس باشیم. یعنی این ارتباط جنبه کاری و

حاج آقا، شما از چه زمانی شهید محمدی عراقی را به یاد می‌آورید؟

یاد و خاطره همه شهیدا، مخصوصاً حاج آقا بهاء‌الدین محمدی عراقی و شهید علیرضا یوسف پور را گرامی می‌داریم و از خداوند متعال مسألت داریم که در روز قیامت این شاءالله این عزیزان شفیع ما بشوند. ارتباط نزدیک بنده با شهید محمدی عراقی دقیقاً از بیست و هفتم یا بیست و نهم اسفند ۱۳۵۷ آغاز شد، چون اخوی ما در همین موقع در کردستان به شهادت رسید. البته برادران گرامی بنده یعنی شهیدان حسین و امیر اشک تلخ به فاصله چهل و هشت ساعت از همدیگر شهید شدند. شهید حسین بیست و یک ساله بود، شهید امیر نوزده ساله. به عبارت دیگر شهید حسین متولد ۱۳۳۶ بود و شهید امیر متولد ۱۳۳۸.

خود شما متولد چه سالی هستید؟

۱۳۴۰. یادم است که درست بعد از شهادت دو برادر عزیزم بود که این عالم بزرگوار مثل دیگر علمای معزز شهر برای عرض تسلیت به منزل ما آمدند. بنا بر این اولین آشنایی نزدیک من با شهید عراقی تقریباً در آن موقع بود. فرمودید که تاریخ شهادت برادران گرامی شما اواخر اسفند ۱۳۵۷ بوده که حدوداً چهل روز از بیست و دو بهمن می‌گذشته. در واقع به یک معنی برادران شما جزو نخستین شهدای کردستان - پس از شکل گیری نظام مقدس جمهوری اسلامی - بوده‌اند.

بله، تقریباً همین طور بود. اخوی‌های شهید بنده در آزادسازی کردستان سهیم بودند، به عبارت دقیق‌تر اولین دو شهید بعد از انقلاب به عنوان "دو برادر شهید" این دو عزیز بودند، چون برابر با اعلام رسمی بنیاد شهید هم همین نکته تأیید شده، به مادر ما می‌گفتند اولین "مادر دو شهید" بعد از انقلاب. به هر حال آشنایی چهره به چهره و از نزدیک ما با حاج آقا بهاء از همان موقع بود. هر چند منزل ما یک فاصله حدوداً کمتر از بیست متری با منزل آیت الله مرحوم حاج آقا سید مرتضی نجومی داشت و می‌شود گفت که تا قبل از فوت ایشان نزدیک به چهل و

● شرایط خاص اوایل انقلاب و
● روی کار آمدن نظام باعث شد
● که رفته رفته بعد از سال‌های
● ۱۳۵۸ که تهدیدات گروهک‌ها
● بیشتر می‌شد، هر یک از ما
● بچه‌های حزب الهی حراست
● از یک شخصیت را بر عهده
● بگیریم که مرحوم دریابار و
● شهید یوسف پور جزو تیم
● حفاظتی حاج آقا مشغول
● خدمت شدند

به کار و بسیار فعال آن مسجد بود، چون منزلشان نزدیک مسجد آقای بروجردی بود، ولی این آشنایی چهره به چهره به عنوان رفاقت نبود، فقط از این جهت بود که می‌دانستیم علیرضا هم جزو بچه‌های این انقلاب است، ولی بعد از پیروزی انقلاب دیگر به اسم و رسم کاملاً با هم رفیق شدیم، یعنی نزدیک شدیم تا لحظه شهادت علی‌رضا یوسف پور. البته جا دارد که همین جا از شهید علی‌رضا یوسف پور بیشتر صحبت شود. ایشان دومین شهید حادثه ترور جانگداز آیت الله محمدی عراقی و تک فرزند ذکور خانواده خودش بود. از دو سالگی پدر و مادر علیرضا از هم جدا شده بودند. مادرش با رنج زیادی او را بزرگ کرده بود. این شهید جوان و عزیز در منزل دایی‌اش بزرگ شد، چون مادر علیرضا در منزل برادرش زندگی می‌کرد. مادر شهید همیشه خیلی به او حساسیت داشت؛ چون هم تک فرزند و تنها پسرش بود، هم از دو سالگی با آن رنج و مشقت او را بزرگ کرده بود. می‌خواهم بگویم که متأسفانه جامعه ما امروز با این مسائل بیگانه شده است. وقتی این حرف‌ها مرور می‌شود، مثل حکایت و خاطره شده است، چون الان دیگر عینیتی وجود ندارد. ریشه همه این‌ها تأثیر پذیری از حاج آقا بهاء بود. اگر حاج آقا بهاء چنین ویژگی‌هایی نداشت، علیرضا نیز بالطبع نمی‌توانست این مسائلی را که می‌خواهم بگویم از خودش نشان بدهد. این‌ها همه تحت تعلیم و تربیتی بود که از حاج آقا بهاء به امثال علیرضا رسیده بود.

در واقع خیلی‌ها معتقدند که اگر بخوایم به شخصیت حاج آقا بهاء و شهید اشرفی اصفهانی و شهید باهنر و شهید بهشتی بپردازیم، یک جورهایی شخصیت یگانه حضرت امام را به تصویر کشیده‌ایم. این گونه است که اگر ما سراغ شهیدانی چون علی‌رضا یوسف پور و سعید جعفری هم برویم، قطعاً به یک نوعی شهید حاج آقا بهاء‌الدین به تصویر کشیده می‌شود.

این‌ها در حقیقت دست پرورده‌های روحانیت بودند. به عبارتی این‌ها مکتب نرفته بودند و این طور هم نبود که بگوییم در کلاس‌های خاصی حضور داشته‌اند. تنها چیزی که برای این‌ها عامل برجستگی‌شان شد تا به این مقامات معنوی برسند و عند ربهم برزقون بشوند این بود که به اصطلاح امروز مدل و اشلشان روحانیت بود. به عبارتی در یک مسیر عملی و نه تئوری، حشر و نشر با علمایی مثل حاج آقا بهاء، شخصیت علیرضا یوسف پور را به وجود آورد. بنده حالا به شما در بخش‌های مختلف همین مصاحبه می‌گویم که علیرضا یوسف پور چقدر انسان مراقبی بود؛ در تمامی جنبه‌ها نسبت به خودش.

اما اگر بخوایم وارد برخی مصادیق شخصیتی شهید محمدی عراقی بشویم، انصافاً یکی از ویژگی‌های ایشان که این روزها حرفش را خیلی‌ها می‌زنند - ولی این که در عمل چطور است بماند - این بود که حاج آقا بهاء به راستی اهل توکل بر خدا بود، نه فقط در لفظ؛ که در عمل ناب و خالص. کسانی که خیلی مدعی‌اند، اتفاقاً خدای متعال یکی دو امتحان که برای‌شان پیش می‌آورد معلوم می‌شود که قوه توکل آن‌ها تا چه حد آسیب پذیر است ولی حاج آقا بهاء این گونه نبود.

یک مورد که خیلی جالب است این که حاج آقا بهاء چند پسر کم سن و سال داشت؛ شمس‌الدین و نجم‌الدین شهاب‌الدین. منزل آن بزرگوار در کوچه بن بستی



که حضرت امام داشتند، طبیعتاً روحیات آن بزرگوار در حوزه زیر مجموعه‌اش، شاگردانش، مریدانش و پیروانش نیز اثر خود را می‌گذاشت؛ حاج آقا بهاء دقیقاً همین طور بود. من مواردی از این مصادیق را خدمتان عرض می‌کنم که تأثیر آن اعتقادات و مراقبتی که حاج آقا بهاء داشت، مثلاً روی آدم‌هایی امثال شهید علیرضا یوسف پور چطور تجلی خودش را نشان می‌داد. همه این‌ها ناشی از تأثیراتی بود که شهید یوسف پور از ایشان گرفته بود.

شما با شهید یوسف پور از چه زمانی آشنا شده بودید؟

از همان ماه‌های اول بعد از پیروزی انقلاب در سال ۱۳۵۸. البته من اگر بخوایم مسائل کلان کرمانشاه را تبیین کنم که وقتی انقلاب پیروز شد چند گروه مسلح در این شهر درست شد، خارج از این بحث‌هاست ولی یکی از جمع‌هایی که بعد از پیروزی انقلاب شکل گرفت، جمع مسلحی از بچه‌هایی بودند که در مسجد مرحوم آقای بروجردی جمع شدند و شهید بزرگ یوسف پور جزو بچه‌های آن‌جا بود.

گویا پیش‌نماز مسجد آیت الله العظمی بروجردی، شهید محراب اشرفی اصفهانی بودند.

احسنت. نکته قابل توجه این بود که شهید سید محمد سعید جعفری چون با همه این بخش‌ها، جمع‌ها و گروه‌های انقلابی و حزب الهی ارتباط داشت، در یک شرایط و فرصتی که بعد از پیروزی انقلاب پیش آمد، همه این‌ها را در یک نقطه با هم جمع کرد. این یک بخش از نقطه سپاه بود، یک بخش از آن هم جمع بچه‌های حزب الهی بود. آشنایی من با شهید علیرضا یوسف پور در همان روزها شکل گرفت. این آشنایی البته به ارتباط نزدیک ما منجر شد، چرا که قبل از پیروزی انقلاب به دلیل این که مسجد آیت الله بروجردی کانون مبدأ حرکت‌های انقلابی بود و تمام راهپیمایی‌ها از آن‌جا آغاز می‌شد، ما هم به هر حال وقتی وارد این مسجد می‌شدیم در همان موقع چهره نورانی شهید علیرضا را می‌دیدیم. ایشان جزو بچه‌های پا

وقت، مسلح می‌شدند برای این که هر کدام از یکی از همین روحانیت معزز حفاظت کنند. اتفاقاً بسیاری از وقت‌ها توفیق نصیب ما هم می‌شد و حاج آقا بهاء که می‌خواست برود به کنگاور تا به حاج آقا بزرگ و غیره و ذلک سر بزند، دوستان به ما می‌گفتند و در معیت حاج آقا بهاء با هم می‌رفتیم کنگاور. به عبارتی مأموریت‌های بیرون شهری را ما با هم می‌رفتیم. در حوزه ارتباط هم که عرض کردم غالباً در جلساتی که روحانیت با هم داشتند، تعلق خاطر زیادی میان ما پیدا شده بود، به ویژه این که بین مرحوم آقای نجومی و شهید حاج آقا بهاء یک ارتباط خیلی نزدیک و حسنه‌ای برقرار بود. همین رابطه خوب باعث شده بود که تیم حفاظت هر دو بزرگوار از نزدیک با هم ارتباط داشته باشند. علاوه بر این‌ها جریانات و خط و خطوط فکری و اعتقادی و سیاسی‌ای که حاج آقا بهاء داشت و در آن زمان جزو خط و خطوط سالم در مسیر والای سلوک حضرت امام بود، همه این مقدمات و مؤخرات موجب شده بود که ما بیشتر با حاج آقا بهاء مراوده و به ایشان علاقه داشته باشیم. در یک مقیاس کلان و بزرگ‌تر وقتی یک کسی مثل حضرت امام - رحمت الله علیه - را آدم می‌بیند، به دلیل آن روحیات ناشی از تقوا، مراقبات و اخلاقیاتی

- جریانات و خط و خطوط فکری و اعتقادی و سیاسی‌ای که حاج آقا بهاء داشت و در آن زمان جزو خط و خطوط سالم در مسیر والای سلوک حضرت امام بود، همه این مقدمات و مؤخرات موجب شده بود که ما بیشتر با حاج آقا بهاء مراوده و به ایشان علاقه داشته باشیم.

در یک مقیاس کلان و بزرگ‌تر وقتی یک کسی مثل حضرت امام را آدم می‌بیند، به دلیل آن روحیات ناشی از تقوا، مراقبات و اخلاقیاتی که امام داشتند، طبیعتاً روحیات آن بزرگوار در حوزه زیر مجموعه‌اش، شاگردان، مریدان و پیروانش نیز اثر خود را می‌گذاشت؛ حاج آقا بهاء دقیقاً همین طور بود

رأی هم آوردند، بعد نظام قانون‌گذاری اسلامی افتاد دست این‌ها. یعنی صددرصد تکلیفی عمل می‌کردند. الان نظام ما با این مسائل صددرصد بیگانه است. چه کسی الان برای تکلیف به میدان می‌آید یا با این دیدگاه که من می‌آیم تا دشمن نیاید؛ ابداً این طور نیست. این را می‌گویم که در این شرایط که سیره شهدا فراموش شده، سیاستمداران ما، جامعه ما با این چیزها بیگانه شده‌اند. و الا حاج آقا بهاء می‌دانست که این کار چقدر مشغله دارد. اصلاً میلی به این کار نداشت، ولی آن‌جا که مسأله تکلیف برایش پیش آمد، می‌گفت به هر حال اگر من نیایم و این‌ها بیایند، جواب پیغمبر (ص) را چه بدهم؟ قضیه همان مثل معروف امیرالمؤمنین (ع) که وقتی بحث عدالت پیش آمد، تا پای خون خویش نیز پای آن ایستاد. شهید حاج آقا بهاء هم برای ادای تکلیفش پای خون خود ایستاد. در حقیقت باید بگویم شهادت حاج آقا بهاء به دلیل همان ادای تکلیف و احساس تکلیفی بود که می‌کرد. به پسای آن وظیفه بود که خودش را داد. چه بسا اگر نمی‌آمد و به مرحله دوم راه پیدا نمی‌کرد، منافقین دنبال حذفش نبودند. منافقین دقیقاً به همین دلیل از میان شش نفری که به مرحله دوم راه پیدا کرده بودند و یکی از آن‌ها حاج آقا بهاء به عنوان نفر دوم بود، تصمیم به حذف ناجوانمردانه‌اش گرفتند.

تا در واقع با شهادت آیت‌الله محمدی عراقی، جای خالی ایشان را کس دیگری پر کند؟

بله، انتخابات، میان دوره‌ای بود و سه نفر باید انتخاب می‌شدند. بنابراین شش نفر به این مرحله راه پیدا کرده بودند که از این شش نفر، دو نفرشان جزو کادر سازمان مجاهدین خلق - منافقین - بودند.

راستی علت برگزاری این انتخابات چه بود؟ مگر اتفاقی افتاده بود و کرمات‌شاه سه نماینده خود را از دست داده بود؟ چون اصولاً دلیل برگزاری انتخابات میان دوره‌ای، یا اشتغال نماینده در جایی دیگر و استعفای اوست یا فوتش.

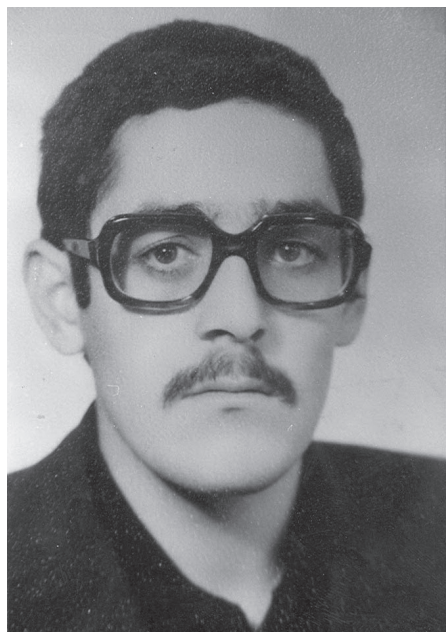
نه، از ابتدای برگزاری انتخابات اولین دوره مجلس شورای اسلامی آرای کاندیداهای آن‌جا به حد نصاب نرسیده بود. در قانون اساسی آن مرحله که بعدها اصلاح شد، آمده بود که اگر هر کسی نصف به علاوه یک رأی از آرای کل شرکت کنندگان را بیاورد می‌شود نماینده، اما هیچ کدام از کاندیداهای شهر ما به این میزان نیاوردند و تعیین سرنویشت، افتاد به مرحله دوم.

مجلس اول از هفتم خرداد ۱۳۵۹ آغاز به کار کرد و حاج آقا بهاء بیستم مرداد ۱۳۶۰ شهید شد، یعنی تا

بعد که می‌آیند جنازه را تشییع می‌کنند، تازه واقعیت را می‌فهمند. آن استاد معظم این قدر آرامش قلبی داشته‌اند. این که می‌گویم توکل بر خدا، حاج آقا بهاء هم مصداق بارز آن بود و انگار نه انگار که این خبری را که الان تلفنی آورده‌اند مربوط به پسرش بوده، در جواب می‌گفت عجب عجب، خیر است این شاءالله، پناه بر خدا. و نه این که مثلاً چه شده؟ الان کجاست؟ او را برده‌اند اتاق عمل؟... این روحیه همیشگی حاج آقا بود.

شما در بیمارستان حضور داشتید؟

بله، به جز آن نیز معمولاً این روحیات را از ایشان می‌دیدیم. هرگاه ما می‌رفتیم مسجد، ایشان هم در مسجد می‌نشست، یا آن‌که ما می‌آمدیم در حیاط؛ کنار ایشان بودیم. وقتی هم که حاج آقا روی منبر بود، مثل امروز نبود که حتماً بایستیم این طرف و آن طرف منبر، بلکه در حیاط و کوچه مسجد کنار ماشین بودیم، هم با یکدیگر گرم می‌گرفتیم و هم از بلندگو بیانات ایشان را می‌شنیدیم. به هر حال قدرت توکل حاج آقا بهاء برای همه زبان‌زد بود، که وقتی چنین مواردی پیش می‌آمد، اصولاً با سکینه قلب با کارها برخورد می‌کردند. از طرفی وقتی می‌رفتیم در حوزه امور سیاسی نیز همین سیره را از ایشان می‌دیدیم. آن موقع که قضیه انتخابات می‌خواست مطرح بشود، مثل حالا نبود. جلسات جامعه روحانیت هر هفته یک بار تشکیل می‌شد. هر هفته هم در منزل یکی از آقایان انجام می‌شد؛ یک بار شهید اشرفی، یک بار آقای نجومی یا حاج آقا بهاء و کلاً چرخشی بود. شرایط کشور و انقلاب برگزاری چنین جلساتی را ایجاب می‌کرد. روحانیت هم یک محوریتی در استان داشت، تهدیدات داخلی خیلی بالا بود، قضایای منافقین بالا گرفته بود و بحث انتخابات که مطرح شد، حاج آقا بهاء اصلاً رغبتی به کاندیداتوری نداشت. کاملاً به این قضیه بی‌میل بود. وقتی هم که به میدان آمد، این جمله از حاج آقا بهاء یادم است که گفت: "من چرا آمده‌ام؟ چرا کاندیدا شده‌ام؟ چون خوف این را دارم که نیایم در این میدان و بعد این گروه‌ها و منافقین به مجلس راه پیدا کنند، آن وقت جواب پیغمبر (ص) را چه بدهم، اگر ایشان بگویند شما نیامدید، آن‌ها آمدند،



در خیابان سعدی بود. معمولاً وقتی با ماشین به مسجد می‌آمد، این بچه‌ها هم با دو چرخه دنبالش می‌آمدند. حاج آقا هم می‌گفت بگذارید ببینید، توکل بر خدا، این شاءالله هیچ طوری نمی‌شود.

خودشان راننده بودند؟

نه، شهید علیرضا یوسف پور راننده و مرحوم دریابار هم محافظ حاج آقا بودند. بچه‌ها علاقه داشتند که با دو چرخه بیایند به مسجد. حاج آقا بهاء هم سخت نمی‌گرفت که مثلاً شما هم با ماشین بیایید. می‌گفت اگر راحتند، بگذارید با دو چرخه بیایند. آن موقع شاید کلاس سوم، چهارم دبستان بودند، کوچک بودند. الان آفازدها باید سی و هفت، هشت سالی داشته باشند. یکی از ویژگی‌های حاج آقا بهاء این بود که تلفنی کنار منبر بود که به وسیله آن در فاصله بین دو نماز استخاره‌ها را جواب می‌داد، مؤمنین تلفن می‌زدند، ایشان هم خیلی با سعه صدر جواب می‌دادند. بعد از نماز هم می‌نشستند تا اگر کسی کاری دارد، تلفنی دارد، به کارش رسیدگی کنند. بعدها ما این نکته را متوجه شدیم که خیلی از خانم‌ها که اهل مسجد هم بودند، روی شان نمی‌شد و شرم حضور داشتند که بیایند از حاج آقا سؤال داشته باشند، بنابراین بلافاصله که نماز تمام می‌شد، می‌رفتند منزل و از آن‌جا زنگ می‌زدند به حاج آقا بهاء و سؤالات خودشان را مطرح می‌کردند. حاج آقا بهاء با سعه صدر می‌نشستند به پاسخگویی؛ به طوری که همه ما خسته می‌شدیم و می‌گفتیم حاج آقا رضایت نمی‌دهد که از مسجد برویم. خیلی با حوصله و صبر کار می‌کردند. شب‌ها که همان بچه‌های شهید با دو چرخه می‌آمدند، حاج آقا بهاء هم پیگیر نمی‌شد که این‌ها رسیدند یا نرسیدند. واقعاً می‌گفت می‌آیند و می‌روند در امان خدا، اگر خدا بخواهد زنده بمانند؛ حتماً می‌مانند. ما هم همین طور، خیلی پیگیر نمی‌شدیم که این بچه‌ها رسیدند یا نرسیدند. یکی از روزها بین دو نماز زنگ زدند به حاج آقا بهاء که گوشی را برداشت، بسیار عادی مثل باقی وقت‌ها، نماز هم که تمام شد، مثل همیشه به تمام کارهای مردم رسیدگی کرد اما رفتار، گفتار و روحیات و برنامه‌اش هیچ تغییری نکرد. بعد از همه این‌ها حاج آقا بهاء گفت یک سری هم برویم بیمارستانی که آن موقع به "دویست تختخوابی" معروف بود که اصلی‌ترین بیمارستان اورژانسی تصادفات این شهر بود. حاج آقا در راه برای ما توضیح داد که مثل این که شمس‌الدین یا نجم‌الدین - یک کدانشان - که می‌آمده‌اند مسجد، در راه ماشین زده به دو چرخه‌شان و به من زنگ زدند و گفتند او را برده‌اند بیمارستان. یعنی در همین حد، خبر را تلفنی به ایشان گفته بودند ولی آنقدر سکینه قلب داشت که انگار نه انگار که چنین مسأله‌ای پیش آمده. اصلاً با خود نگفتند که من نماز را زودتر تمام کنم، سؤالات را کمتر جواب بدهم و دقیقاً همان رویه قبلی را اجرا کردند؛ انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. من در شرح احوال مرحوم آیت‌الله العظمی میرزا جواد آقای ملکی تبریزی (ره)، استاد حضرت امام، خواندم که ایشان وقتی پسر طلبه و جوانشان از دنیا می‌رود، درس آن روزشان که تمام می‌شود، بدون این که بگویند متوفی پسر بوده، می‌گویند که تشییع جنازه جوان طلبه مؤمنی هست، من می‌خواهم بروم تشییع جنازه، شما نیز اگر دوست دارید بیایید. شاگردان به احترام ایشان و به سنت همراهی می‌گویند که در معیت شما می‌آییم.



فرمودید از آن شش نفر دو نفر وابسته به منافقین بودند؟

بله، به علاوه این که یکی شان هم سید رضا موسوی، یک روحانی التقاطی و به عبارتی جزو جنبش مسلمانان مبارز بود. یعنی از سه نفری که راه پیدا کرده بودند، دو نفر از طرف سازمان مجاهدین خلق و یک نفر هم از طرف جنبش مسلمانان دکتر پیمان بودند. البته من همه مدارک مربوط به این ماجراها را دارم. سید رضا موسوی و آن دو نفر کاندیدای مشترک حزب توده هم بودند.

سه نفر دیگر چه کسانی بودند؟

ارسلان صفایی، مرحوم آقای سیدزاده و حاج آقا بهاء.

به جز آقای محمدی عراقی آیا آن دو نفر هم مذهبی بودند؟ یعنی کاندیداهای شما بودند؟

بله، هر سه اینها کاندیداهای روحانیت بودند.

در نهایت وقتی حاج آقا بهاء شهید شدند، تکلیف انتخابات چه شد؟

حاج آقا بهاء شهید شد و پنج نفر باقی ماندند بنابراین نفر هفتم مرحله قبلی به عنوان نفر ششم آمد بالا. تا آنجا که یادم است ارسلان صفایی و مرحوم سیدزاده قطعاً رأی آوردند اما آن سه نفر رأی نیاوردند، یعنی هم آن دو نفر منافق و هم سید رضا موسوی شکست خوردند و در نهایت ماجرا ختم به خیر شد. با شهادت مظلومانه حاج آقا بهاء آن سه نفر از صحنه بیرون رفتند.

یعنی اصلاً در دور دوم شرکت نکردند یا آن که رأی نیاوردند؟

رأی نیاوردند. چون دیگر قضیه سسی خرداد سال ۱۳۶۰ اتفاق افتاده و جنگ مسلحانه منافقین دیگر آشکار شده بود، بالطبع، چهره اینها هم برای مردم آشکار شده بود.

حاج آقا بهاء بعد از انقلاب تا زمان شهادت به غیر از این کاندیداتوری چه روندی را طی کرد؟

سنگر مسجد برای حاج آقا بهاء خیلی مهم بود و همچنین حوزه علمیه و روحانیت. در عین حال یک مقطع کوتاهی در اوایل پیروزی انقلاب ظاهر مسؤولیت دادستانی را برعهده گرفت - به عنوان اولین حاکم شرع استان - ولی عمده نقش ایشان نظارت و راهبری امور انقلاب در منطقه بود، چون عرض کردم در آن زمان بچه‌های حزب الهی و جریانات حزب الهی چون خیلی در میدان بودند، بالطبع رهبری کارها نیز با روحانیت بود و حاج آقا بهاء، مرحوم شهید اشرفی اصفهانی و حاج آقا مجتبی حاج آخوند مرکز ثقل کار بودند و یک جریان روحانیت پویا و فعال به شدت در منطقه شکل گرفته بود. بعد هم کانونها و جمع‌های حزب الهی شهر بدون استثناء به بدنه روحانیت منتسب بودند، هر یک از بخش‌های مختلف زیر نظر یک روحانی بزرگوار بود، مثلاً یک بخشی با آقای نجومی، یک جمعی با حاج آقا بهاء، یک جمعی با حاجی آخوند کار می‌کردند، یعنی وقتی به شهر نگاه می‌کردی، هیچ جمعی را منقطع از روحانیت پیدا نمی‌کردی و این، به غیر از این بود که هسته روحانیت هم قوی بود. امروز شاید اوج غربت

سال ۱۳۶۰ که بیش از یک سال از شروع دوره مجلس اول می‌گذشت - حدوداً چهارده ماه - کرمانشاه نماینده‌نداشت؟

بله.

جالب این است که آن زمان، شهرهای کوچک‌تر استان باختران - کرمانشاه امروز - نماینده داشتند.

اصل قضیه این بود که مرحله اول انتخابات که سال ۱۳۵۹ انجام شد به دلیل تقلبی که استاندار وقت - از وابستگان به طیف حاکم یعنی جریان بنی صدر - کرده بود، باعث شد که کل جریان منافقین و گروهک‌ها به مجلس راه پیدا کنند. به همین دلیل شهید جعفری که قبلش فرمانده سپاه استان کرمانشاه بود و آن زمان دیگر در این سمت نبود، چون در انتخابات تقلب به شکل گسترده‌ای انجام شده بود، تصمیم گرفت که همه ما برای ابطال انتخابات برویم و فرمانداری را تصرف کنیم.

یعنی می‌خواستید به شیوهٔ صدر در انقلابی عمل کنید. راستی فرمانداری دست بنی صدری‌ها بود دیگر؟

بله، اما چرا ایشان گفت باید فرمانداری را تصرف کنیم؟ چون شبی جلسه‌ای گذاشت و گفت اگر ما به عنوان مطالبه فقط بگوییم از تهران هیأتی به این جا بیاید و صندوق‌ها را بررسی کند، با وجود این فضای حاکم بر فرمانداری، آن‌ها هر تغییری که بخواهند در صندوق آراء می‌دهند، بنابراین ما باید برویم فرمانداری را تصرف کنیم و بشویم نکهبان تمام صندوق‌هایی که در زیرزمین فرمانداری است و در آن‌ها پلمب شده. باید بگوییم که در حضور ما از وزارت کشور بیایند و صندوق‌ها را بررسی کنند. چون اگر ما نباشیم و صندوق دست این‌ها باشد حتماً تغییری در آن‌ها می‌دهند. یعنی گفتیم چون ما اعتمادی به شمارش آراء توسط فرمانداری کرمانشاه نداریم، وقتی از تهران می‌آیند، ما خودمان باید این جا حضور داشته باشیم.

به همین دلیل فرمانداری اشغال شد، یعنی برخوردهای اولیه صورت گرفت و محل محاصره شد که بحثش مفصل‌تر از این حرف‌هاست. سرانجام هیأتی از تهران آمد، همراه با نمایندگان از طرف مرحوم شهید سعید جعفری که این‌ها نمایندگان روحانیت شهر هم بودند، چون همه علمای شهر به این وضع اعتراض داشتند. شورای روحانیت هم هنوز وجود داشت. بعد از این رخداد تصمیم گرفتند که انتخابات کرمانشاه باطل بشود و شد. در فرصت بعدی، برگزاری انتخابات در کرمانشاه در یک مرحله دیگر به سال ۱۳۶۰ موکول و منجر به ترور حاج آقا بهاء شد. در سال ۱۳۵۹ شش نفر اول، زیر پنجاه درصد رأی آورده بودند که حاج آقا بهاء بین آن‌ها دوم شد.

- در یک سیر عملی و نه تئوری،
- حشر و نشر با علمایی مثل
- حاج آقا بهاء، شخصیت علیرضا یوسف پور را به وجود آورد.
- بنده حالا به شما در بخش‌های مختلف همین مصاحبه می‌گویم که علیرضا یوسف پور چقدر انسان مراقبی بود؛ در تمامی جنبه‌ها نسبت به خودش.

و فقدان حضور چشمگیر روحانیت در کرمانشاه است. آن موقع شما هیچ جایی را نمی‌دیدید که با خلاء روبه رو باشد. روحانیان مثل یک میچ محکم، سرانگشتی‌های بچه‌های حزب الهی را زیر پر خود گرفته بودند، در واقع آن میچ محکم روحانیت بود و سرانگشتی‌هایش هم بچه‌های حزب الهی بودند. به همین دلیل نقشی که حاج آقا بهاء در این قضایا می‌توانست ایفا کند خیلی مهم بود، تا این که قضایای مربوط به انتخابات و ترور و غیره ذلک به وجود آمد.

دوست دارم باز هم به مواردی اشاره کنم از تأثیرات شهید محمدی عراقی روی شهید علیرضا یوسف پور و بقیه، چون من شب و روز با این بچه‌ها از نزدیک مانوس بودم. مثلاً با شهید رضا یوسف پور در خیلی از کارها و اقدامات حضور پیدا می‌کردیم. اولاً بینی و بین الله محال بود که علیرضا به یک منافق سیلی بزند و آن منافق تاب ضربهٔ محکم آن سیلی را بیاورد. شهید یوسف پور هیکل تنومندی هم داشت و می‌گفت همه وجودم برای اسلام است، یعنی محال بود این شهید عزیز یک اقدامی انجام بدهد و کسی بگوید بوی نفسانیت، منت و انتقام می‌دهد؛ ابداً. خودش به صراحت می‌گفت برای اسلام است. همین شاخه‌ها است که می‌گویم الان نظام ما با آن‌ها بیگانه است. من دقیقاً یادم است یک روز با شهید یوسف پور رفته بودیم منزلشان که سلاح یا فشنگ اضافی با خود بیاورد. منزل ایشان در کوچه‌ای بود به اسم سالار اشرف، بالاتر از میدان آیت الله کاشانی در کرمانشاه. آن نقطه با یک مکانی نزدیک است در خیابان مصوری به اسم "فاطمیه" که در واقع حسینیه‌ای مخصوص برگزاری جلسات خانم‌هاست. از فاطمیه تا منزل شهید یوسف پور یک مسافتی است که شاید کمتر از هزار متر باشد و در عین حال مسافتی است که تاکسی خور نیست، یعنی نه مسیری است که بتوانی با تاکسی آن را طی کنی - کمتر از هزار متر است - و از یک طرف هم برای کسی که سنش بالا باشد یا درد داشته باشد، نمی‌تواند آن را پیاده طی کند. آن زمان هم مثل الان آژانس و این جور چیزها نبود که تلفن بزنی آژانس بیاید. یادم است آن روز شهید یوسف پور به منزل رفت و فشنگ‌ها یا سلاحش را آورد و هم‌زمان با او مادرش هم از خانه بیرون آمد. چون من منزل علیرضا زیاد می‌رفتم مادرش ما را صدا کرد و به پسرش گفت رضاجان مرا هم تا فاطمیه می‌بری؟ شهید در جا به مادرش گفت نه، شرمندم بنزین مال بیت الامال

● حاج آقا بهاء به راستی اهل
● توکل بر خدا بود، نه فقط در
● لفظ؛ که در عمل ناب و خالص.
کسانی که خیلی مدعی اند،
اتفاقا خدای متعال یکی دو
امتحان که برای شان پیش
می آورد معلوم می شود که قوه
توکل آن ها تا چه حد آسیب
پذیر است ولی حاج آقا بهاء این
گونه نبود.

می شود به راحتی امکانش نبوده که ایشان را بیاورند پایین.
مرحوم محمدعلی دریابار کنار حاج آقا بهاء در صندلی
پشتی بوده و یکی از بچه ها، شمس الدین یا نجم الدین
هم پشت قسمت استیشن ماشین حضور داشته، آن یکی
پسر حاج آقا هم بین مرحوم دریابار و پدرش بوده. ما
وقتی رسیدیم بیمارستان، تازه علیرضا را از اتاق عمل
بیرون آورده بودند.

هنوز زنده بود؟

نه، شهید شده بود، در همان محل بروز حادثه هم شهید
شده بود، منتها در کرمانشاه عرف این بود که هر حادثه ای
پیش می آمد، اگر هم عزیزی در دم جان می داد، او را
می گذاشتند داخل ماشین و می بردند بیمارستان طالقانی.
در پی این حادثه حاج آقا بهاء را برده بودند سردخانه
بیمارستان، اما علیرضا را - چون بدنش هنوز گرم بود
- تصور می کردند که زنده است و به اتاق عمل برده
بودندش. عرض کردم که آن موقع اگر حادثه ای پیش
می آمد، مخصوصا اتفاقی مهم مثل ترور حاج آقا بهاء،
شاید هنوز وقتش نبوده که ایشان را ببرند پزشکی قانونی
و خودرو بلافاصله رفته بیمارستان دوپست تخته‌خوابی،
ولو این که شهید هم شده باشد می بردند آنجا که حالا
زنده بماند یا نه. چون یک حالت شتابزدگی بر کارها
حاکم بود به رغم این که مضر و مبین شهید هم شده بودند،
خود مردم می گفتند حالا این ها را برسانید بیمارستان تا
بعد ببینیم چه می شود. به هر حال وقتی ما رسیدیم، دیدیم
علیرضا را دارند از اتاق عمل بیرون می آورند. البته این ها
که من می گویم همه اش به فاصله ده دقیقه طول کشید که
خبر را آوردند و ما به سرعت رسیدیم. علیرضا را از روی
لباس هایش شناختم. در همین حین به یکباره دیدم مادر
و خانواده علیرضا هم در حالتی شدیداً نگران و با گریه
و زاری دارند می آیند و به دنبال آن ها نیز دو تا برانکار
حامل افراد مضر و در حرکت است. از قضا دیدم که
آن دو نفر هم شهید شده بودند، منتها طبق همان روالی
که عرض کردم، گفته بودند این ها را هم سوار کنید و
برسانید به بیمارستان.

همسر و پسردایی علیرضا بودند؟

بله، ولی ابتدا تصور ما این بود خبر مضر و شدن علیرضا
را به این ها داده اند که خود را به بیمارستان رسانده اند.
دیگر این مسأله را نمی دانستیم که دو نفر دیگر را هم با
برانکار دارند می آورند به بیمارستان.

در واقع از بین عده ای معدود که با هم در یک خانه
زندگی می کردند، سه نفرشان در یک ساعت و از یک
خانواده شهید شده بودند.

آن روز گویا هم زمان در کرمانشاه چهار، پنج ترور انجام شد.

بله، آن شب و روزها و شب های قبل و بعد از آن.
برای آقای صادق یوسف پور اتفاقی نیفتاد؟
برای خودش خیر، اما همسر و فرزندش به شهادت
رسید. منافقین هم زمان که حاج آقا بهاء را بیرون از مسجد
ترور می کنند، چند نفر موتورسوار هم می فرستند و یک
نارنجک می اندازند داخل حیاط منزل آقای یوسف پور.
خانه شهید یوسف پور قدیمی بود، با یک دیوار معمولی
سه، چهار متری و چون مردادماه و فصل تابستان بود، در
آن لحظه خانواده این عزیزان در داخل حیاط بودند.

آقا صادق شغل تراشکاری داشت. او فردی حزب
اللهی و مذهبی بود و الان هم هست. منزل این ها از تیر
و چوب ساخته شده و سقفش به اصطلاح شیروانی
بود و تابستان ها در حیاط می نشستند تا شام بخورند یا
افطار کنند. نارنجک را که انداخته بودند، همسر و پسر
دایی علیرضا که کودک بود، هر دو شهید شدند. ما آن
لحظه در مسجد نواب خدمت آقای نجومی بودیم. تا
آنجایی که حضور ذهن دارم فکر می کنم شبیه شبی
بود و ما در مسجد نواب دعای توسل داشتیم. یک مرتبه
خبر آوردند و گفتند حاج آقا بهاء را زده اند. بچه ها موتور
سیکلت داشتند و سریعاً خودمان را با موتور رساندیم.
اما تا رسیدیم بیمارستان، فهمیدیم که حاج آقا بهاء در
دم شهید شده است. من خودم وقتی پیکر پاک حاج آقا
بهاء را غسل می دادم، دیدم که به حد فاصل سینه شهید
تا صورتش نوزده گلوله خورده است، چون ایشان را به
رگبار بسته بودند.

با چه اسلحه ای ایشان را زده بودند؟

با مسلسل یوزی که یک خشاب آن سی و دو گلوله
می خورد. اسلحه را همان طور مستقیم گرفته بودند به
سمت سر و صورت حاج آقا بهاء که در صندلی عقب
نشسته بود. حاج آقا بزرگ نیز بر صندلی جلوی ماشین
نشسته بود و وقتی منافقین می خواهند مسلسل را به
حرکت در بیاورند گلوله می خورد به در ماشین و بعد
عبور می کند و به ناحیه شکم حاج آقا بزرگ اصابت
می کند. یعنی همان ابتدا که یوزی را حرکت می دهند،
یک گلوله اش خورده بوده به ایشان و چون گلوله یوزی
کوچک است به ایشان آسیب اساسی ای وارد نشده بود،
اما ضارب ملعون قدرت اصلی اش را در داخل ماشین به
کار گرفته بود که بر همین اساس حاج آقا بهاء شهید شد.
علیرضا را هم با سلاح کلت زده بودند. دو گلوله زده
بودند به سر علیرضا. ضاربین گویا دو نفر بودند اما تعداد
افراد تیمشان بیشتر از این ها بود. آن ها سر کوچه کاشانی -
کوچه مسجد اعتمادی - کمین کرده بودند و وقتی ماشین
کاملاً پیچیده بود، آن را هدف قرار داده بودند. ماشین
علیرضا متعلق به استانداری و دودر بود.

آن زمان آقای دکتر علی اکبر رحمانی استاندار بودند؟

نه، آقای رحمانی بعداً آمدند. قبل از ایشان گویا آقای
ماکویی استاندار بود... ماشین حاج آقا بهاء که علیرضا
راننده اش بود، یک دستگاه چروکی چیف به سبک
آهوی بیابان منتها از نوع دودر بود، یعنی کسی که عقب
می نشست و می خواست پیاده شود، ابتدا باید نفر جلویی
پیاده می شد و صندلی را بلند می کرد تا آن یک نفر بتواند
بیرون بیاید. به همین سبب وقتی حاج آقا بزرگ مجروح

است. مسیر ما از آن طرف است و فرق می کند.
و این متأثر از تربیت حاج آقا بهاء بود.
آفرین به شما. من به علیرضا گفتم مادرت را سوار کن،
پایش درد می کند. خیلی رک به من گفت: "روز قیامت
تو می خواهی جواب بنزین بیت المال را بدهی؟ نه، این
ماشین تحویل من شده. بگذار پیاده بیاید، ایشان مادرم
است و از من دلگیر نمی شود." و سوارش نکرد، زیرا
مسیرش از راه مسجد آقای بروجردی بود و نباید این
یکی مسیر را می رفت، و مادرش را با خود نیاورد.
من بارها گفته ام، همان ماشینی که تحویل شهید یوسف
پور بود، میدانی برای امتحان ایشان بود، جالب است که
همان جا هم معراج شهادتش شد، پشت فرمان همان
اتومبیل، در کنار حاج آقا بهاء. من به یکی از مسؤولان این
نکته را گفتم، گفت دیگر باید خواب این گونه مراعات
کردن ها را دید. ما دیگر با این حرف ها بیگانه شده ایم.
آن ها تربیت یافته این بزرگواران - امثال شهید محمدی
عراقی - بودند. اگر ایشان یک عالمی بود که خودش
اهل این گونه مراقبت ها نبود، چنین شاگردانی را تحویل
نظام و انقلاب نمی داد. به قول معروف علیرضا "مکتب
نرفته" بود، این طور نبود که بگویم درسی را طی کرده،
فقط تأثیر پذیرفته از شخصیت و منش حاج آقا بهاء بود



که خروجی اش می شد یکی مثل رضا؛ که آن طور از
خودش مراقبت می کرد.

به قول حافظ: نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت، به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد.

بله، شهید علیرضا یوسف پور این گونه شخصیتی بود. از
قضا در همان شب شهادتش و ماجرای که در ترور شهید
محمدی عراقی پیش آمد و ایشان به همراه استادش به
لقاء الله پیوست، یک نارنجک هم انداخته بودند در منزل
دایی شهید یوسف پور که بر اثر انفجار آن، دو نفر از افراد
خانواده دایی علیرضا هم به شهادت رسیدند. آن زمان ماه
مبارک رمضان بود.

اسم دایی شهید چه بود؟

آقای صادق یوسف پور. تشابه فامیلی به این خاطر است
که احتمالاً پدر و مادر شهید دخترعمو، پسرعموی هم
بوده اند.

و اجتماعی حضور بیابد، کمتر پیش می‌آید. حاج آقا بهاء را اگر بخواهیم در یک جمله تعریف کنیم، که عرض کردم در حد ما نیست، ولی ایشان انصافاً جامع بین علم و عمل خویش بود. به آن چه از علم آموخته بود عمل می‌کرد. این شاءالله خداوند در جاتش را متعالی کند. سال‌ها و ماه‌ها و روزهایی که ما خدمت این بزرگوار بودیم این شاءالله جزو جاهای خوب نامه اعمال ما در قبر و قیامت محسوب شود.

از شما متشکرم که این مصاحبه با ذکر خیر از چند شهید عزیز شروع و تمام شد. دوست داریم بدانیم حاضران در آن عکس ارزشمندی که شما برای چاپ به همراه این گفت و شنود به ما دادید چه کسانی هستند؟

یکی از دو شهید، امیر، اخوی من است، آن یکی شهید نیز امیر منصور شاه رضایی است که این دو با هم شهید شدند. برادر دیگرم حسین چهل و هشت ساعت بعد شهید شد. این‌ها با هم اعزام شده بودند، ابتدا امیر شهید شد و جسدها را با هلی کوپتر فرستادند. چهل و هشت ساعت بعد در همان درگیری و محاصره پادگان سنج حسین هم شهید شد که جسد او را هم فرستادند. شهید حسین از شهید امیر بزرگ‌تر بود.

پس تشییع جنازه‌شان در یک روز نبود.

بله، ابتدا تشییع پیکرهای پاک این دو عزیزی که می‌بینید برگزار شد و چهل و هشت ساعت بعد نیز برادر دیگرم تشییع شد.

در این عکس یک آقای کت و شلواوری جوان است که ناشناس است، بعد، حاج آقا عبدالخالق عبداللهی چسبیده به شهید حاج آقا عطاءالله اشرفی اصفهانی و پشت سر ایشان هم حاج آقا بهاء است. بعد مرحوم آیت الله محمدرضا کاظمی است که از علماء و نمایندگان مجلس خبرگان بود، ایشان دو دوره نماینده خبرگان بود. پشت سرش آقای جواد علایمی (در حد یک نیم صورت) ایستاده‌اند که ایشان الان تهران هستند. آن یکی هم مرحوم حاج آقا مجتبی حاج آخوند است (چسبیده به آقای کاظمی، جلو یک آدم عینکی است که دستش را به پیش چسبانده) پشت سرش آشیخ احمد عبداللهی است، پسر آقای عبداللهی که خوشبختانه الان هم زنده هستند (پشت سرش دوباره یک نیم صورت است) بعد استاندار وقت دولت موقت بازرگان است (یک آدم عینکی و کراواتی ردیف اول است، نفر دوم از سمت راست) که اسمش از ذهنم رفته، نفر بعدی هم یک فرد روحانی بود به اسم آقای قدیری (نفر اول سمت راست).

عکس متعلق به چه تاریخی است؟

تاریخ گرفته شدن این عکس ۱۳۵۸/۱/۱ روز چهارشنبه است. این‌ها بیست و هفتم اعزام شدند، دو روز بعد یعنی بیست و نهم امیر شهید شد، ۱۳۵۸/۱/۱ که اولین روز عید نوروز بود و روز چهارشنبه هم بود که جنازه شهید حسین را صبح جمعه دفن کردیم. این تشییع جنازه در اولین روز نوروز سال ۱۳۵۸ بود. جالب این است که شهید امیر دقیقاً ۱۳۳۸/۱/۱ متولد شد، ۱۳۵۸/۱/۱ جنازه‌اش دفن شد. مادرم می‌گوید روزی که به دنیا آمدند نوروز بود، روزی هم که دفن شدند نوروز بود. بعد شهید حسین که شب جمعه‌اش شهید شده بود، صبح جمعه که سوم فروردین بود دفن شد. مزار این دو عزیز کنار هم‌دیگر است. ■



شدید - صحنه بسیار دلخراشی بود، بعد که آمدیم منزل شهید علیرضا یوسف پور، من دیدم که مادرش یک کاسه آبگوشت برای افطار علیرضا گذاشته روی سماور که گرم بماند تا فرزندش به خانه بیاید؛ اما آن لحظات او در بهشت با اولیاءالله همنشین بود... خداوند این شاءالله در جاتشان را متعالی بفرماید. این هم از نحوه شهادتشان و مراقبت‌های پزشکی‌ای که داشتند. البته بحث خاطرات و مصادیق کارهای عملیاتی و این‌ها نیز زیاد بوده که از حوصله وقت ما خارج است.

شخصیت شهید حاج آقا بهاءالدین محمدی عراقی را چگونه ترسیم می‌کنید؟

ببینید، ما که نمی‌توانیم حق مطلب را در مورد حاج آقا بهاء ادا کنیم، ولی ایشان انصافاً یک عالم ربانی بود. عالم ربانی یعنی کسی که وقتی آدم او را می‌بیند واقعاً به یاد خدا می‌افتد؛ با عمل، گفتار و کردارش. با وجود این که آن زمان ما جوان‌های نوزده، بیست ساله پر التهاب و شلوغی بودیم ولی هر وقت با حاج آقا بهاء همراه و همنشین می‌شدیم، یک آرامشی برای ما پدید می‌آمد. ایشان واقعاً "خضرت راه" بیچه‌ها بود، قوت قلب و صبوری به بیچه‌ها می‌داد و از همه مهم‌تر آن حالت تکلیف‌گرایی بود که در هر کس که با حاج آقا بهاء همراه و همدل بود، این حالت را می‌دیدیم. در واقع این روحیات مثبت به همه همراهان و نزدیکان حاج آقا تعمیم می‌یافت، چرا که اولاً هرگز پیچ و خم‌های روزگار و التهاب‌های موجود، سسکینه قلب حاج آقا را هیچ تکانی نمی‌داد. از آرامش و وقار خاصی برخوردار بود. سخت‌ترین و هولناک‌ترین اخبار را هم اگر به او می‌دادند تکانی نمی‌خورد. خیلی قوی بود در مقابل حوادث. در حوزه اعتقادات و اخلاقیات هم که عرض کردم، واقعاً مصداق یک عالم ربانی بود که آدم وقتی با حاج آقا بهاء حشر و نشر پیدا می‌کرد - هر کس به اندازه بضاعت خودش - احساس تقریبی به خدا می‌کرد. از همه مهم‌تر آن خوی خوش مشربی که با مردم داشت بود، حاج آقا بهاء مردم‌دار بود. جمع بین اعتقادات، اخلاقیات، التزام به احکام، این‌ها در همه عالمی کم پیدا می‌شود. معمولاً وقتی نگاه می‌کنی، می‌بینی یک عالم مثلاً به اخلاقیاتش خیلی توجه می‌کند ولی این که همین آدم در اعتقادات خیلی تکلیف‌گرا باشد و در عرصه حکومتی



با وجود این که سی سال از این اتفاق می‌گذرد، هیچ وقت این صحنه دلخراش از یادم نمی‌رود، مادر علیرضا، با پای بی‌کفش، فقط جوراب پایش بود، یعنی با پای برهنه می‌دوید و می‌آمد. چون بر اثر اصابت نارنجکی که افتاده و آن انفجاری که انجام شده بود، آن طفل معصوم و همسر برادرش شهید شده بودند، این قدر فرصت نکرده بود که سوار ماشین بشود بگوید حالا کفشم را ببوشم. مادر علیرضا وقتی با آن حالت آمد داخل بیمارستان، داشتند پیکر بی‌جان پسر جوانش را نیز از اتاق عمل می‌آوردند. یادش به خیر، قد علیرضا یکصد و نود و پنج سانتیمتر بود. ملحفه‌ای که انداخته بودند روی صورت علیرضا کوتاه بود و هر دو پایش از آن بیرون زده بود و پادم نمی‌رود که کف جوراب علیرضا پاره بود. وقتی پیکر شهید را از اتاق عمل بیرون می‌آوردند، به یکباره چشم مادرش به چهره پوشیده‌اافتاد و درجا فرزند خود را شناخت. غمگانه آن که این مادر مکرمه اصلاً برای چیز دیگری به بیمارستان آمده و از این یکی اتفاق کاملاً بی‌خبر بود و حتی نمی‌دانست که ما هم برای رسیدگی به مضرuban آن یکی ترور، به آن جا آمده‌ایم. آن‌ها فکر می‌کردند ما چون شنیده‌ایم که نارنجک در خانه علیرضا افتاده به بیمارستان آمده‌ایم، ما هم فکر می‌کردیم که آن‌ها به خاطر اطلاع از خبر ترور جلوی مسجد آمده‌اند؛ موضوع خیلی پیچیده بود. خلاصه، مادرش یک‌مرتبه آمد و ما را که آن‌طور دید که دور این برانکارده هستیم، پای علیرضا را هم دید و از روی شکل پا و سوراخ کف جورابش او را شناخت. یعنی دید که ما داریم با برانکاردی از اتاق عمل بیرون می‌آییم و همگی داریم گریه می‌کنیم، یک‌مرتبه آمد صورتش را گذاشت روی پای پسرش علیرضا - گریه

قدرت توکل حاج آقا بهاء برای همه زبان‌زد بود، که وقتی چنین مواردی پیش می‌آید، اصولاً با سکینه قلب با کارها برخورد می‌کردند. از طرفی وقتی می‌رفتیم در حوزه امور سیاسی نیز همین سیره را از ایشان می‌دیدیم



درآمد

"با بصیرت و آگاهی ای شهید محمدی عراقی که داشت، امثال ما را به یک طریق و صراطی هدایت می کرد که من به یاد ندارم در بین همه این جریانات سیاسی، بچه های مرتبط با حاج آقا بهاء، به دنبال خط و خطوطی که حیثاً بوی انحراف از آن ها به مشام بخورد باشند." این ها نمونه خاطراتی از شهید بزرگوار آیت الله بهاء الدین محمدی عراقی معروف به "حاج آقا بهاء" است که به مناسبت بیست و پنجمین سالگرد شهادت شهید آیت الله بهاء الدین محمدی عراقی (ره)، توسط مرحوم محمدعلی در یابار، بیان شده یا بعضاً به رشته تحریر در آمده است. آن چه در پی می آید، همان طور که گفتیم، مجموعه ای است از روایات گفتاری و نوشته های مرحوم در یابار در خصوص این شهید بزرگوار، که با تلخیص و ویرایشی اندک تقدیم می شود. آن مرحوم به خوبی کوشیده تا با قلم و بیان خویش، یاد این شهید عزیز را زنده نگاه دارد؛ روحش شاد.

روایت شهادت شهید محمدی عراقی در آینه خاطرات

مرحوم محمدعلی در یابار، محافظ شهید و جانباز حادثه ترور آن روحانی مبارز

خوب بودن حاج آقا بهاء؛ علت شهادتش بود...

شهاب الدین و نجم الدین و نیز دو تن از محافظان پس از اقامه نماز مغرب و عشاء و بعد از اطمینان از موفقیت در راهیابی به مرحله دوم انتخابات اولین دوره مجلس شورای اسلامی، در ابتدای کوچه منتهی به مسجد اعتمادی در خیابان خیام کرمانشاه، در یک اقدام ناجوانمردانه و کور تروریستی، از سه نقطه توسط منافقین کوردل و از خدا بی خبر به شهادت رسید. در این حادثه ناجوانمردانه، ایشان و یکی از محافظان به نام علی رضا یوسف پور جام شهادت سرکشیدند و پدرشان (حاج آقا بزرگ) امام جمعه فقید شهرستان کنگاور، از ناحیه پا مورد اصابت گلوله قرار گرفت و دیگر محافظ آن شهید از ناحیه کتف و ریه و سینه مجروح گردید و فرزندان ایشان به لطف و عنایت الهی از این حادثه جان سالم به در بردند.

شهید و انقلاب اسلامی

شهید حاج آقا بهاء به همراه سایر علمای شهر و به عنوان یک تکلیف الهی در تمامی برنامه ریزی ها و سازماندهی های انقلاب به عنوان یک چهره اثرگذار و شاخص، همیشه در صحنه و مراکز تصمیم گیری حضوری فعال داشت و امضاهای ایشان در پایین اعلامیه های موجود که مردم را به راهپیمایی و تظاهرات دعوت می کردند، نشانه همراهی آن شهید با انقلاب اسلامی بود.

به یاد دارم که خود ایشان می فرمود: "در همان ایام شکل گیری انقلاب برای کاری شخصی به منزل برادرم در اسدآباد رفته بودم که جامعه روحانیت کرمانشاه جلسه ای تشکیل داده بودند و قرار بود در خصوص موضوعی تصمیم بگیرند. نمی توان نقش شهید فقید سید محمد سعید جعفری را در آن زمان در زمینه هماهنگی و خطدهی و اجرای تصمیمات جامعه محترم روحانیت کرمانشاه را فراموش کرد." این نقش بسیار

متمادی با اقامه نماز و سخنرانی در مسجد اعتمادی این شهر و نیز تدریس اکثر دروس دینی در مدرسه آیت الله بروجردی (رضوان الله تعالی علیه) بیش از پیش به اسلام و مسلمین خدمت می نمود.

آن شهید سعید علاوه بر خدمات فوق الذکر نقش برجسته ای را در رهبری مبارزات مردم شریف کرمانشاه علیه رژیم منحوس پهلوی ایفا نمود چنان که می بینیم ساواک پس از قیام خونین ۱۱ مهر ۱۳۵۷ مردم کرمانشاه ضمن دستگیری حضرت آیت الله اشرفی اصفهانی، شهید حاج آقا بهاء را نیز بازداشت می نماید.

با پیروزی انقلاب اسلامی و علیرغم توسعه دامنه فعالیت های شهید، امامت جماعت ایشان در مسجد اعتمادی کرمانشاه ادامه یافت. به علاوه این که ایشان از طرف حضرت امام خمینی (ره) به عنوان نخستین دادستان (حاکم شرع) انقلاب اسلامی کرمانشاه انجام وظیفه می کرد.

سرانجام در تاریخ ۲۰ مرداد ۱۳۶۰ شمسی به همراه پدر بزرگوار و فرزندان عزیزش آقایان شمس الدین،

● شهید حاج آقا بهاء به همراه
● سایر علمای شهر و به عنوان
● یک تکلیف الهی در تمامی
● برنامه ریزی ها و سازماندهی های
● انقلاب به عنوان یک چهره
● اثرگذار و شاخص، همیشه در
● صحنه و مراکز تصمیم گیری
● حضوری فعال داشت و
● امضاهای ایشان در پایین
● اعلامیه ها موجود بود.

شهید بافضیلت، آیت الله محمدجعفر محمدی عراقی، فرزند آیت الله حاج شیخ محمدباقر محمدی عراقی مشهور به حاج آقا بزرگ کنگاوری (امام جمعه فقید شهرستان کنگاور) در هفتم ماه سفر سال ۱۳۰۷ هجری شمسی، در سالروز ولادت هفتمین اختر آسمان امامت و ولایت، حضرت امام موسی کاظم - علیه السلام - در شهرستان کنگاور دیده به جهان گشود. شهید عزیز ما به واقع مولودی مبارک بود که پدر ارجمندش حاج آقا بزرگ، او را "بهاء الدین" نامید و بعدها در میان مردم به "حاج آقا بهاء" مشهور شد.

شیخ شهید تحصیلات خود را در زادگاهش کنگاور و در محضر پدر و عموی پارسایش آغاز نمود، تا چندی بعد، با عزیمت به قم، توفیق تلمذ در محضر اساتید فرهیخته حوزه علمیه آن شهر مقدس را نیز رفیق راه خود ببیند، آن هم در محضر اساتید بزرگی مانند حضرت آیت الله العظمی آقای بروجردی (ره)، حضرت آیت الله العظمی امام خمینی (ره)، حضرت آیت الله العظمی آقای اراکی (ره)، حضرت آیت الله العظمی آقای محقق داماد (ره) و ...

شهید محمدی عراقی در همین ایام تأهل اختیار کرد که ثمره آن وصلت فرخنده پسران و دختران شایسته ای از جمله حضرت حجت الاسلام والمسلمین محمود محمدی عراقی بودند.

اقامت حاج آقا بهاء در شهر مقدس قم تا سال ۱۳۴۷ به درازا انجامید و در این سال به دلیل نیاز شدید شهر و استان کرمانشاه به وجود ایشان به جوار چهارمین شهید محراب حضرت آیت الله اشرفی اصفهانی (که به فرمان حضرت آیت الله العظمی بروجردی از دهه ۱۳۳۰ ساکن کرمانشاه شده بودند) پیوست. شهید بزرگوار محمدی عراقی در زمان حیات پیرایش منشاء خدمات بسیاری به مردم مسلمان و متدین استان کرمانشاه بود و سال های

● بعد از پیروزی انقلاب و فرار شاه ● خائن و عوامل دست نشانده ● آنان و با توجه به این که شهید ● حاج آقا بهاء به عنوان یکی از ● شاگردان امام(ره) و به عنوان ● یکی از علمای مؤثر در سطح ● استان و نیز حوزه علمیه قم ● و تهران مطرح بود، با حکم ● حضرت امام به عنوان دادستان ● انقلاب اسلامی معرفی شد

پرنس و به گفته خود شهید آیت الله محمدی عراقی و حضرات آیات سید مرتضی نجومی و مجتبی حاج آخوند و آقایان عبدالخالق عبداللهی و دیگر علمای شهر، نقشی اساسی و کلیدی بود. خداوند ان شاء الله روح این شهید را که سیدی جلیل القلدری هم بود با اجداد مطهرش محشور فرماید.

یادم است آیت الله شهید حاج آقا بهاء از ادامه همان ماجرا چنین تعریف می کردند: "شهید سید محمد سعید جعفری یک خودرو به رانندگی شهید علیرضا یوسف پور به اسدآباد فرستاد و ایشان از قول علمای شهر به حاج آقا بهاء پیغامی داد که قرار است در مورد کاری تصمیم گیری نمایند و شما نیز حتماً باید حضور داشته باشید و مرا که هنوز مدتی نبود که به خانه برادرم رسیده بودم، سوار ماشین کرده و به کرمانشاه برد و در آن جلسه حضور پیدا کردم."

شهید و پیروزی انقلاب

بعد از پیروزی انقلاب و فرار شاه خائن و عوامل دست نشانده آنان و با توجه به این که شهید حاج آقا بهاء به عنوان یکی از شاگردان حضرت امام(ره) و به عنوان یکی از علمای مؤثر در سطح استان و نیز حوزه علمیه قم و تهران مطرح بودند، ایشان با حکم حضرت امام(ره) به عنوان دادستان انقلاب اسلامی معرفی شدند. البته حاج آقا بهاء در این مسأله احتیاط زیادی داشتند که خدای نکرده در امر قضاوت دچار اشتباه نشوند و به ورطه قضاوت غیر عادلانه نیفتند. در واقع علت این که زمان تصدی شهید محمدی عراقی در این کار زیاد نبود، به خاطر احتیاط بیش از حد ایشان بود. از طرفی اگر براساس شواهد و ادله به یک مطلب خاص می رسیدند، نه تنها هیچ کوتاهی ای از سوی حاج آقا صورت نمی گرفت، بلکه با سرعت و حتی به شکل حضوری آن موضوع را پیگیری می نمودند.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و معرفی حاج آقا بهاء به عنوان دادستان انقلاب، یک روز خود ایشان به منزل ما آمدند و به این جانب تأکید کردند که فردی به نام سرگرد ضرغام رئیس کلاتری پنج خیام دستگیر شده و در بازداشتگاه به سر می برد و قرار است وی را محاکمه کنند. ضرغام یک افسر پلیس شهربانی و فردی بسیار قسی القلب بود. مشهور بود که او در برخورد با مبارزین انقلابی با شدت، عمل می کند و به قول خیلی ها ضرغام هیچ رحمی نداشت. یادم است قبل از پیروزی انقلاب یک بار در خیابان خیام، سر کوچه مهر، بنده به همراه

پدر و برادر شهیدم حسن دریابار و چند نفر از بچه های انقلابی در خیابان بودیم. آن روز ضرغام اعلام کرده بود که نباید کسی در خیابانها حضور داشته باشد و تجمع را در آن محل ممنوع کرده بود. او به همراه چند نفر دیگر با خودروی سواری و یک ربوی شهربانی با تعدادی درجه دار و سرباز به سمتمان آمدند و ما را مجبور به ترک آنجا کردند. من چون سن و سال کمتری داشتم، به همراه یک نفر دیگر از آنجا پا به فرار گذاشتم و تعدادی از نیروهای شهربانی دنبالمان کردند و عاقبت مجبور به ترک آن محل و خیابان شدیم، ولی پدر و برادرم و چند نفر دیگر که بزرگتر از ما بودند آنجا ماندند و با مأموران گلاویز شدند. در این درگیری برادر شهیدم حسن با مشت به صورت ضرغام کوبید. او آنقدر این مشت را محکم زده بود که انگشترش در صورت ضرغام شکست و صورتش مجروح شد. در ادامه یک نفر دیگر از دوستان برادرم که از نظر سن و سال از ما بزرگتر بود، به سمت کوچه مهر فرار کرد. ضرغام به افسران و سربازان دستور تیر داد که یک گلوله به پای آن فرد اصابت کرد و او با وجود مجروحیتش موفق به فرار شد و بعد از فرار آن فرد مجروح، مأموران، پدر و برادرم را به کلاتری ۵ بردند و در آنجا بعد از کتک کاری فراوان و نگهداشتن آنها بعد از چند روز آزادشان کردند. فرد مجروح نیز با حضور پزشکی متعهد در منزل یکی دیگر از هم محلی ها، مورد مداوا قرار گرفت. حضرت آیت الله شهید محمدی عراقی از کل این ماجرا مطلع بودند. معظم له آن روز در منزل ما با تأکید فراوان تقاضای شکایت شاکبان و حضور آنها در دادگاه علیه ضرغام را داشتند. خوشبختانه بعد از تشکیل آن دادگاه، حکم اعدام برای ضرغام صادر شد و او سرانجام به هلاکت رسید.

شهید و جوانان

مسجد اعتمادی مسجدی بود که شهید آیت الله بهاءالدین محمدی عراقی در آن نماز می خواند. ارتباط حاج آقا بهاء با مردم یک ارتباط بسیار راحت و ساده و خیلی دوستانه بود، به طوری که شاید هر وقت که موقع نماز می شد، تمام مردم محله از جاهای مختلف، دور و نزدیک، سعی می کردند خودشان را به مسجد برسانند و در نماز جماعت مسجد شرکت کنند.



با این اوصاف، مسجد اعتمادی یکی از فعال ترین و پر جمعیت ترین و جوان ترین مساجد کرمانشاه بود، البته نه فقط به گفته این حقیر یا دیگر جوانان آن زمان و متدینین و مردم کرمانشاه؛ بلکه حتی ضارب شهید محمدی عراقی نیز به این امر اذعان داشت. اتفاقاً بعد از شهادت شهید، وقتی اینجانب شخصاً در زندان از آن فرد گمراه، علت این مسأله او که دستش را به خون چنین عالم باتقوایی آلوده کرده بود سؤال کردم، در پاسخ، رونق مسجد محل خدمت و تبلیغ این شهید بزرگوار را یکی از مساجد مطرح و فعال به ویژه برای جوانان دانست. شهید بزرگوار حاج آقا بهاء هر سه نوبت نماز را در مسجد اعتمادی حضور پیدا می کردند. مسجد ایشان شاید جزو معدود مساجدی بود که همه نمازهای صبح، ظهر و عصر و مغرب و عشاء را به جماعت اقامه می کرد و حاج آقا بهاء اهالی محل و نمازگزاران را طوری عادت داده بودند که حتی اگر در موقع اقامه نمازهای ظهر و عصر کاری برای شان پیش می آمد یا در اداره ای کاری داشتند که باعث تأخیر حضورشان در مسجد می شد، با وجود این، هیچ کس مسجد را ترک نمی کرد و همه منتظر می شدند تا آقای محمدی عراقی برسند و نماز به امامت ایشان اقامه شود.

یک بار یادم است با جمعیت زیادی از منافقین برخورد کردیم و آنها با توجه به شناختی که از ما و مسجد و محله مان داشتند، شروع کردند با چاقو و زنجیر و چوب ما را زدن و موتورسیکلت بنده آنجا ماند و همه ما مجبور شدیم آن محله را ترک کنیم. وقتی که برگشتیم موتور کاملاً از بین رفته بود. چرخ های آن را از بین برده بودند و چیزی از خود موتور هم باقی نمانده بود. من مجبور شده بودم به بیمارستان بروم و سرم را پانسمان کنم. یادم می آید در همین حیاط مسجد، مرحوم حاج آقا بهاء مشغول وضو گرفتن بودند. ایشان به محض دیدن بنده به شوخی گفت: "فلانی، هنوز به حوزه علمیه نرفته، معمم شده ای!" بعد شروع کرد به دلداری دادن من و فرمود: "شنیده ام به موتور خسارت وارد کرده اند، ناراحت نباش خودم آن را درست می کنم. غصه هیچ چیز را نخور." و این طور به همه ما امید و دلداری می دادند.

شهید حاج آقا بهاءالدین عراقی عموماً دائم وضو بود ولی عادت داشت هر وقت که وارد مسجد می شود، به خاطر این که وضو "نور" است و تجلید وضو "نور علی نور" وضو تازه کند و عموماً عادت داشت که وضوی ارتعاشی بگیرد.

یادم می آید که حاج آقا بهاء بعضی وقتها در محله یا از خیابانهای خیام و سعدی عبور می کرد و جوانانی را می دید که احیاناً اهل نماز و مسجد نبودند و ظاهرشان از نظر پوشش و لباس یا فرم موی سر، به اصطلاح چندان "اسلامی" به نظر نمی رسید یا بعضاً گردن بندی از طلا به گردن این پسران جوان بود، حاج آقا با گشاده رویی و مهربانی بسیار نزد این جوانان می رفت و خیلی دوستانه به آنها می گفت: "حب، عزیز من، جان من، باباجان، چه مشکلی داری؟ اگر پول می خواهی؛ به تو پول می دهم. اگر زن نداری؛ برایت زن می گیرم. اگر کار نداری؛ برایت کار پیدا می کنم. تو به مسجد بیا؛ همه اینها با من...." همچنین یادم می آید که دقیقاً همان افرادی که



بهار به کارهای روزمره خود مشغول بودند، ایشان به راحتی در بین مردم زندگی و تردد می‌کرد و شاید تمامی کارهای شخصی خود و خانواده را خودش به تنهایی انجام می‌داد و حتی از این فرصت‌های به ظاهر کم اهمیت نیز در تبلیغ دین و جذب مردم به مسجد بهره می‌برد.

در طول مدتی که از این شهید استفاده بی‌حد و اندازه می‌بردم، به یاد ندارم که روزی ایشان به عنوان نفر اول وارد مسجد نشود و در نهایت هم خودش آخرین نفری نباشد که از خانه خدا خارج می‌گردد. او همیشه زودتر از همه می‌آمد و دیرتر از همه از مسجد خارج می‌شد. علت این زود آمدن و دیر رفتن، چیزی نبود مگر این که فرصتی برای مردم مهیا باشد که مشکلات دینی، اجتماعی و سیاسی خود را با ایشان مطرح نمایند و از ایشان ارائه طریق بگیرند. شب‌ها بعد از نماز عشاء، به قدری در مسجد می‌ماند که دیگر کسی نبود که سؤالی داشته باشد. ایشان اوقاتی را برای فروش و عرضه مجلات

دینی از جمله مجله وزین "مکتب اسلام" گذاشته بود و این مجلات را یکی از متدینین که در بازار اسلامی کتاب فروشی داشت می‌گرفت و به مسجد می‌آورد و در اختیار مؤمنین قرار می‌داد. تازه امروز است که ما متوجه شده‌ایم نقش چنین علمایی، با چنین رویکردی به جوانان، در ایجاد بصیرت و آگاهی در قشر جوان و تحصیلکرده، چقدر ارزشمند و مؤثر است. امید است دیگر عزیزان روحانی و بزرگواران طلبه، شهید محمدی عراقی را به عنوان الگو و راه ایشان را سرلوحه امور تبلیغی و معنوی خود قرار دهند.

شهید و جریان‌های سیاسی

الف: گروه‌های التقاطی

شهید حاج آقا بهاء بی‌اطلاع از احوال محله و شهر و حتی کشور نبود و مسائل را با دقت و تیزبینی دنبال می‌کرد و بسیار سریع حساسیت به خرج می‌داد. یادمان است یکی از مهندسين و دانشگاهیان بود که به واسطه ارتباط با اقوامش و نیز به خاطر این که تعدادی از آن‌ها که همگی از جمله متدینین محله و مسجد بودند، به مسجد تردد داشت و در ساعاتی برای تعدادی از جوانان، جلسه قرآن و تفسیر قرآن گذاشته بود اما در واقع تفسیری از قرآن ارائه می‌داد که بسیار "روشنفکرانه" و حتی غلط بود و بعضاً بین آن‌ها تفسیر به رأی در خصوص بعضی از آیات وجود داشت. روزی حاج آقا بهاء در مسجد حضور پیدا کرده و صحبت‌های او را از نزدیک استماع می‌کرد و بعد از متوجه شدن این نکته که آن فرد طرز تفکر التقاطی دارد و ممکن است باعث انحراف تعدادی از جوانان شود، به من فرمودند فلانی به سید محمد سعید جعفری بگویند که بیاید و با این جوانان در موقعی که فلانی - همان فردی که تفسیر التقاطی داشت - صحبت نماید و ذهن جوانان را روشن کند. بنده نیز پیرو فرمایش حاج آقا به شهید جعفری موضوع را عرض کردم و ایشان در جلسه بعد آمدند و سر کلاس آن آقای مهندس نشستند. از

حاج آقا با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کرد، بلافاصله برای اقامه اولین نماز بعدی می‌آمدند و در مسجد حضور پیدا می‌کردند، یعنی صحبت‌های ایشان چنان جذابیت داشت که اینان در همان برخورد و صحبت‌های نخست شیفته اخلاق شهید حاج آقا بهاء می‌شدند و می‌آمدند به مسجد و شروع می‌کردند به یادگیری احکام اولیه نماز. شاید مدت زیادی نمی‌گذشت که بنده وقتی نماز خواندن آن‌ها را می‌دیدم، به قدری با شور و حال نماز می‌خواندند که من یکی، خودم هم به نماز خواندن آن‌ها غبطه می‌خوردم و اگر اغراق نکرده باشم، قدری هم به آن‌ها حسادت می‌ورزیدم که این‌ها در یک زمان کوتاهی به آن صورت جذب این عالم روحانی می‌شدند و می‌آمدند به مسجد و صراط و مسیر اصلی خودشان را پیدا می‌کردند.

یادم است تعداد افراد جوان در مسجد به قدری بود که جوانان، اکثر صفوف نماز را پر می‌کردند. شهید محمدی عراقی خود را معجب و ملزم ساخته بود که در طول هفته، هر شب با یک برنامه مستمر و خاص، برنامه‌های خود را بعد از نماز عشاء اجرا کند. مثلاً یک شب به بحث درباره احکام و حل و فصل مسائل شرعی می‌پرداخت، یک شب بیان یک حدیث و شرح آن را دنبال می‌کرد و شبی دیگر هم به تفسیر قرآن و بحث در خصوص مباحث قرآنی رسیدگی می‌کرد. شب‌های جمعه نیز حتماً دعای پر فیض کمیل را قرائت می‌فرمود و در طول ماه هم چند شبی را به سخنرانی در موضوعات متفرقه و مباحث سیاسی و ذکر جریانات جبهه و جنگ اختصاص داده بود. با چنین برنامه‌ریزی دقیق و مشخصی، همیشه مسجد اعتمادی پر از جوانان علاقه‌مند بود و همگان این مسجد را محلی برای تعلیم و تربیت خود می‌دانستند. بنده خیلی از دوستان را سراغ دارم که اگر الان به جایی رسیده‌اند و حرفی برای گفتن دارند، از نتیجه زحمات آن شهید گرانقدر و انجام برنامه‌های منظم دینی - والبتّه مداومت خودشان در اجرای برنامه‌های معنوی - در آنجا موقعیت خود را به دست آورده‌اند. به یاد دارم که جلسات سیاسی مسجد را بزرگوارانی همچون شهید سید محمد سعید جعفری و مرحوم فقید جناب آقای سید جلیل سیدزاده - استنادار اسبق تهران - و بعضی از دوستان دنبال می‌کردند و برنامه ذکر و جریانات جبهه را نیز یکی از مؤمنین مسجد که در ارتش خدمت می‌کرد، بدین ترتیب که فرد اخیر، هر وقت که از منطقه برمی‌گشت، شهید حاج آقا بهاء بین دو نماز یا کلاً بعد از نمازها فرصتی به او می‌داد که می‌آمد و شرایط جنگ و دفاع مقدس را مطرح می‌کرد. آن فرد به نوبه خود با لحن بسیار پر جذبه‌ای، شور و حالی در بین دیگر مؤمنین به پا می‌کرد. دامنه حضور گرم جوانان و شور و حال خاص این برنامه‌ها باعث گردید که نظر شهید جعفری به این مسجد بیشتر معطوف شود و ایشان مسجد اعتمادی را به عنوان یکی از پایگاه‌های حزب الله در کرمانشاه مطرح کند. گفتنی است شهید جعفری نیز در کنار شهید بزرگوار حاج آقا بهاء، زمینه دیگری از فعالیت‌های اجتماعی را برای جوانان مهیا کرده بود.

البته شهید حاج آقا بهاء فقط به انجام این کارها بسنده نمی‌کرد. درایامی که اهالی محله‌های خیام، سعیدی و

قضا بحث آن روز خداشناسی بود و آن آقا چون شهید جعفری را می‌شناخت و قدرت ایشان را در بحث و مباحث دینی می‌دانست، بسیار دستپاچه شد و به سختی حرف‌های خود را دنبال می‌کرد. شهید جعفری بلند شد و جلو رفت و در کنار او قرار گرفت و شروع به خواندن آیاتی از قرآن کرد. از سوره بینه شروع کرد و وارد بحث آیات (افرا بتم ما تحرثون) در سوره واقعه شد و بعد به سوره بقره رفت و بحث معادش را از آیات عزیز پیامبر (ع) و داستان شراب و الاغ او گرفت و با چنان جذبه سرشاری این مباحث را حلاجی می‌کرد که تمامی رشته‌های آن آقا را پنبه کرد و دیگر هیچ وقت من ندیدم که آن مهندس جرأت کند در مسجد چنین صحبت‌هایی را عنوان کند.

ب: مسأله آقای منتظری

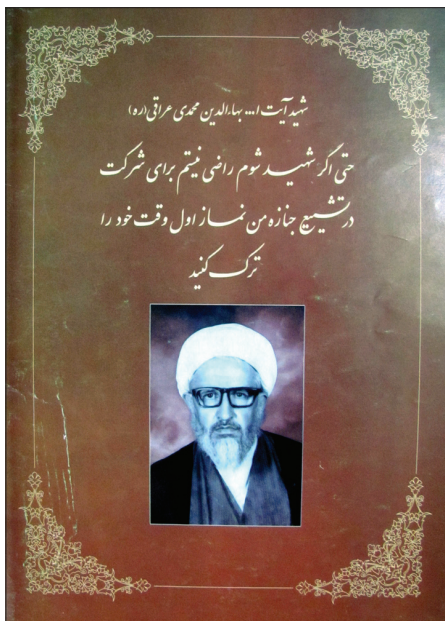
در آن زمان بحث جانشینی آقای منتظری مطرح بود و نامبرده را به عنوان جانشین و یار و یاور امام (ره) مطرح کرده بودند. با توجه به روشنگری‌هایی که شهید سید محمد سعید جعفری در کرمانشاه کرده بود و در جزوه‌ای نزدیک به دویست صفحه، مطالبی فراوان از بیت و دفتر منتظری و باند مهدی هاشمی و شهادت مظلومانه شهید شمس آبادی تهیه کرده و این اطلاعات

● **حاج آقا بهاء در این مسأله احتیاط زیادی داشتند که خدای نکرده در امر قضاوت دچار اشتباه نشوند و به ورطه قضاوت غیر عادلانه نیفتند. در واقع علت این که زمان تصدی شهید محمدی عراقی در این کار زیاد نبود، به خاطر احتیاط بیش از حد ایشان بود.**

خط و خطوطی که احیاناً بوی انحراف از آن‌ها به مشام بخورد باشند. برنامه‌های تربیتی و تعلیمی‌ای که ایشان در مسجد برگزار می‌کرد، دقیقاً باعث می‌شد که مردم محله و شهر ما نسبت به چند و چون جریانات مختلف آگاه شوند، حالا چه در مسائل دینی و چه در مسائل سیاسی. مجموعه این دلایل باعث شده بود که منافقین از این میزان کار و فعالیت حاج آقا بهاء‌الدین محمدی عراقی ناخشنود باشند و به شرحی که خواهد آمد، آن‌گونه کمر به قتل ننگین و ناجوانمردانه آن درانۀ اسلام و انقلاب بندند.

شهید و پدرشان حاج آقا بزرگ

مرحوم آیت الله حاج آقا بزرگ کنگاوری هر از چند گاهی به کرمانشاه می‌آمد و آمدن ایشان به کرمانشاه توفیقی برای مردم محله و مسجد بود که از فیض شرکت در جماعت به امامت ایشان استفاده برند. حاج آقا بزرگ روحی بسیار آرام و سیمایی نورانی داشت. وقار و آرامش ایشان باعث آرامش و نشاط قلبی برای بیننده بود. با کمی دقت متوجه می‌شدی که دائم الذکر و زیر لب، مشغول گفتن چیزی است. خیلی حرف نمی‌زد و وقتی شروع به ایراد کلام می‌کرد، سخنانش بسیار پرمغز و عمیق بود. همیشه موقع خروج از مسجد در گوشه‌ای از حیاط آن می‌ایستاد و رو به قبله سلامی به اربابش حضرت سیدالشهدا(ع) می‌داد. چشمانی نمناک داشت



و همیشه در گوشه چشم ایشان حالتی به مانند قطرات اشک مشاهده می‌شد. دیدن پدر شهید برای هر بیننده‌ای فقط و فقط یاد خدا را تداعی می‌کرد و انسان در مقابل چنین بزرگانی اجازه گناه به خود نمی‌داد. قبل از نماز به مستحبات می‌پرداخت و شروع به نوافل نماز می‌کرد. در قبل و بعد از نمازها محاسن خود را شانه می‌کرد با تسبیح تربتی که داشت مشغول ذکر می‌شد. خلاصه هر وقت که ایشان تشریف می‌آوردند، شور و شوقی در جوانان شهر به چشم می‌خورد، چرا که حضور در کنار عالم بزرگواری همچون ایشان، با محاسنی که در راه خدمت به اسلام و مسلمین سفید شده بود و با درجات

جامعه مدرسین حوزه علمیه قم به چه کسی نظر دارند و آن‌ها چه کسی را انتخاب می‌کنند؟" بعد نظر خود را با فرمول دیگری که همیشه استفاده از این فرمول دوم هم باعث نجات ما گردیده، ادامه دادند و فرمودند: "رئیس حکومت اسلامی‌ای که محاسن خود را با تیغ بتراند، که رئیس حکومت اسلامی نیست و این خود یک فسق آشکار است و من به چنین آدمی رأی نمی‌دهم" و همچنان ثابت قدم ماندند تا حوزه علمیه و جامعه محترم مدرسین دیگران را مطرح کرد و ما و خیلی از بچه‌های محل و شهر براساس همین ارائه‌ی تربیتی که ایشان فرمودند عمل کرده و تا به حال از حوزه و روحانیت و جامعه، الحمدلله دوری نجسته‌ایم.

بعد از این که بنی صدر انتخاب شد و رأی آورد نیز ایشان دست از روشنگری برنداشتند و با دعوت از سخنرانان سیاسی، جلسات سخنرانی‌ای در مسجد گذاشتند و مردم و جوانان را آگاه می‌کردند. مثلاً در یکی از شب‌ها شهید جعفری آمده بود مسجد و با یک لحن بسیار محترمانه با اقتباس از یک داستان، بحث بنی صدر را برای مردم مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد. و در پایان از آن داستان نتیجه می‌گرفت که این رئیس جمهور به دستورات اسلامی بی‌اعتناست و خود ضمن افشاگری و روشنگری اعلام می‌کرد که آماده است در راه اصلاح وضع موجود و مبارزه با بنی صدر، حتی جانش را فدا و تقدیم انقلاب و اسلام و امام نماید.

د: منافقین و گروه‌های دیگر

در بحث مربوط به دیگر جریانات سیاسی، از جمله گروهک‌های منافقین خلق و کمونیست‌ها، شهید محمدی عراقی با دقت و توجه زیاد مسائل آن‌ها را دنبال می‌کرد و در جلسات شب‌های شبیه که در مسجد معتضدی بحث‌های امر به معروف و نهی از منکر و مراتب آن و روشنگری در زمینه مسائل سیاسی مطرح می‌شد، ایشان به اتفاق تمامی آقایان و علمای شهر حضوری فعال و چشمگیر داشتند. در واقع هم حاج آقا بهاء و هم دیگر علماء در این جلسه جنبه نظارت بر مسائل شهر و حرکت‌های خودجوش هسته‌های حزب الله را که شهید جعفری پی‌ریزی کرده بود دنبال می‌کردند و اگر اشکالی می‌دیدند، در همان جلسه گوشزد می‌کردند. سخنرانی یکی از شب‌ها منجر به تصرف فرمانداری کرمانشاه بعد از پایان جلسه توسط افراد حزب اللهی گردید و علت تصرف هم راه‌یابی دو نفر از منافقین خلق به مرحله دوم انتخابات مجلس شورای اسلامی کرمانشاه بود. روز بعد شهید محمدی عراقی و تعدادی از علماء شهر در محل فرمانداری حضور پیدا نموده و با این حضور، هم‌بستگی خود را با جمعی که در همراهی و همگامی با شهید جعفری به فرمانداری آمده بودند اعلام کردند. در واقع شهید محمدی عراقی نه تنها با فکر و زبان خود، بلکه با عمل و حضور خود نیز در چنین مسائلی در شهر انزجار خود را نسبت به این منحرفان از اسلام به همگان نشان می‌داد.

با بصیرت و آگاهی‌ای که حاج آقا بهاء داشت، امثال ما را به یک طریق و صراطی هدایت می‌کرد که من به یاد ندارم در این جریانات سیاسی، بچه‌های مرتبط با شهید حاج آقا بهاء‌الدین محمدی عراقی، به دنبال

● برنامه‌های تربیتی و تعلیمی‌ای که ایشان در مسجد برگزار می‌کرد، دقیقاً باعث می‌شد که مردم محله و شهر ما نسبت به چند و چون جریانات مختلف آگاه شوند، حالا چه در مسائل دینی و چه در مسائل سیاسی.

برای خیلی از مسئولین مملکتی هم ارسال شده بود، جوانان آگاه کرمانشاه با بیت و دفتر منتظری و باند مهدی هاشمی، انس و الفتی نداشتند و هر از چند گاهی هم با افراد منتسب به این فکر و ایده در شهر درگیر می‌شدند. شهید حاج آقا بهاء روزی به جهت انجام کاری به تهران و قم رفته بود و چند روزی نمازهای یومیه مسجد به امامت آشیخ محمد مسالنه‌گو اقامه می‌شد. بعد از آمدن شهید از سفر، خدمت ایشان رسیدم و بحث رخدادهای سفر اخیرشان مطرح شد. ایشان که ظاهراً در طول سفر با تعدادی از مسئولین مملکتی و از جمله با آقای منتظری هم ملاقاتی کرده بودند، بعد از این که اشاره فرمودند با آقای منتظری ملاقات داشتیم، بنده به دلیل اطلاع از اوضاع و احوال دفتر و بیت ایشان و مسائل مهدی هاشمی و به خاطر تطبیق این حرف‌ها با این موضوعات، از ایشان سؤال کردم که این حرف‌هایی که پشت سر ایشان می‌گویند درست است؟ بعد هم پرسیدم که شما آقای منتظری را چگونه دیدید؟

می‌دانید که شهید حاج آقا بهاء جنبه‌های احتیاطی را که وظیفه دینی تک تک همه ماست خیلی مراعات می‌کردند و اصلاً در جو غیبت یا تهمت قرار نمی‌گرفتند و می‌دانستند که من به نمایندگی از جمع کثیری در مسجد و محله و شهر این سؤال را دارم و می‌خواستند یک روشنگری برای ما باشد و در واقع ما را از جریان سیاسی خطرناک آگاه سازند و از خطر آن‌ها و افتادن به دام آن‌ها آگاه کنند. بنابراین، شهید، عملاً جوابی دادند که بنده و دیگر دوستانی که از آن مطلع شدیم، هیچ وقت به دنبال حرف‌ها و صحبت‌های آقای منتظری نرفته و همیشه این باند در این شهر در حالت ضعف و ناتوانی به سر می‌بردند که الان که ما بعد از گذشت حدود ۲۵ سال می‌توانیم حرف‌های این آقا و باند منتسب به ایشان را بهتر فهمیده و مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم، نشانه تیزبینی شهید از جریانات سیاسی در آن زمان است.

ج: بنی صدر

جریان بنی صدر یکی از مباحثی است که شهید حاج آقا بهاء در مسجد خیلی به آن می‌پرداخت و زمان زیادی را صرف آن می‌کرد. موقع تبلیغات ریاست جمهوری بنی صدر بود، خدمت ایشان رسیدم و عرض کردم حاج آقا، به نظر شما به چه کسی رأی دهیم؟ ایشان - البته با این کار یک شاه کلید به ما هدیه کردند و در واقع ما را به یک صراط راهنمایی کردند که تا به حال هیچ وقت از آن پشیمان نگشته‌ام - فرمودند: "باید ببینیم که



مرحوم محمدعلی در بیان محافل شهید

رفتار مشفقانه حاج آقا بهاء نسبت به حاج آقا بزرگ را می‌کند و با همان دقتی که حاج آقا بهاء نسبت به حاج آقا بزرگ دارد، این بیجه نیز همان وسواس را نسبت به پدر بزرگوار خویش دارد.

شهید و اهل بیت (علیهم السلام)

شهید حاج آقا بهاء الدین به مانند هر شیعه‌ای، عشق و علاقه‌ای بیش از حد نسبت به خاندان عصمت و اهل بیت نبی مکرم اسلام (ص) داشتند، مضافاً به این که با توجه به تعلیمات سرشاری که در زمینه عشق به خاندان عصمت و طهارت (ع) در طول حیات خود از مرحوم پدر بزرگوارشان حاج آقا بزرگ کنگاوری آموخته بودند، خود نیز در این خصوص سرآمد بودند. یادم است درمی‌آید که در خدمت ایشان به کنگاور می‌رفتیم، هر وقت حاج آقا بهاء از بالای بلندی خارج از کنگاور، این شهر را می‌دیدند با صدای بلند می‌فرمودند: "السلام علیک یا اهل الدیار المؤمنین و المؤمنات و المسلمین و المسلمات الاحیاء منهم و الاموات" ایشان همیشه مردم این دیار را اهل دین می‌دانستند و بعد از ورود به شهر و سپس منزل حاج آقا بزرگ، بعضاً همراه می‌شد با شرکت در جلسات ذکر فضائل و مناقب اهل بیت (علیهم السلام) خصوصاً سید و سالار آنان حضرت اباعبدالله الحسین (ع). پرورش در چنین خانواده‌ای چنین ثمری داشت که حاج آقا بهاء در طول سال در منزل خودشان جلسه ذکر و مصیبت و ایراد فضائل و مناقب اهل بیت (ع) را برپا می‌کردند و با یک شور و شوقی خود بساط چای و پذیرایی را آماده می‌کردند و با دستان خود برای عزاداران حسینی (ع) چای می‌ریختند و در پایین‌ترین قسمت خانه می‌ایستادند و به مردم جهت شرکت در جلسه خوش آمد گویی می‌کردند و عموماً در سلسله مراسم مسجد نیز بعد از بیان احکام یا حدیث و تفسیر، گریزی به کربلا و ذکر مصائب سیدالشهداء (ع) می‌زدند.

شهید و مزاح و شوخی

شهید حاج آقا بهاء با تمامی مشغله‌هایی که داشتند، بعضاً اگر فرصتی پیش می‌آمد، مزاح و شوخی‌هایی که با فرهنگ غنی اسلامی سازگاری داشته باشد می‌کردند. همیشه وقتی که بحث کنگاور می‌شد، چون خود را اهل کنگاور می‌دانستند، به دوستان کرمانشاهی می‌گفتند: "ای مردم کرمانشاه، کرمانشاه جزء دهات اطراف کنگاور ماست!" یا این که گاهی وقت‌ها بعضی‌ها می‌آمدند و در موقع رفتن عرض می‌کردند با اجازه شما و حاج آقا بهاء خیلی جدی می‌فرمود: "اجازه شما هم دست ماست، بفرمایید!" یا این که اگر در بین گفته‌های ایشان کسی اظهار تعجب می‌کرد، به فرد مورد بحث می‌فرمودند: "دایات...!" و وقتی تعجب آن فرد افزون‌تر می‌شد و علت را جویا می‌شد در ادامه باز می‌فرمودند: "ان شاء الله برود کربلا..." و بدین وسیله موجب سرور و شادمانی آن فرد می‌شدند.

یک بار به منزل آیت الله سید مرتضی نجومی رفته بودیم و دیگر آقایان علماء شهر آنجا بودند و چون حاج آقا بهاء می‌دانستند که این سید هنرمند و روحانی بزرگوار نسبت به تابلو و نوشته‌های خود حساس هستند، به شوخی تابلویی را زیر عبای خود پنهان می‌کردند و قصد خروج از خانه را داشتند که حضرت آیت الله

حد و اندازه، یک وضوی دقیق و درست می‌گرفت و بعد از اتمام وضو تازه می‌رفت دستشویی (!) و سپس می‌آمد مسجد، نماز می‌خواند. حاج آقا بهاء می‌گفتند: "نجم الدین، جای این دو کار را با هم عوض کن!" ولی ایشان به خاطر سن و سال کمی که داشت، می‌خندید و کار خودش را می‌کرد. نجم الدین تلفظ بعضی از کلمات را به خوبی بلد نبود. پیش من می‌آمد و به اقتضای کوچک بودنش علاقه زیادی به سلاح داشت و می‌گفت که حاجی "کیو، کلکک" - اسلحه - را بده تماشا کنم.

یک روز از حاج آقا بهاء سؤال کردم که حاج آقا، بین سه پسر آخرتان به کدام یک از آن‌ها علاقه بیشتری دارید؟ ایشان اسم یکی از آن‌ها را آورد ولی علتش را فرمود. البته تمامی پسر و مادرها بیجه‌های خود را به یقین به یک اندازه دوست دارند ولی به خاطر حرکات و اعمالی که از آن‌ها سر می‌زند، بعضاً یک مقداری یکی از آن‌ها را نسبت به سایرین بیشتر دوست دارند. مدتی کارهای هر سه نفر آن‌ها را زیر نظر قرار دادم که به علت آن چیزی که حاج آقا بهاء فرموده بود برسم، تا این که بعد از مدتی متوجه شدم موقعی که از منزل به مسجد می‌رویم یا از مسجد به منزل برمی‌گردیم، می‌بینم یکی از بیجه‌ها به سبک خود حاج آقا بهاء جلوی پدرشان راه می‌افتد و با صدای بلند عرض می‌کند: "بابا پله، بابا جوی آب، بابا بلندی، بابا حواست باشه، بابا دقت کن..." و بعضاً دست حاج آقا بهاء را می‌گیرد و به خوبی تقلید

نمازگزاران طوری عادت کرده بودند که حتی اگر در موقع اقامه نمازهای ظهر و عصر کاری برای شان پیش می‌آمد که باعث تأخیر حضورشان در مسجد می‌شد، هیچ کس مسجد را ترک نمی‌کرد و همه منتظر می‌شدند تا آقای محمدی عراقی برسند و نماز به امامت ایشان اقامه شود.

علمی‌ای که داشتند، فرصتی بود برای حل مسائل و مشکلات و از همه مهم‌تر افتخار هم نفس شدن با چنین بزرگانی، باعث صفای باطن مستمعین و مؤمنین و مردم محله و مسجد می‌شد. با ورود ایشان به مسجد و شبستان جمع کثیری جلو می‌رفتند و دستان ایشان را به عنوان عالم دینی و دوستدار اهل بیت (ع) می‌بوسیدند و در طی آن روزهای حضور، سجاده همیشگی حاج آقا بهاء برای پدر آماده می‌شد. عموماً نمازها را طوری اقامه می‌فرمودند که بعد از اتمام نماز حاج آقا بزرگ و در تشهد آخر که ایشان مشغول به سلام می‌شدند، حاج آقا بهاء در حین بلند شدن کمی جلو می‌رفتند و ادامه نماز را به امامت حاج آقا بهاء مردم به جماعت سپری می‌کردند و این نشانگر اهمیت این پدر و پسر برای ثواب نماز جماعت بود. بعضی از اوقات نیز تقاضا می‌شد و حاج آقا بزرگ برای مردم سخنرانی می‌کردند. بعد از نماز و اتمام کار در مسجد، پدر و پسر و نوه‌ها همه با هم به سمت منزل حرکت می‌کردند. مسیر یک مسیر مشخص بود. آن‌ها از مسجد به سمت خیابان خیام و از کوچه رو به رویی به سمت کوی سعادت و بعد، وارد خیابان سعدی و وارد کوچه و منزل می‌شدند. طی کردن این راه شاید ۱۵ الی ۲۰ دقیقه طول می‌کشید و حاج آقا بهاء در کنار پدر دائماً مشغول مواظبت و مراقبت از ایشان بود و مدام عرض می‌کرد: "حاج آقا پله، جوی آب، حاج آقا دستتان را به من بدهید." و تا منزل، تمامی حواسش به پدر گرمی‌شان بود که خدای ناکرده، اتفاقی نیفتد. بروز این حالات، خود یک درس علمی به ما بود که معنی خدمت فرزند به پدر را به ما تعلیم می‌داد و درسی بود که انجام آن، یقیناً باعث عاقبت به خیری هر بیننده و عمل‌کننده‌ای می‌تواند باشد.

شهید و فرزندان

حاج آقا بهاء هر وقت که بحث فرزندش حاج آقا محمود پیش می‌آمد، از ایشان به عنوان یک شخصیت علمی و معنوی یاد می‌کرد و طوری درباره ایشان صحبت می‌فرمود که خیالشان از بابت آن عزیز راحت است و ایشان به ثمر نشسته‌اند. برای مردم محله و مسجد در بعضی از ایام توفیقاتی حاصل می‌شد که حاج آقا محمود با ایشان به مسجد می‌آمد و از حضور ایشان بهره می‌بردند. ولی حضور شمس الدین و شهاب الدین و نجم الدین، آخرین فرزندان حاج آقا بهاء تقریباً یک حضور دائمی بود و اینان عمدتاً یا همیشه خصوصاً در نمازهای مغرب و عشاء با حاج آقا بهاء همراه بودند. آقا شمس الدین از آن دو نفر بزرگ‌تر بود و مسؤولیت سرپرستی آن‌ها را به عهده داشت. در مورد شهاب الدین هم از کوچکی به نظر می‌آمد که بیجه عمیقی است و خیلی وقت‌ها خودش مشغول کاری می‌شد و با خودش بیشتر سرگرم بود. نجم الدین خونگرم‌تر بود و به اقتضای سن کمش کارهای عجیب‌تری می‌کرد و دائماً مشغول بازی بود. حاج آقا بهاء وقتی وارد مسجد می‌شد، عادت داشت که وضوی خود را ارتماسی بگیرد و در کنار حوض، هم به رتق و فتق کارهای مردم می‌رسید و هم مشغول وضو بود؛ فرزندان ایشان هم همین کار را می‌کردند. یادم است مدتی نجم الدین عادت کرده بود که می‌آمد و با دقت و ظرافتی بیش از

شهید بزرگوار حاج آقا بهاء هر سه نوبت نماز را در مسجد اعتمادی حضور پیدا می کردند. مسجد ایشان شاید جزو معدود مساجدی بود که همه نمازهای صبح، ظهر و عصر و مغرب و عشاء را به جماعت اقامه می کرد و اهالی محل حضور داشتند

نجومی در چارچوب در می ایستادند و می فرمودند که باید همه بازرسی بدنی بشوید و حاج آقا بهاء با خنده تابلو را زیر عبا بیرون می آوردند و در سر جای خود قرار می دادند! به یادم دارم در ایام بمبارانها و موقع به صدا درآمدن آژیر خطر قرمز، وقتی که همگان باید لامپهای روشنایی خود را خاموش می کردند یا این که پرده جلوی پنجرهها را می انداختند، اگر کسی این کارها را نمی کرد، مردم به هم می گفتند: "عراقی، خاموش کن!..." در این لحظات بود که حاج آقا بهاء به شوخی می گفتند: "دارند می گویند عراقی خاموش کن!... راستی اینها با ما هستند یا با عراقیها؟!"

شهید و انتخابات مجلس شورای اسلامی

علت کاندیدا شدن و شرکت در انتخابات برای شهید حاج آقا بهاء، چیزی نبود جز غنیمت شمردن فرصت برای خدمت بیشتر به مردم متدین استان و شهر کرمانشاه. انسانهای بزرگ همیشه "بزرگ" فکر می کنند و در این "بزرگ فکر کردن" فقط رضای خدا را طالب هستند و رضای خدا چیزی نیست جز خدمت به خلق خدا و متدینین و مؤمنین. شهید حاج آقا بهاءالدین محمدی عراقی نیز این کار را فرصت و توفیقی می دانستند که از آن، ثواب و ره توشه بیشتری برای آخرت خود جمع نمایند، نه آن که خدای ناکرده این کار را فرصتی برای رسیدن به امیال و آرزوهای خود بدانند. در موقع ورود به این صحنه حتی میل باطنی خود را که عدم ورود بود، به خاطر اصرار و تکلیف علماء و آقایان و متدینین شهر نادیده گرفته بودند و در شرایطی که کاندیداها بعضاً از عوامل وابسته به گروهکهای منافقین یا گروههای طرفدار غرب از جمله جبهه ملی بودند؛ یا افرادی که بود و نبودشان در مجلس، هیچ فرقی به حال اسلام و مسلمین نداشت. شهید محمدی عراقی در چنین شرایطی به همراه چند تن از معتمدین و متدینین، وارد این صحنه حساس شد، صحنه‌ای که واقعا با حضور فعال، زمینه ارائه خدماتی مفید و ارزنده را می توانست برای اسلام و مسلمین مهیا کند. آری شهید محمدی عراقی با این استدلال و طرز تفکر پای به این میدان گذاشت و می دانست و به تحقیق می دانست که می تواند اثرگذار باشد و باعث رشد و ارتقاء استان در تمامی زمینه‌های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و... شود. دشمنان و منافقین کوردل هم درست تشخیص داده بودند (این موضوع را در قسمت آخر بحث‌هایم که مربوط به ترور ایشان می شود مفصلاً توضیح می دهم). در یک جمله، شهید، قدم زدن در این مسیر را توفیق بالاتری برای خدمت می دانستند و بنابر اصرار علماء و تکلیف آقایان جامعه روحانیت و معتمدین شهر برای رضای خدا آن را پذیرفتند.

شهید و انتخابات

حضور حاج آقا بهاء حضور بسیار خدایی و حضوری کم خرج، ساده و مردمی بود. ایشان نیاز به تبلیغ زیادی نداشتند و نیازی به معرفی به مردم و متدینین هم نبود. عوام و خواص شهر حاج آقا بهاء را می شناختند و از صفای باطن ایشان با اطلاع بودند و می دانستند که وجود این روحانی معزز در مجلس شورای اسلامی می تواند منشاء خیر و برکات بسیاری باشد.

اصلاً آرزوی جمع‌کنیری از مردم بود که حاج آقا بهاء رأی بیاورد و آن‌ها با خیال راحت چشم به آینده شهر و خدمات مؤثر ایشان بدزدند. حتی برای تعدادی از افراد مطرح که می خواستند وارد این میدان بشوند، به مانند بحث واجب عینی و واجب کفایی در خصوص حضور خود، پس از ورود حاج آقا بهاء حضور ایشان را کافی دیدند و دیگر اجازه به خود ندادند که قدم در این راه بگذارند. البته قابل ذکر است برای جوانان عزیزی که در آن سال‌ها نبودند یا در سنین پایین تری بودند، کار انتخاب در آن مقطع زمانی بسیار مشکل بود، چون جو سیاسی وقت، بسیار آلوده بود و فضای آن زمان بسیار مسموم. در آن مقطع از تاریخ، مظلومان و بزرگانی همچون شهید دکتر بهشتی را طوری نشان می دادند و در جامعه مطرح می کردند که جمع‌کنیری به خیابان‌ها می آمدند و نسبت به ساحت مظلوم ایشان چه حرف‌هایی که نمی زدند. بدین ترتیب، عوامل دست نشانده، با تبلیغات ناجوانمردانه خود کار را برای انسان‌های پاک و خدمتگزار بسیار سخت و دشوار می کردند. آری، مردان بزرگی همچون حاج آقا بهاء بودند که توانستند در میان جمع زیادی که کاندیدا شده بودند، به مرحله دوم انتخابات برسند و این موفقیت یک موفقیت بسیار خوب و والا برای مؤمنین و متدینین این شهر بود که در آن فضای آلوده و مسموم توانسته بودند دیگر رقبای روحانی محبوب خود را پشت سر بگذارند و به مرحله دوم انتخابات برسانند.

فاصله زمانی بین مرحله اول و دوم انتخابات

بچه‌های مسجد و محلات و خیلی از دوستان در شهر بسیج شده بودند تا دوباره یکپارچه عزم خود را جزم نمایند و به حول و قوه الهی و مدد اهل بیت(ع) با

شای سرد رودزی و گلستانه مسجد اعتمادی



برنامه‌ریزی دقیق، کار مربوط به انتخابات را سازماندهی کنند تا این شاء الله حاج آقا از بین شش نفر آمده به مرحله دوم بتواند یکی از سه نفر اول تا سوم باشد و شهر وارد مرحله دیگری از سازندگی و خدمت شود. به ذهن کسی هم خطور نمی کرد که حاج آقا بهاء جزء یکی از این سه نفر نباشد، همه خوشحال و راضی بودند، راضی برای این که عزیزی داشتند وارد این صحنه می شد که می توانست سکان شهر و حتی استان را به دست گیرد و همه را به ساحل آمال و آرزوها برساند و مردم را در سایه دستورات الهی و قوانین شارع مقدس اسلام تربیت نماید و شهر و استان را از نظر سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و... شکوفا کند.

دشمنان اسلام و منافقین دقیقاً به این نتیجه رسیده بودند و می دانستند که به قول معروف، "یک ده آباد به از صد شهر ویران است" و می دانستند با حضور چنین افرادی در مجلس، مجلس می تواند متحول شود و این تحول، به شهر و استان و حتی کشور انتقال پیدا نماید. دقیقاً از همین موضوع احساس خطر می کردند و حاج آقا بهاء را این چنین می دیدند و چون دیگرانی هم به مرحله دوم رسیده بودند ولی دیدیم کسی به سراغ آن‌ها نرفت و خطری آن‌ها را تهدید نکرد و انگشت اشاره آن‌ها فقط به سمت شهید حاج آقا بهاء نشانه رفت. یادم است موقعی که ایشان ناجوانمردانه ترور شد و این حقیر در کنارشان مجروح شدم، مدتی در بیمارستان تحت مداوا بودم و بعد از بهبود نسبی‌ای که به دست آوردم، به زندان دیزل آباد رفتم و با دو نفر از آن خودفروختگان صحبت کردم و علت ترور را از آن‌ها جویا شدم. آن‌ها نیز دقیقاً به ضرب المثلی که قبلاً عرض کردم اشاره نمودند (یک ده آباد...). آن‌ها مدت‌ها بود که شهید حاج آقا بهاء را تحت کنترل قرار داده بودند و یکی از هدف‌های اصلی‌شان به شمار می رفت. آن‌ها دقیقاً تمامی برنامه‌های فرهنگی ایشان را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده بودند، شب‌ها، ظهرها و حتی صبح‌های مسجد و نقش حاج آقا بهاء را در قشر جوان و اثر کلام ایشان را بر جوانان درک کرده بودند و می دانستند که اگر دامنه این فعالیت‌ها وسیع تر شود و توفیقات خدمتی بیشتر شود، دیگر نمی شود کاری کرد و باید چنین عنصر مؤثری از بین برود و امکان خدمت را او از سلب کرد. یادم می آید آن منافع این حرف‌ها را با لیخدای می زد و می خواست مرا از نظر روانی تحت تأثیر قرار دهد و خوشحال و مسرور از آن بود که با دستان پلیدش توانسته بود چنین کار ننگینی را انجام دهد.

ترور ناجوانمردانه شهید

منافقین خلق با توجه به شناختی که نسبت به حاج آقا بهاء داشتند و این که ایشان یقیناً در شهر و استان و حتی کشور می تواند مؤثر باشد و با توجه به ورود ایشان در جمع سایر کاندیداها به مرحله دوم، نیز به خاطر تمام خوبی‌هایی که ایشان داشت و می توانست داشته باشد و مردم را به انقلاب و نظام جذب کند، تصمیم گرفتند در یک اقدام ناجوانمردانه او را ترور نمایند و در واقع به جنگ بین نور و ظلمت ادامه دهند. در آستانه ایامی که این اتفاق افتاد، یعنی در روزهای (شاید) ۱۷ و ۱۸ مردادماه ۱۳۶۰ حاج آقا بزرگ با خانواده به کرمانشاه

■ محل شهادت شهیدان محمدی عراقی و یوسف پور



قدی کوتاه و صورتی پر از ریش داشت و یک مشخصه ویژه‌ای که داشت این بود که قسمت شانه‌های او عرض کمتری داشتند و این مشخصه، نسبت به قسمت پایین اندامش کاملاً معلوم بود. ماشین از کوچه وارد خیابان خیام شد و به سمت راست تمایل پیدا کرد و دقیقاً در مسیر خیابان خیام به سمت چهارراه حسین آباد قرار گرفت. سمت راست ماشین را مشاهده کردم، در آن سمتی که حاج آقا بهاء پشت سر حاج آقا بزرگ نشسته بود، همان منافق خبیث که لباس‌های شهربانی را با درجه استواری پوشیده بود، مسلسل یوزی را به شکل هجومی بر گردن خود انداخته و در پناه تاریکی پیاده‌رو و زیر درخت سر کوچه مسجد، خود را تقریباً پنهان کرده بود. نفر سوم را که در سمت دیگر خیابان پنهان

شده بود ندیدم، شاید تمام این لحظات در ثانیه‌هایی اتفاق افتاد. به یک‌باره دیدم همان فردی که موقع نور بالا زدن ماشین ما چهره‌اش مشخص شده بود، با کلت کالیبر ۴۵ شهید یوسف پور را هدف گرفت و علیرضای عزیز در همان لحظه به آرزوی دیرینه‌اش رسید و خودرو عملاً دیگر قادر به حرکت نبود. ما هم در قسمت عقب خودرو پشت سر شهید یوسف پور نشسته بودیم و بلافاصله دیدیم کسی که لباس شهربانی پوشیده بود، با رگبار مسلسل یوزی، حاج آقا بهاء را هدف قرار داد. ما تیرهایی که از لوله بیرون می‌آمد و برق لوله را دقیقاً می‌دیدیم، نمی‌شد تعداد گلوله‌ها را شمرد. تیرها به شیشه ماشین و بعد به صورت نازنین حاج آقا بهاء اصابت می‌کرد و تعدادی هم از بالای سر دو پسر ایشان شهاب الدین و نجم الدین عبور می‌کرد. در آن لحظه هیچ صدا و حرکتی از این دو بچه مشاهده نکردم، انگار خداوند تبارک و تعالی پرده‌ای بر روی چشم و قلب آن‌ها کشیده و دستی محافظ، آن‌ها را از آن آشوب داخل خودرو در امان قرار داده بود. در عین

شهید حاج آقا بهاء الدین عراقی
عموماً دائم الوضو بود ولی عادت داشت هر وقت که وارد مسجد می‌شدند، به خاطر این که وضو "نور" است و تجدید وضو "نور" علی نور" وضو تازه کند و عموماً عادت داشت که وضوی ارتماسی بگیرد.

حال که شهید علیرضا یوسف پور از یک زاویه مورد اصابت گلوله قرار گرفت و در زاویه دیگری حاج آقا در همان لحظه مورد رگبار گلوله‌های مسلسل یوزی واقع شد، منافقین در زاویه سومی نیز دقیقاً یک مثل درست کرده بودند که از هر یک از سه ضلعش، ضرابی ماشین را به گلوله می‌بست. دیدم که تعدادی تیر به شانه و کتف و ریه بنده اصابت کرد و ما از سه زاویه

برای جا به جایی حاج آقا بهاء تحویل شهید یوسف پور داده بود. القصه، نماز نافله عشاء حاج آقا بهاء شروع شد. ایشان عادت داشت که حتماً سوره واقعه را در نافله بخواند. شهید، قبل از شروع به نماز نافله، به حاج رضا زنگنه تلفن زد. ایشان در آن زمان مسؤول کمیته انقلاب اسلامی بودند. یادم است به ایشان گفت تکلیف دو محافظ ما چه می‌شود؟ بحث حقوق و خرج‌هایی که خودشان می‌کنند چه می‌شود؟ حاج رضا جوابی به حاج آقا دادند که مضمون آن این بود که این کار طول می‌کشد و نیاز به زمان دارد. حاج آقا بهاء از این جواب خوشحال نشد و رو به ما کرد (شاید این آخرین صحبت‌های ایشان بود) و فرمود: ولش کنید، بیاید در نافله عشاء یک بار سوره واقعه را بخوانید تا در بهشت برای شما قصر و کاخی ساخته شود و در واقع از خدا بخواهید که اجر و مزدتان را بدهد (البته ما حرفی از حقوق و خرج و مخارج نزده بودیم، چون عشق به ایشان به هر قیمتی می‌آزید). در واقع نظر و تصمیم خودشان این بود که چنین بحثی را با کمیته داشته باشد و نه صحبت ما و خواسته ما.

علی‌الظاهر همه از مسجد بیرون می‌آمدند و فقط ما بودیم که داشتیم شبستان و حیاط مسجد را ترک می‌کردیم. نمی‌دانم با مرحوم مشهدی رضا، خادم مسجد، حاج آقا بهاء چه گفت. شهید یوسف پور از میوه فروشی جنب مسجد مقداری خیار خرید و آن‌ها را در مسجد شست و یادم است به هر کدام از ما تعارف کرد. رضا داخل ماشین شد و چون سیستم خودرو دو در بود، من، حاج آقا بهاء و شهاب الدین و نجم الدین در قسمت عقب نشستیم. دقیقاً شهاب الدین و نجم الدین بین بنده و حاج آقا بهاء، آرام و بدون هیچ حرکتی نشستند. شمس الدین سوار دو چرخه‌اش شد و پشت سر ماشین آرام حرکت می‌کرد و به سمت خانه می‌رفتیم. ماشین کوچه را طی کرد و به سر خیابان خیام رسید. چراغ ماشین روشن بود و قسمت رو به رو را روشن کرده بود. شهید یوسف پور به خاطر این که یک وقت نکند ماشینی از بالای خیابان بیاید و با ما برخورد کند، نور بالا زد تا ماشین‌های در حال تردد متوجه بشوند که ایشان دارد از فرعی به اصلی می‌آید. در همین لحظه بود که متوجه یک آدم در سمت دیگر خیابان شدم،

آمده بودند و تا جایی که به یاد دارم یکی از کارهای شان مراجعه به پزشک بود. چون ما یکی دو روز قبل از حادثه ترور با حاج آقا بزرگ و حاج آقا بهاء به خیابان رفته بودیم و حاج آقا بزرگ احتمالاً پیش پزشک رفته بود و به علت این که تأخیر زیاد شد، حاج آقا بهاء مرا فرستاد تا علت تأخیرش را جویا شوم، نهایتاً حاج آقا بزرگ آمدند و به مسجد رفتیم. همچون گذشته و دفعات قبل مردم از حضور حاج آقا بزرگ خوشحال و مسرور بودند. کم کم ساعات و دقائق داشت به لحظه موعود نزدیک می‌شد و روز بیستم مردادماه رسید. ما به همراه حاج آقا بزرگ و حاج آقا بهاء و همراهی شمس الدین و شهاب الدین و نجم الدین به رانندگی شهید علی‌رضا یوسف پور برای اقامه نماز

مغرب و عشاء به مسجد آمدیم. شمس الدین بعضی وقت‌ها با دو چرخه خودش به مسجد می‌آمد. راه زیاد نبود و شمس الدین چون از دو برادر دیگرش بزرگ‌تر بود و عموماً مسؤلیت آن‌ها را به عهده داشت، این اجازه را به او داده بودند که به تنهایی با دو چرخه به مسجد بیاید و برود. حاج آقا بهاء تجدید وضو کرده و به همراه پدر بزرگوارشان وارد مسجد و شبستان شدند و مثل همیشه حاج آقا بزرگ را جلو فرستادند و همه به امامت ایشان نماز را به پا داشتیم. عجیب بود که شهاب الدین و نجم الدین برخلاف و به عکس دیگر روزها و شب‌های گذشته، آرام‌تر به نظر می‌رسیدند. نماز مغرب به پایان رسید. تعقیبات نماز مغرب را یکی از متدینین مسن مسجد با صدا و تن خاصی که مربوط به خودش بود خواند و پیرمرد دیگری بلند شد و خواندن اذان نماز عشاء را با صدای بلند شروع کرد و به همگی نمازگزاران اعلام نمود که آماده نماز عشاء باشند. ابتدا دو رکعت اول نماز عشاء را به حاج آقا بزرگ اقتدا نموده و بعد مثل همیشه حاج آقا بهاء کمی جلوتر رفت و دو رکعت بعدی نماز عشاء را به خاطر ترک نماز جماعت - توسط امام مسافر - به امامت حاج آقا بهاء اقامه کردیم. نماز عشاء به پایان رسید و بعد از تعقیبات نماز عشاء، حاج آقا بهاء شروع به اجرای برنامه هفتگی خود نمود. درست نمی‌دانم، شاید احکام، حدیث، تفسیر یا چیزهای دیگری را که جزو برنامه‌های آن شب بود گفت و سرانجام کار تبلیغی ایشان به اتمام رسید. نه ایشان و نه هیچ کدام از ما از این موضوع اطلاع نداشتیم که این آخرین منبر حاج آقا بهاء است. مسجد آرام داشت خلوت می‌شد. یادم می‌آید احتمالاً حاج حمید الوندی بود که داخل مسجد آمد و به بنده و شهید یوسف پور گفت ظاهراً شهربانی به خاطر ورود حاج آقا بهاء به مرحله دوم انتخابات نیروی کمکی به اطراف ما فرستاده است، چون بعدها معلوم شد که تعدادی از مؤمنین فرد ضارب را در ظهر و عصر و مغرب همان روز مشاهده کرده بودند، ولی احتمال نمی‌دادند که این شخص همان ضارب حاج آقا بهاء و عضو سازمان منافقین خلق باشد. در ایام انتخابات، استناداری کرمانشاه یک دستگاه خودروی دو در چروکی چیف



شانه‌اش به نسبت معمول قدری کم عرض بود گرفت. بنده ظاهراً هشت روز در بیمارستان بودم که خیلی برایم سخت گذشت. یادم است یک روز لباس‌هایم را گرفتم و یواشکی از بیمارستان فرار کردم و اولین جایی که رفتم زندان دیزل آباد بود، چون می‌خواستم از نزدیک آن خبیث‌ها را ببینم. یکی از آن‌ها اهل تهران و یکی هم اهل مشهد بود و نفر سوم که اهل کرمانشاه بود دستگیر نشد و فرار کرد. آن دو نفر در زندان بودند و من با یکی از آن‌ها شروع به صحبت کردم. وضع جسمانی مناسبی نداشتیم، هنوز زخم‌هایم بهبود پیدا نکرده بودند. از او سؤال کردم خانه تیمی آن‌ها کجا بوده؟ او آدرسی را در خیابان خیام، کوچه خرداد به من داد. صاحبخانه را می‌شناختم، او از فعالیت آن‌ها کاملاً بی‌اطلاع بود. بعد سؤال کردم چگونه ما را تعقیب و مراقبت می‌کردند؟ اطلاعات زیادی داشت که به من داد. بعد علت شهادت حاج آقا بهاء را پرسیدم و او اشاره کرد که به خاطر ارتباط خویش با مردم و جوانان و برنامه‌ریزی دقیق و منظمش در مسجد برای مردم و جوانان، اثر دار بودن کلام و نفس ایشان، مؤثر بودن در مجلس شورای اسلامی در صورت حضور، علم، تقوا، معنویت و در یک کلام (خوب بودن حاج آقا بهاء) علت شهادتش بود. آن فرد منافق آن‌قدر خبیث بود که وقتی این‌ها را می‌گفت و می‌دانست که من مجروح حادثه‌ام و تازه از بیمارستان آمده‌ام، طوری ماجرا را تعریف می‌کرد که مرا شکنجه روحی بدهد. البته زمان زیادی به طول نینجامید که هر دوی آن از خدای بی‌خبرها را در سر کوچه مسجد، در خیابان خیام به دار آویختند "اما چه سود و صد حیف که دیگر با این کار، ما به حاج آقا بهاء و علیرضا نمی‌رسیدیم و داغ آن دو بزرگوار بر دل تمامی دوستانشان نشسته بود". ناگفته نماند که در همان روزهای بستری بودن بنده، پیکر مطهر آن شهید سرافراز اسلام پس از مشایعت از سوی مردم قدرشناس شهرهای کرمانشاه و کنگاور، در میان حزن و اندوه مردم در بهشت فاطمه زادگاهش به خاک سپرده شده بود. رحمت بیکران الهی بر ارواح پاک و مطهرشان؛ نام و یادشان جاوید و راهشان پررهرو باد.

"والسلام علیه یوم ولد و یوم استشهد و یوم یبعث حیا"

عرض کردم تیر خورده‌اند و باید به بیمارستان برویم، این شاء الله که خوب می‌شوند. بعد از مدتی به بیمارستان دویست تختخوابی رسیدیم، در بیمارستان، خیلی از بچه‌ها رسیده بودند. جاویدالآثر رمضان رحیمی و هوشنگ خسروزاد و خیلی از بچه‌ها آمده بودند. سردار حاج بهرام نوروزی نیز که آن زمان در کمیته و سپاه مسؤول امور اطلاعاتی و عملیات در زمینه منافقین را انجام می‌دادند، از راه رسیدند و به من گفتند چه شده؟ من هم واقعه اتفاق افتاده را تعریف کردم و مشخصات آن دو ضاربی را که دیده بودم گفتم و ایشان دقیقاً بعد از شنیدن از بیمارستان خارج شدند. حاج آقا بزرگ و بنده را آماده ورود به اتاق عمل کردند و داشتند بدن بی‌جان حاج آقا بهاء را به سمت سردخانه بیمارستان می‌بردند که یک مرتبه متوجه حضور مادر علیرضا شدم و دیدم در کنار یکی از دایه‌های علیرضا در بیمارستان ایستاده است. اتفاقاً دایه علیرضا نیز قسمت‌هایی از صورت و گوشش آسیب دیده بود و مادر رضا برای برادرش اظهار ناراحتی می‌کرد. شهید علیرضا یوسف پور پدر نداشت و به همراه مادر و دایه‌هایش با هم زندگی می‌کردند. من در آن لحظه که داشتم به اتاق عمل می‌رفتم، متوجه نمی‌شدم که چرا مادر و دایه علیرضا آن‌جا هستند و چطور آن‌ها به این زودی مطلع شده‌اند و عجیب‌تر این‌که مادرش با توجه به علاقه زیاد و شدیدی که به علیرضا داشت، انگار به دنبال کار پسرش نبود. در همین حین بود که مادر رضا متوجه حضور و زخم‌های من شد و دیدم که یکی از کارکنان بیمارستان دارد بدن بی‌جان علیرضا را به سمت سردخانه می‌برد. هیچ وقت این صحنه را فراموش نمی‌کنم؛ مادر علیرضا داشت مرا تماشا می‌کرد و من هم مادر علیرضا را تماشا می‌کردم. هیچ کلام قدرت سؤال از دیگری را نداشتیم، من هم نمی‌توانستم به آن نفری که داشت علیرضا را انتقال می‌داد، بگویم به آن سمت نرو یا مسیرت را عوض کن. به یک‌باره مادر علیرضا دید که جسدی روی برانکار دارد جا به جا می‌شود و با دقت بیشتری مرا هم دید که دارم به اتاق عمل می‌روم. بعد، متوجه جسد شد و دید که فرزندش علی‌رضاست با مشاهده بدن علیرضا روی برانکار مادرش قالب تهی کرد و بیهوش بر زمین افتاد. اصلاً توقع نداشت که در آن‌جا فرزندش را در چنان حالتی ملاقات نماید. بعداً که فهمیدیم هم‌زمان با ترور ما در سر کوچه مسجد، تعدادی منافق نیز به در منزل شهید علی‌رضا یوسف پور رفته و یک بمب دستی را از کوچه به داخل حیاط آن‌ها انداخته بودند که همسر دایه علیرضا به شهادت رسیده و هر کسی هم که در کنار او بود مجروح شده بود و آن‌ها در واقع به خاطر انتقال آن شهیده و مجروحین به بیمارستان آمده بودند و کم‌ترین اطلاعی از ترور و شهادت پسرشان علیرضا نداشتند.

بعد از این‌که چند ساعت گذشت و از اتاق عمل بیرون آمدم و در بخش ۶ بیمارستان بستری شدم، دیدم که حاج آقا بهرام نوروزی از راه رسید. ایشان یک نفر را همراه با خودش آورده بود و او را به من نشان داد، همان خبیثی بود که لباس شهربانی پوشیده بود و عجیب بود که حاج بهرام نوروزی با این سرعت یکی از آن‌ها را گرفته بود. وقتی خیالش از بابت تأیید من راحت شد، رفت و در روزهای بعد نفر دومی را هم که عرض کردم

مورد اصابت تیر و گلوله قرار گرفتیم. از میان تیرهایی که به سمت حاج آقا بهاء شلیک می‌شد، یک تیر به پای حاج آقا بزرگ اصابت کرد و ایشان از ناحیه پا مجروح شدند. کل این اتفاقات شاید ۱۰ الی ۱۵ ثانیه بیشتر طول نکشید و یک مرتبه بعد از فرار آن‌ها، سکوت سنگینی بر فضای ماشین و محله نشست و دقیقاً به یاد دارم که حاج آقا بزرگ در آن لحظه مشغول ذکر بود و اذکار ایشان قوت قلبی برای ما ایجاد کرده بود. باز هم هیچ حرکت و صدایی از بچه‌ها به گوش نمی‌رسید، از شمس‌الدین هم بی‌اطلاع بودم، نمی‌دانم آن لحظه جلوتر از ما بود یا پشت سر ماشین قرار داشت. صورت حاج آقا بهاء را نگاه کردم، عمامه مبارک ایشان از سرش به قسمت عقب خودرو افتاده بود. در تمام صورتش جای اصابت گلوله بود و خون از صورتش جاری بود. با برآمدن صدای رگبار گلوله، تعدادی از مردم محله و بچه‌های مسجد رسیدند. ضاربین از سه مسیر فرار کرده بودند، با موتور و احتمالاً با خودرو. به سختی بچه‌ها کمک کردند تا من از داخل خودرو بیرون آمدم. علیرضا یوسف پور را به پشت و عقب صندلی ماشین کشانیدم ولی شواهد نشان می‌داد که امیدی به زنده بودن شهید علیرضا و شهید حاج آقا بهاء نیست. من هم که تیر به کتف و ریه و شانه‌ام خورده بود و بدنم گرم بود، هیچ‌گونه احساس دردی نمی‌کردم. پشت ماشین نشستم، یادم نیست شهاب‌الدین و نجم‌الدین در آن لحظه چه می‌کردند. به همراه حاج آقا بزرگ و بدن‌های بی‌رمق حاج آقا بهاء و علیرضا راهی بیمارستان شدیم. کمی که جلو رفتیم، درد و سوزش محل گلوله‌ها بدنم را به درد آورد و در خود احساس بی‌حسی می‌کردم. یک آمبولانس را که متعلق به درمانگاه منزّه بود دیدم و با چراغ او را وادار به ایستادن کردم؛ راننده ساده‌ای بود. ترسیده بود و بعد هم می‌ترسید ما را سوار کند. خبر مانند برق در محله و شهر پیچید. در همان موقع که با راننده بحث می‌کردیم، یک تعدادی از بچه‌ها آمدند. یادم است شهید سید جمال‌الدین حائری زاده خود را رساند و از من پرسید چه شده، که واقعه را تعریف کردم. آن‌ها کمک کردند و حاج آقا بهاء و علیرضا را داخل ماشین گذاشتند. من و حاج آقا بزرگ هم داخل آمبولانس رفتیم که از نوع آمبولانس‌های مینی‌بوسی بود و در قسمت عقب آن فضای خالی زیادی بود. حاج آقا بزرگ از من سؤال فرمودند که حاج آقا بهاء در چه حالی است؟ دلم نمی‌آمد واقعیت را بگویم. یادم است

- دقیقاً همان افرادی که حاج آقا با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کرد، بلافاصله برای اقامه اولین نماز بعدی می‌آمدند و در مسجد حضور پیدا می‌کردند، یعنی صحبت‌های ایشان چنان جذابیت داشت که اینان در همان برخورد و صحبت‌های نخست شیفته اخلاق شهید می‌شدند و می‌آمدند به مسجد



مهمان عرشیان...

نگاهی به شخصیت آیت الله شهید حاج آقا بهاء الدین محمدی عراقی (۱۳۰۷ - ۱۳۶۰ ش.ه)

نوشته حجت الاسلام اسماعیل محمدی کرمانشاهی

دوستان نزدیک حاج آقا بهاء الدین او را "اهل دعا و نوافل، اهل کمیل و ندبه و انسانی بسیار شریف و وارسته و شایسته" توصیف کرده‌اند و تصریح نموده‌اند که: "دل بستگی به دنیا نداشت و آنچه وظیفه بود دنبال می‌کرد" و او را از نظر فهم و درک مطالب "قابل تحسین" دانسته‌اند.

آیت الله طاهری خرم آبادی او را انسانی والا و بسیار متعبد و دائم الذکر و اهل نماز شب و نافله و مقید به نماز جماعت و تشریف به حرم حضرت معصومه (س) و بسیار خوش اخلاق و دائماً متبسم شمرده است. افزون بر آن می‌فرماید: "آدم وقتی کنار او بود و همراه او بود احساس ناراحتی و افسردگی نمی‌کرد، از نظر روحیات هم واقعاً یک روحیات عالی و اسلامی در او بود، ما اخلاق اسلامی را کاملاً در او مشاهده می‌کردیم."

شهید حاج آقا بهاء الدین محمدی عراقی پس از دو دهه تلاش علمی و خودسازی در شهر خون و قیام قم به سوی میعادگاه و مشهد شهادتش "کرمانشاه" شتافت. مسجد و محراب جماعت، کرسی تدریس سطوح عالی در مدرسه علمیه آیت الله العظمی بروجردی، تبلیغ دین و راهبری مؤمنان برای او که از معدن علم و اجتهاد دز و یاقوت یافته بود، مهیا شده بود. او به کرمانشاه رفت و مسجد و مدرسه پایگاه‌های هدایت و سنگر مبارزه او بودند. منزل او نیز گاهی مأوای کربلایان عارف و عالم هم می‌شد و دوستان او که از قم راهی کربلا می‌شدند و آنان که از عتبات و از نزد امام می‌آمدند، در منزل او استقرار می‌یافتند.

البته در ماه‌های محرم و صفر و ماه مبارک رمضان دوستان مبلغ از راه می‌رسیدند و همراه و همگام با او در عرصه تبلیغ می‌کوشیدند.

آیت الله طاهری خرم آبادی در خاطرات خود می‌گوید: "یک بار ماه رمضان برای تبلیغ به کرمانشاه دعوت شده بودم، با خانواده رفتیم و یک ماه رمضان در منزل ایشان بودیم."

شهید آیت الله حاج آقا شیخ بهاء الدین در رویه سیاسی اهل جناح و گروه خاصی نبود، بلکه هرگاه علمای کرمانشاه متفقاً اعلامیه‌ای صادر می‌کردند، نام و امضای این شهید بزرگوار را هم در کنار آنان می‌دیدیم و در مواردی که وضعیت سیاسی شهر به اشخاص و جناح‌های خاصی میل پیدا می‌کرد، نامی از حاج آقا بهاء الدین دیده نمی‌شد. آیت الله محمد مؤمن در این خصوص می‌فرماید: "علمای کرمانشاه می‌دانستند که ایشان یک آدمی است که در مسائل سیاسی هیچ نظر شخصی ندارد و جز مسأله انجام وظیفه برایش مطرح نبود و لذا ایشان مورد قبول همه افراد و جناح‌هایی که در کرمانشاه بود، بودند."

پایان سخن آن که شهید حاج آقا بهاء الدین حقیقتاً به نام خود مصداق واقعی بخششید و با اهداء خون خود بهاء دین محمدی (ص) شد. عاش سعیداً و مات سعیداً. ■

حضرت امام خمینی (ره) و علمای بزرگوار قم مراتب علم و کمال را طی نمود. شهید بزرگوار در خاندانی پا به عرصه وجود نهاد که به علم و تقوا شهره‌اند و امروزه بخش زیادی از مؤمنان کنگاور خود را مرهون خدمات و زحمات آنان می‌دانند.

حاج آقا بهاء الدین ستاره‌ای پر نور از خاندان محمدی عراقی بود که سال‌های سال مردم کرمانشاه و کنگاور را به سوی هدایت فرامی‌خواند.

خاندان محمدی عراقی مفتخرند که جد اعلاهی آنان شاگرد شیخ انصاری و هم‌بحث میرزای شیرازی - رحمت الله علیهما - بوده است.

پدر بزرگوار حاج آقا بهاء الدین که به حاج آقا بزرگ مشهور است، شخصیتی ارزنده و دانشمندی فرزانه بود که در سجایای اخلاقی زینبزد خاص و عام بود، او در سنگر امامت جمعه کنگاور منشأ خدمات فراوانی بود.

حضرت امام خمینی (ره) در اجازه نامه‌هایی که برای حاج آقا بزرگ و حاج آقا بهاء الدین مرقوم داشته‌اند در ذیل یادداشت‌های خود نوشته‌اند که: "معروف هستند. این دو کلمه به ظاهر ساده، گویای شناخت دقیق و اعتماد امام بزرگوار ما به این دو عزیز است، زیرا حضرت امام در پاسخ به نامه یکی از شخصیت‌های برجسته انقلاب اسلامی که برای فرزند خود از امام درخواست اجازه نامه کرده بود چنین فرموده بودند: "راجع به اجازه آقا زاده محترم مرقوم شده بود؛ جنابعالی توثیق نفرموده بودید، چنانچه اجازه محل حاجت است، جنابعالی توثیق بفرمایید و یکی دیگر هم ضمیمه شود، اجازه داده خواهد شد." با این بیان روشن می‌شود که حاج آقا بزرگ و حاج آقا بهاء الدین هر دو بدون واسطه مورد وثوق و شناخت امام راحل بوده‌اند.

شهید حاج آقا بهاء الدین که دوران کودکی و نوجوانی خود را در کنگاور پشت سر می‌نهد، در عنفوان جوانی راهی شهر علم و اجتهاد "قم" می‌شود. وی حدود دو دهه در قم مروارید وجود خود را پروراند و از چشمه سار فیضیه سیراب گردید. حضور در قم موجب شد تا این شهید بزرگوار در سایه سار دز و نگین حرم اهل بیت (ع) حضرت فاطمه معصومه (س) مراتب کمال را طی نموده و خود را برای حضور در جمع ملکوتیان آماده سازد.

حضور در دروس حضرات آیات عظام بروجردی، اراکی، محقق داماد و امام خمینی (ره) و در کنار دوستانی چون آیت الله مؤمن قمی و آیت الله سید حسن طاهری خرم آبادی و آیت الله حسن تهرانی فرصت مناسبی بود تا گوهر وجود او شکوفا شود.

● شهید حاج آقا بهاء الدین محمدی
● عراقی شهیدی از خیل مسافران
● این کاروان عاشورائیان بود که
● مفتخر به همراهی و همگامی با
● حوزه علمیه و روحانیان بزرگوار
● آن بود. او ستاره‌ای از خیل
● ستارگانی بود که بر گرد خورشید
● امام خمینی (ره) می‌چرخید و
● می‌درخشید

اسلام و صلوات خدا بر شهیدان راه خدا از بدر و احد و حنین تا کربلا و کربلاها، تا مشهد و مولد شهیدان و تا کنگاور مولد و مأوی عالمان و شهیدان و مؤمنان.

خوشنا به حال آنان که با شهادت، از قفس دنیا رهایی یافتند، و با قلبی مطمئن چون کبوتران حرم در آسمان عشق پر زدند و خود را برای حضوری بزرگ آماده ساختند. گو این که قیامت هیچ دلهره‌ای برای آنان نداشت و تنها اضطراب آنان وصال جانان بود و دیدار خوبان.

آنان برای لقاء محبوب همانند کبوترانسی که در صحنه دهشتناک غروب پر می‌زنند، از دره هراس انگیزی که دنیا با فساد و بی‌بند و باری و دوری از معنویت به وجود آورده بود، شاد و سبکبار پر گشودند، و آن گونه که شایسته مردان بزرگ است، با عروجی عارفانه و رحلتی بزرگ از آشیانه دنیا پرواز کردند.

از این میان، خون پاک شهدای طلبه و روحانی مشهد شهیدان و دیار آزادگان، کرمانشاه، مسجد و محراب امامت جمعه، کوچه و خیابان شهر و سنگر و سجاده را رنگین کرده است.

شهدای روحانی استان کرمانشاه در آسمان عشق و شهادت جایگاه ویژه‌ای دارند، برادران افتخار آفرین و شجاع "واحدی" که از سلاله پاک حضرت زهرا - (س) بودند، اولین شهدای استان و عضو کادر مرکزی فدائیان اسلام و از کسانی بودند که خون پاک آنان زینت بخش تاریخ ایران است، آنان با اهداء خون خود از زمینه سازان به وجود آمدن انقلاب اسلامی بودند. [اشاره به گفتاری از شهید سید مجتبی نواب صفوی رهبر فدائیان اسلام که فرمود: "خون پاک ما وطن اسلامی را برای یک انقلاب بارور می‌سازد."]. و محراب جمعه کرمانشاه برای همیشه تاریخ آغشته به خون پاک شهید اشرفی اصفهانی است. خدا می‌داند که یاد و نام شهدای خطه خونین کرمانشاه، مرزهای عملیاتی مشهد شهیدان، فراموش شدنی نیست و تمام شهیدانی که در مسیر کربلا در کرمانشاه کربلایی شدند و با شور حسینی جان فدا کردند، جاودانه خواهند ماند.

شهید حاج آقا بهاء الدین محمدی عراقی شهیدی از خیل مسافران این کاروان عاشورائیان بود که مفتخر به همراهی و همگامی با حوزه علمیه و روحانیان بزرگوار آن بود. او ستاره‌ای از خیل ستارگانی بود که بر گرد خورشید امام خمینی (ره) می‌چرخید و می‌درخشید، از آنانی بود که امام عزیز ما دربارہ آن فرمود: "افتخار و آفرین بر شهدای حوزه و روحانیت که در هنگامه نبرد، رشته تعلقات درس و بحث و مدرسه را بریندند و عقالت تمنیات دنیا را از پای حقیقت علم بر گرفتند و سبکبالانه به میهمانی عرشیان رفتند و در مجمع ملکوتیان شعر حضور سرودند.

سلام بر آنان که تا کشف حقیقت تقفّه به پیش تاختند و برای قوم و ملت خود منذران صادقی شدند که بند بند حدیث صداقتشان را قطرات خون و تعلقات پاره پاره پیکرشان گواهی کرده است و حقاً از روحانیت راستین اسلام و تشیع جز این انتظاری نمی‌رود که در دعوت به حق و راه خونین مبارزه مردم، خود، اولین قربانی‌ها را بدهد و مهر ختام دفترش شهادت باشد."

شهید حاج آقا بهاء الدین محمدی عراقی نسیم باد صبا را به مشام جان دریافته بود. او با حضور در حوزه درسی

ایشان یک اخلاق خاصی داشت که به معنای واقعی امام جماعت بود، یعنی در شناخت جماعت حرفه‌ای بود و منشأ آن هم عشق ذاتی‌ای بود که به این لباس داشت و قطعاً روحانیت را با بینش انتخاب کرده بود و صد البته خودش از خانواده‌ای بسیار بزرگ و روحانی بود

کند و برای آن‌ها کار می‌کرد؛ واقعاً هم کار می‌کرد و عاشق بود. یادم است یک موقعی می‌گفت ما روحانی‌ها، وقتی که منبر می‌رویم، آن اولش هست که همه می‌گویند بسم الله الرحمن الرحیم، الحمد لله رب العالمین و الی آخر... می‌گفت ما آن زمان که این ادعیه را می‌خوانیم تا به صلوات‌های حضار برسیم، در همین حین، مردمی را که پای منبرمان نشسته‌اند نیز شناسایی می‌کنیم که چه تیپ آدمی پای منبر ما نشسته، بعد براساس فهم و دانش آن‌ها برای‌شان حرف می‌زنیم. این نکته خیلی مهم است.

یعنی این قدر درایت و درک داشتند که مستمعین را روانشناسی می‌کردند.

احسنت، در مسائل احکام به هیچ عنوان رودربایستی نداشتند. مسائل شرعی مردم را واضح، خیلی عامیانه، خیلی ساده می‌گفتند، همه می‌فهمیدند. من یادم است یک شب بالای منبر گفتند یکی از مؤمنین دختری دارد که این دختر عقیقه و متدینه است، اگر کسی از مؤمنین جوانی دارد که این جوانش آدم درست و حسابی و متدینی است، بیاید من معرفی‌اش کنم تا برود خواستگاری این دختر. مردم از ایشان تبعیت داشتند و واقعا ایشان را دوست داشتند.

یعنی این قدر دلسوز، دقیق، موشکاف و جسور بودند، چون این گونه کارها جسارت هم می‌خواهد.

جسارت داشتند و این که می‌گویند "سخن کز دل برآید، لاجرم بر دل نشیند" واقعا ایشان از روی دلشان حرف می‌زدند، دلی که متصل به عشق الهی بود. واقعا خدا را دوست داشتند. عاشق همین مرامی بودند که داشتند و به واقع این را پذیرفته بودند. یادم است که یک لباسی داشتم از این لباس‌های عمان.

یعنی شما جزو آن آدم‌هایی بودید که از سنین خیلی کم در کنار شهید بودید. راستی متولد چه سالی هستید؟

۱۳۳۹. فکر می‌کنم از کلاس پنجم راهنمایی به بعد ما خدمت حاج آقا بودیم.

لا بد، هم از طریق پدر و هم بچه‌های دیگر، شنیده بودید که در مسجد محله، یک حاج آقای هست که خیلی هم مهربان است...

ما یک جمع بودیم. یادشان به خیر، شهیدان باقری دو برادر بودند که شهید شدند، با هم که فوتبال بازی می‌کردیم، محل بازی فوتبالمندان نزدیک مسجد بود.

یک پارک هم آن‌جا بود. بعد از ورزش و فوتبال، یک گروه از ما که نماز خوان بودیم، می‌رفتیم مسجد.

آرام آرام وجود این شخصیت درخشان، ما را تسخیر کرد. چون ایشان یک اخلاق خاصی داشت که به معنای واقعی امام جماعت بود. مثل این می‌ماند که شما که خبرنگارید، خبر را خوب بشناسید و بدانید خبر یعنی چه، از چه طریقی کسب می‌شود، به چه دردی می‌خورد؛ البته اگر در کارتان حرفه‌ای باشید.

ایشان در شناخت جماعت حرفه‌ای بود و منشأ آن هم عشق ذاتی‌ای بود که به این لباس داشت و قطعاً روحانیت را با بینش انتخاب کرده بود. البته خودش از خانواده‌ای بسیار بزرگ و روحانی بود.

چون عاشق مردم بود، دوست داشت مردم در مسیر درست و واقعی که همان اسلام ناب است قدم بردارند. این بود که به هر شکل و به هر صورتی که لازم می‌دید و افراد را می‌شناخت، با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کرد تا رابطه‌ای که بین این شخص و مردم ایجاد می‌شود، بتواند آدم‌ها را به مسجد جذب کند.

زمان طاغوت، همه چیز، در دیوار فضای مدارس ما، فضای تلویزیون، جامعه، همه بر مبنای دین ستیزی شکل گرفته بود. من یادم نمی‌رود که ما معلمی داشتیم که هر وقت آن فیلم‌های مستهجن را می‌رفت می‌دید، می‌آمد داخل کلاس و بچه‌ها را تشویق می‌کرد و می‌گفت فلان فیلم را بروید ببینید. در آن فضایی که آموزش و پرورشمان این گونه بود، ما یک پایگاه فرهنگی داشتیم به اسم مسجد اعتمادی. ایشان با دل و جان، تمام توانش را می‌گذاشت که جوان‌ها و افراد خوب را جذب

"شهید محمدی عراقی در شناخت جماعت حرفه‌ای بود و منشأ آن هم عشق ذاتی‌ای بود که به این لباس داشت و قطعاً روحانیت را با بینش انتخاب کرده بود. البته خودش از خانواده‌ای بسیار بزرگ و روحانی بود. چون عاشق مردم بود، دوست داشت مردم در مسیر درست و واقعی که همان اسلام ناب است قدم بردارند." مسعود الوندی، یکی از نوجوانان دهه پنجاه کرمانشاه است که حالا مرز ۵۰ سالگی را پشت سر گذاشته و با پختگی خاص این سنین، به آن روزها و استاد و مقتدایش در کرمانشاه آن دوران، این گونه می‌نگرد:

حاج آقای الوندی، آیا خانه شما نزدیک مسجد اعتمادی بود؟

بله، ما تقریباً فاصله‌ای بین دویست تا سیصد متر، کمتر یا بیشتر، با مسجد اعتمادی فاصله داشتیم و از دوران نوجوانی و شاید قبل از سن بلوغ با این بزرگوار آشنا شدیم. پدرم مرحوم خداداد الوندی، فردی مذهبی و استاد قرآن کریم بود و به واسطه همین سیره‌ای که ایشان داشت ما هم مذهبی بودیم، هیأتی هم داشتیم و بالطبع دوست داشتیم نمازهای مان را در مسجد بخوانیم. مسجد هم به ما نزدیک بود. به واسطه همین رفتن به مسجد و دیدن روحیات این شهید بزرگوار، خود به خود جذب شدیم و این روند ادامه داشت تا زمانی که این وجود مقدس و نورانی از این دنیای خاکی گرفته شد و به ملکوت اعلی پیوست.



شرح فعالیت‌های مسجدی شهید محمدی عراقی در گفت و شنود شاهد یاران با مسعود الوندی، یکی از نوجوانان دهه پنجاه کرمانشاه

آرام آرام وجود ما را تسخیر کرد...

ولی به جایش وقتی بعضی از هم لباس های ایشان در مواضع دینی و در رابطه با تبلیغ، نوع رفتار با مردم، نوع انتقاد از مردم، نوع گفتن مسائل، پیش فرض ها و ضرورت های روان شناسی را رعایت نمی کردند، حاج آقا به آن ها اعتراض می کردند. یادمان است اوایل انقلاب در پادگان ها گفته بودند که سربازها می توانند محاسن بگذارند، یک آقایی گفته بود سربازها می توانند سرشان را بتراشند ولی محاسن خود را باید هر چه می توانند بلند بگذارند، فرمانده پادگان در جواب آن آقا گفته بود اگر چنین شود، این جا بی نظمی حاکم می شود. طرف وقتی سرش را با نمره چهار می زند، ریشش را هم باید با ماشین چهار بزند. و حاج آقا بهاء این را تأیید



کرده بودند. بعضی از افراد که متوجه شرایط نیستند و نمی خواهند افکار قدیم خود را کنار بگذارند، چنین مشکلاتی را پدید می آورند. اسلام دین پویایی است و مخصوصاً مذهب شیعه. حاج آقا بهاء مقابل این گونه تفکرات می ایستادند و به هیچ وجه کوتاه نمی آمدند. یادمان است یک کسی می آمد هیأت ما که او هم ملبس و معمم بود و در هیأت ما سخنرانی می کرد. یک شب وقتی جلسه قرآن مرحوم پدرم کمی طول کشید، ایشان رنجیده بود که چرا قرآن زیاد خوانده اند و منبر من مثلاً ده دقیقه دیر شده است؟ وی همیشه آخر منبرهایش شاه را دعا می کرد. مرحوم پدرم با او اختلاف پیدا کرد و اختلاف آن قدر شدید شد که مرحوم حاج آقا بهاء هم فهمیدند. این موضوع ملکه ذهن شهید عزیز شده بود. همیشه می گفتند فلانی به خاطر دین با آن شخص مخالف است، در صحبت های شان می گفتند. در مراسم جهلم فوت پدرم هم حاج آقا بهاء روی منبر همین صحبت ها را کرده بودند. به راحتی روی منبر می گفتند مرحوم فلانی با فلان روحانی به این دلیل کدورت داشت. پدرتان چه سالی فوت کردند؟ ۱۳۵۹.

منظورتان این است که شهید بزرگوار در رابطه با موضوع دین اصلاً با کسی رودربایستی نداشتند. دقیقاً، در رابطه با تبلیغ، گرایش جوانان و مردم به

جانت را از دست بدهی، قدری کمتر، آرام تر... این ها هم واقعاً این طوری بودند، می خواستند حتی جانشان را هم بدهند؛ برای این که بنده و چهار نفر دیگر به این مسیر بیایم.

یعنی شما اشتیاق زیادی در حاج آقا بهاء می دیدید که می آمدند تا یک عده ای را جذب کنند، بیاورند مسجد، قرآن خوان و نمازخوان کنند و در این محیط حفظشان کنند.

به علاوه، به بچه هایی که به قول معروف شرایطش را داشتند، آرام آرام آن مسائل ضد رژیم را هم منتقل می کردند، مثلاً به مرحوم شهید علی انصاری، چون این ها به شکل خانوادگی پایه های ضد رژیمی داشتند. من یادمان است که یک شب خانه ما مهمان

بودند، همین طور سر سفره نشسته بودیم و داشتند شروع می کردند به غذا خوردن که شروع کردند راجع به شاه حرف زدن که این کار را کرده، آن کار را کرده است. وقتی حاج آقا بهاء یک کم بلندتر حرف زدند، مرحوم پدرم گفت یواش! یک وقت ساواکی ها پشت دیوار نباشند! یعنی در خانه ای که مادر من بی سواد بود، ما بچه ها همگی در سنین مختلفی بودیم، یکی راهنمایی، یکی دبیرستان، یکی در دوران سین بلوغ، یک اخوی مان هم بعداً نظامی شد، حاج آقا بهاء خیلی راحت همه حرفشان

را زدند، ابداً رودربایستی نکردند. در مسجد هم آنهایی که تیپ فکریشان می خورد به این که بتوانند این طور چیزها را هضم کنند و به این باور برسند، مسائل را به آن ها انتقال می داد. مثلاً خدا رحمت کند شهید علی انصاری را که واقعاً یک جوان بسیار والا و نابی بود. واقعاً مثل او کم پیدا می شود. یادمان است علی بعضی وقت ها به حاج آقا بهاء اعتراض می کرد، می گفت شما چون همیشه این جا صحبت می کنید دیگر برای همه عادی شده، بهتر است شب های ماه مبارک رمضان یک روحانی جوان بیاید تا با صحبت هایی جدید خود، برای مثلاً بعضی از افرادی را که عرق خور، چاقوکش یا حیثاً لاتند و الان در ماه مبارک رمضان جایی ندارند و می آیند مسجد، برای همیشه بتواند آن ها را هم جذب مسجد کند؛ یک روحانی جوان که سخنانش مطابق با روحیات جوانی آن ها باشد. جالب این است که حاج آقا بهاء هم این گونه نقدها را می پذیرفتند.

یعنی این قدر رفتار حاج آقا بهاء باز و منعطف بود که شما جرأت می کردید در جوانی به آن آدمی که عالم بود و سن و سالی داشت، این چیزها را بگویید.

بعضی وقت ها فضای بحث عصبی و تند هم می شد، ولی حاج آقا با خنده می پذیرفتند. حاج آقا آدمی نبودند که بخواهند کسی را رد یا طرد کنند.

اگر یادتان باشد آن زمان یکسری از افراد نظامی، مثل همین سربازهایی که می روند کشورهای دیگر، در ظفار می جنگیدند. یکی از آشناهای ما نیز رفته بود آن جا، او بلوزی داشت که وقتی کارش در ظفار تمام شد به من داد و من آن بلوز را پوشیدم، حاج آقا بهاء تا مرا با آن لباس داخل مسجد دیدند، گفتند این لباس مال آمریکایی هاست، نمی شود با آن نماز بخوانی؛ حرام است. من هم رقم لباس را درآوردم و با زیرپوش نماز خواندم. این قدر دقت داشتند. یا چقدر منبرشان را با شوخی برگزار می کردند. می گفتند آبی بچه ها... - خدا رحمت کند یک فرهاد سهرابی داشتیم که از بچه های آموزشی سپاه بود، ابتدا جانباز و بعداً مرحوم شد - مثلاً به او می گفتند فرهاد! آن جا شلوغ نکن، بگذار بعد از منبر، خودم می آیم و با تو کشتی می گیرم. بعد از منبر بلافاصله می آمدند و شوخی می کردند و سر به سر بچه ها می گذاشتند که حالا بیاید کشتی بگیریم. همه هم دوستشان داشتند و با ایشان شوخی می کردند.

بلا تشبیه من یاد حضرت علی (ع) می افتم که دور از جان شما که پدر و مادر داشتید، می رفتند خانه یتیم ها، فروتانه و خودشکانه، دولا می شدند، تا العیاذ بالله بچه ها روی سر و دوش آن امام همام بنشینند. انگار حاج آقا بهاء نیز یک چنین سیره ای داشتند.

مولا علی (ع) از آن بچه ها نگهداری می کردند تا مادرشان نان پیزد، در حالی که آن ها مولا را نمی شناختند، حاج آقا بهاء نیز تمام این افعالش الهی بود - آن هم در فضایی که تمام تبلیغ ها علیه دین در جریان بود - ایشان این پایگاهش را که پایگاهی معنوی بود حفظ می کرد. بچه ها را هم حفظ می کرد. واقعا می سوخت، ما در روایات داریم که پیامبر گرامی اسلام (ص) در آن زمان، چندین فرسخ در آن بیابان ها و با وجود آن گرما، راه می رفتند که یک عرب جاهلی را به دین اسلام دعوت کنند. نمی گویم الان چهره هایی مثل حاج آقا بهاء کم هستند ولی زیاد هم نیستند که با این عشق کار کنند. همچنین داریم که قرآن کریم - نقل به مضمون - به پیغمبر (ص) می فرماید خودت را این قدر برای مردم ناراحت می کنی که می خواهی

- عاشق مردم بود، دوست داشت
- مردم در مسیر درست و واقعی
- که همان اسلام ناب است قدم بردارند. به هر شکل و به هر صورتی که لازم می دید و افراد را می شناخت، با آن ها ارتباط برقرار می کرد تا با رابطه ای که بین خودش و مردم ایجاد می شود، بتواند آدم ها را به مسجد جذب کند

ایشان روحانی‌ای بودند که شاید بیست دقیقه، نیم ساعت زودتر از اذان، پیاده از خانه به طرف مسجد حرکت می‌کردند، در طول مسیر، تک به تک با تمام مغازه‌دارها شوخی می‌کردند

می‌خواهند خدمتی بکنند، این عزیزان باید سیره عملی افرادی مثل حاج آقا بهاء را برای خودشان الگو قرار بدهند. آقای قرائتی می‌گفت من رفتم روضه بخوانم، دیدم بلد نیستم، بنابراین رفتم پای تخته سیاه. نتیجه می‌گیریم هر کسی که امام جماعت می‌شود، باید جماعت را بشناسد، باید مردم را بشناسد و به آن‌ها عشق بورزد.

و حاج آقا بهاء جماعت را می‌شناخت و به آن‌ها عشق می‌ورزید.

یقیناً. به این دلیل است که هنوز هم که هنوز است، به یادش هستیم، همیشه به یادش هستیم و الان که جایش واقعا خالی است، تأسف می‌خوریم و متأسف می‌شویم برای آن پایگاه بزرگ معنوی - فرهنگی‌ای که ما در مسجد اعتمادی داشتیم و الان متأسفانه به هیچ عنوان نداریم...

به نظر تان طلبه‌های عزیز برای بهره‌مندی از چنین الگوهای موفق چه کار باید بکنند؟

باید ببینند این طور افراد به چه دلیل موفق شده‌اند. چرا مردم دور این‌ها می‌چرخند، چرا مردم به این‌ها عشق می‌ورزند؛ به خاطر این‌ها هم به مردم عشق می‌ورزیدند؛ به خاطر خدا.

نکته‌ای هست که شاید کسی به آن توجه لازم را نمی‌کند، این‌که شهیدانی که رشد کردند، مانند باهنر، بهشتی، مطهری، حاج آقا بهاء‌الدین، اشرفی اصفهانی و دیگر شهدای محراب، فقط در اثر این نبود که این‌ها با تقوا بودند، شاگرد حضرت امام بودند یا این‌که فاضل و عالم هم بودند، این‌ها صرف نظر از این‌که از چنین حسن‌های غبطه برانگیزی برخوردار بودند، در اجتماع هم از

را بزند؟ به جز عده اندکی، چه کسی آن زمان مرد این کارها بود؟ اما ایشان با یک تیر، دو نشان را می‌زدند، اصلاً اسرائیل را نجس می‌دانستند. قبل از انقلاب، ایشان یک عالم پر قدرت در مسائل دینی بودند. به خدا بعید می‌دانستم که از کسی بترسند. در حیطه‌های اخلاقی نیز نهایت احترام را به پدرشان مرحوم حاج آقا بزرگ داشتند. وقتی حاج آقا بزرگ به کرمانشاه می‌آمدند، ایشان که مسافر بودند تا جایی که شرع اجازه می‌داد امام جماعت بودند ولی چون نماز پدرشان شکسته بود، بعد از آن‌که نماز مغرب را که سه رکعت بود کامل می‌خواندند، حاج آقا بزرگ فقط دو رکعت اول نماز عشاء را به عنوان امام جماعت می‌خواندند، سپس ایشان کنار می‌نشستند و حاج آقا بهاء نماز را ادامه می‌دادند و مردم بقیه نماز را به حاج آقا بهاء اقتدا می‌کردند. ایشان جلوی همه می‌ایستادند و حاج آقا بهاء در صف اول. گویا در صف اول هم می‌شود به عنوان امام جماعت بایستی، پس به محض این‌که ایشان می‌نشستند، مردم بقیه نمازشان را به حاج آقا بهاء اقتدا می‌کردند. آن شب هم باعث شهادت شهید به نوعی همین رعایت احترام به پدر بود. وقتی حاج آقا بزرگ آمدند که بنشینند داخل ماشین، خب پدرش بود دیگر، بنابراین حاج آقا بهاء ایشان را جلو سوار کرد، در حالی که هر روز جلو می‌نشست، اما آن شب آخر ایشان را جلو سوار کرد و خودش پشت سر پدر نشست. آن ملعون خبیث هم که این‌ها را به رگبار بسته بود، حالا از چه زاویه‌ای بود نمی‌دانم، خدا رحمت کند آقای دریابار آن موقع بود، می‌دانست آن منافق چگونه تیرها را زده بود که هم علیرضا یوسف پور، راننده اتومبیل، شده بود و هم حاج آقا بهاء.

مثل این‌که دو تن از بچه‌های شهید هم در بغل پدرشان بوده‌اند.

بل، آقای دریابار هم عقب بود که او هم مجروح شد. در این حادثه میان تنه حاج آقا بزرگ هم آسیب دید.

مثل این‌که گلوله از حاج آقا بهاء در رفته و به پدرشان خورده بود.

احتمالاً. این هم از بزرگواری و منشش بود که خیلی به پدر خود احترام می‌گذاشت، آن هم پدری مانند حاج آقا بزرگ که شخصیت بزرگی بود.

اما نکته خاصی که من می‌خواهم شما بنویسید، این است که چون احتمال دارد این مجله به دست آقایانی برسد که شروع کرده‌اند و می‌خواهند طلبه علوم دینی بشوند یا به هر جهت امام جماعت هستند و در این لباس مقدس

دین این‌گونه بودند. عرض کردم ایشان روحانی‌ای بودند که شاید بیست دقیقه، نیم ساعت زودتر از اذان، پیاده از خانه به طرف مسجد حرکت می‌کردند. در طول مسیر، تک به تک با تمام مغازه‌دارها شوخی می‌کردند، احوالشان را می‌پرسیدند، می‌گفتند "جعبه بزرگه" (تلویزیون) یا "جعبه کوچک" (رادیو) نمی‌گذارد بیایی مسجد. بعد با لبخند ادامه می‌دادند که عیبی ندارد، فقط بیا نماز مغرب را بخوان و برو. با همه شوخی می‌کردند و به قول معروف هوای همه را داشتند. حتی اگر احتمال داشت که کسی به مسجد نیاید هم حاج آقا بهاء رابطه عاطفی خود را با او ادامه می‌دادند.

در واقع پایه‌ای را کار می‌گذاشت که همیشه آن ارتباط برقرار بماند.

می‌گویند دوستی را به اندازه مویی نازک کن، اما هیچ وقت قطعش نکن. ایشان واقعا این طوری بودند و رابطه دوستی‌شان را با کسی قطع نمی‌کردند. یک اخلاق خوبی هم داشتند که به وضوح این را می‌گفتند: "محاکمی که الان، در زمان شاه، دایر هستند، هیچ کدام عادل نیستند، هیچ یک عدالت ندارند، چون این‌ها محاکم طاغوت هستند، به همین دلیل من با کسی دعوا نمی‌کنم. چون اگر دعوا کنم باید مرا ببرند به همین محاکمی که عادل نیستند دادرسی کنند و به خاطر همین، من با کسی دعوا نمی‌کنم و سر به سر کسی نمی‌گذارم..." همیشه در اکثر سخنرانی‌هایشان زندانی‌ها را دعا می‌کردند و همه هم می‌دانستند زندانی‌های خاص مثل پسرشان را که زندانی سیاسی بود می‌گویند؛ نه آدم‌های چاقوکش را. و اما صحبت خاصی داشتند که ما آن را با خط روی دیوار مسجد نوشته‌ایم. گفته بودند: "حتی اگر شهید شوم، راضی نیستم برای تشییع جنازه من نماز اول وقت خود را ترک کنی." این از صحبت‌های خیلی برجسته ایشان است. در واقع گفته بودند که اگر من فردا روزی شهید شدم و تشییع جنازه‌ام هم‌زمان با وقت نماز جماعت بود، مرا بگذارید زمین، هیچ کاری به جسمم نداشته باشید و بروید دنبال اقامه نماز اول وقت؛ این قدر مقید بودند. یکی دیگر از کارهای خوب شهید مثلاً این بود که با عمل کردن و رفتار صحیح خود به احکام به ما درس احکام می‌دادند. بعید می‌دانم که ایشان آدمی دائم الوضو نبوده باشند ولی با وجود این، همیشه به محض این‌که می‌آمدند مسجد، سریعاً عمامه خود را برمی‌داشتند و در حیاط وضو می‌گرفتند، همه ما هم که دور و بر ایشان بودیم، نگاه می‌کردیم و گرفتن وضوی صحیح را یاد می‌گرفتیم. بعضی‌ها متأسفانه الان خیلی سختشان است که به اصطلاح چهار تا از بندهای احکام برای مردم بگویند ولی ایشان هم لسانی می‌گفتند، هم توضیح عملی می‌دادند.

در واقع عالم عامل بودند.

در همه چیز ابتکار عمل داشتند. مثلاً مسائل مربوط به سنین بلوغ ما را به نقشه اسرائیل غاصب ربط می‌دادند. واقعا چه کسی جرأت داشت آن حرف‌ها



زردگی‌های محل شهادت شهید



پور را به عنوان محافظ و پاسدار به ایشان معرفی کردند، یکی از بچه‌ها به شوخی گفته بود که حاج آقا! کارتان تمام شد. با این پاسداری که برای‌تان گذاشته‌اند، همین روزها شما را می‌کشند. دوستان این‌گونه با حاج آقا شوخی می‌کردند. به راحتی به ایشان می‌گفتند: "حاج آقا! سرتان به باد رفت، خدا رحمتتان کند..."

منظورشان این بود که وقتی محافظ داری، دیگر برای دشمن شناخته شده‌ای. به قول امروزی‌ها "تابلو" شده‌ای. البته این حرف‌ها را به شوخی به حاج آقا می‌گفتند اما متأسفانه واقعاً هم این طوری شد منافقین خیلی هم ناجوانمردانه این کار را کردند، در حضور دو تا بچه خردسال شهید و در حضور مرحوم مغفور حاج آقا بزرگ که ایشان هم جانباز انقلاب بودند. من که خودم متأسفانه این‌جا نبودم ولی مردم، حضور بسیار گسترده‌ای در همه مراسم شهید داشتند. بعد که آدم مرخصی، برای مراسم چهلم رفته کنگاور. خیلی شلوغ بود. یادم است آقای عبدالخالق عبداللهی هم بودند. چون آمدند کنار من نماز خواندند، هیچ وقت یادم نمی‌رود.

چه جمع بندی‌ای از شخصیت شهید دارید؟

واقعاً جای چنین شخصیتی خالی است، من که خودم متأسفم. هر جا هم می‌رویم فریادمان را می‌زنیم، می‌گوییم جای خالی است، به دوستان می‌گوییم شما هم مثل این‌ها باشید. به رفقای طلبه‌ای هم که داریم می‌گوییم مثل حاج آقا بهاء باشید. به این دلیل که بنده در محیط شخصی و خانوادگی خودم با بچه و اولادم تا اندازه‌ای می‌توانم در مورد مسائل دین صحبت کنم و اگر چنین شخصی با مقیاسی بالاتر و بزرگ‌تر از امثال بنده در یک محله باشد، قطعاً خانواده‌ها کمتر آسیب می‌بینند. چون ایشان به واسطه گفتن خود مردم واقعاً به مسائل داخلی خانواده‌ها هم اشراف پیدا می‌کردند و کمک می‌کردند، برای این‌که این گره‌ها را باز کنند. متأسفانه الان می‌بینیم بعضی از ما نسبت به جامعه و اطرافمان کم توجه شده‌ایم و آخرش هم آن آسیب‌ها به خود ما می‌رسد. اگر ما جامعه دین پژوه و دین مداری داشته باشیم قطعاً

مردم جواب مثبت می‌گرفتند. هر آدمی وقتی که جواب بگیرد، باعث رشدش می‌شود. در واقع هم مدیریت قوی نتیجه خوب به بار می‌آورد و هم نتیجه خوب به آدم اعتماد به نفس می‌دهد. یعنی از مردم می‌گیری و خودت پیاده می‌کنی، بعد دوباره تکمیلش می‌کنی و تحویل می‌دهی به خود مردم. یک جور بده بستان است؛ یک تعامل کامل و زیبا.

بله. روش حاج آقا بهاء دقیقاً مبتنی بر تعامل و تبادل بود. مسجد ایشان یک پایگاه بسیار بزرگ در زمان انقلاب بود. اکثر شب‌ها ما با بچه‌ها آن‌جا بودیم، یادم است حاجی باقر سنجری مسؤول تدارکات مسجد بود، برای خوردن، نخودچی، کشمش، نان، حلوا و چیزهای دیگر داشتیم و بچه‌ها در قالب گروه‌های سه - چهار نفره در مسجد با هم هماهنگ می‌شدند که چه کسی کجا بایستد، چه کسی ماشین‌ها را بازدید کند، چه کسی با چوب خالی در حالت کمین ضد انقلاب و عوامل ساواک باشد. همه ما را به قول امروزی‌ها ساپورت می‌کردند و همه هم زیر نظر حاج آقا بهاء بودیم. شهید به نوعی مدیریتی هم داشتند، در بحث انقلاب، شورای روحانیت، و آن‌ها را حمایت می‌کردند. با مردم نیز همواره رابطه داشتند. بر اساس یکسری اطلاعات در رابطه با مسائلی که امام هر روز مطرح می‌کردند، شهید از بیرون همه این‌ها را در اختیار داشتند و مسجدشان را هم مدیریت می‌کردند. با ما هم رفتاری کرده بودند که بر فرض اگر به من نوعی می‌گفتند این کار را بکن، بنده یقین داشتم که این کار را براساس عقل و دینشان می‌گویند. اصلاً هوای نفس در کار ایشان وجود نداشت. بعد از پیروزی انقلاب که دیگر ما رفته بودیم سربازی، تا حدی از ایشان خبر داشتم، بعد هم که شهید محمدی عراقی کاندیدای مجلس شدند، خودشان گفته بودند: "خدایا! اگر بنده لایقم، بروم در این مسیر..." یعنی خدایا، اگر این نمایندگی به نفع دینم است خودت کمک کن و اگر به درد دینم نمی‌خورد خودت یک جوری باعث شو که نروم. موضوع دوم هم این‌که خدا رحمتش کند، بعد از این‌که حاج آقا کاندیدا شد، وقتی دوستان، شهید علیرضا یوسف

- به قول معروف هوای همه را داشتند، حتی اگر احتمال داشت
- که کسی به مسجد نیاید هم رابطه عاطفی خود را با او ادامه می‌دادند. رابطه دوستی‌شان را با کسی قطع نمی‌کردند. از کارهای خوب شهید این بود که با عمل کردن و رفتار صحیح خود به احکام، به ما درس احکام می‌دادند.

آمار کارهای خلاف کمتر است، شمار معتادین کمتر است و فردا روزی که این بچه‌ها می‌شوند کارمند یا در جامعه به هر شغلی وارد می‌شوند، آدم‌های درست و صالحی خواهند بود، البته اگر درست پرورش داده شوند و در مسیر درستی قرار بگیرند. وقتی جوان من، می‌رود به مسجدی و می‌بیند که امام جماعت آن مسجد، فقط یک نمازی می‌خواند و می‌رود و هیچ کار دیگری ندارد، هیچ ارتباطی نمی‌تواند ایجاد کند، قطعاً آرام آرام از مسجد بریده می‌شود، از مسجد که کشیده شود بیرون، آن وقت، چه کسی می‌خواهد حقیقت دین را برای او توجیه کند و به او بگوید. متأسفانه این هجمه‌های خارجی اعم از اینترنت، ماهواره و سی دی‌های حاوی مخالفت با دین مداری و دین پژوهی، هم که هست. مبلغان لائیک نیز متأسفانه زیاد هستند. جوان در چنین شرایطی، اگر صد ضربه به او بزند، حد اکثر بتواند هشتاد ضربه را دفع کند، بیست تای بعدی که به او می‌خورد...

از شهادت و تشییع جنازه شهید بگوئید.

من چون سرباز بودم، آن زمان متأسفانه کرمانشاه نبودم، اما در حد خودم و نیز اطلاعاتی که در تمام این سال‌ها از دوستان شنیده‌ام، می‌توانم در خدمت شما و خوانندگان محترم این یادنامه باشم.

(در ادامه، با آقای الوندی گشتی کوتاه در محل شهادت شهید می‌زنیم) این خیابان اصلی، همان خیابان خیام قدیمی‌ای است که الان نامش به "شهید محمدی عراقی" تبدیل شده. این هم کوچه کاشانی است که از برخی شنیده‌ایم قبلاً "کوچه اعتمادی نود و دو" نام داشته.

درست‌ترش این است که چون قبلاً صاحب این خانه نبش سمت چپ کوچه، از ورودی خیابان اصلی، فردی به نام محمد کاشانی بود، اسم این کوچه را می‌گفتند کاشانی نبود و دو. از دیرباز معمولاً در کرمانشاه رسم بود که این‌گونه نامگذاری می‌کردند.

پس اعتمادی چه نامی است؟

فقط اسم مسجد، اعتمادی است.

(شاهد باران: از برخی دیگر از باران شهید شنیدیم که آقای به نام اعتمادی، بانی مسجد بوده است.)

حاج آقا و همراهانش از همین سر نبش و مقابل منزل آقای کاشانی، می‌خواستند بپیچند در خیابان؟

آن موقع خیابان یک طرفه نبود، خانه شهید کمی آن طرف‌تر در کوچه‌ای پشت این‌جا بود. بافت قدیمی آن خانه هنوز باقی مانده است. خلاصه، ماشین شهید که از این‌جا می‌پیچد، یک منافع هم آماده ایستاده بوده و از همین‌جا ماشین را به رگبار می‌بندد. حاج آقا بزرگ جلوی ماشین بوده که از ناحیه پا مجروح می‌شود. حاج آقا بهاء نیز با علیرضا یوسف پور - راننده‌شان - دقیقاً پشت سر همدیگر بوده‌اند که هر دو شهید می‌شوند. یادشان گرامی باد. ■

●●● مثال الاخلاق الفاضلة

عدد كبير من الجماهير ليلتحقوا بركب الثورة. وكان الشهيد محمدي عراقي حلقة الوصل بين الجماهير وقائدها المفدى منذ أن كان منفيًا في حوزة النجف الأشرف العلمية في العراق.

وأسبق الشهيد جعفر بهاء الدين محمدي عراقي في العام ١٣٤٦ هجري شمسي (١٩٦٧ ميلادي) في مدينة كرماتشاه بجوار علم آخر من حواربي الامام الخميني، ألا وهو شهيد المحراب آيت الله أشرفي اصفهاني، ليؤسساً معاً قاعدة جماهيرية للثورة الاسلامية في غرب البلاد. وقد واجه الشهيد الكبير في مهامه التربوية والتنقيفية، أنواع الصعاب والمشاق، وتعرض للسجن والاذلال على يد جلاوزة نظام الشاه البائد. ورغم كل ذلك أبى أن يتوقف ولو للحظة واحدة عن السير في طريق الجهاد، أو أن يبلين أمام عنجهية الأعداء، حتى حان موعد رسو سفينة الثورة الاسلامية على ساحل الأمان في العام ١٩٧٩ ميلادية. ومنذ ذلك الوقت، ورغم أن الشهيد حافظ على مسلكه الديني، المتمثل في مواصلة طلب العلم، وتدرسه بين الطلاب المبتدئين، وامامة الصلوة في مساجد المدينة وارشاد الشباب وتنقيفهم بالعلوم الشرعية، بادر كغيره من رجالات الثورة وحواربي الامام إلى الدفاع عن مكتسبات الثورة ونظامها الحديث، وأيضاً الدفاع عن دماء الشهداء، من خلال مسؤوليته كقاضي الشرع في محكمة الثورة الاسلامية في محافظة كرماتشاه.

ولم يمضي أكثر من ثلاثة سنوات على انتصار الثورة الاسلامية، حتى تسرعت وتيرة الاعتقالات التي كانت تقوم بتنفيذها جماعة منافقي خلق الارهابية وأمتدت يدها إلى هذا الشيخ المجاهد الذي كان مثلاً للأخلاق الفاضلة، لتريق دماؤه الطاهرة، ليلتحق بركب آلاف الشهداء العظام. المجد والخلود لهؤلاء الرجال الابطال الذين ضحوا بالغالي من أجل جعل كلمة الله هي العليا.

● رئيس التحرير

كان مشهداً كربلائياً رائعاً بامتياز. في ليلة العاشر من محرم الحرام، من العام ٦١ للهجرة النبوية الشريفة، جمع مولانا وقائدنا الكبير أبا عبد الله الحسين بن علي عليهما السلام، أهل بيته وأصحابه حوله، وأتى على الله، وحمده على السراء والضراء، وقال لهم: ألا واني أظن يوماً من هؤلاء الأعداء غداً. فأنطلقوا جميعاً في حل ليس عليكم من ذمام. هذا ليل قد غشيكم فاتخذوه جملاً، وتفرقوا في سوادكم ومدانكم حتى يفرج الله. وعندما أنهى الامام كلامه، قام إليه ذلك الشاب اليافع، أبا الفضل العباس (ع)، وشيخ قراء الكوفة حبيب بن مظاهر الأسدي، ومسلم بن عوسجة، وقالوا للحسين: لم نفعل ذلك، النبي بعدك؟ لا أرانا الله ذلك أبداً. فأجابهم الحسين عليه السلام: فاني لا أعلم أصحاباً أولى ولا خيراً من أصحابي. ولا أهل بيت أبرد ولا أوصل من أهل بيتي. فجزاكم الله عني جميعاً خيراً. هذا اللقاء شكل نقطة انطلاق حاسمة لهؤلاء الطيبين، الطاهرين لقطع ارتباطهم عن زخارف الأرض، واختيارهم طريق العروج إلى السماء ليكونوا شهداء على الناس ويكون الرسول (ص) عليهم شاهداً وشهيداً...

ومن خلال فهمنا الصحيح والواعي لتاريخ المذهب الشيعي، والاسلام المحمدي الأصيل، يصبح بمقدورنا معرفة الحسين (ع) وأصحابه الأبرار أولاً، ومن ثم معرفة منطلقات ثورة فحيد الامام الخميني (ره) وأنصاره الكرام ثانياً. ألم يكن الامام الخميني أحد أحفاد الحسين (ع)، الذي جدد سيرته بعد نحو ١٤ قرناً من الزمن بصيحات الله أكبر، وهيهات منا الذلة، ليطرق بها مسامع الطغاة الظالمين، القابعين على أسوار الهيمنة والتسلط، وليهز عروشهم، ويقض مضاجعهم؟ تلك الثورة المعاصرة التي أنجبت العظمة أمثال الشيخ مرتضى المطهري، والسيد مصطفي واحمد أبناء الامام الخميني، والسيد محمد حسين البهشتي، ومحمد جواد باهنر، ومهدي شاه آبادي، وفضل الله محلاتي، وعطاء الله أشرفي اصفهاني، والسيد اسد الله مدني، ومحمد صدوقي، والسيد عبد الحسين دستغيب، وجعفر بهاء الدين محمدي عراقي وحشد كبير من طلاب الجامعات وأصحاب المهن الحرة في أسواق البلاد، وجميع الطبقات الاجتماعية والرجال والنساء، الذين ساروا خلف علماء الدين الشيعة الكرام، وجعلوهم قدوة لهم.

وينحدر الشيخ الشهيد محمدي عراقي، من عائلة علمية عريقة في التاريخ، كان أبناءها يبحثون عن العلم والمعرفة أينما وجدوه، حيث ترعرع هذا الشيخ الجليل على طلب العلم، وعرف جيداً أن هذا الطريق هو السبيل الأنسب الذي سوف يوصله إلى السعادة الأبدية. وأيضاً كانت لوالده آية الله محمد باقر (الحاج آقا بزرگ) محمدي عراقي، من الناحية العلمية، صلات وثيقة بإثنين من أساطين العلم والمعرفة الكبار في عصرهما، وهم آيت الله العظمى السيد حسين البروجردي، والامام روح الله الموسوي الخميني، رحمهما الله جميعاً الذان كانا يمثلان أنوار ساطعة ومعالم واضحة في حياتهما. حيث اقترب منهما، وأغترف من علومهما. وسار شهيدنا الغالي على نهج أبيه واجداده الكرام في طلب العلم والمعرفة، واستخدم جميع إمكانياته الفكرية وكفاءته العقلية وطاقاته الروحية، وكل ما ملكت أيمنه ليمسوا بطلب العلم والعرفان والتقوى، إلى مقامات الكبار من آباء وعلماء أهل زمانه، لنصرة الحق، حتى أنظم بركب تلك الكوكبة المجاهدة من جنود وتلامذة الامام روح الله الموسوي الخميني، وتكامل معهم، ومن ثم سعى إلى حشد





A True Figure of Morality

How glorious was the Ashoura night in ۶۸۱ AD. Our master, Hussein (Peace be upon him) gathered his followers around him and guiding them for the last time, said: "I turn around so that any one of you who is not willing to stay uses the cover of the night and goes on his way." The way but was only one. When Hussein, the Master of the Martyrs, looked again at his followers, all them, including the old Habib, the young Abolfazl, and the middle-aged Muslim ibn Ousaji, had remained where they were. Among all these exalted ones, Abolfazl, known as the bright moon of Hashim Tribe, was beside Hussein. It was as if the earth had put on a heavenly look in the last night of these men of God. Finally, Hussein said: "I swear to God that I have neither heard nor seen companions as faithful and good as mine." It was how the Hussein's Epic formed the day after.

In order to have a true and precise concept of Shi'ism history, Islam, and Hussein, perhaps it would be better to know more of Hussein's followers. In the same way, to conceptually understand Imam Khomeini's – the true son of Hussein – uprising, it's better to know his followers. The penetrating roar of Imam Khomeini in ۱۳ – ۱۹۶۳ centuries after his master's (Hussein), roar – deafened the tyrants and brought around the spirit of God (Imam Khomeini) the best men of God: Morteza Motahari, Seyed Mustafa and Ahmad Khomeini, Seyed Mohammad Hosseini Beheshti, Mohammad Javad Bohonar, Mehdi Shah Abadi, Fazlollah Mahallati, Ataollah Ashrafi Isfahani, Seyed Asadollah Madani, Mohammad Sadoughi, Seyed Abdul Hussein Dastgheyb, Jaffar Bahaodin Mohammadi Araghi, and a large number of business men from Bazaar, university students, men and women who had followed the dear shiite clergy.

Martyr Mohammadi Araghi's ascendants were all from the clergy, thirstily seeking knowledge and truth. He knew well that following his ascendants will lead to his eternal salvation. Martyr Araghi's honored father (Ayatollah Mohammad Bagher Mohammadi Araghi, known as the Grand Haji close relationship to Their Eminence Ayatollah Boroujerdi and Imam Khomeini's (God bless them) caused martyr Araghi to attend their classes and backed by his own potential and hard work and using his father's knowledge and experience was increasingly growing in knowledge, morality and piety. His qualities finally made him join Imam Khomeini's movement and and from then on, he played a very effective role in connecting people

and parties with Imam Khomeini.

By ۱۹۶۷ he was a resident of Kermanshah, and acted as a major leverage for the clergy and Imam Khomeini in the West of Iran, along with another Imam Khomeini's valuable follower, the sanctuary martyr Ayatollah Ashrafi Isfahani. He forbore the hardships, arrests, and ugly tortures of the agents of Shah's regime time and again until the Islamic Revolution was concluded. After the revolution, martyr Araghi who had become known as Haj Baha, like other followers of Imam Khomeini defended the Islamic regime that had been newly born after much martyrs' bloodshed. He tried hard to guide Kermanshah Town's youth and adults according to Islamic principles as the town's Imam of Congregation or its Islamic Revolution Court Religious Magistrate or a clergyman and teacher in its seminary.

Martyr Araghi, being an attractive, handsome and kind clergyman, a well-established figure of seminaries, mosques and a prominent pulpit preacher, finally became a martyr by the dirty hands of malevolent Monafeghin (meaning hypocrites). Martyr Araghi was indeed a prominent figure in morality (deeds, speech and thoughts), piety, knowledge, knowledgeable performance and asceticism.

For his loving memory

May his ways have lots of followers

● Editor in chief



www.navideshahed.com

پایگاه اطلاع رسانی فرهنگستان

شاهد خروج

www.navideshahed.com

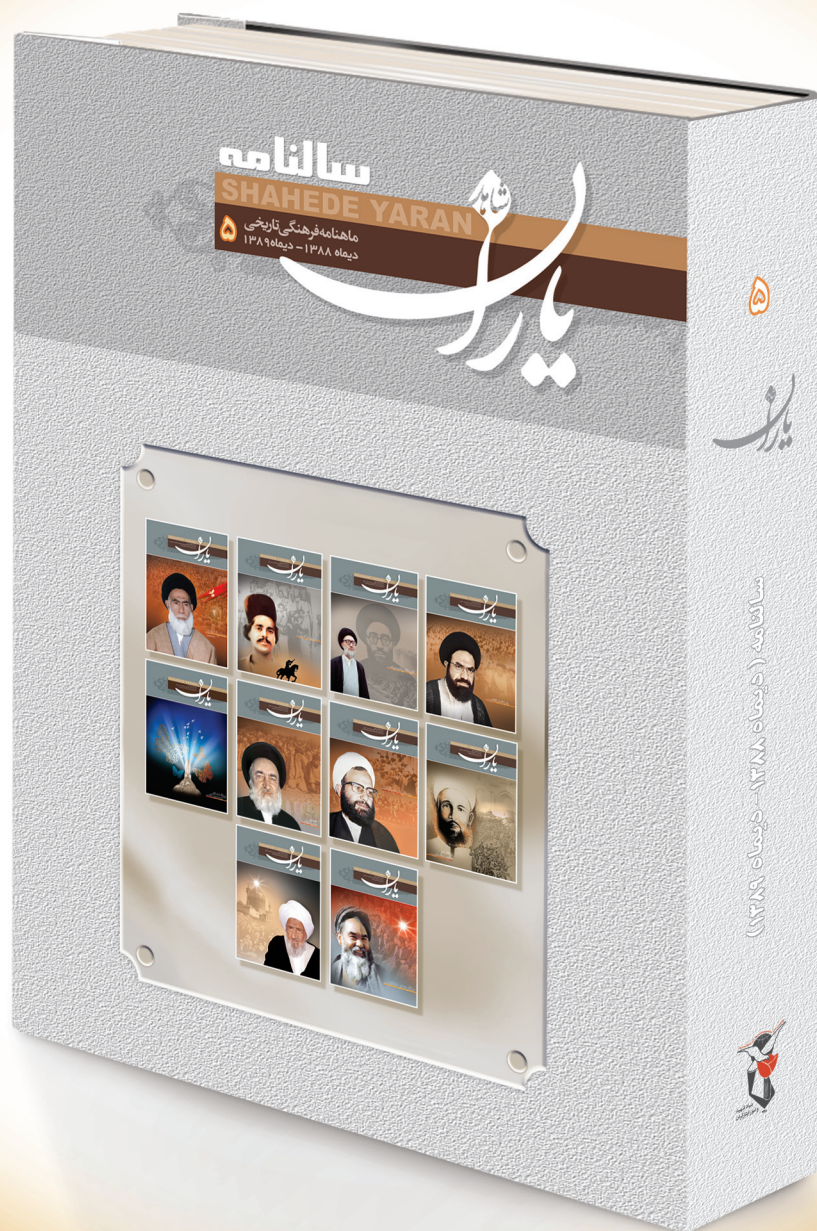


سالنامه‌های نفیسی شاهد یاران



ماهنامه فرهنگی تاریخی

SHAHEDA YARAN



شماره ۵
دیماه ۱۳۸۸
دیماه ۱۳۸۹

Email: baran@shahedmag.com

نشانی: تهران / خیابان آیت الله طالقانی / خیابان ملک الشعراء بهار (شمالی) / شماره ۳ / انتشارات شاهد
صندوق پستی ۴۳۴۸-۱۵۸۷۵ تلفن ۸۸۸۲۳۵۸۴ - ۸۸۸۳۵۱۰۸ - دورنگار ۸۸۳۰۹۲۴۹

علاقمندان می‌توانند برای
تهیه سالنامه به فروشگاه‌های
نشر شاهد مراجعه کنند.